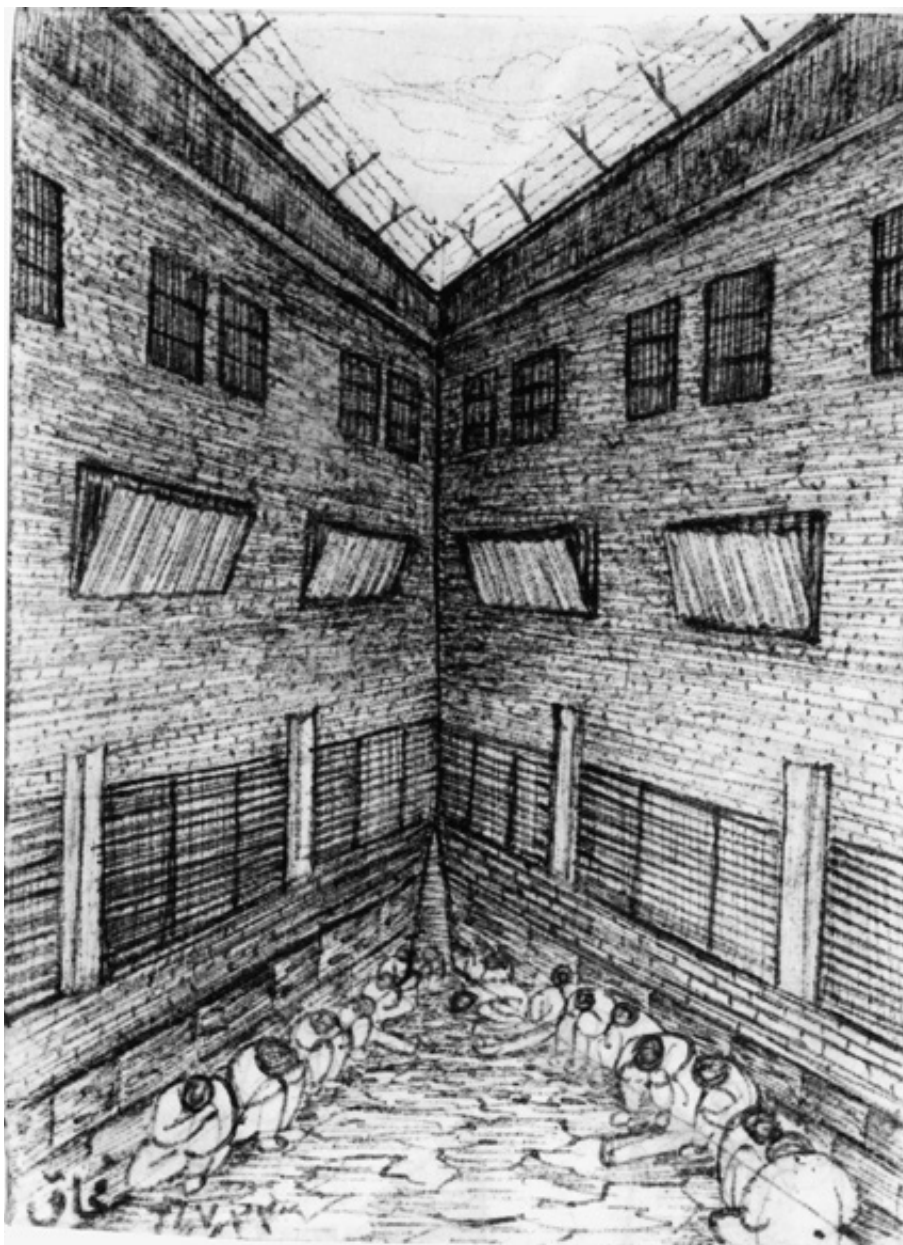


ضمیمه:

کشتار زندانیان سیاسی در ایران، ۱۳۶۷

روایت بازماندگان و اظهارات مسئولان





طراحی سودابه اردوان، یکی از زندانیان زندان اوین. ترکیبی از بخش‌های مختلف زندان، شامل کریدورهای بازجویی، «آموزشگاه» و بندهای ۲۱۶ و ۳۲۵، برگرفته از کتاب او با نام خاطرات زندان.

ضمیمه:

کشتار زندانیان سیاسی در ایران، ۱۳۶۷

روایت بازماندگان و اظهارات مسئولان



درباه بنیاد عبدالرحمن برومند

بنیاد عبدالرحمن برومند (بنیاد) نهادی است غیر انتفاعی و غیر دولتی که برای پیشبرد حقوق بشر و دموکراسی در ایران پایه‌گذاری شده است. بنیاد که در سال ۱۳۸۰ تأسیس و به یاد دکتر عبدالرحمن برومند نامگذاری شده، مستقل است و وابستگی سیاسی به هیچ حزب یا گروهی ندارد. عبدالرحمن برومند زندگی خود را وقف پیشبرد دموکراسی در ایران کرده بود. او به تاریخ ۲۹ فروردین ۱۳۷۰ در پاریس به دست مأموران جمهوری اسلامی ترور شد. اعلامیه جهانی حقوق بشر ۱۹۴۸ و دیگر اسناد و ابزار حقوقی مربوط به آن رهنمون این بنیاد است. بنیاد اساس فعالیت‌های خود را بر این اصل قرار می‌دهد که باید تمام این حقوق بدون استثناء و هیچگونه تبعیض جنسی، نژادی، ملی، اجتماعی، مذهبی و عقیدتی مورد حفاظت قرار گرفته و ترویج شوند. با علم به اینکه عدم رسیدگی به موارد نقض حقوق بشر و جبران نشدن آسیب‌های ناشی از آن مانعی است جدی در مقابل استقرار دموکراسی، بنیاد برای اجرای عدالت، احقاق حقوق و اعاده حیثیت به همه قربانیان نقض حقوق بشر کوشش می‌کند. بنیاد امیدوار است به این مهم، از طریق تحقیق، جمع‌آوری و نشر اطلاعات یاری رساند.

روی جلد: تصاویر برخی از جان‌باختگان تابستان ۱۳۶۷ است که از یادبود امید، در سایت بنیاد برومند (www.iranrights.org)، برگرفته شده است. این عکس‌های را یا نزدیکان جان‌باختگان در اختیار ما گذاشته‌اند، یا از روزنامه‌ها، از سایت‌های دیگر از جمله فیس بوک و سایت‌های احزاب سیاسی جمع‌آوری شده‌اند.

پشت جلد: گردهمایی خانواده‌های قربانیان در ۱۱ شهریور ۱۳۸۴ در گورستان خاوران. در قسمت پایین، از راست به چپ، عکسی از تظاهرات هواداران خمینی در ۲ آذر ۱۳۵۷ (از خبرگزاری پارس)، فتوی قتل عام زندانیان هوادار مجاهدین خلق است که توسط آیت الله روح الله خمینی صادر شد، عروسکی که فاطمه زارعی، یکی از جان‌باختگان کشتار ۱۳۶۷، در زندان برای دخترش درست کرد، و تصویری از نامه‌های زندان و رسیدهای شهرام شاه‌بختی زندانی سیاسی که در همان کشتار اعدام شد. استفاده از دو تصویر عروسک و نامه‌ها به لطف و با اجازه متصدیان نمایشگاه «امید نام من است»، که در سال ۲۰۱۲ در مرکز فرهنگی آن فرانک در شهر فرانکفورت آلمان برگزار شد، میسر شده است.

با سپاس از سودابه اردلان که اجازه داد یک نقاشی از کتاب یادنگاره‌های زندان در صفحه اول این کتاب منتشر شود. یادنگاره‌های زندان، ۲۰۰۳، تریدلس تریکری، سوئد.

حق چاپ و نشر محفوظ است.

بنیاد عبدالرحمن برومند

تابستان ۲۰۱۵

فهرست مطالب

۹	سپاسگزاری
۱۰	مقدمه
۱۳	فشرده گزارش جفری رابرتسون

گواهان

۳۰	محمد رضا آشوغ
۳۸	حمید اشتری
۴۲	مهدی اصلانی
۵۲	منیره برادران
۶۴	حسین بهبودی
۷۶	جهانگیر اسماعیلپور
۸۰	منوچهر اسحاقی
۹۲	ابراهیم فاطمی
۹۸	مرسده قانندی
۱۰۴	رحمت غلامی
۱۱۶	مهرداد کاووسی
۱۲۴	حسین ملکی
۱۳۶	سیف الله منیعه
۱۵۰	محمد رضا متین
۱۵۸	ایرج مصداقی
۱۷۰	رضوان مقدم
۱۷۸	ابراهیم محمد رحیمی
۱۸۴	احمد نجارها
۱۹۲	مهرداد نشاطی ملکیناس
۲۰۴	مریم نوری
۲۱۶	ابراهیم راستک
۲۲۴	میهن روستا

۲۳۴	بانو صابری
۲۴۴	فربیا ثابت
۲۵۶	رضا شمیرانی
۲۷۲	شهاب شکوهی
۲۸۴	ثریا زنگباری
۲۹۶	فاطمه زارعی : سه شاهد
۲۹۶	حسن مکارمی
۳۰۱	عزیز زارعی
۳۰۹	شورا مکارمی

اظهارات رسمی

۳۵	۱ آخرین اخطار امام به توطئه گران، ۲۶ مرداد ۱۳۵۸
۵۰	۲ تعقیب معلمان مخالف، تعلیم و تربیت اسلامی و عفو زندانیان زندان کرمانشاه، ۱ مهر ۱۳۵۸
۶۲	۳ پیام به مردم ایران درباره نحوه برخورد با اعتصابگران، ضرورت انقلاب فرهنگی، و نقش مطبوعات، ۱ فروردین ۱۳۵۹
۷۵	۴ اطلاعیه ۱۰ ماده‌ای درباره حدود فعالیت‌های احزاب و گروه‌های سیاسی، ۱۹ فروردین ۱۳۶۰
۸۹	۵ نظر هاشمی رفسنجانی درباره سازمان مجاهدین خلق و رهبران آن، ۴ اردیبهشت ۱۳۶۰
۱۰۲	۶ مواضع دولت در برابر احزاب و گروه‌ها، ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۰
۱۱۲	۷ خطر سازمان مجاهدین و لزوم پیوستن مردم به سازمان اطلاعاتی کشور، ۱۱ تیر ۱۳۶۰
۱۲۳	۸ دادستان‌های شهرستان‌ها اگر عفو و اغماض کنند خودشان مجازات خواهند شد، ۲۷ شهریور ۱۳۶۰
۱۳۴	۹ اگر عده‌ای علیه حکومت اسلامی قیام کنند، کشتن آن‌ها عین عدالت است، ۳ مهر ۱۳۶۰
۱۴۷	۱۰ مرتد کیست؟ و حکمش در اسلام چیست؟ ۲۷ مهر ۱۳۶۰
۱۵۶	۱۱ رفتار مناسب با گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی، ۸ آذر ۱۳۶۰
۱۶۹	۱۲ عدالت در اسلام و ارشاد زندانیان سیاسی، ۲۳ آذر ۱۳۶۰
۱۷۷	۱۳ بحث آزاد درباره مسائل مطرح شده توسط زندانیان اوین، دی ۱۳۶۰
۱۸۱	۱۴ متخلف از امر دولت، متخلف از امر خدا و رسول است، ۱۷ دی ۱۳۶۱
۱۹۰	۱۵ ضوابط گزینش دانشجویان، ۱۱ دی ۱۳۶۵
۲۱۴	۱۶ عفو زندانیان به شرط توبه، ۷ آبان ۱۳۶۶
۲۲۲	۱۷ درباره شرایط و ضوابط عفو زندانیان، : ۹ بهمن ۱۳۶۶
۲۳۳	۱۸ برخورد با گروهک‌های انحرافی و مبارزه با فساد و اعتیاد، ۲۲ تیر ۱۳۶۷
۲۴۲	۱۹ تهدید به مرگ گروه‌های «مجارب» و «ملحد»، ۱۰ شهریور ۱۳۶۷

- ۲۰ خطر منافقین (مجاهدین خلق) هنوز به طور کامل برطرف نشده است، ۱ مهر ۱۳۶۷ ۲۵۴
- ۲۱ جلسه پرسش و پاسخ دانشجویان با رئیس جمهور درباره حقوق بشر، مشکلات دانشجویان، و مسائل اقتصادی، آبان ۱۳۶۷ ۲۷۰
- ۲۲ قانونگذاری و دادرسی در حکومت الهی و حکومت غیرالهی یا بشری، ۳۰ دی ۱۳۶۷ ۲۸۱
- ۲۳ فتوای محرمانه آیت‌الله خمینی برای کشتار مجاهدین، ۳۰ مرداد ۱۳۸۳ ۲۹۴

پیوست‌ها

- پیوست ۱، گاه شمار فشرده ۳۱۴
- پیوست ۲، واژه‌نامه ۳۲۵
- پیوست ۳، تشکل‌های سیاسی و مذهبی که در این کتاب از آن‌ها یاد شده ۳۳۱
- قربانیانی که گواهان با اسم یادشان کرده‌اند ۳۳۹
- عکس جمعی تعدادی از بازماندگان کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ ۳۴۲

سیاسگزاری

آنها پا پیش گذاشتند تا درباره واقیعی هولناک گواهی دهند؛ حاضر شدند به خاطر عدالت و حقیقت با خاطرات تلخشان دوباره رو در رو شوند؛ با صبوری و همدلی به محدودیت‌های زمانی مصاحبه تن دادند؛ سال‌ها رنج را گاه در کمتر از ۳۰ دقیقه خلاصه کردند، درحالی‌که حق این بود ساعت‌ها صرف ضبط تک‌تک دقایق تجربه‌شان شود. تهیه‌کنندگان این کتاب و همکاران بنیاد عبدالرحمن برومند به شدت تحت تأثیر شنیدن سرگذشت‌های‌شان و کار با آنها قرار گرفتند. در اینجا از تمامی گواهانی که با شهادتشان انتشار این مجلد را ممکن ساختند از صمیم قلب تشکر می‌کنیم. بیش از همه مدیون دونفر از این گواهان هستیم، منیره برادران و ایرج مصداقی، از زندانیان سیاسی سابق و بازماندگان کشتار زندانیان. این دو پس از نقل مکان به اروپا علاوه بر انتشار خاطرات خود از زندان به تلاش خستگی‌ناپذیر خود برای آشکار شدن حقیقت و فراموش نشدن آن ادامه داده‌اند.

مصاحبه‌های متعدد منیره برادران با سایر بازماندگان، که به زبان فارسی و در وبسایت «بیداران» منتشر شده‌اند، به غنای مجموعه شواهد موجود درباره کشتار زندانیان در سال ۱۳۶۷ افزوده‌اند. او همچنین در اخذ اجازه چاپ عکس‌های وسایل، نوشته‌ها و دست‌ساخته‌های زندانیان در این کتاب به بنیاد عبدالرحمن برومند کمک کرده است. بیشتر این عکس‌ها به نمایشگاه استثنایی امید نام من است تعلق دارند که از ۱۰ مارس تا ۳۱ اکتبر ۲۰۱۲ در مرکز آموزشی آن فرانک در فرانکفورت برگزار شد. بنیاد عبدالرحمن برومند سپاسگزار برگزار کنندگان این نمایشگاه است که لطف کردند و اجازه چاپ این عکس‌ها را دادند؛ عکس‌هایی که گواهی می‌دهند زندانیان چگونه تک‌افتاده در دنیایی که شر و مرگ بر آن حاکم بود، با رشادت و به شیوه‌هایی مبتکرانه تلاش می‌کنند تا زندگی، امید، عشق و زیبایی را احیا کنند.

زبانمان از تشکر از ایرج مصداقی قاصر است. آثار متعددی که او درباره وضعیت زندانیان سیاسی در دهه ۱۳۶۰ منتشر کرده است از جمله مهمترین منابع برای تحقیق در این باره هستند. ما در روند تحقیقات جفری رابرتسون و انتشار هر دو مجلد مربوط به کشتار زندانیان در سال ۱۳۶۷ از کمک او بهره‌مند شدیم. بدون کمک آقای مصداقی، بنیاد عبدالرحمن برومند دسترسی به بسیاری از گواهانی که قبول کردند برای اولین بار گواهی بدهند و اجازه انتشار گواهی‌شان را دادند نمی‌داشت. او سخاوتمندانه اجازه باز نشر عکس‌های سنگ قبر قربانیان را در این مجلد داد، عکس‌هایی که پیش از این در کتاب او درباره کشتار زندانیان در سال ۱۳۶۷ با نام رقص ققنوس‌ها و آواز خاکستر (استکهلم، ۲۰۱۱) منتشر شده بودند.

بار دیگر از جفری رابرتسون برای توجهی که نشان داد و مشاوره‌های حقوقی درخشانش درباره کشتار زندانیان در سال ۱۳۶۷ تشکر می‌کنیم. به‌خصوص متشکریم از جنیفر رابینسون، همکار جفری رابرتسون، که از هیچ کوششی برای تکمیل تحقیقات مربوط به این پرونده مضایقه نکرد و ساعت‌ها پای صحبت شاهدان و بازماندگان مصاحبه شونده نشست.

و در پایان از کارکنان بنیاد عبدالرحمن برومند و کسانی که داوطلبانه همکاری کردند، که اکثر آنها خود زندانیان بازمانده بودند، تشکر می‌کنیم. آنها خستگی‌ناپذیر روی این پرونده کار کردند و بدون تلاش‌های دلسوزانه و صمیمانه آنها انتشار این اثر ممکن نمی‌بود.

مقدمه

از اواخر دهه ۱۳۷۰ به این سو، هرساله گروهی از مردم در آخرین جمعه شهریورماه یا اولین جمعه مهرماه در گورستان خاوران، واقع در حاشیه جنوب‌شرقی تهران، جمع می‌شوند تا خاطره قربانیان اعدام مخفیانه چندین هزار زندانی سیاسی در زندان‌های ایران در تابستان ۱۳۶۷ را گرامی بدارند. بیشتر قربانیان این اعدام‌های جمعی را زندانیان سیاسی‌ای تشکیل می‌دهند که پیش از آن محاکمه و به حبس محکوم شده بودند. برخی از آنها در حال گذراندن دوران محکومیت خود بودند و برخی دیگر این دوران را به پایان رسانده بودند اما همچنان در بازداشت خودسرانه نگه داشته شده بودند. تا چندین ماه پس از وقوع اعدام‌ها، اطلاعی به بستگان قربانیان داده نشد. اجساد قربانیان هرگز به خانواده‌هاشان تحویل داده نشد. محل دفن اجساد به برخی از خانواده‌ها اطلاع داده شد، اما بیشتر خانواده‌ها از محل دفن بستگان‌شان بی‌اطلاع ماندند. چندی پس از کشتار، بستگان قربانیان در پی جستجوی محل دفن عزیزان‌شان، گورهای جمعی در گورستان خاوران پیدا کردند که به باور آنها اجساد برخی از زندانیان اعدام شده با عجله در آنها دفن شده بود. طی سال‌ها و علی‌رغم رای مسئولان، بستگان قربانیان تلاش کرده‌اند محل دفن عزیزانشان را در گورستان خاوران علامت‌گذاری کنند یا بر سر مزار آنها گل و درخت بکارند، اما همین آرامگاه‌های موقتی نیز تخریب شده‌اند. مقام‌های مسئول با اجتناب از بیان حقایق درباره اعدام‌ها به شکل علنی و تحویل اجساد قربانیان به بازماندگان‌شان، خانواده‌ها را از امکان کنار آمدن با واقعیت دردناک و خشونت‌بار از بین رفتن عزیزان‌شان محروم کرده‌اند.

خاوران تنها یکی از محل‌های دفن قربانیان کشتار مخفیانه ۱۳۶۷ است؛ بسیاری دیگر از قربانیان در سراسر کشور در گورستان‌های مختلف، چه در گورهای ناشناس جمعی و چه در گورهای فردی دارای نام و نشان، دفن شده‌اند. اما خاوران با گذشت زمان به مکانی نمادین برای زنده نگه داشتن یاد قربانیان کشتار جمعی سال ۱۳۶۷ بدل شده است. هر ساله بازماندگان و بستگان علی‌رغم مشکلات بسیاری که با آن مواجه‌اند، از جمله آزار نیروهای امنیتی و بازداشت‌های غیرقانونی، شجاعانه تلاش کرده‌اند تا خاطره عزیزان‌شان را زنده نگه‌دارند. برای مثال در ۷ شهریور ۱۳۸۶ بستگان قربانیان به مناسبت یادبود نوزدهمین سالگرد این کشتار در گورستان خاوران گرد آمدند. هفت نفر از شرکت‌کنندگان، از جمله علی صارمی که در این مراسم سخنرانی کرده بود بازداشت شدند (او متعاقباً در ۷ دی ۱۳۸۹ اعدام شد). این واکنش خشونت‌آمیز به روشنی نشان می‌دهد که مسئولان به جای اذعان به حقیقت می‌کوشند - با ارباب بستگان و بازماندگان و بازداشتن آنها از برگزاری مراسم یادبود - آن را از خاطره جمعی مردم کشور پاک کنند. در سال ۱۳۸۷ بستگان قربانیان نتوانستند در خاوران جمع شوند، ماشین‌های آنها را پیش از رسیدن به مقصد متوقف کرده و وادارشان کرده بودند تا از برگزاری مراسم یادبود منصرف شوند.

در اواخر سال ۱۳۸۷ بنیاد عبدالرحمن برومند، که سال‌ها صرف مستندکردن سرگذشت قربانیان اعدام‌های جمعی سال ۱۳۶۷ کرده است، با اطلاع از درد و رنج خانواده‌های قربانیان، و به عنوان اولین گام در راستای تضمین حقوق آنها، که شامل شناخت حقیقت، دادخواهی و جبران خسارت مادی و معنوی می‌شود، مجموعه شواهد و مدارکی را که گردآوری و بایگانی کرده بود نزد جفری رابرتسون، قاضی ویژه در انگلستان و یکی از مراجع حقوقی بین‌المللی معتبر، آورد و از او خواست تا بررسی این پرونده و ارائه نظر کارشناسی حقوقی مستقل درباره این جنایت را به عهده گیرد. بنیاد عبدالرحمن برومند تعیین ماهیت

این جنایت را شرط لازم برای اجرای عدالت و جبران خسارت می‌دانست. انجام چنین تحقیقی پس از دریافت گزارش‌هایی از ایران که نشان می‌داد تعداد زیادی از مزارهای غیررسمی که خانواده‌ها موقتاً برای برخی از اعدام‌شدگان درست کرده بودند در فاصله ۲۰ تا ۲۷ دی ۱۳۸۸ با بولدوزر تخریب شده‌اند ضرورت بیشتری پیدا کرد. دست‌کم بخشی از این محل با خاک پوشانده شده و درختانی در آن کاشته شده بود. این اقدام مقامات تلاش دیگری بود برای امحای شواهد قضایی و بازداشتن خانواده‌ها از بازافتن بقایای اجساد عزیزان‌شان و برگزاری مراسم ترحیم مناسب برای آنان.

در اردیبهشت ۱۳۸۹ بنیاد عبدالرحمن برومند اولین نسخه الکترونیکی گزارش جفری رابرتسون را، با نام کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷: گزارش یک تحقیق، منتشر کرد (که نسخه چاپی آن نیز بعداً از طریق آمازون در دسترس عموم گذاشته شد). در این گزارش، جفری رابرتسون کشتار مذکور را جنایت علیه بشریت دانست و حتی عنوان کرد که می‌توان به ظن قوی آن را نسل‌کشی به‌شمار آورد. او برای مستند کردن نظر حقوقی خود از مسئولان ایرانی و زندانیان پیشینی که از این کشتار جان بدر برده‌اند و خاطرات‌شان را نوشته‌اند یا با او و همکارش در این تحقیق، جنیفر رابینسون، مصاحبه کرده‌اند نقل‌قول‌های متعددی آورده است.

درواقع، بنیاد عبدالرحمن برومند با کمک ارزشمند دو نفر از زندانیان سیاسی پیشین، منیره برادران و ایرج مصداقی، توانست امکان دیدار این دو متخصص حقوقی (جفری رابرتسون و جنیفر رابینسون) را با بیش از سی نفر از بازماندگان و جان‌به‌در بردگان کشتار فراهم کند و مترجم در اختیارشان بگذارد. مصاحبه‌ها حضوری در شهرهای لندن، آمستردام، پاریس، فرانکفورت، برلین، و واشنگتن دی. سی. و یا از طریق اسکایپ یا تلفن در سایر کشورها یا شهرهای اروپا و ایالات متحده آمریکا انجام شدند. بنیاد عبدالرحمن برومند همچنین ترجمه انگلیسی گزیده‌هایی از خاطرات منتشر شده زندان و نیز ترجمه بیش از یک دهه اظهارات رسمی مقامات مسئول جمهوری اسلامی را که بنیان‌های ایدئولوژیک این کشتار را نشان می‌دادند، در اختیار این محققان قرار داد. مجلد حاضر، این مجموعه شواهد و مدارک را شامل اظهارات گواهان و مقام‌های رسمی و همچنین خلاصه‌ای از گزارش جفری رابرتسون در بر می‌گیرد.

آنچه در بخش اظهارات گواهان آورده‌ایم درواقع نسخه ویراسته و گاه خلاصه شده سی گواهی است که جفری رابرتسون در این تحقیق بررسی کرده است. این بخش فقط مختص اظهارات زندانیان سیاسی پیشین نیست که از این کشتار جان سالم به‌دربرده‌اند، بلکه اظهارات بستگان، والدین و همسرانی را نیز دربرمی‌گیرد که تنها به دلیل تلاش برای کسب اطلاع درباره وضعیت عزیزان‌شان قربانی رفتاری وحشتناک و توهین‌آمیز شدند. بیست و سه اظهاریه رسمی‌ای که به ترتیب زمانی در لابه‌لای گواهی‌های گواهان گنجانده شده‌اند صرفاً گزیده‌ای هستند از آنچه که برای تحقیق در اختیار جفری رابرتسون قرار گرفته بود. برای خوانندگانی که ممکن است با تاریخ معاصر ایران آشنایی کمتری داشته باشند، به پیوست، گاه‌شمار مختصری از رویدادهای سیاسی، واژه‌نامه، و فهرستی از احزاب سیاسی و فرقه‌های مذهبی‌ای که به گواهی‌های گواهان مربوط می‌شوند آمده است.

از همان ابتدا به نظر می‌رسید کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷: گزارش یک تحقیق به ضمیمه‌ای نیاز دارد تا مجموعه شواهدی که مبنای اظهار نظر حقوقی جفری رابرتسون، مبنی بر جنایت علیه بشریت شمردن این کشتار، بوده است در دسترس جامعه حقوقی بین‌المللی و افکار عمومی جهان قرار گیرد. از این رو که چنانچه جنایتی علیه بشریت رخ دهد، این مساله نه فقط به قربانیان و کشوری که این

جنایت در مرزهای آن رخ داده است، بلکه از آن مهم‌تر، به کل جامعه جهانی مربوط می‌شود. زیرا اگر و آنگاه که حکومتی درخواست دادخواهی قربانیانی را برای آشکار کردن حقیقت، اجرای عدالت و جبران خسارت نشنیده بگیرد، جامعه جهانی تنها مرجع نهایی برای دادخواهی آن قربانیان خواهد بود. همین انگیزه اولیه برای ارائه شواهد و مدارک به چاپ این مجلد همراه با گزارش رابرتسون انجامید.

با این حال، گواهی گواهان ارزش ذاتی خودش را دارد، ارزشی ورای ربط آن با تحقیقی درباره جنایت علیه بشریت. داستان هر یک از شاهدان پنجره‌ای به روی تاریخ سیاسی ایران در اواخر دهه ۱۳۵۰ و دهه ۱۳۶۰ می‌گشاید و ویژگی‌های نظام اسلامی را که در آن زمان در حال شکل‌گیری بود آشکار می‌کند. تصویری که مجموعه این گواهی‌ها از دنیای زندان ترسیم می‌کند کلیدی است راهگشای فهم ذهنیت رژیم که خود را الهی می‌داند و تلاش می‌کند تا براساس ارزش‌های خود آدمی را از نو بسازد. این گواهی‌ها گرچه همه از جنایتی واحد خبر می‌دهند، اما هر کدام زندگی، تجربه، و رنج انسانی متفاوت را باز می‌گویند. رشته‌ای که تمامی این گواهی‌ها را به یکدیگر متصل می‌کند میل شدید زندانیان به حفظ حیثیت و کرامت انسانی‌شان است. آخرین گواهی این مجلد به دختر یکی از قربانیان تعلق دارد. او شرح می‌دهد که فرزندان قربانیان در غیاب تصدیق رسمی ظلم و جنایت و در حالی که عدالت از بازماندگان دریغ شده‌است، چه می‌کنند. علاوه بر این، او از آزار و تبعیض‌های پلیس می‌گوید که مانند سایه‌ای شوم بر زندگی بعضی از نزدیک‌ترین بستگان قربانیان فروافتاده است، صرفاً به این دلیل که فرزند یا همسر فرد اعدام شده بوده‌اند.

خواندن سرگذشت این قربانیان تجربه‌ای است که ذهن و روان و هستی آدمی را درگیر می‌کند. مرور خاطرات آنهایی که سال‌ها در هزارتوی سرگرفتار شده بودند هر خاطری را آزرده می‌کند. آدمی سنگینی بار احساس گناه بازماندگان از زنده ماندن خودشان و مرگ همقطاران‌شان را حس می‌کند و در آن شریک می‌شود؛ احساس گناهی که از هنگام آزادی‌شان از زندان تا به امروز آنها را از زندگی عادی محروم کرده است. بازماندگان و بستگان قربانیان اسیر خاطره جنایتی شده‌اند که ۲۷ سال پیش انجام شده است؛ گویی آنها در حبای زندانی شده‌اند که در جهانی فراموشکار به دست باد سپرده شده باشد.

عذاب ادامه‌دار بستگان و بازماندگان، آزار و تبعیضی که سایه شوم‌اش سراسر زندگی بازماندگان را فراگرفته، و از همه دردناک‌تر، اعدام کسانی همچون علی صارمی، چالشی است در برابر وجدان بشری؛ در واقع، رنج این انسان‌ها وجدان دیگران را به چالش می‌کشد و بی‌تردید صحت و بجا بودن نتیجه‌گیری جفری رابرتسون را تصدیق می‌کند که:

«تا زمانی که گورهای جانباختگان بی‌نشان مانده‌اند و بستگان از عزاداری بازداشته می‌شوند، ایران همچنان

ناقص مقررات قانون بین‌المللی است که رهبران‌اش در سال ۱۳۶۷ در کمال سنگدلی زیر پا گذاشتند.»
 بیست و هفت سال پیش در ایران، چندین هزار زندانی سیاسی صرفاً به جرم اعتقادات‌شان در سکوت مطلق مخفیانه اعدام شدند. به‌مناسبت سالگرد این جنایت، بنیاد عبدالرحمن برومند صدای قربانیان را بازتاب می‌دهد، به این امید که جامعه جهانی این صدا را بشنود، به این چالش تن بدهد، و اطمینان حاصل کند که قربانیان این تراژدی از حق آشکار شدن حقیقت، اجرای عدالت و جبران خسارت که مدت‌ها است به تعویق افتاده‌است برخوردار شوند.

لادن برومند

رویا برومند

جفری رابرتسون، وکیل دادگستری

کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷

فشرده گزارش

در اواخر تیرماه ۱۳۶۷، هنگامی که جنگ ایران و عراق با اعلام ترک محاصره‌ای پرخاشگرانه به مرحله پایانی‌اش رسیده بود، ناگهان ارتباط زندان‌هایی که از مخالفان دولت لبریز شده بودند با دنیای خارج بریده شد. قرارهای دیدار خویشان با زندانیان لغو گردید، رادیوها و تلویزیون‌های زندانیان از کار افتاد و دسترسی به روزنامه‌ها متوقف شد و زندانیان مجبور به ماندن در سلول‌های خود و محروم از ورزش روزانه و رفتن به بهداری زندان شدند. حق ورود به این زندان‌ها در انحصار یک هیئت بازپرسی قرار گرفت که اعضایش مردان معمم و ریشویی بودند که به زندان‌های مختلف می‌رفتند. یک قاضی شرع، دادستان انقلاب و یک مقام عالی‌رتبه اطلاعاتی اعضای این هیئت بودند. تقریباً همه زندانیان - که شمارشان به چند هزار می‌رسید و به جرم عضویت در سازمان مجاهدین خلق زندانی شده بودند - تک تک از برابر این هیئت گذشتند. این سازمان سیاست‌اش را از کارل مارکس، ایده‌نولوژی‌اش را از اسلام و جنگ پارتیزانی را از چه‌گوارا برگرفته بود. در مخالفتی خونین با رژیم شاه به هواداری از انقلاب اسلامی که آیت الله خمینی را به مسند قدرت نشانده، برخاست. این هواداری، اما، دیر نیامید و سازمان پیوندش را با حکومت مذهبی خمینی برید و آن گونه که امروز ادعا می‌کند، برای استقرار دموکراسی در ایران به جنگ مسلحانه با جمهوری اسلام پرداخت. هیئت بازجویان تنها یک پرسش از زنان و مردان جوانی داشت - که بیشترشان از سال ۱۳۶۰، فقط به اتهام شرکت در تظاهرات خیابانی و یا داشتن نوشته‌های «سیاسی» - زندانی شده بودند. گرچه آنها خود نمی‌دانستند، اما مرگ یا زندگی این زندانیان بسته به پاسخی بود که به پرسش بازجویان می‌دادند. چشم زندانیانی را که پاسخشان نشان از ادامه پیوندشان با مجاهدین خلق بود می‌بستند و آنان را به ردیف به سمت چوبه‌های دار می‌فرستادند. قربانیان جوان را، چهار نفری یا در گروه‌های شش نفره در سالن بزرگ زندان به دار می‌کشیدند. برخی از آنان را نیز شبانه به پادگان زندان روانه می‌کردند تا پس از نوشتن وصیت نامه تیرباران شوند. جسد اعدامیان را نیز پس از آغشته کردن با مواد ضد عفونی به کامیون‌های سردخانه‌دار منتقل می‌کردند تا شبانه در گورستان‌های بی نام و نشان دفنشان کنند. تنها ماه‌ها پس از اعدام زندانیان، به خویشان آنها، که تشنه شنیدن خبری از فرزندان یا مادر و پدران محبوس خود بودند، کیسه پلاستیکی‌ای تحویل می‌دادند که محتوایش اشیاء متعلق به عزیزانشان بود. به خویشان جان‌باختگان هیچ اطلاعی درباره محل خاکسپاری عزیزانشان داده نمی‌شد. آنان حتی از حق برگزاری مراسم عزاداری در مسجد نیز محروم بودند. تا میانه مرداد ۱۳۶۷ جمهوری اسلامی هزاران زندانی را بی محاکمه، محروم از وکیل و حق استیناف با بی‌رحمی تمام اعدام کرد.

رهبران رژیم، اما، به کشتار اعضا و هواداران سازمان مجاهدین خلق اکتفا نکردند. این کشتارها، پس از وقفه کوتاهی در ایام عزاداری ماه محرم از سرگرفته شد، هنگامی که کمیته مرگ (نامی که زندانیان به

هیئت‌های بازرسان داده بودند) به احضار اعضای سایر سازمان‌های چپگرا پرداخت که از نظر کمیته، عقاید و آرایش با ایده‌ولوژی حکومت مذهبی‌ای که روح الله خمینی پس از انقلاب بر پا کرده بود سازگاری نداشت. حزب کمونیست توده که با مسکو پیوندی دیرینه بسته بود، سازمان مارکسیست لنینیستی فدائیان خلق (که به دو بخش اکثریت و اقلیت منشعب شده بود) پیکار (مارکسیست لنینیست سنتی)، و دیگر سازمان‌هایی که همه به عنوان سازمان‌های چپگرا شناخته شده بودند. مصاحبه کمیته مرگ با افراد این گروه طولانی‌تر و مودیان‌تر از پیش بود اما اندک بختی برای زنده ماندن (البته در بسیاری موارد پس از شکنجه) به آنان می‌داد. این بار، جرم زندانیان نه اعتقادات سیاسی بلکه گرایش‌های مذهبی و اکراهشان به تبعیت از اسلام بر ساخته رژیم بود. به سخن دیگر، بازجویان در پی آن بودند که افراد این گروه را به ارتداد متهم کنند. در پایان یک جلسه کوتاه، آنان که جرمشان خدانشناسی و یا بی‌ایمانی بود اما پدران و مادرانشان به خدا و اسلام اعتقاد داشتند محکوم به اعدام شدند اما زنانی که دارای همین ویژگی‌ها بودند، همراه دیگر مردانی که خانواده‌ای غیرمذهبی داشتند محکوم به تحمل ضربات روزانه شلاق شدند تا نماز بخوانند و یا زیر ضربه‌های شلاق جان دهند و چنین بود که از نیمه دوم مرداد تا شهریور موج دوم اعدام‌ها به قصد نسل‌کشی انجام گرفت، زیرا قربانیان بر اساس معیارهای مذهبی هدف قرار گرفته بودند. این بار، اما، نظم و قاعده‌ای در کار نبود زیرا گاه قربانی نه اعدام که شکنجه می‌شد. این موج دوم کشتار نیز، همانند کشتار مجاهدین خلق، پنهانی جریان یافت. خویشان قربانیان هفته‌ها، و گاه ماه‌ها از مرگ عزیزانشان بی‌خبر می‌ماندند. حتی به آنان گفته نمی‌شد که فرزندان یا پدرانشان را مخفیانه کجا دفن کرده‌اند. رسانه‌ها نیز که مطیع رژیم بودند خبری از این اعدام‌ها منتشر نمی‌کردند.

کشتار جمعی، اما، هرگز مخفی نمی‌ماند. در نیمه مرداد ۱۳۶۷، خبر افزایش ناگهانی اعدام‌های سیاسی در ایران در دو روزنامه نیویورک تایمز و فاینانشیال تایمز منتشر شد و در پی آن، در ۱۱ شهریور ۱۳۶۷ سازمان عفو بین‌الملل در یک بیانیه اضطراری نگرانی عمیق خود را از این که ممکن است صدها تن زندانی سیاسی در ایران اعدام شده باشند اعلام کرد.^۱ تا آن هنگام هنوز کمتر کسی از ابعاد کشتار خبر داشت، اما در مهرماه همین سال، سیل شکایت‌های شفاهی و کتبی درباره موج کشتارها به سوی نماینده ویژه کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد، گالیندو پُل، سرازیر شد. در ۹ مهر همین سال، وی موضوع را در جلسه‌ای با نماینده دائمی ایران در سازمان ملل متحد در میان گذاشت. اما پاسخی که گرفت این بود که «کشتار» در عرصه جنگ با مجاهدین خلق رخ داده بود، هنگامی که، در نیمه تیرماه، ارتش کوچک مستقر در عراق این سازمان کوشید از مرز این کشور وارد خاک ایران شود اما به سرعت شکست خورد (این حمله و ضد حمله را جمهوری اسلامی «عملیات مرصاد» لقب داده بود و مجاهدین «فروغ جاویدان»). در واقع، نماینده ایران کشتار زندانیان را یکسره انکار کرد و از پاسخ دادن به پرسش‌های گالیندو پُل امتناع ورزید آن هم به این بهانه که اطلاعات در باره کشتار را منابع وابسته به مجاهدین خلق قبلاً به او داده بوده‌اند و بنابراین مسلماً تبلیغاتی دروغین بوده است.^۲ با این همه، پُل در اواخر مهرماه گزارش‌های معتبری را که در این باره به او

۱. سازمان عفو بین‌الملل، «درخواست اقدام فوری»، شماره ۸۸/۲۳۵، ۱۳۶۷/۶/۱۱.

۲. نگاه کنید به گزارش مقدماتی رینالدو گالیندو پُل، ضمیمه یادداشت‌های دبیرکل سازمان ملل متحد در گزارش اقتصادی-اجتماعی (ECOSOC) «وضعیت حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران»، ۷۰۵/۴۳/۸، ۲۱ مهر ۱۳۶۷، جلسه ۴۳، موضوع شماره ۱۲ («گزارش مقدماتی ۱۹۸۸»)، بخش دوم.

رسیده بود منتشر کرد. براساس این گزارش ها، بین ۲۴ و ۲۶ مردادماه ۱۳۶۷، اجساد ۸۶۰ زندانی سیاسی یکجا در گورستانی در تهران دفن شده بود. (این گزارش مقدماتی به احتمالی، علی اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس وقت مجلس شورای اسلامی، را برانگیخته بود که در اوائل اسفندماه ۱۳۶۷ - ظاهراً نسنجیده - اقرار کند که «شمار زندان سیاسی که در چند ماه اخیر کشته شده‌اند از هزار تجاوز نمی‌کند»^۳ رقمی که به نظر او پذیرفتنی می‌آمد. در دی ماه ۱۳۶۷، خبرنگار تلویزیونی اتریشی از میرحسین موسوی، نخست وزیر وقت (که در حدود بیست سال پس از این تاریخ در انتخابات ۱۳۸۸ ریاست جمهوری شکست خورد) پرسید که در باره ادعاهایی که در رسانه‌های غربی در مورد کشتار مجاهدین خلق منتشر شده است چه نظر دارد. پاسخ نادرست موسوی این بود که «آن‌ها [مجاهدین خلق در زندان] قصد داشتند به قتل و کشتار مردم ادامه دهند و ما ناچار بودیم مانع اجرای این توطئه شویم. در چنین مسائلی ما به کسی رحم نمی‌کنیم.» در اواخر بهمن‌ماه ۱۳۶۷، خمینی در پیامی تاریخی به پرخاش علیه هواداران چپ‌گرای سابقش پرداخت: «هیچ تأسفی نمی‌خوریم که آنان در کنار ما نیستند. چرا که از اول هم نبوده‌اند. انقلاب به هیچ گروهی بدهکاری ندارد...» پرخاش او معطوف به گروه‌های دیگر نیز بود: به «گروه‌ها و لیبرالها» که از او به خاطر «اجرای حکم خدا» انتقاد کرده بودند و به مجاهدین که آن‌ها را «منافق» می‌شمرد. به دیگران نیز هشدار داد که به حال «دشمنان خدا و مخالفین و متخلفین نظام» احساس دلسوزی نکنند. وی در پایان پیام یادآور شد که: «تا من هستم نخواهم گذاشت حکومت به دست لیبرالها بیفتد. تا من هستم نخواهم گذاشت منافقین اسلام این مردم بی پناه را از بین ببرند.»^۴ گرچه رویه جمهوری اسلامی در سازمان ملل این بود که همه دعاوی در باره اعدام در زندان‌ها را انکار کند، سخنان و بیانیه‌های دوپهلوی اما تهدید آمیز رهبران رژیم را، که برای مصرف داخلی بود، در نهایت امر باید توجیهی گستاخانه برای کشتار جمعی متهمان شمرد.

واقعیت آن است که سازمان ملل متحد از کشتارها (حتی اگر نه از ابعاد گسترده آن) اندک زمانی پس از آغاز و قبل از پایان آن‌ها آگاه بود. کمیسیون حقوق بشر سازمان در سال ۱۳۶۵ گالیندو پل را، که یک دیپلمات اهل ایل سالوادور و استاد دانشگاه بود، به سمت نماینده ویژه خود برگزید. وظیفه وی این بود که سالانه گزارشی درباره اوضاع ایران، به ویژه درباره خبرهای موثقی که درباره اعدام و شکنجه زندانیان سیاسی و سرکوب بی‌رحمانه بهائیان منتشر می‌شد برای اعضای کمیسیون تهیه کند.^۵ گزارش نخستین وی، که در سال ۱۳۶۶ منتشر شد، شلاق زدن زندانیان و استفاده گسترده از دیگر شیوه‌های اعمال شکنجه را تأیید می‌کرد (معاینه‌های پزشکی زندانیان فراری و یا آزاد شده تردیدی در درستی این خبرها برجای نمی‌گذاشت) اما او تنها به دو تقاضا از دولت ایران اکتفا کرد. یکی برای تشکیل یک کمیسیون حقوق بشر به

۳. نگاه کنید به: کتاب سال ایران ۸۹/۹۰ [Iran Yearbook, ۰/۸۹]

۴. کیهان، ۶ اسفند ۱۳۶۷، ص ۱۶

۵. کیش بهائی در سال ۱۲۲۳ شمسی در ایران پدیدار شد و امروز پیروانش بزرگترین اقلیت مذهبی غیرمسلمان این کشور به شمار می‌روند. بهاء‌الله، بنیانگذار این کیش، افزون بر تأکید بر اصول اخلاقی مشترک میان ادیان، برای پی‌ریزی یک تمدن جهانی، آموزه‌ها و احکام تازه‌ای ارائه کرده است. دین بهائی همه انسان‌ها را اعضای خانواده بزرگ بشری می‌شمرد و آن‌ها را به همزیستی در یک جامعه صلح‌طلب جهانی فرا می‌خواند. پس از انقلاب ۱۳۵۷، جمهوری اسلامی کیش بهائی را هرگز به رسمیت نشناخته، پیروانش را مرتد شمرده و انواع تبعیض‌ها و محدودیت‌ها و مجازات‌ها را بر آنان تحمیل کرد.

منظور رسیدگی به آن چه وی «ادعاهایی» در باره بدرفتاری با زندانیان و محاکمه‌های شتابزده می‌دانست و دیگری دادن اجازه سفرش به ایران. اما، جمهوری اسلامی به جای دادن پاسخ به این تقاضاها کوشید تا با طرح بحث‌های نامربوط توجه گالیندو پل را از مسائل اصلی منحرف کند، از جمله بحث درباره سازگاری احکام اسلام با موازین حقوق بشر و این که آیا حقوقدانان مسلمان در تدوین اعلامیه جهانی حقوق بشر نقش کافی داشته‌اند یا نه. گالیندو پل در گزارش خود در سال ۱۳۶۷، ضمن پرداختن به مطالب طرح شده از سوی جمهوری اسلامی اشاره ای به شمار زندان سیاسی در زندان‌های ایران، که در این زمان به چندین هزار تن رسیده بود نکرد و حتی تقاضای قبلی خود برای بازدید از زندان‌ها را هم مسکوت گذاشت (با آن که از خبرهای منتشر شده در باره خطر فوری اعدام برخی از زندانیان آگاه بود). پیشنهاد او این بود که «دولت ایران برای رسیدگی به شکایت‌ها درباره وضع زندان‌ها و حل مسائل به یک بررسی فوری اقدام کند.»^۶

در ششم شهریور ماه ۱۳۶۷، پُل مطلع شد که ۲۰۰ زندانی مجاهد در داخل زندان اوین حلق آویز شده‌اند. تنها در هشتم مهر بود - پس از دریافت اطلاعاتی درباره موج اعدام‌هایی که ظاهراً از مرداد آن سال آغاز شده بود- که در نامه‌ای به نماینده دائمی ایران در سازمان ملل متحد خواستار توضیحی رسمی در باره اعدام‌ها شد. اما، در یک گزارش مقدماتی به مجمع عمومی سازمان ملل، به تاریخ ۲۴ مهر ۱۳۶۷، وی به صراحت اعلام کرد که: «شمار بزرگی از زندانیان عضو گروه‌های مخالف رژیم، بین ماه‌های تیر و آبان در ایران اعدام شده‌اند.»^۷ وی همچنین گزارش داد که در ۱۵ مرداد دادستان کل کشور (موسوی اردبیلی) اعلام کرده بود که افکار عمومی به شدت خواهان آن است که همه اعضای سازمان مجاهدین خلق، بدون استثنا و بی دخالت دادگاه، اعدام شوند و نیز تهدید کرده بود که اعضای دیگری از این سازمان و از گروه‌های مخالفان رژیم اعدام خواهند شد.^۸ گزارشگر ویژه سازمان ملل متحد در زمینه اعدام‌های شتابزده قبلاً در تلگرافی به وزیر امور خارجه ایران اخطار داده بود که دولت جمهوری اسلامی ایران: با اعدام زندانیان پس از محاکمات اختصاری، غیررسمی و بدون رعایت مقررات آئین دادرسی؛ با خودداری از تفهیم اتهامات به متهمان؛ با محروم کردن متهمان از دسترسی به وکیل؛ با محروم کردن متهمان از حق پژوهش خواهی و استیناف؛ و با تخلفات دیگری که ناقض ضوابط بین المللی ناظر بر دادرسی منصفانه‌اند، ماده ۱۴ میثاق بین المللی حقوق مدنی و سیاسی را نقض کرده است.^۹ واقعیت آن است که علی رغم قصور پروفوسور پل در اتخاذ اقدامات پیشگیرانه در دورانی که کشتارها صورت می‌گرفت، مدارک و اسناد مربوط به این کشتارها در ۲۳ مهر ماه ۱۳۶۷ در اختیار مجمع عمومی سازمان ملل متحد قرار گرفت. نه این مجمع و نه شورای امنیت سازمان ملل هیچ گامی در واکنش به این جنایات برداشتند.

۶. گالیندو پل، «گزارش مقدماتی در باره وضعیت حقوق بشر در ایران»، ۲۵ ژانویه ۱۹۸۸ (۵ بهمن ۱۳۶۶)، E/CN.4/1988/24، ص ۲۴.

۷. همان، ص ۲.

۸. «ما اگر کار جنگ را هم تمام می‌کردیم گرفتار این گروه بودیم، ولی مساله منافقین بسادگی حل شد... اکنون قوه قضاییه تحت فشار افکار عمومی است و مردم از قوه قضاییه می‌پرسند چرا منافقین را محاکمه می‌کنند و چرا آنها اعدام نمی‌شوند. وی تاکید کرد که اختیار عفو منافقین به عهده قوه قضاییه نیست و به منافقین نباید عفو داده شود»، کیهان، ۱۵ مرداد ۱۳۶۷، ص ۱۵.

۹. گالیندو پل، «گزارش ۱۳ اکتبر»، نگاه کنید به پانوش ۸، پاراگراف‌های ۱۵ تا ۱۷.

از این زمان به بعد هم گزارش‌های معتبر و متعدد در اختیار پُل قرار می‌گرفت. در دی ماه ۱۳۶۸، وی با ضمیمه کردن فهرستی شامل نام بیش از یک هزار تن از قربانیان احتمالی به گزارش بعدی خویش به مجمع عمومی، اعلام کرد که طبق اطلاعاتی که از منابع معتبر دریافت کرده است در ایران چند هزار تن به اتهامات سیاسی در زندان‌اند. بیشتر زندانیان از مجاهدین خلق‌اند و بقیه از سایر گروه‌های چپ‌گرا. بسیاری از قربانیان «دوران محکومیت خود را گذرانده‌اند و بسیاری دیگر زندانیانی آزاد شده‌ای بودند که دوباره دستگیر و سپس اعدام شده‌اند... عده‌ای نیز شاهد دفن شدن اجساد بسیار در گورهای کم عمق بوده‌اند.»^{۱۰} گالیندو پُل در پایان گزارش چنین نوشته است:

«دولت ایران موج کشتاری را که ظاهراً از ماه تیر تا آبان سال گذشته روی داده است یکسره انکار می‌کند. این انکار برای بی‌پایه دانستن ادعاها کافی نیست... ادعاها و شکایت‌هایی که از منابع متعدد، از جمله شماری از سازمان‌های غیردولتی، دریافت شده و، در مطبوعات نیز بازتاب یافته است، به اعدام‌های شتاب زده اشاره می‌کنند، آن هم در مناطقی که عرصه عملیات نظامی نبوده‌اند...»^{۱۱}

استاد گالیندو پُل، با همه اطلاعات و داده‌هایی که در دسترسش قرار داشت، غرق در خشنودی و خوشحالی از برقراری آتش‌بس بین ایران و عراق شده بود. او (ضمن اعلام رضایت عمیق از این رویداد) قاطعانه اطمینان می‌دهد که دولت ایران «بزودی توجهش را، با رویکردی مثبت، معطوف به مسائل مربوط به حقوق بشر خواهد کرد» و به تحقیق و بررسی سوء استفاده از قدرت دولتی خواهد پرداخت. وی، با ساده لوحی حیرت‌انگیزی، در این گزارش چنین فرض می‌کند که دولت ایران به تحقیق در باره موارد تخطی‌اش از قانون و نقض حقوق بشر دست خواهد زد با آن که در گفت و گوهای مکررش با نمایندگان دولت ایران در سازمان ملل متحد، آن‌ها ریاکارانه او را مطمئن کرده بودند که مرگ هزاران تن از مجاهدین در جبهه جنگ رخ داده است و نه در زندان‌ها.^{۱۲}

دولت ایران هرگز خبر یا گزارش درستی درباره کشتارهای ۱۳۶۷ در اختیار نماینده ویژه سازمان ملل قرار نداد. در این مورد می‌توان گالیندو پُل را تا حدی مقصر دانست. زیرا، گرچه دوران نمایندگی ویژه‌اش از سوی کمیسیون حقوق بشر تمدید شده بود، برای انجام تحقیقات جدی در مورد ادعاهای مطرح شده درباره کشتارها تلاشی جدی نکرد. در این مرحله، یعنی یکسال پس از کشتارها، رژیم حتی اجازه سفر به ایران را هم از او دریغ کرده بود.

در سال ۱۳۶۹، هنگام ارائه گزارش گالیندو پُل، برنامه رژیم برای حذف کردن منتقدانش به هدف، که ارباب مخالفانش باشد، رسیده بود. کشتن کاظم رجوی، نماینده شورای ملی مقاومت (که به رهبری مجاهدین خلق تشکیل شده بود) در سازمان ملل و دیگر منتقدان رژیم در سراسر اروپا انتقاد از رژیم را کاری

۱۰. گالیندو پُل، «گزارش ۶ بهمن ۱۳۶۷»، پارگراف‌های ۱۵ تا ۱۷.

۱۱. کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل، گزارش ۱۹۸۹ گالیندو پُل در باره وضعیت حقوق بشر در ایران، رینالدو گالیندو پُل، سازمان ملل، ۶ بهمن ۱۳۶۷. آگاهی‌های او درباره سفیر جمهوری اسلامی را در پارگراف ۱۱۰ می‌توان دید.

۱۲. کاظم محلاتی، سفیر وقت جمهوری اسلامی در مقر اصلی سازمان ملل متحد، و سیروس ناصری، سفیر همین دولت در مقر این سازمان در ژنو، وظیفه اغفال گالیندو پُل را در این قضیه بر عهده داشته‌اند. امروز ناصری در اروپا به تجارت مشغول است و محلاتی نیز در ایالات متحده آمریکا اقامت دارد. آن‌ها را می‌توان در این باره به پاسخگویی فراخواند. نگاه کنید به فصل ۱۱ کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷، گزارشی از جفری رابرتسون.

پر خطر کرده و جسارت گواهان را به حداقل رسانده بود. فتوای ظالمانه و هولناک خمینی برای کشتن سلمان رشدی در بهمن ۱۳۶۷ بر غلظت فضای وحشت افزود. جمهوری اسلامی که با حذف بسیاری از مخالفانش در داخل و خارج از کشور به حد کافی از ثبات خود مطمئن شده بود به گالیندوپل اجازه سفری ۶ روزه به ایران داد. در این سفر، پنج روز به گفت و گوی او با مقامات دولتی اختصاص یافته بود و یک نیم روز به بازدید از زندان اوین. در این زندان از او با یک گروه موسیقی استقبال شد (این شگرد را دولت آلمان هیتلری نیز هنگام ورود بازدیدکنندگان خارجی از اردوگاه‌های مرگ تریزین و آشویتز به کار می‌برد)^{۱۳} به او، اما، اجازه داده نشد با زندانیانی که خواسته بود دیدار کند.^{۱۴} درعوض افرادی را- که احتمالاً زندانی واقعی نبودند- به دیدار او آوردند. این «زندانیان» به او اطمینان دادند که رفتار زندان با آنان رضایت بخش و کیفیت غذای زندان عالی است.^{۱۵} گروهی از زنان عضو سازمان زنان دولتی نیز به گالیندوپل گفتند که «زنان ایران از آزادی کامل و بدون هیچ محدودیتی برخوردارند».^{۱۶}

آشکارا، کمیسیون حقوق بشر و مجمع عمومی سازمان ملل هردو، در همان ابتدای کار، به شواهد و مدارکی در باره کشتارها دست یافته بودند، اما، نه در آن زمان و نه بعد به تحقیقات واقعی و مجدانه دست نزدند. تعجب آور این که گزارش‌های گالیندوپل از ۱۳۷۰ به بعد حتی نامی از این کشتارها نمی‌برند) گرچه به اعدام زندانیان سیاسی بدون دادرسی منصفانه اشاره می‌کنند.^{۱۷} در این مرحله، گزارش‌ها بیشتر معطوف به برنامه قتل رهبران سازمان‌های مخالف رژیم در خارج شده بود. (آخرین نخست وزیر شاه، شاپور بختیار در فرانسه کشته شد و گروهی از رهبران و اعضای سازمان‌های سیاسی مخالف رژیم در آلمان، سوئیس و ترکیه

۱۳. نگاه کنید به:

Ervand Abrahamian, *Tortured Confessions: Prisons and Public Recantations in Modern Iran* Iran, University of California Press, 1999, p 221.

۱۴. یکی از زندانیان، به نام منیره برادران، در خاطراتش می‌گوید در دیدار با گالیندوپل دریافته است که مسئولان زندان گالیندوپل را نزد «زندانیان دروغین» در اوین برده بودند و بنابراین شگفتی آور نیست که این زندانیان از رفتار انسانی مأموران زندان تعریف کرده باشند («حقیقت ساده: خاطراتی از زندان‌های جمهوری اسلامی ایران»، تشکل مستقل دموکراتیک زنان ایرانی، الکترونیکی، در صفحات ۵۴۴-۵۴۳ «شاهدان دیگر نیز گواهی داده‌اند که پروفیسور گالیندوپل فریب چنین نمایشی را خورده است. به هر حال، ساده لوحی معکس در گزارش وی نشان آن است که او فاقد تجربه و گزینه لازم برای یک بازپرس کارآی حقوق بشر بوده است.

۱۵. رینالدو پل، «گزارش وضعیت حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران، ۶ نوامبر ۱۹۹۰ (۱۵ آبان ۱۳۶۹)، ۹۰-۲۸۵۴۴-۱۹۸۵-۸۶ (E) e، پاراگراف ۲۳۰.

۱۶. همان، پاراگراف ۲۴۰.

۱۷. به نظر می‌رسد که پروفیسور پل علاقه‌اش را به تحقیق درباره کشتار از دست داده است. گرچه سازمان عفو بین‌الملل تنها دو هفته پیش از این تاریخ گزارش مفصل خود را منتشر کرده بود، گالیندوپل در گزارش ۲۴ بهمن ۱۳۶۹ خود، هیچ اشاره‌ای به آن نمی‌کند. در این مورد نگاه کنید به گزارش پل درباره وضعیت حقوق بشر در ایران، ۲۴ بهمن ۱۳۶۹. در سال ۱۹۹۲ پل در گزارش خود به اعدام ۱۶۴ زندانی سیاسی در ایران اشاره می‌کند. نگاه کنید به «گزارش نهایی وضعیت حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران»، ۸ بهمن ۱۳۷۱ (۲۸ ژانویه ۱۹۹۳)، E/CN.4/1993/41، پاراگراف ۲۸۱. در همین سال مقامات رسمی دولت ایران پی‌بردند که پل اطلاعات خویش درباره اعدام‌های سیاسی را از رسانه‌های ایرانی که گزارش‌های خودستایانه مقامات قضایی را گزارش می‌کردند، دریافت می‌کند. افشای این گزارش‌ها دولت ایران را وادار به محدود کردن تعداد آن‌ها کرد. یک سند دولتی افشا شده به این نکته اشاره می‌کند که مقامات ایران از بی اعتبار شدن همه منابعی که توسط گالیندوپل برای تهیه گزارش‌های مستند و انکارناپذیر مورد استفاده قرار گرفته‌اند خشنود شده‌اند. «یادداشت دبیرکل سازمان به پیوست گزارش پل به مجمع عمومی، ۸

نوامبر ۱۹۹۳ (۱۷ آبان ۱۳۷۲)، A/48/526.

آماج رگبار گلوله‌های آدمکشان جمهوری اسلامی شدند. قتل یکی از مترجمان آثار سلمان رشدی نیز در پی فتوای سید علی خامنه‌ای، جانشین خمینی و رهبر کنونی جمهوری اسلامی، انجام شد. در این فتوا از همه مسلمانان جهان خواسته شده بود که حکم قتل را درباره همه کسانی که به نوعی با انتشار آیات شیطانی سلمان رشدی ارتباطی داشته‌اند اجرا کنند. تردید چندانی وجود ندارد که جسارت جمهوری اسلامی در بی‌اعتنایی اهانت بار به حقوق بین‌الملل حاصل گریختن این رژیم از پاسخگویی به ارگان‌های سازمان ملل متحد در مورد کشتار بی‌رحمانه هزاران زندانی بود. چرا به این رژیم اجازه داده شد که از عواقب نقض فاحش و مستمر حقوق زندانیان - که از زمان کشتار زندانیان ملل متفق در ژاپن در پایان جنگ جهانی دوم ماندنی نداشته است - بگریزد؟ کشتار زندانیان سیاسی در زندان‌های جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۷، ۵ سال پیش از تشکیل دادگاه‌های بین‌المللی برای مجازات مرتکبان جنایات علیه بشریت در یوگوسلاوی سابق و رواندا، رخ داد. در بهار همان سال، صدام حسین کردهای ساکن حلبچه را با گازهای سمی کشت و از انتقام سازمان ملل هم مصون ماند. در فضای سیاسی که با پایان جنگ ایران و عراق در تابستان ۱۳۶۷ ایجاد شد دیپلمات‌ها و کارمندان سازمان ملل متحد عملاً جنایتی را که هر دو دولت مرتکب شده بودند نادیده گرفتند. اما آن چه به ایران دادند معافیت از مجازات بود و پیامی که همراه دارد: اگر بتوان هزاران زندانی را پنهانی و بی‌محاكمه کشت و از کیفر گریخت به یقین می‌توان دیگر اصول حقوق بین‌الملل را هم زیر پا گذاشت و از مجازات مصون ماند، مخالفان را در کشورهای دیگر کشت و حتی به ساختن سلاح‌های هسته‌ای هم پرداخت. در سال ۱۳۶۷، هنگامی که سازمان ملل متحد، دولت‌ها و کمیسیون‌های عضو، نتوانستند یا نخواستند مجدّانه به تحقیق درباره کشتار دستجمعی در زندان‌های ایران بپردازند، جمهوری اسلامی ایران به آسانی به این واقعیت پی برد که حقوق بین‌الملل نه تنها دندان تیزی ندارد از به هم ساییدن دندان‌هایش هم عاجز است.

در سازمان ملل متحد البته مکانیزم‌های غیر حقوقی نیز وجود دارند، از جمله، «گزارشگران ویژه» در زمینه کشتار دستجمعی یا شکنجه، که می‌توانستند، پس از آن که استاد گالیندو پل از انجام وظیفه‌اش ناتوان ماند، کار تحقیق را پیگیری کنند. شورای حقوق بشر سازمان ملل هم، که وظیفه نظارت بر اجرای میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی را برعهده دارد و جانشین کمیسیون حقوق بشر شده - همان کمیسیونی که در سال ۱۳۶۷ مفتضحانه از بازخواست دولت ایران سر باز زد - می‌توانست ایران را وادار به همکاری کند. البته باید گفت که ارگان‌های حقوق بشر سازمان ملل متحد ماهیتی به شدت سیاسی یافته‌اند، توانایی مالی چندانی ندارند و بیشتر به تحقیق درباره جنایاتی می‌پردازند که به تازگی روی داده باشد (به عنوان نمونه: گزارش الستون درباره خشونت‌هایی که در انتخابات اخیر کنیا روی داد و یا گزارش گلدستون درباره جنگ اخیر در نوار غزه).

در سال ۱۳۶۷، ایران کشوری با ۴۰ میلیون جمعیت بود (که امروز به حدود ۷۲ میلیون رسیده) با بیش از ۱۰۰ زندان در شهرهای گوناگون. از این میان، دست کم ۲۰ زندان اختصاص به زندانیان سیاسی داشت یعنی به کسانی که متهم به عضویت در گروه‌هایی بودند که با جمهوری اسلامی مخالفت می‌کردند. در اول مرداد ۱۳۶۷، آیت‌الله خمینی رهبر جمهوری اسلامی «جام زهر شوکران»، را به اکراه نوشید و با آتش‌بسی که سازمان ملل متحد برای پایان بخشیدن به جنگ ایران و عراق پیشنهاد کرده بود موافقت کرد. یک هفته بعد،

گروه کوچکی از مجاهدین، با نظر مساعد عراق، به ناحیه ای در آنسوی مرز ایران و عراق حمله کردند. پیروزی اولیه این حمله دیری نپایید و مجاهدین در نهم مرداد ۱۳۶۷ قاطعانه شکست خوردند و به آن سوی مرز عقب رانده شدند. یک روز قبل از این شکست، خمینی در فتوایی حکم قتل همه مجاهدینی را که در زندان به سر می‌بردند صادر کرده بود. این فتوا به سرعت توسط «کمیته‌های مرگ» سه نفره که زندانی را، پس از احراز هویت و وفاداری‌اش به سازمان مجاهدین خلق، روانه قتلگاه می‌کردند، به مرحله اجرا رسید. تا اواخر مرداد بیش از ۳۰۰۰ زندانی اعدام شده بودند. پس از یک وقفه ده روزه، از ششم شهریور موج اعدام دیگری آغاز شد. این اعدام‌ها همراه با محاکمه «چپ‌هایی بود که متهم به ارتداد شده بودند. زندانیان مردی که از خواندن نماز خودداری می‌کردند اما از تبار خانواده‌های مسلمان بودند اعدام می‌شدند در حالی که زندانیان زن برگشته از اسلام آنقدر شکنجه می‌شدند تا تن به نماز خواندن دهند. شکنجه مردانی که از خانواده‌های مسلمان و مؤمن نبودند شدیدتر بود. در پی متوقف شدن کشتار زندانیان در ماه آبان، خانواده‌های جان باختگان، به تدریج و با تأخیرهای بی‌رحمانه، از مرگ فرزندان یا همسرانشان با خیر شدند. بازماندگان این گروه از محل دفن عزیزانشان که آگاه نمی‌شدند هیچ، به برگزاری مراسم سوگواری نیز مجاز نبودند. این ممنوعیت هنوز هم به قوت خود باقی است.

به اعتقاد من دولت ایران اصول مسلم حقوق بین الملل را در چهار مورد مشخص به شدت نقض کرده است که همانا اصول ناظر بر مسئولیت دولت و فرد در ارتکاب جنایات جنگی و جنایات علیه بشریت باشد. این موارد عبارت‌اند از:

۱- اعدام خودسرانه هزاران زن و مرد زندانی بر اساس فتوایی که آنان را دستجمعی مسئول حمله سازمان مجاهدین خلق می‌شمرد، با آن که جان‌باختگان هنگام حمله سال‌ها بود که، به اتهامات سبک، در زندان به سر می‌بردند و حضوری در جبهه جنگ نداشتند. بین چنین اعدام‌هایی و اجرای حکم یک دادگاه رسمی کم‌ترین ارتباطی وجود نداشت، زیرا نه محاکمه‌ای برگزار شده بود، نه برگ اتهامی به متهمان ابلاغ شده بود و نه جنایاتی صورت گرفته بود. متهمان جز عضویت در گروهی با اعتقادات خاص گناهی نداشتند. رهبران رژیم ریاکارانه ادعا می‌کردند که زندانیان به حکم دادگاه اعدام شدند و پس از صدور این احکام نیز از فرصت داده شده برای تسلیم درخواست فرجام استفاده نکردند. این ادعا دروغ بزرگی بیش نیست. این ادعا هم که زندانیان دست به شورش زده یا همگی «تروریست و جاسوس» بودند دروغ است. هیچیک از زندانیانی که حاضر شدند با من مصاحبه کنند به انجام کارهای تروریستی یا جاسوسی متهم نشده بودند. بیشتر آنان از سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ در زندان به سر می‌بردند. انگیزه اصلی کشتار انتقام‌جویی در واکنش به عملیات «فروغ جاویدان» و در وادار شدن به قبول آتش‌بس در جنگ بود. اما، توجیه قرون وسطایی «انتقام‌جویی» دیری است که منسوخ شده. دولت ایران حق شهروندان خود به زندگی را بارها به عمد و وحشیانه پایمال کرده، همان حقی که در عرف حقوق بین الملل، در میثاق‌هایی که ایران به آن‌ها پیوسته و متعهد به اجرایشان شده و در معاهده‌های ژنو، به صراحت تضمین شده است. بنابراین، همه کسانی که طبق اصول حقوق بین الملل مسئولیت این کشتار را بر دوش دارند باید تحت پیگرد قانونی قرار گیرند. وظیفه انجام این پیگرد در میثاق نسل کشی نیز تصریح شده است، زیرا دلیلی که برای محکوم و اعدام کردن مجاهدین خلق، به عنوان محاربه با خدا، ارائه شده این بود که آنان به تفسیری از اسلام باور دارند که با تفسیر جمهوری اسلامی متفاوت است.

۲- موج دوم کشتار مردان نیز نقض حق انسان به زندگی و نیز حق او به انتخاب آزادانه مذهب بود.

زندانیان مردی که اعدام شدند در «دادگاه»هایی محاکمه شده بودند که کمترین شباهتی به یک دادگاه منصفانه نداشتند زیرا هیچ یک از اصول آیین دادرسی کیفری را رعایت نمی‌کردند و بنابراین صفتی جز «ناعادلانه» به آن‌ها نمی‌توان داد. به این زندانیان نه امکاناتی داده شده بود و نه فرصتی که خود را برای بازجویی آماده کنند و بنابراین در بازپرسی‌های بی‌مقدمه و ناگهانی به پیامدهای مرگبار پاسخ‌های خویش آگاه نبودند. اینان تنها به گناه تبعیت از حکم وجدان خویش اعدام شدند، به این جرم که از پذیرفتن اعتقادات و آیین‌های مذهبی تحمیل شده از سوی جمهوری اسلامی خودداری کرده بودند. به این ترتیب، می‌توان چنین استدلال کرد که اعدام این گروه از زندانیان نه به خاطر باورها و گرایش‌های سیاسی بلکه به دلیل اعتقادات مذهبی آنان بوده است. به سخن دیگر، آنان قربانیان جنایت نسل کشی شده‌اند. به هر حال ارتداد در حقوق بین‌الملل جرمی نیست که مستوجب مرگ باشد. در واقع، چند ماه پس از آن که خمینی فتوای قتل سلمان رشدی را صادر کرد، بسیاری از دولت‌ها نیز همین موضع را اتخاذ کردند. زندانیان اعدام شده، بر خلاف ادعای بعدی جمهوری اسلامی، جاسوس و تروریست نبودند و در زندان دست به شورش نزده بودند. آن‌ها را تنها به عنوان مخالفان ایده‌نولوژیک نظام دین سالار از صحنه حذف کردند آن هم در فضای موجود پس از پایان جنگ با عراق که در آن دولت امکان نداشت بتواند مقتضیات و نیازهای دوران جنگ یا عذر دیگری را برای توجیه چنین کشتاری بهانه کند.

۳- خشونت‌هایی که بر زن‌های چپگرا، و بر مردانی که توانا به انجام فرایض مذهبی بودند، رفت از مصادیق کامل تعریف شکنجه است که در حقوق بین‌الملل مطلقاً منع شده حتی اگر براساس قوانین داخلی مجاز شناخته شده باشد. شلاق زدن بر کف پا با کابل برق، آن هم پنج بار در روز و در هفته‌های متوالی، که گاه با ضربه زدن بر بدن همراه باشد، نه تنها سبب درد غیر قابل تحمل برای قربانی می‌شود بلکه به قصد تحقیر و توهین به اوست. اضطراب و عذاب روحی ناشی از چنین شکنجه‌هایی دو چندان است هنگامی که نه به قصد مجازات زندانی بلکه برای اجبار او به پذیرفتن مذهبی باشد که او از آن اعراض کرده است. از دیگر عوارض چنین شکنجه‌ها احساس قربانی به از دست دادن آزادی وجدان است. در این مورد هم هیچ ضرورتی برای ارتکاب جرم شکنجه نمی‌توان ارائه کرد زیرا تنها هدف شکنجه‌گر شکستن اراده و از بین بردن روحیه قربانی و وادار کردن او به پذیرفتن اسلام دولتی است.

۴- سرانجام، جمهوری اسلامی، تا زمان نگارش این گزارش حق اولیاء را به دانستن محل دفن فرزند یکسره نادیده می‌گیرد. این حق از حق به زندگی، و، به تبع، از حق خانواده بی‌گناه به مصون ماندن از رفتار بی‌رحمانه و غیرانسانی حکومت، نشأت می‌گیرد. در دنیای کنونی، برای محروم کردن بازماندگان از دانستن محل دفن عزیزانشان یا ممانعت از تجمع سوگواران در مرگ رفتگان‌شان، هیچ توجیهی متصور و پذیرفتنی نیست زیرا دلیلی وجود ندارد که تجمع سوگواران به بی‌نظمی عمومی انجامد یا صلح و آرامش جامعه را به خطر اندازد. دو دهه پس از کشتار جمعی زندانیان، هنوز پدران و مادران، همسران و برادران و خواهران آن‌ها از حق ابراز احساسات و از ادای احترام نسبت به از دست رفتگان‌شان محروم و ممنوع‌اند. چنین محرومیتی انکار حق آنان به محترم شمردن پیوندهای زندگی خانوادگی و حریم خصوصی و نیز حق انسان به ابراز اعتقادات مذهبی خویش است. افزون بر این، اعمال چنین محرومیتی را باید نشان دیگری از رفتار و سیاست‌های تبعیض‌آمیز جمهوری اسلامی دانست زیرا هیچ گروه و قشر سوگوار دیگری در جامعه از این حق، یعنی حق سوگواری، محروم نشده است.

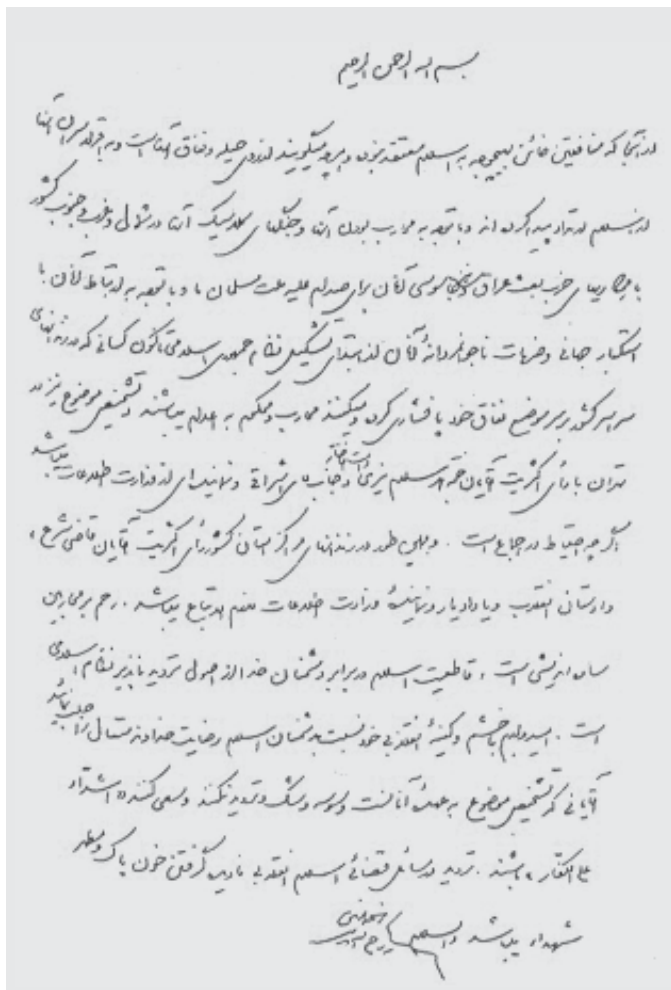
تا آنجا که به دولت ایران مربوط می‌شود، تاکنون موارد نقض تعهدش به محترم شمردن و اجرای میثاق‌ها

و اصول حقوق بین الملل به هیچ واکنش کیفری نینجامیده است. دولت‌ها را نمی‌توان آماج مجازات‌های کیفری کرد. اما این تعهد شکنی‌ها به پیدایش دو وظیفه دیگر می‌انجامند. نخست این که دولت باید به رفتار غیرقانونی‌اش بلافاصله پایان دهد و دو دیگر، به قربانیان چنین رفتاری غرامت آسیب‌های جسمی و روحی وارد شده را بپردازد.^{۱۸} غرامت باید خسارات وارده را نیز شامل شود و به قصد جبران آن باشد و نه به نیت تنبیه مجرمان.^{۱۹} بدیهی است اقدامات قانونی و حقوقی که بازماندگان، و یا دولت دیگر به نمایندگی از آنان، به عمل می‌آورند در محل و مرجعی خارج از ایران خواهد بود. یافتن چنین مرجعی چندان آسان نیست. یکی از دولت‌های عضو سازمان ملل متحد، یا یکی از ارگان‌های آن، می‌تواند از دادگاه بین‌المللی کیفری درخواست رسیدگی به رفتار و تعهدشکنی‌های جمهوری اسلامی کند، اما اقدام این دادگاه مشروط به پذیرفتن صلاحیت آن از سوی دولت ایران است. با این همه، مجمع عمومی سازمان ملل متحد یا یکی از ارگان‌های آن می‌تواند از دادگاه بین‌المللی کیفری درخواست صدور رأی مشورتی در باره ایران کند (به عنوان نمونه، این که آیا کشتار زندانیان را می‌توان مصداق نسل‌کشی یا جنایت علیه بشریت شمرد؟). در این صورت جلب موافقت ایران لازم نخواهد بود. دولت اسرائیل هم نتوانست مانع صدور رأی مشورتی این دادگاه در باره قانونی بودن کشیدن دیوار در مرز فلسطین شود. امکان تشکیل یک دادگاه اختصاصی، یا هر نوع نهاد دیگری زیر نظارت سازمان ملل متحد، برای مذاکره و داوری به این گونه دعاوی بسته به ملاحظات و منافع سیاسی دولت هاست. به عنوان نمونه، اگر منافع دولت‌های ذینفع اقتضا کند می‌توان به دولت ایران پیشنهاد کرد که، در ازای دریافت امتیازهای مشخصی در زمینه برنامه‌های هسته‌ای، موافقت کند برای برائت از تجاوزهای گذشته‌اش به اصول حقوق بشر، اطلاعات لازم و غرامت‌های مناسب به بازماندگان و خویشان کسانی که در کشتارهای جمعی قربانی شدند ارائه کند و با مجاز کردن نبش قبر دفن شدگان در گورستان‌های بی‌نام، و انجام آزمایش‌های پزشکی، شناسایی کشته شدگان را برای خویشان‌شان ممکن سازد.

افرادی که، برپایه قرائن و شواهد مثبت، در جنایات علیه بشریت، اعمال شکنجه، و جنایات جنگی آمریت، مباشرت یا معاونت داشته‌اند، و می‌توان آن‌ها را تحت تعقیب قانونی قرار داد، در سلسله مراتب رده‌های تصمیم‌گیری جمهوری اسلامی قرار دارند، از شخص رهبر گرفته تا مسئولان و مجریان مستقیم اعدام‌های جمعی. در رده‌های میانی، هویت اعضای کمیته‌های مرگ رازی فاش نشدنی نیست. پی بردن به هویت مأموران رده بالای زندان‌ها که اعدام‌ها را ترتیب دادند و هویت اعضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که نقش جلاد را در سکوهای اعدام داشتند، نیز چندان مشکل به نظر نمی‌رسد. با این همه، در سطوح بالای تصمیم‌گیری نقش‌ها در حاله‌ای از ابهام قرار گرفته‌اند. به عنوان نمونه، روشن نیست چه کسانی در برانگیختن خمینی به صدور فتوای ۶ مرداد نقش داشته‌اند و چه مأمورانی در فرستادن این فرمان به رؤسای زندان‌ها و تهیه مقدمات و امکانات نخستین موج کشتارها شرکت کرده‌اند. آشکارا وزارت‌خانه‌ها و نهادهای گوناگون مسئول برنامه ریزی و هدایت عملیات بوده‌اند، به ویژه وزارت اطلاعات که مأمورانش بازجویی‌ها را انجام می‌دادند، پرسشنامه‌ها را می‌نوشتند و مراقب رفتار یک یک زندانیان بودند. براساس شواهد و

۱۸ کمیسیون‌های حقوق بین‌الملل، مواد مربوط به مسئولیت دولت‌ها در ارتکاب اعمال خلاف موازین حقوق بین‌الملل (۲۰۰۱)، بندهای ۱، ۳۰ و ۳۱.

۱۹. در پرونده «ولسکر رودریگز»، دادگاه بین‌المللی حقوق بشر قاره آمریکا به این نکته اشاره شده است که حقوق بین‌الملل اصل پرداخت غرامت کیفری یا تنبیهی را نپذیرفته است. (ردیف سی، شماره ۷، ۱۹۸۹). نیز نگاه کنید به قضیه «لته‌لیبر علیه مافیت»، ILR ۲۲۷ ۸۸، ۱۹۹۲.



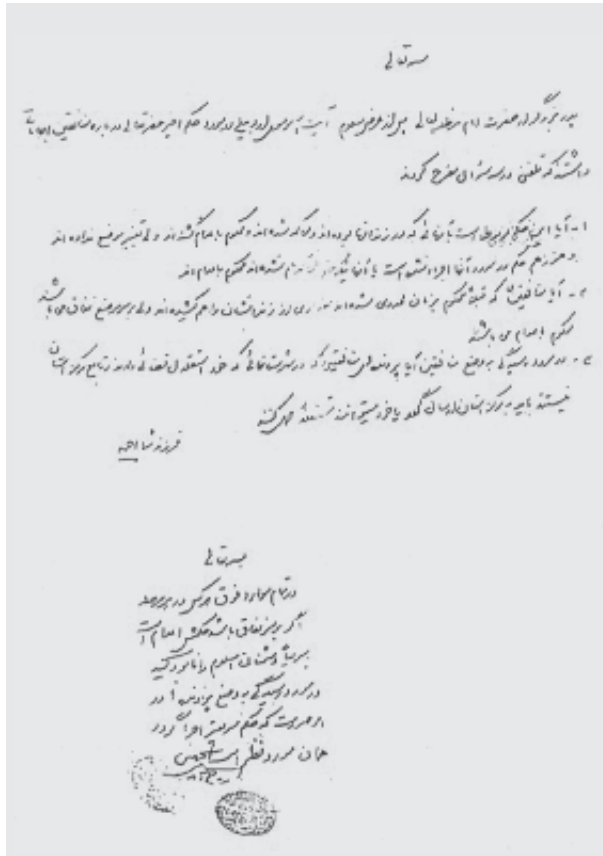
فتوای خمینی و دستور کشتار مجاهدین در زندان‌ها،
احتمالاً به تاریخ ۴ مرداد ۱۳۶۷

مدارک موجود، در برخی از زندان‌ها، اعضای سپاه پاسداران جایگزین زندانبانان شدند و کار کشتار را بر عهده گرفتند. در بیشتر موارد، نه مأموران عادی زندان، بلکه اعضای سپاه خبر اعدام زندانیان را به بازماندگان‌شان ابلاغ می‌کردند. هویت آمر یا آمرین موج دوم کشتار که به حکم فتوای ۶ مرداد خمینی، چپها و مرتدان را نشانه گرفته بود، نیز چندان روشن نیست. آیا، به گفته منتظری، فتوای فاش نشده‌ای نیز مخفیانه در هفته‌های نخست شهریور صادر شده بود؟ آیا رهبران سیاسی رژیم بودند که این فرمان را زیر فشار جناح تندرو در قم نوشتند و از طریق دیوان عالی به کمیته‌های مرگ ابلاغ کردند؟ پاسخ به این پرسش‌ها باید روشن شود تا بتوان با اطمینان به هویت کسانی که در برنامه ریزی و ارتکاب این کشتارها شریک بودند پی برد.

با این همه، احراز هویت برخی کسانی که قربانیان را به مسلخ زندان‌های تهران فرستادند مشکل نیست. فتوا خطاب به حسینعلی نیری^{۲۰}، قاضی شرع وقت و معاون فعلی رئیس دیوان عالی کشور، بود. بسیاری از زندانیانی که اجازه یافتند چشم بند را هنگام پاسخگویی به اعضای کمیته مرگ بردارند، و به دام کشتار نیفتادند، هویت او را فاش کرده‌اند زیرا ریاست کمیته‌ای را بر عهده داشت که به پرونده‌های قبلی آنان رسیدگی می‌کرد. افزون بر این، هویت نیری با ظاهر شدنش بر صفحه تلویزیون نیز بر ملا شده بود. او، به گفته منتظری، در ۲۳ مرداد اعتراف کرده بود که تا آن زمان ۷۵۰ زندانی را در تهران اعدام کرده است. نام مرتضی اشراقی، دادستان وقت تهران و عضو کنونی دیوان عالی کشور، نیز در فتوا آمده است.^{۲۱} دادستان دیگری که گاه جان‌نشین او می‌شد

۲۰. انتشارات حقوقی ایران اغلب به حسینعلی (جعفر) نیری اشاره کرده‌اند.

۲۱. دفتر وکالت مرتضی اشراقی در تهران، نبش خیابان‌های ویلا و سپند قرار دارد.



نامه احمد خمینی به پدرش درباره پرسش‌های رئیس قوه قضایی درباره این فتوا

معاونتش، ابراهیم رئیسی، بود که به ریاست سازمان کل بازرسی کل کشور رسید و امروز معاون رئیس قوه قضائیه است.^{۲۲} نماینده وزارت اطلاعات و ارشاد اسلامی در کمیته تهران که معاونت وزیر اطلاعات وقت را برعهده داشت مصطفی پور محمدی بود^{۲۳} که در سال ۱۳۸۴ به مقام وزارت کشور رسید.^{۲۴} در حال حاضر وی ریاست سازمان کل بازرسی کشور را بر عهده دارد. محمدی گیلانی، آیت الله صریح اللهجه، که زمانی رئیس شورای نگهبان بود، به پاس خدماتش به گسترش «عدالت» در کشور، به افتخار دریافت مدال عدالت از دست احمدی نژاد نائل شد.

افراد یاد شده در بالا همه زیر نظر آیت الله موسوی اردبیلی، رئیس قوه قضائیه، که موعظه‌های وحشت انگیزش در نمازهای جمعه نیاتش را به وضوح افشا می‌کرد، انجام وظیفه می‌کردند.^{۲۵} وی به یقین فتوا را در ۶ مرداد مستقیماً از شخص رهبر دریافت کرده و آن را بی درنگ به همه اعضای کمیته‌های مرگ ابلاغ کرده بود. در مقام رئیس قوه قضائیه، وی ظاهراً مسئولیت گزینش قاضیان شرع برای ریاست کمیته‌های مرگ استان‌های کشور را بر عهده داشته است. در حال حاضر، موسوی اردبیلی از روحانیان متنفذ قم است که صلاحیت صدور فتوا را نیز دارد. یکی دیگر از حقوقدانانی که در سال ۱۳۶۸ به

۲۲. این اطلاعات را ایرج مصداقی در تاریخ ۲۰ اسفند ۱۳۸۸ ارائه کرده است.

۲۳. وی در دوران خاتمی به خاطر شایعات مربوط به نقشش در جریان قتل‌های زنجیره‌ای (کشته شدن روشنفکران و روزنامه‌نگاران ایرانی به دست جوخه‌های مرگ) مجبور به استعفا از مقام وزارت شد، اما حمایت خامنه‌ای از او سبب شد که بتواند در کابینه احمدی‌نژاد به کار بازگردد.

۲۴. گزارش دیدبان حقوق بشر، «وزرای قتل: کابینه امنیتی جدید ایران»، دسامبر ۲۰۰۵.

۲۵. وی در یک برنامه رادیویی در تاریخ ۱۵ مرداد ۱۳۶۷ گفت: «قوه قضائیه تحت فشار شدید قرار گرفته است... پرسش‌هایی مطرح شده که چرا این افراد اعدام نشده‌اند. همگی باید اعدام شوند. دیگر نباید آنان را در دادگاه محاکمه کنیم و یا سرگرم پرونده‌های این محکومان باشیم.» نگاه کنید به: NCRI، جنایت علیه بشریت، ص ۵۶.

جاننشینی موسوی اردبیلی انتخاب شد محمد یزدی بود. وی نیز بعدها به ریاست قوه قضائیه منصوب شد و در حال حاضر نایب رئیس مجلس خبرگان و عضو شورای نگهبان است.

چنین به نظر می‌رسد که همه این افراد به گونه ای مستقیم مسئول صدور دستور اعدام و شکنجه‌هایی بودند که می‌دانستند، و یا باید می‌دانستند، در تضاد با حقوق بین الملل است. طبق اصل مشهوری که در دادگاه نورنبرگ، هنگام رسیدگی به پرونده ایالات متحد آمریکا علیه جوزف آلتستوتر، تثبیت شد (و در فیلم «قضاوت در نورنبرگ» از آن یاد می‌شود) قضاتی که به دستاویز اجرای قانون ارتکاب جنایتی را تسهیل می‌کنند نمی‌توانند از چنگ قانون و مجازات بگریزند. دادستان دادگاه نورنبرگ این اصل را چنین تعریف کرد: «قضات دادگاه همانقدر می‌توانند با توسل به کسوت قضاوت از مسئولیت بگریزند که افسری به دستاویز یونیفورم نظامی اش.» قضاتی که در صف متهمان دادگاه نورنبرگ نشانده شدند «قوانینی را تنفیذ کردند که باید می‌دانستند معارض با حقوق بین الملل اند.»^{۲۶}

اگر در کار تعقیب و کیفر مرتکبان جنایات حقوق بشر کسوت قضاوت رافع مسئولیت نباشد دلیلی برای مستثنا کردن دیپلمات‌هایی وجود ندارد که با کتمان حقیقت نهادهای گوناگون سازمان ملل متحد را از انجام وظیفه بازداشتند؛ همان نهادهایی که در تصمیماتشان فرض را بر راستگویی آنان می‌گذاشتند. جعفر محلاتی، سفیر جمهوری اسلامی در سازمان ملل متحد بارها کشتار زندانیان را انکار کرد و مدعی شد که چنین اتهاماتی در جنگ تبلیغاتی دشمنان رژیم ساخته و پرداخته شده است. سیروس نصری، نماینده ایران در مقر سازمان ملل متحد در ژنو نیز در گفت و گوهای خود با نماینده ویژه سازمان ملل به انکار کشتارها می‌پرداخت.^{۲۷} گفته می‌شود که محلاتی در ایالات متحد آمریکا اقامت گزیده است، در کشوری که ممکن است در آن، طبق قانون ناظر بر مسئولیت مدنی بیگانگان، به اتهام معاونت در شکنجه زندانیان مورد تعقیب قرار گیرد. نصری، بازرگانی که در اروپا به سر می‌برد، نیز ممکن است بر اساس قوانین برخی از کشورهای اروپایی محاکمه شود.

افراد دیگری که نامشان در شهادت نامه گواهان به عنوان مأموران کلیدی در بازجویی و اعدام زندانیان قید شده است مأموران رده‌های بالای زندان‌اند، از جمله نصریان (نام واقعی: محمد مقیسه‌ای)، استاندار وقت گوهردشت و رئیس گروه محافظانش، داود لشکری (نام واقعی: تقی عادل) شاهدان عینی روایات هولناکی از این هر دو نقل می‌کنند که با اشتیاق بر شکنجه زندانیان و اعدامشان نظارت می‌کردند. آن گونه که برخی گواهان شرح داده‌اند، این دو زندانیان را به کمیته‌های مرگ می‌بردند و در برابر اعضای کمیته به تندی از آنان انتقاد می‌کردند و در مواری هم زندانیانی را که نشان کرده بودند به سوی صفی هدایت می‌کردند تا از محل اعدام سر در آورند. شماری از شاهدان نصریان را متهم کرده اند که در مواردی شخصاً به شکنجه زندانیان می‌پرداخت و یا آن‌ها را حلق آویز می‌کرد. در تاریخ نوشتن این گزارش، وی ریاست شعبه ۲۸ دادگاه انقلاب تهران را برعهده داشت. این شعبه موظف است کسانی را که در تظاهرات سال ۱۳۸۸ دستگیر شده بودند راهی زندان کند. سید حسین مرتضوی، معاون سرپرست زندان اوین، نیز به ارتکاب جرایم مشابهی متهم

۲۶. نگاه کنید به: فیلیپ سندز «تیم شکنجه - فریب، بیرحمی و قانون شکنی» (آلن لین، ۲۰۰۸، ص ۳۰).

۲۷. نگاه کنید به: گالیندو پل، «گزارش ژانویه ۱۹۸۹» و کاوه شهروز، «با خشم و کینه انقلابی: نخستین گزارش از کشتار دستجمعی زندانیان سیاسی در ایران» (۲۰۰۷، ص ۲۰)؛ نشریه حقوق بشر دانشگاه هاروارد صص ۲۲۷ و ۲۴۱. به ادعای شهروز یکی دیگر از منکران کشتار، عبدالله نوری، وزیر کشور، بود. وی یک دهه بعد از رهبران جنبش اصلاحات شد و سپس به زندان رژیمی افتاد که با شور و شوق به آن خدمت کرده بود.

شده است، از جمله به جرم نظارت بر اعدام‌هایی که در این زندان صورت گرفته است. زمانی (نام واقعی): موسی واعظی)، از کارمندان وزارت اطلاعات، نیز متهم به جمع آوری اسناد و مدارکی شده است که تصمیم کمیته‌های مرگ برپایه آن‌ها گرفته می‌شده. در صورت اثبات این اتهامات و نیز اثبات اعتبار گواهانی که اتهامات را وارد کرده اند دلایل کافی برای محاکمه افراد یاد شده، بر همان اساسی که زندانبانان اردوگاه‌های آمارسکا و نازی در دادگاه‌های نورنبرگ محاکمه شدند، فراهم خواهد شد.

سازمان مجاهدین خلق نیز شماری از کارمندان عالی رتبه دولت را به نظارت بر اجرای فتوا متهم کرده است، گرچه در این مورد به اعتبار اسناد و مدارک اطمینان چندانی نیست. احمد خمینی، فرزند متنفذ و درگذشته رهبر انقلاب، نویسنده متن فتوا بوده و مسئول تحویل دادن آن. به نظر می‌رسد که محمد ریشه‌ری، وزیر اطلاعات، نیز نقشی در جریان کشتارها داشته است، دستکم در انتصاب نمایندگان وزارت اطلاعات به عضویت در کمیته‌های مرگ (وی تا سال ۱۳۸۸ نماینده رهبر در گروه زائران ایرانی عازم مکه بود). ریشه‌ری در سرگذشت‌نامه‌اش اشاره‌ای به این رویدادها نکرده گرچه آشکارا دانسته‌هایش در باره کشتارها اندک نبوده است. محمد موسوی خوئینی‌ها، دادستان کل کشور، نیز که مسئول تعیین نمایندگان خود در کمیته مرگ بود در این کشتارها نقشی ایفا می‌کرده است. وی در حال حاضر به صفوف اصلاح طلبان پیوسته و رایزن آنان در مسائل دینی شده است.

علی خامنه‌ای، رئیس جمهور وقت رژیم، نقشی فعال در جریان موافقت ایران با قطعنامه آتش‌بس شورای امنیت سازمان ملل داشت و در نتیجه می‌توان فرض کرد که در هفته پس از اعلام این موافقت نیز نقش رایزنی را در صدور فتوای خمینی ایفا کرده است. بیانیه او در دی ماه ۱۳۶۷ را می‌توان دال بر موافقت کاملش با اجرای این فتوا شمرد. در همان ماه بود که وی از موافقت با سفر گالیندو پل به ایران برای انجام تحقیقات خودداری کرد. البته به عنوان رهبر جمهوری اسلامی، هیچ دادگاهی حق احضار و محاکمه او را ندارد مگر دادگاهی که به تصمیم شورای امنیت سازمان ملل متحد تشکیل شده باشد.

علی اکبر هاشمی، عضو حلقه مرکزی تصمیم‌گیری بود و خمینی هنگام تصمیم‌گیری بیش از هرکس به مشورت با او می‌پرداخت.^{۲۸} به احتمالی مسئولیت فرستادن اعضای سپاه انقلاب به زندان‌ها و موافقت با اعزام جوخه‌های اعدام به برخی از استان‌ها نیز با هاشمی رفسنجانی بوده است. وی در آن زمان مقام امامت جمعه تهران را داشت و گاه ضمن ایراد خطبه جمعیت را به دادن شعارهایی چون «منافق اعدام باید گردد» تشویق می‌کرد. در دیماه ۱۳۶۷، او نیز به تأیید ضرورت اعدام‌ها برخاست گرچه ادعا می‌کرد که «تعداد زندانیان اعدام شده به هزار هم نمی‌رسد.» در حال حاضر، وی ریاست مجمع تشخیص مصلحت و مجمع خبرگان را بر عهده دارد. داشتن چنین مقام‌هایی ممکن است به آن حدّ اهمیت که برای او مصونیت از تعقیب ایجاد کند نباشد. فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آن زمان محسن رفیق‌دوست بود که در حال حاضر به عنوان بازرگان به خارج از ایران و گاه به انگلستان سفر می‌کند.

درباره نقش میرحسین موسوی، نخست وزیر وقت، تردیدهایی وجود دارد. وی در توجیه کردن و دست کم کاستن اهمیت کشتارها به دیگر رهبران رژیم پیوست. مصاحبه اش با تلویزیون اتریش این شبهه را القا می‌کرد که درباره اعدام‌ها اطلاعات فراوانی دارد. در برخی از تجمعات عمومی درانتخابات ریاست جمهور

۲۸. نگاه کنید به: باقر معین، «خمینی: زندگی آیت‌الله».

۱۳۸۸، ظاهراً شماری از دانشجویان در اشاره به کشتارها شعار «۶۷» سر داده بودند اما موسوی تا کنون در باره رویدادهای آن سال و تفسیر آموزش از کشتارها سخنی نگفته است.^{۲۹} در مبارزه انتخاباتی اخیر و در پاسخ به پرسش دانشجویان در باره کشتارها، وی ادعا کرد که قوه مجریه مطلقاً نقشی در «محاکمه‌ها» نداشته است. با این همه انتقادهای صریح وی از برخی از اقدامات احمدی نژاد از زمان شکستش در انتخابات خرداد ۱۳۸۸ تحسین جهانیان را برانگیخته است. اما وی نمی‌تواند توقع جلب احترام واقعی هموطنانش را داشته باشد اگر گزارشی کامل از کارها و وظایفش در مقام نخست وزیری را از تیرماه تا آذر ۱۳۶۷ ارائه نکند، زیرا در دوران نخست وزیری او بود که وحشیگری سیاست رسمی دولت شد. اینک که منتظری، مردی با شهادتی غیرقابل انکار، دیگر نمی‌تواند شهادت بدهد، بر موسوی است که به جای او توضیح دهد که اطرافیان عالی رتبه خمینی در اجرای فتوای او، و سپس در پرده پوشی جنایات، دقیقاً چه کردند و چه نقشی داشتند. اوضاع و احوال کنونی ایران نشان می‌دهد که فرار مجرمان از کیفر ارتکاب جنایاتی که نه به درستی بررسی شده و نه کسی به ارتکاب آن‌ها اعتراف کرده است چه پیامدهایی دارد. برخی از مرتکبان این جنایات و دستیارانشان هنوز بر مسند قضا و قدرت دولتی نشسته‌اند و رهبر «عالی قدر» شان، علی خامنه‌ای در سال گذشته، هم‌نوا با آیت الله مصباح یزدی، سپاه پاسداران را به اعمال خشونت علیه ایرانیانی فرا خوانده است که مسالمت جویانه به تجمع و طلب حقوق و خواست‌های خود می‌پردازند. مصباح یزدی همان کسی است که تهدید کرده «آنانی که به مخالفت با نظام حاکم برخیزند خرد خواهند شد».^{۳۰} در این روزها، نمایش‌های ساختگی تلویزیونی دهه ۱۳۶۰، که به اعترافات دروغین زندانیان سیاسی شکنجه دیده و نیمه جان شده اختصاص داشت، بار دیگر تکرار می‌شود و این بار با شرکت اجباری اصلاح طلبان جنبش سبز؛ کسانی که به ادعای رژیم با حمایت رسانه‌های ارتباطی خارجی، جورج سوروس، سازمان دیده‌بان حقوق بشر و سازمان عفو بین‌الملل، در یک توطئه بین‌المللی علیه نظام جمهوری اسلامی شرکت کرده‌اند. بار دیگر، منتقدان و مخالفان رژیم به اتهام محاربه با خدا روانه زندان و دادگاه می‌شوند و گاه محکوم به اعدام.^{۳۱}

زندان اوین، مسلخ زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷، همچنان انسان‌های چشم بسته را به جرم پیوستن به تظاهرات دانشجویان، و ارتباط با سازمان‌های غیردولتی حقوق بشر، بی‌رحمانه می‌بلعد.^{۳۲} در سال گذشته شمار کشته شدگان و آسیب دیدگان اندک نبوده است، همانند آن چه در سال ۱۳۶۷، سال گریز جنایت کاران از کیفر، روی می‌داد، صدها تن از تظاهر کنندگان، از جمله نوه دختری آیت الله خمینی، دستگیر و محبوس شده‌اند. خواهرزاده میر حسین موسوی (سید علی حبیبی موسوی خامنه) به ضرب گلوله پاسداران انقلاب به هلاکت رسیده است. یکی از آخرین بیانیه‌های آیت الله منتظری مردم ایران را به سوگواری سه

۲۹. اما همسر موسوی، زهرا رهنورد، در دیداری با دانشجویان پس از تظاهرات سال ۱۳۸۸، مجاهدین خلق را به عنوان تروریست و خان به شدت محکوم کرده است. نگاه کنید به: مازیار بهاری، «چه کسانی مسئول خشونت در تهران اند؟» در گزارش ویژه اینترنتی نیوزویک، ۲۷ خرداد ۱۳۸۸.

۳۰. «دیدار با آیت‌الله‌ها»، دولت‌مرد جدید، ۱۹ مرداد ۱۳۸۸، ص ۳۰.

۳۱. نگاه کنید به کاترین فیلیپ، «ایران برای اخطار به اپوزیسیون، مخالفان را اعدام می‌کند»، مجله تایمز، ۹ بهمن ۱۳۸۸، ص ۹.

۳۲. نگاه کنید به هاله اسفندیاری: «زندان من، خانه من: داستان یک زن از اسارت در ایران» (اکو، ۲۰۰۹). اسفندیاری یک آمریکایی ایرانی تبار است که مدیریت برنامه خاور میانه مؤسسه وودرو ویلسون در واشنگتن دی سی را بر عهده داشت و در سفری که برای دیدار مادرش به تهران کرده بود دستگیر شد و چند ماه در سال ۲۰۰۷ در زندان اوین محبوس بود. خاطرات وی مدرک مهمی است از طرز فکر وزارت اطلاعات و نظام حاکم کنونی که خود را قانع کرده که سرچشمه «جنبش سبز» در واقع یک توطئه صهیونیستی و غربی است.

روزه در مرگ ندا آقا سلطان فرا خواند؛ دختر جوانی که با گلوله بسیجیان هوادار احمدی نژاد در منظر عام در خون خویش درغلطید و جان سپرد. منتظری در همین بیانیه ایرانیان را به دفاع از قربانیان خشونت رژیم سرکوبگری دعوت کرده که خود در آفریدنش سهیم بود و بعدها در تقبیح و تکفیرش نیز پروا نکرد.

در سال ۱۳۸۸، جمهوری اسلامی، غرق در تکبر، گزارشی لبریز از دروغ درباره وضعیت حقوق بشر در ایران تسلیم شورای حقوق بشر کرد و بر پایه آن نامزد عضویت در آن شد. اگر این نامزدی پس گرفته نمی‌شد، تردید نیست که با عضویت ایران اعتبار شورا به شدت کاهش می‌یافت.^{۳۳} تحریم‌هایی که در این سال‌ها برای فشار بر جمهوری اسلامی برقرار شده تنها ناشی از اصرارش برداشتن حق دسترسی به انرژی هسته‌ای بوده است - حقی که در اصل مشکل بتوان انکار کرد زیرا بسیاری از کشورهای جهان از انرژی هسته‌ای برای مقاصد صلح آمیز بهره می‌برند. شماری از این کشورها، از جمله اسرائیل، هند و پاکستان، موفق به تولید سلاح‌های هسته‌ای هم شده‌اند.^{۳۴} تحریم‌های بیشتری نیز در دستور کار کشورهای بزرگ قرار گرفته است، به ویژه تحریم‌های متمرکز بر هدف‌های مشخص، از جمله فعالیت‌های تجاری و فرماندهان سپاه پاسداران که به پاس خدماتشان در تثبیت رژیم اجازه یافته‌اند که به سرمایه‌گذاری در شرکت‌های سودآور خصوصی بپردازند.^{۳۵}

اما، عاقلانه‌تر آن است که تحریم‌ها نه به علت اصرار رژیم بر ادامه غنی‌سازی اورانیوم، بلکه به دلیل ارتکاب جنایاتی وضع شود که در سال ۱۳۶۷ علیه بشریت مرتکب شده، و در افزایش کیفی هم ندیده است. با توجه به میثاق بین‌المللی نسل‌کشی که برای تعقیب مرتکبان جنایات علیه بشریت مرور زمانی قائل نشده است، شورای امنیت سازمان ملل متحد حق دارد در قالب فصل هفتم منشور سازمان به تشکیل یک دادگاه بین‌المللی برای رسیدگی به کشتارهای ۱۳۶۷ در ایران اقدام کند. دادستان چنین دادگاهی می‌تواند به سرعت به جمع‌آوری اسناد و مدارک مثبت و پرونده‌های دولتی، و احضار گواهان بپردازد. پذیرفته‌ترین دلیل مخالفت با تلاش ایران برای دسترسی به انرژی هسته‌ای این است که رژیمی که به کشتار گروهی بزرگ از مخالفانش دست زده و کیفی هم ندیده ممکن است دوباره به ارتکاب چنین جنایتی دست زند.

حقوق بین‌الملل دولت‌ها را موظف به انجام تعهداتی می‌داند که در قوانین و قراردادهای بین‌المللی ناظر بر اصول مسلم و پذیرفته شده حقوق بشر تعریف و تصریح شده است. این قوانین و قراردادهای شکنجه و اعدام‌های شتابزده را تقبیح و تحریم کرده‌اند - دقیقاً همان جنایاتی را که جمهوری اسلامی در اواسط سال ۱۳۶۷ در زندان‌های ایران مرتکب شد. در تاریخ رویدادهای هولناک پس از جنگ جهانی دوم، این کشتار قابل مقایسه با کشتار سال ۱۳۷۴ در شهر سربرنیتسای بوسنی و هرزگوین است، به ویژه از لحاظ ناتوانی و بی‌پناهی قربانیان. اما اگر حسابگری‌های بی‌رحمانه ملاک باشد به یقین رهبران جمهوری اسلامی گوی سبقت را از مرتکبان کشتار سربرنیتسا روده‌اند. تا هنگامی که گور جان‌باختگان این کشتار مخفی بماند و بازماندگان آن‌ها از سوگواری در مرگ آنان ممنوع باشند، جمهوری اسلامی به سرپیچی دایم از اصول مسلم حقوق بین‌الملل، که رهبران آن در سال ۱۹۶۷ بی‌رحمانه به پایمال کردنش برخاستند، متهم خواهد ماند.

۳۳. گزارش ملی ایران، ۲۷ آبان ۱۳۸۸. A/HRC/WG.6/7/IRN1.

۳۴. «ایران: سنگرها و بمب»، مجله اکونومیست، ۲۴ بهمن ۱۳۸۸.

۳۵. ایالات متحده از فرصت برای فشار بر ایران در مورد سوخت هسته‌ای بهره می‌جوید، «نیویورک تایمز»، ۱۳ دی ۱۳۸۸.

محمد رضا آشوغ

تاریخ بازداشت: تیرماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: بازداشتگاه سپاه پاسداران در اندیشمک و زندان یونسکو در دزفول

تاریخ آزادی: ۱۳۶۳

تاریخ بازداشت مجدد: خرداد ماه ۱۳۶۵

محل بازداشت: زندان یونسکو، دزفول

تاریخ فرار: مردادماه ۱۳۶۷

فعالیت‌های قبل از دستگیری و بازداشت

۴. من در سال ۱۳۳۴ در اندیشمک، متولد شدم. در زمانی که دانشجوی بودم، گروه‌های سیاسی مختلفی در دانشگاه فعالیت داشتند. من هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران بودم. در جلساتشان شرکت می‌کردم. هواداران مجاهدین، که در سال‌های قبل بازداشت شده بودند، برای من خیلی محبوبیت داشتند و با آن‌ها دوست بودم.

۵. من در سال ۱۳۵۶، یک سال قبل از انقلاب، در سپاه ترویج دوره سربازی را می‌گذراندم. در زمان جنگ ایران و عراق، سربازان عراقی تا ۲۰ کیلومتری اندیشمک آمدند. من مخالف این جنگ بودم.

۶. در آن شرایط، من به سوی سازمان مجاهدین جذب شدم به این دلیل که آن‌ها هم سابقه سیاسی داشتند و هم مسلمان بودند. تعدادی از آن‌ها تازه از زندان آزاد شده بودند. مجاهدین خیلی فعال بودند. ما می‌خواستیم از انقلاب محافظت کنیم تا اینکه حکومت انقلابی استوار شود. روحانیون افرادی معمولی بودند و من اهمیتی به آن‌ها نمی‌دادم چون به نظر من سواد علمی و سیاسی نداشتند. من و دیگر هواداران سازمان مخالف تفکرات ارتجاعی بودیم. ما خواستار آزادی‌های فردی بودیم. و با قوانین ارتجاعی که تصویب می‌شد، مخالفت می‌کردیم. مثلاً وقتی حجاب اجباری شد ما مخالفت کردیم. چون با محدودیت‌های اجتماعی مخالف بودیم، به سوی احزاب دمکراتیک کشیده



۱. اسم من محمد رضا آشوغ است. در خوزستان متولد شدم. در رشته پیراپزشکی تحصیل کردم و همراه با تحصیل در یک شرکت بزرگ غذایی ۱۳ سال کار کردم. در سال ۱۳۶۰ وقتی ۲۶ ساله بودم دستگیر شدم. در سال ۱۳۶۷ از ایران خارج شدم. در کشور امارات متحد عربی در سازمان ملل متحد تقاضای پناهندگی کردم. اکنون در هلند زندگی می‌کنم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

۱۰. قبل از شروع جنگ با عراق (۱۳۵۹ تا ۱۳۶۷)، گروه‌های مخالف سیاسی با رژیم درگیر شدند. کلاً کار سیاسی ممنوع شده بود و ما فعالان سیاسی مجبور شدیم زیرزمینی کار کنیم. به ناچار، مجاهدین اول به کردستان و پس از مدتی از آنجا به عراق نقل مکان کردند.

۱۱. در زمان جنگ، رابط سازمان مجاهدین با من در ارتباط بود. او از پاکستان می‌آمد و نیروهایی را که می‌خواستند با مجاهدین علیه رژیم ایران بجنگند، به عراق می‌برد. من نمی‌خواستم به عراق بروم. داوطلبان کسانی بودند که یا یک بار دستگیر شده بودند یا دوستان و فامیلشان مجاهد بودند. در سال ۱۳۶۴ رابط سازمان در مرز پاکستان دستگیر شد. پس از بازداشت او، بالطبع همه افراد این گروه که حدود پنجاه نفر بودند، به زودی دستگیر شدند. من نیز در خرداد ۱۳۶۵، در محل کار مجدداً دستگیر شدم.

۱۲. زندان یونسکو در دزفول، زندان عمومی بود. در زمان شاه، سازمان یونسکو ساختمانی برای فعالیت‌های فرهنگی در شهر دزفول بنا کرد. پس از انقلاب اسلامی، از این ساختمان به عنوان زندان استفاده می‌شد. ولی نام یونسکو همچنان باقی ماند و این زندان به نام یونسکو نامیده می‌شد. پس از مدتی همراه با بازداشت بسیاری از فعالان سیاسی، همهٔ سلول‌ها پر شد. به زودی ۳ اتاق در نزدیکی دادستانی بنا کردند و همه زندانیان سیاسی را که حدود ۳۰ یا ۴۰ نفر بودند، به آنجا بردند. پس از چندی، تعدادی را از شهرهای دیگر آوردند که اول آن‌ها را به بند زندانیان عادی و بعد از چند روز به بند سیاسی‌ها بردند. آن‌ها حدود ۲۷ یا ۲۸ نفر بودند که در اهواز، اندیمشک، دزفول، شوش، هفت تپه و مسجد سلیمان بازداشت شده بودند. همه ما حدود ۶۵ نفر می‌شدیم.

۱۳. من در حدود یک سال زیر شکنجه بودم. در زندان در طبقه زیرین دادگاه اتاقی به نام «تمشیت» وجود داشت. در این اتاق، زندانی را می‌خواستند دست و پایش را می‌بستند و شلاق می‌زدند. زندانی را هفته‌ای یک بار بازجویی می‌کردند و دوباره می‌زدند. من اتهاماتم را انکار کرده بودم و واقعاً نمی‌خواستم به

می‌شدیم. به علاوه، من ورزشکار بودم و در تیم فوتبال جوانان خوزستان بازی می‌کردم. مجاهدین نیز جوان و ورزشکار بودند. ما از یک نسل بودیم و همدیگر را درک می‌کردیم.

اولین بازداشت و دادگاه

۷. سن ۲۶ سالگی، زمانی که دانشجوی سال سوم پیراپزشکی بودم و همزمان در اداره کنترل و بهداشت غذایی کار می‌کردم، چند روز بعد از تظاهرات ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ مجاهدین، در تیرماه، برای بار اول در شهر اندیشمک دستگیر شدم. پانزده روز در بازداشتگاه سپاه پاسداران اندیشمک مورد بازجویی قرار گرفتم، شب‌ها، دیر وقت یکی دو ساعت بازجویی می‌شدم. و بعد از آن مرا به دزفول منتقل کردند و آنجا نیز بازجویی‌ها ادامه یافت.

۸. یازده ماه پس از دستگیری اول، مرا در سال ۱۳۶۱ محاکمه کردند. دادگاه بیشتر شبیه بازجویی بود. قاضی دادگاه، حجه الاسلام اسلامی نام داشت. وی هنوز در قم به عنوان قاضی مشغول کار است. من چشم بند داشتم. فقط دو سه دقیقه قاضی را دیدم، بعد، حکم را خواندند: دو سال حبس و ده سال تعلیقی، ولی حکم کتبی به من ندادند. من اصرار کردم که مدرکی بدهد. سپس حکم را روی یک تکه کاغذ معمولی نوشت و به من داد، که من از پنجره به بیرون انداختم. پس از گذشت دو سال در زندان، با تعهد به این که دیگر فعالیت سیاسی نکنم، مرا آزاد کردند.

بازداشت مجدد

۹. پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۶۳، ممنوع التحصیل شدم. به وزارت علوم و آموزش عالی شکایت کردم ولی اجازه اتمام تحصیل به من ندادند. گفتند: می‌توانم به کار قبلی‌ام بپردازم ولی اجازه مدیریت و مسئولیت در کار ندارم. رسیدگی به پرونده من در دادگاه اداری حدود یک سال طول کشید و در اواخر سال ۱۳۶۴ به کار قبلم بازگشتم.

زندانیان هنگام ملاقات از خانواده‌ها شنیدیم که هیئت عفو به زندان ما خواهد آمد. پس از مدتی شایعه عفو خمینی بیشتر شد و جنگ هم در حال اتمام بود. تقریباً روزهای آخر جنگ بود که ماموران یک تلویزیون به بند ما آوردند و فیلم حملهٔ مجاهدین به ایران را نشان دادند. ۵ روز بعد از جنگ ماموران اعلام کردند که هیئت عفو به زندان ما آمده است.

۱۹. از آن روز ملاقات‌ها را هم تعطیل کردند. هنگامی که هیئت عفو به زندان آمد ماموران به بند ما آمدند و از ما خواستند که به وسایلمان دست نزنیم و به صف بشویم. به ما چشم بند زدند. تقریباً ۶۰ یا ۷۰ نفر بودیم. البته دیگران را هم از سلول‌های عمومی آورده بودند؛ ما هواداران مجاهدین همه به صف شدیم. ما را ۸ نفر به ۸ نفر به دادگاه می‌بردند. در آنجا، آخوندی به نام حجة الاسلام احمدی نشسته بود. باز پرس کاظمی، فردی به نام آوائی (که اکنون دادستان دادگاه عمومی تهران است)، هردوآنه (رئیس زندان یونسکو) و کفشی‌ری رئیس سپاه پاسداران هم حضور داشتند. من کفشی‌ری را می‌شناختم چون سال ۱۳۶۲ یکی از شکنجه‌گران سپاه بود و اکنون رئیس سپاه دزفول است. ما چشم بسته بودیم ولی وقتی سؤال می‌کردند یک لحظه گفتند که چشم‌بند را برداریم و به قاضی نگاه کنیم و بعد چشم‌ها را دوباره بستیم. فقط لحظه‌ای که می‌خواستند سؤال کنند چشم‌بند را بر می‌داشتیم.

۲۰. قاضی از من پرسید: «می‌روی با مجاهدین بجنگی یا نه؟» من گفتم: «من کارمند بهداشتتم. کار من جنگیدن نیست. اگر کاری در رابطه با بهداشت باشد، در صورت لزوم انجام می‌دهم.» گفتند: «نه، ما فقط از تو یک جواب می‌خواهیم. تو با مجاهدین می‌جنگی یا نه؟» من گفتم: «کارم جنگیدن نیست.» باز دوباره سؤال کردند و من مجدداً گفتم: «کارم جنگیدن نیست.» بعد بین حاکم شرع و بازجو بحث شد. گفتم: «صدام را قبول ندارم و حاضر نیستم به عراق بروم.» از من پرسیدند: «تو حاضری برای ایران و اسلام کشته بشوی؟» گفتم: «اگر لازم باشد من حاضرم کشته شوم.» از من پرسیدند: «تو روی مین می‌روی؟» جواب دادم: «دلیلی ندارد من روی مین بروم. اگر کسی طرفدار باشد باید روی مین برود؟» مامور اطلاعات گفت: «این را بگذار در

عراق بروم. ولی آن‌ها هر هفته مرا با این اتهام با مشت و لگد می‌زدند.

۱۴. من ۱۰ بار در اندیمشک و ۱۰ بار در دزفول بازجویی شدم. ولی همهٔ اتهامات را انکار کردم....

۱۵. مرا شش بار نزد حاکم شرع بردند. نام حاکم شرع حجة الاسلام احمدی بود. چون چیزی درباره فعالیتیم نمی‌گفتم، ماموران حکم «شلاق اعترافی» می‌گرفتند. هر بار احمدی حکم می‌داد: «بزنید تا حرف بزند یا بمیرد، ضرب حتی الموت». بازجوها هنگام شلاق زدن به اتاق شکنجه می‌آمدند که اعتراف بگیرند. هنگام شلاق زدن، خون به اطراف می‌پاشید.

۱۶. وقتی پاها متورم و زخمی می‌شد باید محل ضربات را عوض می‌کردند و گرنه پوست می‌ترکید. هر بار نوع زدن و محل زدن را تغییر می‌دادند. پاها و بدنم خیلی داغان و زخمی شده بود. پوستم پاره شده بود. پشت و پاهایم خیلی بد شکل شده بود. سه چهار ضربه می‌زدند، بعد بازجو سؤال‌اتش را شروع می‌کرد. اگر جواب مطابق میلش را نمی‌شنید، دوباره شلاق‌ها شروع می‌شد. هر بار ۳۰ یا ۴۰ ضربه می‌زدند، گاهی حتی تا ۶۰ ضربه شلاق می‌زدند و خسته می‌شدند و من هم بی‌هوش می‌شدم.

دومین دادگاه

۱۷. بازجویی من در زندان یونسکوی دزفول، کسی به نام کاظمی بود. او همچنین باز پرس دادستانی هم بود. کاظمی، رابط ما را که دستگیر شده بود از سیستان و بلوچستان به خوزستان آورد. این رابط من را لو داد. کاظمی به من گفت که می‌داند من جزو آن گروه هستم و احتیاجی به حرف زدن من نیست. من در آنجا به ده سال حبس محکوم شدم.

وقایع ۱۳۶۷

۱۸. در اواخر جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۷، من و دیگر

۲۴. تقریباً ساعت ۱ نیمه شب ما را سوار مینی‌بوس‌ها کردند و گفتند که ما را به اهواز می‌برند. ولی ما دیدیم که مینی‌بوس‌ها به طرف اهواز نمی‌روند؛ بلکه به سمت جاده دهلران (عراق) می‌روند. از زندان ۲ پاسدار دم در ایستاده بودند و ۲ مینی‌بوس پشت سر هم حرکت میکردند. بقیه ماشینها به ردیف پشت سر آنها می‌رفتند. یک منطقه هست که پادگان ولی عصر سپاه پاسداران در آنجا واقع شده است. در آنجا یک حمام بود. ماموران به ما گفتند که به حمام برویم و غسل کنیم. پیرمردی که در زندان مسئول دادن غذا به زندانیان بود، در پادگان به ما پارچه‌های سفید کفن می‌داد. مقداری کافور هم به ما دادند و گفتند: «بعد از غسل کافور را استفاده کنید و پارچه را دور خودتان بپیچید.»

۲۵. من گفتم که من کفن نمی‌پوشم. کاظمی و دو پاسدار آمدند و به من گفتند که باید تا ده دقیقه دیگر کفن را پوشیده باشم. من با سرعت دوش گرفتم ولی کفن نپوشیدم و لباس‌های خودم را دوباره به تن کردم. وقتی ماموران برگشتند، دیدند که من کفن نپوشیده‌ام. دست‌ها و چشم‌هایم را بستند و شش مامور شروع به کتک زدن من کردند. به طوری من را زدند که من داد می‌زدم و به زمین افتادم. بقیه زندانیان هم شروع به فریاد زدن کردند. من صدای دخترانی را که در انتظار اعدام داشتند دوش می‌گرفتند می‌شنیدم. زندانیان اسمشان را با صدای بلند فریاد می‌زدند که بقیه زندانیان اسمشان را بشنوند که شاید کسی به اقوامشان خبر بدهد.

۲۶. من بالاخره فهمیدم که این اتفاقات، سیاست ظاهری نیست بلکه واقعی است. ولی هنوز برخی از زندانیان شک داشتند. من روی زمین افتاده بودم؛ دیگران همه کفن پوشیده بودند. کاظمی گفت: «این را همان‌جور که هست اعدامش کنید.» بعد اضافه کرد: «ببرش تو مینی‌بوس بگذارش همین‌طور.» همان‌طور مرا درون مینی‌بوس پرت کردند. کاظمی گفت که روی آخرین صندلی بنشینم. من روی صندلی آخر سمت راست نشستم. بعد زندانیان دیگر که کفن به تن داشتند آمدند و نشستند. همه چشم‌بند داشتند و دست‌هایمان را هم با طنابی پلاستیکی بسته بودند. ولی وقتی من را می‌زدند، طناب دستانم شل شده بود.

لیست اعدام.» بعد حاکم شرع پرسید: «می‌روی یا نه؟» گفتم نمی‌روم. دیگر صحبتی نکرد.

۲۱. در نامه منتظری به نقل از همین حاکم شرع نوشته شده است که وی به بازجو و مامور اطلاعات گفت که من نباید اعدام شوم ولی چون رأی با اکثریت بود حاکم شرع نتوانسته بود آنها را قانع کند. همین‌طور که نفر به نفر ما را محاکمه می‌کردند، به همه ما گفتند: «این هم جزء اعدامی‌هاست.» بعضی‌ها هم گفتند که علیه نیروهای مجاهدین نخواهند جنگید. از گروه هشت نفری ما فقط دو نفر جواب دادند که علیه مجاهدین خواهند جنگید. اسم آنها در لیست اعدامیان نبود. آنها را از ما جدا کردند و بعدها شنیدیم که آنها اعدام نشده‌اند. شنیدیم که آنها ۳ یا ۴ ماه بعد آزاد شدند. یکی از آنها حدود ۱۵ یا ۱۶ ساله بود، و دیگری حدود ۲۰ یا ۲۱.

۲۲. ما ۸ تا ۸ تا به صف ایستادیم. صف خیلی بلند بود. محاکمه همه شصت نفر کمتر از یک ساعت طول کشید. بعد ما را به بند برگرداندند. غروب همان روز ماموران به ما گفتند که وسایلمان را جمع کنیم که ما را به اهواز ببرند. ما وسایلمان را جمع کردیم. بعد از شام حدود ساعت ۱۰ شب ما را به دادستانی بردند. ما در آنجا ساک‌هایمان را در اتاقی گذاشتیم. ما را نفر به نفر به اتاقی بردند و پشت میزی رو به دیوار نشانند و گفتند: «بنشین وصیت‌نامه‌ات را بنویس.» من گفتم: «نمی‌نویسم. من باید با فامیلم دیدار کنم.» باز پرس کاظمی گفت: «۱۰ دقیقه به تو وقت می‌دهم. وقتی بازگشتم، باید وصیتت را نوشته باشی.» وقتی ماموران بازگشتند من هنوز وصیت‌نامه ننوشته بودم.

۲۳. مرا بلند کردند. دست‌ها و چشمانم را بستند و سه نفری مرا زدند. سپس مرا به یک محوطه باز در همان زندان بردند. من در آنجا مشاهده کردم که تمام زندانیان با چشم بند نشسته‌اند. دیگران وصیت‌نامه‌شان را نوشته بودند. من گفتم که باید دستشویی بروم. چشم‌بندم را بلند کردم و دیدم که ۲ آمبولانس و ۲ مینی‌بوس و چند ماشین لندرور مخصوص سپاه پاسداران در آنجا هستند. بکش بکش مرا به دستشویی بردند و سپس به همان جا برگرداندند.

شمال رفتم. صبح، فاصله‌ام از پادگان زیاد شده بود.

۲۹. همه اعدام‌شدگان را همان جا خاک نکردند. بلکه پیکرهایشان را در ۶ قبرستان دور افتادهٔ مختلف پخش کردند. بعضی‌ها را در بیابان‌ها خاک کردند. بعدها که خویشاوندانشان به قبرستان‌ها رفتند، قبرها را خالی کردند و دیدند هیچ چیز در قبرها نیست.

۳۰. روز بعد از فرار من، پدرم را برده بودند به دادگاه انقلاب. حجة الاسلام احمدی، حاکم شرع به او گفته بود «تو باید مهدی را تحویل بدهی.» پدرم جواب داده بود: «او پیش شماست.» پدرم نمی‌دانست که من فرار کرده‌ام. به پدرم گفته بودند: «نه، او پیش ما نیست. اگر پیش تو آمد و پول و یا چیز دیگری خواست، چیزی به او نده.»

۳۱. پس از آن، من به کوهستان فرار کردم. ۲ روز بعد، در کوهی در منطقهٔ جنگی، یک جفت کفش کهنهٔ ارتشی پیدا کردم. پس از آن به سمت جادهٔ اندیمشک به راه افتادم. جلوی یک ماشین دست بلند کردم و سوار شدم. ۲ یا ۳ روز بعد، در نزدیکی اندیمشک پیاده شدم. خیلی خسته، خاک آلود و گرسنه بودم. در منزل آشنایی پنهان شدم. پس از آن اطلاع پیدا کردم که پلیس در جستجوی من به منزلی یکی از اقوامم حمله کرده است.

۳۲. من شبانه از دو کوه به اندازهٔ مسافت دو ایستگاه قطار به طرف شمال رفتم. شب بعد، من سوار قطار شدم و به تهران رفتم. در واگن‌های قطار قفل بود. به هر طریق داخل قطار شدم. قطار پر از بسیجی‌هایی بود که از جنگ باز می‌گشتند. خیلی شلوغ بود.

۳۳. در تهران، مخفی شدم. پس از مدتی دوباره به اهواز برگشتم. از آنجا به امارات متحد عربی گریختم. من نقشه زندان را دارم. من خودم ۲۰ سال پیش هنگامی که فرار کردم نقشه را کشیدم. خیلی هیجان داشتم. تا چندین ماه، نمی‌توانستم بخوابم.
آمستردام، ۲۶ خرداد ۱۳۸۸

تاریک بود. زندانیان خسته بودند. حتی پاسداران خودشان هم وحشت کرده بودند. ما داد و فریاد می‌کردیم و بیشتر به خمینی فحش می‌دادیم. من به کمک صندلی، چشم‌بندم را کمی کنار زدم. به صادق، یکی از زندانیانی که کنار من نشسته بود، گفتم: «من دستام بازه. من می‌تونم فرار کنم.» هنگامی که حمام می‌کردم تصمیم گرفتم فرار کنم. ابتدا می‌خواستم از پنجرهٔ دوش فرار کنم ولی فکر کردم احتمال دارد آنجا دستگیر شوم. توی مینی‌بوس با خود گفتم: «دیگر دارم می‌رم. یا کشته می‌شم یا فرار می‌کنم.» مینی بوس خیلی آهسته حرکت کرد چون منطقهٔ جنگی بود. ماشین‌های دیگر هم از آنجا عبور می‌کردند. خاک بلند شده بود. من شیشه را باز کردم و کفشهایم را در آوردم. به صادق گفتم: «من رفتم.» هنگامی که می‌خواستم از شیشه بیرون بپریم، دیدم که پسر عمه‌ام جلو نشسته بود. او را هم برای اعدام بردند.

۲۷. دو پاسدار جلوی مینی‌بوس بودند. دیدم خیلی که شلوغ شده است، سر و صدا زیاد شده بود. شانس آوردم که پنجره باز شد. با خود فکر کردم که اگر تا ۱۰ دقیقه دیگر به من تیراندازی نکردند، من با موفقیت فرار کرده‌ام. یواش یواش دست‌هایم را به لبه‌های صندلی گذاشتم و بلند شدم و خودم را به بیرون پرت کردم. به پشت روی زمین افتادم. چند ثانیه‌ای ماندم. گرد و خاک شده بود. بعد از چند ثانیه مکث، دیدم خبری نشد. مسافتی حدود ۲۰۰ تا ۵۰۰ متری را دویدم. ناگهان خود را در درون پادگان یافتم. دور تا دور من سیم خاردار بود. من از سیم‌های خاردار بالا رفتم و خودم را به آن طرف پرت کردم. روز بعد فهمیدم که چقدر خون از من رفته بود. هنوز بعد از ۲۰ سال جای سیم‌های خاردار روی دستم هست.

۲۸. من هنوز یک کیلومتر دور نشده بودم، تیراندازی‌ها شروع شد. اول صدای رگبار و بعد صدای تک تیر شنیدم. شب بود و در سکوت شب صدای تیر را می‌شنیدم. زندانیان را اعدام کردند. و با چراغ به اطراف نگاه می‌کردند. من نور چراغ‌ها را می‌دیدم. من رفتم تا اینکه متوجه شدم به رودخانه کرخه رسیده‌ام. روبروی پل کرخه تپه‌هایی هست به نام «علی گریزه». من قبلاً برای شکار به آنجا رفته بودم و منطقه را می‌شناختم. شبانه به سمت

۱. اظهارات رسمی

کیهان

موضوع: آخرین اخطار امام به توطئه‌گران

مقام مسئول: روح الله خمینی

مناسبت: سخنرانی در قم

تاریخ: ۲۶ مرداد ۱۳۵۸

منبع: روزنامه کیهان، ۲۷ مرداد ۱۳۵۸

الله»، حزب مستضعفین. و من توبه می‌کنم از این اشتباهی که کردم، و من اعلام می‌کنم به این قشرهای فاسد در سرتاسر ایران که اگر سر جای خودشان نشینند، ما به طور انقلابی با آنها عمل می‌کنیم. مولای ما، امیرالمؤمنین - سلام الله علیه - آن مرد نمونه عالم، آن انسان به تمام معنا انسان، آنکه در عبادت آنطور بود و در زهد و تقوا آنطور و در رَحْم و مروت آنطور و با مستضعفین آنطور بود، با مستکبرین و با کسانی که توطئه می‌کنند شمشیر را می‌کشید و [می‌کشت. هفتصد نفر را در یک روز - چنانچه نقل می‌کنند - از یهود بنی قُرَیْضَه - که نظیر اسرائیل بود و اینها از نسل آنها شاید باشند - از دم شمشیر گذرانند! خدای تبارک و تعالی در موضع عفو و رحمت رحیم است. و در موضع انتقام، انتقامجو. امام مسلمین هم اینطور بود، در موقع رحمت، رحمت؛ و در موقع انتقام، انتقام. ما نمی‌ترسیم از اینکه در روزنامه‌های سابق، در روزنامه‌های خارج از ایران، برای ما چیزی بنویسند. ما نمی

... اگر ما از اول که رژیم فاسد را شکستیم و این سد بسیار فاسد را خراب کردیم، به طور انقلابی عمل کرده بودیم، قلم تمام مطبوعات را شکسته بودیم و تمام مجلات فاسد و مطبوعات فاسد را تعطیل کرده بودیم، و رؤسای آنها را به محاکمه کشیده بودیم و حزب‌های فاسد را ممنوع اعلام کرده بودیم، و رؤسای آنها را به سزای خودشان رسانده بودیم، و چوبه‌های دار را در میدان‌های بزرگ برپا کرده بودیم و مفسدین و فاسدین را درو کرده بودیم، این زحمت‌ها پیش نمی‌آمد. من از پیشگاه خدای متعال و از پیشگاه ملت عزیز، عذر می‌خواهم، خطای خودمان را عذر می‌خواهم. ما مردم انقلابی نبودیم، دولت ما انقلابی نیست، ارتش ما انقلابی نیست، ژاندارمری ما انقلابی نیست، شهربانی ما انقلابی نیست، پاسداران ما هم انقلابی نیستند؛ من هم انقلابی نیستم. اگر ما انقلابی بودیم، اجازه نمی‌دادیم اینها اظهار وجود کنند. تمام احزاب را ممنوع اعلام می‌کردیم. تمام جبهه‌ها را ممنوع اعلام می‌کردیم. یک حزب، و آن «حزب

و جاهت حدودی دارد. مصالح مسلمین را نمی‌گذارند به این امور از بین برود. دادستان انقلاب موظف است مجلاتی که بر ضد مسیر ملت است و توطئه‌گر است تمام را توقیف کند، و نویسندگان آنها را دعوت کند به دادگاه و محاکمه کند. موظف است کسانی که توطئه می‌کنند و اسم «حزب» روی خودشان می‌گذارند، رؤسای آنها را بخواهد و آنها را محاکمه کند....

خواهیم و جاهت در ایران، در ... در خارج کشور پیدا بکنیم. ما می‌خواهیم به امر خدا عمل کنیم، و خواهیم کرد. أَشَدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ این توطئه گرها در صف کفار واقع هستند. این توطئه گرها در کردستان و غیر آن در صف کفار هستند، با آنها باید با شدت رفتار کرد. دولت با شدت رفتار کند، ژاندارمری با شدت رفتار کند؛ ارتش با شدت رفتار کند. اگر با شدت رفتار نکنند، ما با آنها با شدت رفتار می‌کنیم. ما با خود همینها، با خود همینها که مسامحه بکنند، اگر مسامحه بکنند، با شدت رفتار می‌کنیم. مسامحه حدودی دارد، جلب



حجت‌الاسلام صادق خلخالی، حاکم شرع دادگاه انقلاب در حال بازجویی از یکی از اهالی پاره
منبع: روزنامه اطلاعات، ۲۸ شهریور ۱۳۵۸

حمید اشتری

تاریخ بازداشت: فروردین ماه ۱۳۶۰
محل بازداشت: زندان های اوین، قزل حصار، و گوهر دشت
تاریخ آزادی: بهمن ماه ۱۳۶۷

به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

دستگیری و شکنجه

۴. من در فروردین ۱۳۶۰ زمانی که نشریات مجاهدین را از چاپخانه سحاب بار ماشین می‌کردم، دستگیر شدم. این چاپخانه لو رفته بود و بدون اینکه ما با خبر باشیم، در محاصره پاسداران بود. برادرم از اعضای مجاهدین خلق بود و در زمان شاه دستگیر شده بود. بعد از رهایی‌اش من به نظرات سیاسی او نزدیک شدم. ما نوجوان بودیم. اما از سال ۱۳۵۸ به طور فعال با مجاهدین همکاری کردم.

۵. طی مدت اقامتم در زندان دو بار به دادگاه رفتم. بار اول آذر ۱۳۶۰ بود و بار دوم آذر ۱۳۶۱ که به ده سال زندان برای هواداری از مجاهدین خلق محکوم شدم.

۶. از فروردین ۱۳۶۰ تا آبان ۱۳۶۱ در اوین بودم. در اوین بازجویی شدم. دستگیری من پیش از آغاز مرحله نظامی مجاهدین بود. قبل از این اتفاقات، شرایط زندان اوین خیلی بد نبود. وقتی که به اوین تحویل داده شدم، مرا به هواداری از مجاهدین متهم کردند. در این مرحله مورد بازجویی و شکنجه قرار نگرفتم. اما بعد از خرداد ۱۳۶۰ همه چیز تغییر کرد.

۷. در آذرماه بازجویی من شروع شد و طی آن به دفعات شکنجه



۱. من حمید اشتری متولد ۱۳۳۹ هستم. از سال ۱۳۸۵ در انگلستان پناهنده هستم. من از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۸ به مدت هشت سال در زندان‌های اوین، قزل حصار و گوهر دشت زندانی سیاسی بودم. چند ماه پس از کشتار ۱۳۶۷ آزاد شدم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما

۱۱. اما در همان ایام شرایط زندان تغییر کرده بود. زندانیان شروع به اعتصاب کرده بودند و در ابراز خواسته‌هایشان جسورتر شده بودند. برای مثال، زندانیانی که به بند جهاد آمده بودند، از خوردن غذا امتناع کردند. آن‌ها درباره علت انتقالشان به بند جهاد سؤال می‌کردند. چون بند جهاد به بند توابین معروف بود، آن‌ها نمی‌خواستند تواب محسوب شوند.

۱۲. سال ۱۳۶۷ من در زندان گوهردشت و در بند جهاد بودم. به خاطر دارم که در تابستان آن سال همه چیز تغییر کرد. زمانی بود که شنیدیم مجاهدین از عراق حمله کرده‌اند. برخی از زندانیان بند ما به عنوان مکانیک یا کارگر مشغول کار در بخش‌های دیگر زندان بودند. من به عنوان نجار کار می‌کردم. زمانی فهمیدیم چیزی تغییر کرده که آن‌ها را برای کار از سلول‌هایشان بیرون نمی‌برند. ناگهان تمامی نگهبانان و روال‌های امنیتی را تغییر دادند. تمامی نگهبانان قدیمی را که می‌شناختیم به جای دیگری منتقل کرده و نگهبانان جدیدی آوردند. همچنین یک مورد قابل ذکر است: یکی از افسران مسئول بند ما به برخی از زندانیان گفته بود که شرایط خیلی بد شده و اعدام‌ها در ابعاد وسیعی انجام می‌شوند و اینکه بهتر است مسئولان را تحریک نکنیم. وی همچنین به زندانیان توصیه کرده بود که به تمامی پرسش‌ها جوری پاسخ دهند که مطابق میل مسئولان باشد.

۱۳. یک روز در دوره کشتار ما را چشم بند زده و یکی یکی به دفتر بخش بردند. سه سؤال کردند:

آیا هنوز با منافقین (مجاهدین خلق) موافقی؟

آیا حاضری در تلویزیون اعتراف کنی؟

آیا دستورات و فرامین امام را قبول داری؟

من به پرسش اول جواب منفی و به دو پرسش دیگر پاسخ مثبت دادم. تمام مدت چشم‌بند داشتم و نمی‌توانستم قضات را ببینم. صدای لشکری را موقع سؤال پرسیدن تشخیص دادم.

شدم. رایج‌ترین نوع شکنجه، زدن شلاق با کابل برق بود. این در حالی بود که مرا به تخت بسته بودند. نوع دیگر شکنجه به «قپانی» معروف بود. یکی از دست‌هایم را از بالای شانه به عقب خم کردند مثل اینکه بخوادم پشتم را لمس کنم و دیگری را طوری پایین کشیده و از آرنج خم کردند که دو دست در پشت تقریباً به هم رسیدند. دستانم را در این وضعیت ناجور به هم دستبند زدند. بعد مرا از دستبند آویزان کردند. معمولاً شانه‌ها از بند درمی‌رفت و غالباً استخوان شانه و آرنج زندانیان می‌شکست. مرا یکبار دستبند قپانی کردند. به خاطر این شکنجه، از آن زمان تا کنون دو عمل جراحی روی آرنجم داشته‌ام و بدنم هنوز کارایی کامل ندارد.

۸. شکنجه‌های ذکر شده به خصوص موقع بازجویی‌ها اعمال می‌شد اما اشکال دیگر شکنجه نظیر کتک زدن دستجمعی، یا ایستادن ما برای ساعت‌ها، یا محروم کردنمان از هواخوری، دوش گرفتن، توالی رفتن و غیره به طور منظم بر ما اعمال می‌شد.

وقایع پیرامون ۱۳۶۷

۹. چندین ماه پیش از شروع کشتار دستجمعی، در زندان گوهردشت انتقال زندانیان به بخش‌های مختلف شروع شد و ما دلایل چنان انتقالاتی را نمی‌فهمیدیم. برای مثال مرا چهار بار به بندهای مختلف منتقل کردند.

۱۰. مدت کوتاهی پیش از شروع کشتار، حدود صد و پنجاه (تعداد دقیق را نمی‌دانم) زندانی با تمایلات سیاسی متفاوت را به بند جهاد (که چندین کارگاه داشت) آوردند. به نظرم آمد که داوود لشکری، معاون زندان، عمداً این زندانیان را انتقال داده بود تا از اعدامشان جلوگیری کند.

۱۴. مرا به بند بردند. از بندمان می‌توانستیم ببینیم که در حیاط بیرون دفتر دو صف از زندانیان کشیده شده بود. یک صف را به سلول‌هایشان هدایت می‌کردند و صف دیگر را به بیرون بخش می‌بردند. بعداً فهمیدیم که صف دوم را به حسینه برده و همگی را حلق‌آویز کرده بودند. گویا در حسینه سکویی با پنج یا شش طناب دار ردیف کرده بودند. آن‌ها زندانیان را به صف کرده و روی سکو می‌بردند. بعد طناب را بدور گردنشان انداخته و آن‌ها را از روی سکو با لگد پایین می‌انداختند.

۱۵. این را من از چندین زندانی مختلف شنیدم که خود به حسینه برده شده بودند تا یا مورد تهدید و اخطار قرار گیرند و یا اینکه برای کشته شدن رفته بودند اما توسط یک نگهبان که با آن‌ها روابط دوستانه داشت، در آخرین لحظه نجات پیدا کرده بودند. مثلاً لشکری معاون زندان خیلی از این بچه‌ها را طولانی‌مدت می‌شناخت و برخی را پیش از اینکه پاسدار شود می‌شناخت. بنابراین از آن‌ها محافظت می‌کرد. برای نمونه فردی بنام شاپور ایران‌طلب که بازجویی شده و به تمامی پرسش‌ها «نه» گفته بود، مورد علاقه لشکری بود. لشکری وی را به حسینه برده و نشانش داده بود که چه اتفاق می‌افتد تا بترسد و بعد او را به دادگاه برگردانده و گفته بود: «حالا بگو بله.» همچنین لشکری فرد دیگری به نام مجید احسانیان از فدائیان اقلیت را از دادگاه بیرون برده و با کابل زده بود و مجبورش کرده بود که در تکه کاغذی بنویسد که یک مسلمان است و نماز می‌خواند. وقتی که سرانجام لشکری اعتراف را از مجید گرفت او را به دادگاه بازگرداند و با دادن اعتراف نوشته شده به آن‌ها مجید را نجات داد. مجید این ماجرا را وقتی که به سلول‌مان بازگشت برایم تعریف کرد.

۱۶. من هرگز جسدی ندیدم. تنها خبرش را از سایر زندانیان و، پس از آنکه ملاقات‌ها دوباره شروع شد، از اقوام شنیدم. خیلی از دوستانم را هیچوقت پس از این واقعه ندیدم.

مهدی اصلانی

تاریخ بازداشت: زمستان ۱۳۶۳

محل بازداشت: کمیته مشترک و زندان‌های اوین، قزل حصار و گوهردشت

تاریخ آزادی: اسفند ماه ۱۳۶۷

بودم. گروه ما گروه خیلی بزرگی نبود، ما بخشی از سازمان [فدائیان] اکثریت بود که مخالف وحدت و در واقع انحلال در حزب توده ایران بود. به همین دلیل در تاریخ ۱۶ آذر ۱۳۶۰ از سازمان اکثریت جدا شدیم.

۵. در یک روز سرد زمستانی بهمن ماه ۶۳ تهران به همراه یکی از آشنایانم در سر چهارراه گلکار تهران برای خرید روزنامه توقف کردم و مشغول تورق روزنامه‌های صبح تهران بودم که ماشینی رنوی مرتب و تروتمیزی، با دو سرنشین جوان به نسبت شیک، از مقابل ام عبور کرد. نگاه یکی از آن دو جوان، گویی به دنبال آشنا می‌گردد، روی چهره‌ام مکت کرد. یک آن تلاًو برق شکار را در چشمان اش دیدم. جوان همراه زیر لب چیزی به راننده می‌گوید. بی‌اعتنا به کیوسک روزنامه‌فروشی می‌رسم و روزنامه‌ها را ورق می‌زنم. ماشینی رنو همزمان با من توقف کرد. شکل و شمایل هر دو جوان با تصویری که من از پلیس سیاسی در ذهن داشتم، شباهت نداشت. با روزنامه‌های صبح خود را مشغول کردم که یکی از آن دو از ماشینی پیاده شد. در آن یک آلبوم عکس بزرگی را که روی صندلی جلو قرار داشت دیدم. تا به خود بیایم، جوانی که کنار راننده نشسته بود خود را به کنارم رساند و آهسته زیر گوش‌ام گفت: «آروم و بی سروصدا برو تو ماشینی.» من صدایم را بالا بردم و برای اینکه دستگیری‌ام را بتوانم به گوش خانواده ام برسانم با صدای بلندتر گفتم: «مگه مسئولین نگفتن، امسال سال قانونه و با بی‌قانونی باید مقابله کرد؟» چند نفری متوجه بگومگوی ما می‌شوند و دوره‌مان می‌کنند. یک آن امکان فرار را بررسی کردم. جوانک گویی متوجه ماجرا شد، چرا که کاپشن اش را کنار زد و مسلح بودن اش را به رخ ام کشید. با دیدن اسلحه جوانک گمنام سپاه امام زمان! فکر فرار را کنار گذاشتم، اما با



۱. نام من مهدی اصلانی است. من در بهمن ماه ۱۳۶۳ بازداشت شدم و بیش از چهار سال در زندان بودم. من به پنج سال حبس محکوم شده بودم و در زمان کشتار زندانیان سیاسی، در تابستان ۱۳۶۷، من در گوهردشت زندانی بودم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود نوشته شده است.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه خود دیده و یا حوزه‌ی دانسته‌های اثبات‌شده‌ام می‌باشد نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی‌نامه که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همه‌گی درست و واقعی‌اند. در این گواهی‌نامه منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از مشاهدات شخصی‌ام نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم را مشخص کرده‌ام.

دستگیری و بازداشت

۴. من عضو سازمان فداییان خلق ایران - پیروان کنگره ۱۶ آذر -

داشت با این هدف که با شناسایی هر چه بیشتر هواداران، به موقع تعداد زیادی را بازداشت کند. به واقع تا قبل از سال ۱۳۶۳ و پیش از تشکیل وزارت اطلاعات [مردامه ۱۳۶۳] بخش عمده وظایف این وزارتخانه توسط دادستانی کل انقلاب و معاونت اطلاعات سپاه انجام می‌شد. در این بین دادستانی انقلاب مرکز و فرمانروای مطلق آن اسدالله لاجوردی، در سال‌های ۶۳ - ۱۳۶۰ دست‌بالا را در دستگیری‌ها و تعقیب و مراقبت‌ها به عهده داشتند. در دوره انتقال وظایف به وزارت اطلاعات، در دستگیری نیروهای سیاسی برخی ناهم‌آهنگی‌ها [مثل بازداشت بی‌موقع من] به وجود آمد. بعدها مسئولیت همه دستگیری‌ها و تعقیب مراقبت‌ها به تمامی به وزارت اطلاعات سپرده شد.

۷. [در همه دوران بازداشت و بازجویی‌ها ما چشم‌بند داشتیم] من چشم‌بند را همسفر همیشگی‌ام نامیده‌ام، چرا که هر زندانی نظام زندان جمهوری اسلامی از ابتدای بازداشت تا لحظه آزادی اموراتش با چشم‌بند می‌گذرد و بس. در دوره‌ای بس کوتاه در ابتدای شکل‌گیری زندان جمهوری اسلامی تیم بازجویان با چشمان بسته داخل کیسه چوگان کولاس کلان‌ها عمل می‌کردند که به سرعت جای آن‌که بازجویان در فرم کولاس کلان باشند چشم زندانی بسته شد به جهت آن‌که بستن چشم زندانی برای زندان‌بان بسی مؤثرتر و مفیدتر بود و تا این لحظه در اداره نظام زندان اسلامی بر مبنای بسته بودن چشم زندانی عمل می‌شود. چشم‌بند زندانی را کاملاً متزلزل و گیج می‌کند.

رویدادهای سال ۱۳۶۷

۸. در پاییز سال ۱۳۶۶، یعنی ده ماه قبل از کشتار جمعی، در زندان گوهردشت یک تقسیم‌بندی عمومی در زندان رخ داد. از پاییز این سال زندان گوهردشت به دو بخش مذهبی و غیرمذهبی بخش شد. این جداسازی و سؤال و جواب‌هایی که بوی تفتیش عقاید و تفتیش فکر از آن می‌آمد، به چشم می‌خورد. مواضع سیاسی چندان در پرسش و پاسخ‌ها پررنگ نبود که موضع ایده‌نولوژیک.

صدای بلند گفت: «مملکت مگه قانون نداره مگه شهر هرته که روز روشن هرکس را بدون حکم رسمی جلب می‌کنین؟» متوجه منظور و هدفم می‌شود و برای مقابله به مثل می‌گویم: «سروصدا نکن و برو بالا وگرنه دندون‌هاتو خورد می‌کنم.» تعداد جمعیت کنجکاو که دوره‌مان کرده بودند هر لحظه اضافه می‌شد. یک باره جوانک صدایش را بالا برد: پدرسگ بی‌شرف، جوون‌ها را بدبخت می‌کنی؟ تو محل مواد پخش می‌کنی، کثافت بی‌شرف موادفروش. من هم با صدای بلند فریاد زدم: «همه تو این محل منو می‌شناسن. موادفروش خودتی.» زن سالخرده‌ای از اهالی محل، به جوان اطلاعاتی گفت: «ما خونواده این‌ها را می‌شناسیم حتماً با کس دیگه اشتباه گرفتی. تازه قیافه تو بیش تر به معتادا می‌خوره.» با جوانک سینه به سینه شدم. ناگهان اوضاع را خارج از کنترل تشخیص داد و نفر دوم هم از ماشین پیاده شد. دو نفری سعی می‌کنند مرا سوار ماشین کنند. مقاومت می‌کنم و کارت شناسایی می‌خواهم. می‌خواهم کاری کنم که خبر دستگیری‌ام به خانواده‌ام برسد فریاد زدم الان باید به مادر مریض ام که یک چهارراه پایین‌تر تو کوچه شاهین پلاک ۶۸ چشم به راهمه دارو برسانم. رو به جمعیت ادامه دادم فقط خواهش می‌کنم به مادرم جوری اطلاع ندین که هول کنه چون قلبش مریضه و امکان داره سخته کنه. در کش و قوس و درگیری با آن‌ها تازه اشنایم از آن سمت خیابان متوجه می‌شود و سراسیمه به طرفم می‌دود. هرچه می‌خواهم با اشاره حالی‌اش کنم موفق نمی‌شوم. او به تصور آن‌که با کسی دعوایم شده است با سرعت به طرف یکی از آن‌ها هجوم می‌برد اوضاع می‌رفت از کنترل خارج شود که فرد اول با شلیک هوایی و متفرق کردن مردم ما را به داخل یک نجاری نزدیک همان مکان نمود و پس از لحظاتی گشت کمیته فرا رسید و با انداختن پتوی سربازی بر سرمان ما را به بازداشتگاه منتقل کردند.

۶. این دو جوانی که مرا بازداشت کردند از افراد تیم دادستانی تهران بودند. دستگیری من کاملاً از سر اتفاق رخ داد چرا که من در تور وزارت اطلاعات قرار داشتیم و دست‌کم آن‌ها فعلاً قصد بازداشت مرا نداشتند. [زیرا پس از ضربه به سازمان ما، وزارت اطلاعات جمعی از هواداران سازمان ما، از جمله مرا تحت نظر

۹. جدا از تقسیم زندان به دو بخش مذهبی و غیرمذهبی، تقسیم‌بندی دیگری نیز بر مبنای مدت محکومیت انجام شد. محکومان تا ده سال در بندی مجزا، از ده تا پانزده سال در مکانی دیگر، و تمامی محکومان بالای بیست سال تا ابد را طی یک پروسه چند ماهه به اوین منتقل کردند. تقریباً تمامی کسانی که به اوین منتقل شدند جز تعداد اندکی به اندازه انگشتان یک دست، در تابستان ۱۳۶۷ به دار سپرده شدند.

۱۰. از دیگر نکات قابل توجه بازپرسی‌های نیمه پاییز سال ۱۳۶۶ آن بود که پس از آن که ناصرین، دادیار زندان و داوود لشگری، افسر نگهبان زندان سئوالاتی طرح می‌کردند که مفهوم تفتیش عقاید داشت، مانند: «نماز می‌خوانی یا نه؟» بر خلاف بازجویی‌های قبلی که زندانی پس از بازجویی به بند برگردانده می‌شد و می‌توانست به بقیه زندانیان از کم و کیف پرسش‌ها بگوید، این بار هر کس پس از اتمام بازپرسی در محلی جدا، مثل بخش اداری بند قرار می‌گرفت که نتواند به بقیه زندانیان از حال و هوای بازجویی اطلاعاتی بدهد. (حسینیه گوهردشت در همین بخش اداری بود. دفتر ناصرین و لشگری هم در آنجا بود). در آن زمان ما به این مورد اهمیت چندانی ندادیم. ما بعداً به این مسائل فکر کردیم. آن زمان فکر نمی‌کردیم که چه داستانی پشت ماجرا هست. در آن لحظه ما نمی‌دانستیم ماجرا چیست. اساساً از سال ۶۶، زندان در موقعیت خیلی خوبی بود؛ برای اینکه حکومت ضعیف می‌شد در تمام عرصه‌ها؛ در عرصه جنگ، در عرصه سیاست، بالا رفتن تعداد ملی‌کش‌ها، کسانی که مصاحبه را نمی‌پذیرفتند، تعداد کسانی که روز به روز به این جمع اضافه می‌شد. در یک کلام خواسته‌های زندان قد کشیده بود.

۱۱. اتفاقاتی در سال ۶۷ افتاد که باعث شد عموم زندانیان به ویژه مجاهدین مقاوم‌تر و با شهامت‌تر شوند.

۱۲. در همین زمان یعنی کمی قبل از کشتار تابستان ۱۳۶۷ ارتش مقاومت منتسب به سازمان مجاهدین دو عملیات مهم نظامی در غرب کشور داشتند: عملیات آفتاب و عملیات چلچراغ. در عملیات آفتاب، شهر مهران چند روزی در اشغال مجاهدین

بود. همین اشغال به طرح شعار امروز مهران فردا تهران میدان داد. در همین دوران بمباران شیمیایی حلبچه، یکی از مناطق کردنشین عراق که در اشغال نیروهای ایرانی بود اتفاق افتاد که حدود پنج هزار نفر با بمباران شیمیایی نیروهای عراقی در آن کشته شدند. پس از آن نیروی دریایی آمریکا از روی ناو وینسنس موشکی به هواپیمای مسافربری ایرباس ایران، که از بندرعباس عازم دبی بود، شلیک کرد. همه سیصد مسافر هواپیما در دم جان باختند. اخبار تمام این حوادث موقعیت بحرانی و ضعیف حکومت ایران در جبهه‌ها را شهادت می‌داد و در مقابل مقاومت بیشتر از جانب زندانیان.

۱۳. یکی دیگر از دلایلی که من فکر می‌کنم کشتار برنامه‌ریزی شده بود، این بود که در ماه رمضان سالهای قبل، به هنگام سحر صبحانه همه را می‌دادند. مجاهدین سحری می‌خوردند و چپ‌ها سحری را نگه می‌داشتند که برای ناهار بخورند. نیروهای چپ به بهانه نبود یخچال در بند و خطر فاسد شدن غذا، از زندانبان تقاضای غذای گرم می‌کردند و همواره با عکس‌العمل شدید زندانبان مواجه می‌شدیم. با کمال تعجب در ماه رمضان سال ۱۳۶۷ (که با بهار این سال مصادف شد و هوا هم خیلی گرم نبود) (این تقاضای ما بی‌هیچ برخوردی از جانب زندانبان مورد پذیرش واقع می‌شد. در واقع آن‌ها با این کار خود هویت ما را به عنوان چپ تایید کردند. آن موقع ما ایدئولوژی این را نمی‌فهمیدیم. حکومتی که به خاطر روزه خواری در ملاءعام مردم عادی را شلاق می‌زد، در ماه رمضان که جدا از جنبه سیاسی آن، موضوعی عقیدتی و ارزشی نیز محسوب می‌شد، بر خلاف سال‌های پیش که همواره درگیری زندانبان و زندانی بر سر غذا موضوعیت پیدا می‌کرد این بار خود زندانبان به زندانی مارکسیست سه وعده غذای گرم می‌داد. در واقع حکومت داشت کیفرخواست ما را از زبان خودمان می‌نوشت؛ برای اینکه چپ‌ها را در تابستان ۱۳۶۷ به بهانه ارتداد کشتند. بر اساس نظریات فقهی و شرعی دین اسلام ارتداد را از ۴ راه می‌توان اثبات کرد که مهم‌ترینش اقرار زبانی توسط خود متهم است. در واقع ما با این اقدام هویت چپ خود را عریان کرده بودیم. داشتند به ما جاده می‌دادند؛ یعنی ما را به اتوبان یک طرفه‌ای هدایت کردند که انتهای آن تونل تاریکی

ساعت دو بعد از ظهر، هر بار به مدت نیم ساعت برای ما اخبار رادیو پخش می کردند. ساعت ۲ بعد از ظهر ۲۷ تیر ماه در اخبار گفتند که ایران شرایط جهانی پذیرش قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل را برای پایان جنگ پذیرفته است. علی خامنه‌ای رئیس جمهور ایران، طی پیامی به خاویر پرز دو کوویار (Javier Pérez de Cuéllar) دبیرکل وقت سازمان ملل خبر از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ داده بود. دو روز بعد ۲۹ تیرماه صحبت از پذیرش قطعنامه به طور رسمی از طرف خمینی بود و نوشیدن جام زهر. وقتی ما پذیرش قطعنامه توسط خمینی را شنیدیم، از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم. زندان از شادی منفجر شد. به دو دلیل: یکی اینکه مشخصاً بزرگترین دشمن ما به خفت افتاده بود و دیگری اینکه جامعه از نکبت جنگ آسوده می شد. ولی ما نمی دانستیم که به ازای آن جرعه کوچک زهر که خمینی سر کشید، به ما زندانیان بشکه هایی از زهر خواهد خورد.

۱۷. در اوقات عادی خدمات زندان به عهده افغانی‌ها و زندانی‌های عادی بود. جمهوری اسلامی از افغانی‌ها بیگاری می کشید. در مدت سه هفته‌ای که قتل عام ادامه داشت، افغانی‌ها نیامدند و خود نگهبان‌ها غذا می دادند. قبل از آنکه افغان‌ها را از بیگاری بر کنار کنند یکی از آن‌ها به زندانی‌ها با ایما و اشاره گفته بود که آخوندی آمده است و همه را می کشد. ولی زندانیان علامت و پیام را نگرفته بودند.

۱۸. رادیو را از تاریخ ۴ و یا ۵ مرداد قطع کردند. جمعه از جهتی دیگر نیز روزی پرهیجان بود. تلویزیون دولتی بعد از ظهر جمعه فیلم سینمایی روی آنتن می فرستاد. ولی جمعه ۷ مرداد یک ساعت مانده به فیلم سینمایی، تلویزیون را از بند بیرون بردند. آن روز نگهبان بند خود چرخ غذا را به درب بند آورد. چرخ را هم با خود نبرد. ساعتی بعد همان نگهبان وارد بند شد و یک راست به سراغ تلویزیون رفت، سیم آن را از برق کشید و روی چرخ غذا قرار داد تا از بند خارج کند. ما اعتراض کردیم که «چرا الان دارین تلویزیونو می برین؟» گفتند: «تلویزیون‌ها رو می خواهیم رنگی کنیم و تعمیرش کنیم.» تعدادی از بچه‌ها گفتند: حالا نمی شد چند ساعت دیگر می آمدی و تلویزیون را می بردی که

بود که به گورستان ختم می شد. فضایی ایجاد کردند که ما با حداکثر سرعت در آن برانیم.

۱۴. تصفیه فیزیکی سال ۱۳۶۷، کشتار به مفهوم کلاسیک آن نیست؛ آنها برای اعدام و تصفیه دنبال بهانه مناسب می گشتند. آن چنان که گفتم بهانه اعدام نیروهای چپ ارتداد یعنی بازگشت از خدا بود و بهانه اعدام نیروهای مجاهدین محاربه یعنی جنگ با خدا. تا قبل از حوادث منجر به تابستان ۱۳۶۷ در زندان‌های ایران هیچ مجاهدی حق نداشت نام سازمان خود را «مجاهدین» اعلام کند. اگر چنین می گفت، دندانهایش را خرد می کردند. شوخی نداشتند. ولی در سال ۶۷، دیگر کاری نداشتند. زندانیان مجاهد در مورد اتهام جواب می دادند «سازمان». باز هم زندان‌بان کاری نداشت. بعد زندانیان مجاهد یک گام جلو آمده و بدون ترس گفتند که مجاهد هستیم. حتی می گفتند: «سازمان پرافتخار مجاهدین خلق ایران.» ولی زندانیان دستور داشتند که کاری با آنها نداشته باشند. یعنی این رفتار زندانیان برای آنها تله بود. برای اینکه به همان جرم اعدامشان کنند. یعنی در حقیقت دانه پاشیدند برای ارتقاء زندان و فریب بزرگ برای کشتار.

۱۵. مجاهدین به بهانه اعیاد مذهبی مراسم برگزار می کردند. قبل از تابستان ۶۷ اگر زندانبان متوجه می شد مجاهدین به بهانه مراسم مذهبی این اعیاد را جشن گرفته‌اند به شدت برخورد می کرد. اما در آن ایام نه تنها جلوگیری نمی کردند که خود [زندانبانان] بدان دامن هم می زدند. ایرج مصداقی مجاهد زنده‌مانده در کتابش نوشته است: خلیل الوزیر در فلسطین اشغالی کشته شد، مجاهدین سکوت اعلام کردند و بعد به سرودخوانی در بند اقدام کردند. اول سرود را آرام می خوانند می بینند خبری نیست. صدایشان را بلند می کنند، می بینند برخوردی نشد. مرتب به بهانه‌های مراسم مذهبی اعتراض را سازمان می دهند. می بینند هیچ اتفاقی نیفتاد. در زندان گوهر دشت، ناصرین که دادیار بود در واقع مدیریت زندان را در دست داشت. او از سال ۱۳۶۵ در گوهر دشت بود.

۱۶. در زندان روزی دو بار، یکبار ساعت هشت صبح و یکبار

سازمان مجاهدین در روزهای پایانی تیرماه تمام نیروهای خود را از سراسر دنیا بسیج کرد که به حکومتی که به باور آن‌ها در حال فروپاشی بود ضربه آخر را بزند. ولی ظرف سه روز آن ماجراجویی سیاسی خاتمه یافت. در شهرهای غربی کشور در مدت سه روز تعداد بسیار زیادی از مجاهدین را سوزاندند، بسیاری را دار زدند، خیلی‌ها را دستگیر کردند و تعدادی هم گریختند. آخرین خبر و تصویری که ما از طریق تلویزیون دولتی جمهوری اسلامی دریافت کردیم دال بر آن بود که منافقین توسط لشکریان اسلام تار و مار شده و نمایش تانک‌های سوخته و کشته و اسیر شدن تعدادی از آنان را خبر می‌داد. شروع عملیات فروغ جاودان یا مرصاد نامی که حکومتیان بدان دادند. لذا بدین بهانه و نه بدین علت طرح از قبل آماده شده کشتار زندانیان سیاسی کلید خورد.

۲۲. ما نمی‌دانستیم که هیئت مرگ، منصوب از طرف آیت الله خمینی، در هفته اول مرداد ماه کار کشتن مجاهدین را آغاز کرده است. زندان دو سمت داشت: راست و چپ. منتهی الیه سمت چپ را به مجاهدین اختصاص داده بودند و سمت راست زندان را به چپی‌ها. ما هیچ گونه اطلاعی از مجاهدین نداشتیم. آنها در سمت دیگر زندان بودند. از بندی که من در آن سکونت داشتم یعنی بند ۸ ما می‌توانستیم قسمتی از محوطه اداری زندان را ببینیم. در یکی از شب‌های نیمه مرداد ماه بیدار ماندیم، کرکره سلول آخر بند را کمی بالا زدیم، دیدیم تعدادی که ماسک به صورتشان زده بودند، به یک کامیون یخچال‌دار حمل گوشت چیزی را بار می‌زدند و چیزی را خالی می‌کردند. آخرین اتاق بند ما جایی بود که از آن به عنوان آشپزخانه استفاده می‌کردیم. این اتاق در انتهای طبقه دوم ساختمان بود و مشرف به قسمت پارکینگ ساختمان اداری زندان. ما از لای کرکره‌ها بیرون را نگاه می‌کردیم. ما نگهبانان زندان را از روی لباس سبز رنگ پاسداری شناختیم؛ ولی صورتشان زیر ماسک بود. آن نگهبان‌ها داشتند آن اطراف را سم‌پاشی می‌کردند. هر کدام از ما تحلیل‌های مختلف داشت. ولی هیچ کدام از ما فکر به مرگ نمی‌کردیم. بعدها فهمیدیم که وقتی زندانیان را اعدام می‌کردند از آنها مدفوع خارج می‌شد و همه‌جا بوی تعفن می‌گرفت. ظاهراً به علت گرمای شدید مرداد ماه و مقابله با بوی تعفن، سمپاشی را لازم می‌دانستند.

حداقل فیلم سینمایی روز جمعه را تماشا کنیم. پاسخ این بود: دستور است. باید همین الان ببرم. در مقابل این سؤال بچه‌ها که: چرا ساعت چهارده رادیو قطع بود؟ پاسخ داد: نگهبان زیر هشت یادش رفته رادیو را روشن کند. به نگهبان گفتیم «اخبار رادیو هم پخش نشده.» گفت: «حتماً نگهبان یادش رفته.» گاهی می‌شد که یادشان برود، ولی وقتی دو سه نوبت نبود، یعنی قطع شده بود. [آن روز جمعه] صداهایی مبهم از رادیوی زیر هشت به گوش می‌رسید. امام جمعه تهران، آتش‌بیارِ معرکه اعدام باید گردد، شده بود و درخواستِ نمازگزاران در شعار «منافق مسلح اعدام باید گردد» تجلی داشت.

۱۹. [نگهبان] آشکارا دروغ می‌گفت. در این روز همه تلویزیونهای زندان جمع‌آوری شد. فردای آن روز یعنی ۸ مرداد نوبت هواخوری بند ما در آن هفته صبح‌ها بود. نگهبان بعد از صبحانه، یعنی ساعت هشت صبح، باید درب هواخوری را باز می‌کرد. اتفاق می‌افتاد که برخی هفته‌ها نوبت هواخوری بند ما با بند هفت جابه‌جا شود. اما با تعجب شاهد بودیم که آن روز بند هفت را هم به هواخوری نبردند. از پخش اخبار ساعت هشت صبح رادیو خبری نشد. دو روزنامه صبح، جمهوری اسلامی و صبح آزادگان قطع شد. دو روزنامه عصر کیهان و اطلاعات نیز به همین سرنوشت دچار شدند.

۲۰. یکشنبه ۹ مرداد نوبت ملاقات بند ما بود. ملاقات نیز از ما دریغ شد. چند تن، به اعتراض، در زندان. پاسخ آمد: به دلیل تعمیر سالن ملاقات، تا اطلاع ثانوی ملاقات‌ها تعطیل است. در آن روزها هیچ برخورد خشنی با زندانیان بند صورت نگرفت. تنها همه کانال‌های ارتباطی ما قطع شد. قطع همه کانال‌های ارتباطی زندانی، که جنبه تنبیهی هم نداشت، همه چیز کاملاً غیرعادی بود. در بین همه محدودیت‌های اعمال شده، قطع ملاقات، با توجه با اینکه رژیم مایل نبود خانواده‌ها را علیه خود تحریک کند، عجیب‌تر می‌نمود. ما همه اینها را نشان ضعف حکومت می‌پنداشتیم.

۲۱. با اخباری که بعدها بر ما دانسته شد متوجه شدیم، رهبری

۲۶. یکی دو هفته در زندان، آرامش نسبی برقرار بود. تا پنج شهریور که نوبت کشتار چپی‌ها شروع شد از مصیبت‌های وارده بی‌خبر بودیم. حتی زمانی که مقابل هیئت مرگ قرار گرفتیم علت را نمی‌دانستیم. فریب بود و دروغ. روز ۶ شهریور که محرم هم بود، پاسدارهای سیاه پوش به بند ما، بند هشت آمدند و همه ۸۰ نفرمان را به بیرون هدایت کردند. آن روز اصلاً چشم بند بقدر کافی وجود نداشت. چون چشم بند را پاسدارها می‌آوردند. ما مجبور شدیم با حوله و هرآنچه که دم دست بود، چشمها را ببندیم. بدون این که فرصت دمپایی پوشیدن داشته باشیم بیرون رفتیم.

۲۷. ما را دو طرف راهرو که در قسمت اداری بود نشاندهند. بازجویی در دو اتاق جداگانه، به سرعت توسط ناصریان و داوود لشگری انجام شد. پرسش‌ها همانند قبل بود: مشخصات، اتهام، نماز می‌خوانی یا نه، مسلمانی یا نه، گروه خود را قبول داری یا نه، انزجار می‌دهی یا نه. بازجویی عادی به سرعت و بدون فشار و کتک و شکنجه انجام شد. از ۸۰ نفر فقط ۱۷ نفر را از بقیه جدا کردند که ظاهراً پاسخ‌های نرم‌تری داده بودند.

۲۸. ما در راهرو نشسته بودیم که باز پاسدارهای سیاه پوش با شلاق‌های‌شان پیدا شدند و ما را به صف کردند و با شلاق به سوی سمت چپ زندان که سه اتاق داشت راندند. به زور آن همه زندانی را در سه اتاق جا دادند. ۱۷ نفر جدا کرده را هم به بند بازگرداندند.

۲۹. ما را داخل اتاقی بدون پنجره جای داده بودند. سرانجام غروب ۶ شهریور فرا رسید. در اتاق به زحمت باز شد و نگهبانی، که بی‌سیم در دست داشت، با خشونت عربده زد: ده نفر اول نزد هیئت. هیئت؟ این نخستین بار بود که نام هیئت را می‌شنیدیم. حتا به آن بی‌دادگاه‌ها دادگاه نمی‌گفتند. پیش از آنکه واکنشی نشان بدهیم، نگهبان ده نفر اول را خود انتخاب کرد. من نیز جزو نفرت‌انتخابی بودم. آخرین نفری بودم که انتخاب شدم و به همین دلیل وقتی به بیرون از اتاق هدایت شدیم، سر صف قرار

۲۳. یکی از زندانیان توده ای که از کشتار جان سالم بدر برد، محمد زاهدی ساکن بلژیک، صدای انداختن چیزی به درون کامیون را می‌شنیده است. او می‌گوید که روزی ۲۰ تا ۲۵ بار این صدا را شنیده است. ولی ممکن بود این فقط مربوط به جنازه‌های اول باشند که به کف کامیون برخورد می‌کردند و جنازه‌های بعدی چون روی بدن قبلی‌ها می‌افتادند صدایی تولید نمی‌کردند. این کار معمولاً بعد از غروب انجام می‌شد. هر کدام از ما تعبیر و تفسیر مختلفی داشت. یکی می‌گفت: «گلکاری می‌کنند. سمپاشی برای این است.» یکی می‌گفت: «در اخبار روزنامه گفتند که در سطح شهر مرغ فاسد توزیع شده. نکند می‌خواهند مرغ فاسد به خورد ما بدهند.»

۲۴. بعضی از زندانیان خوش سلیقه در حیاط گلکاری کرده بودند. در گرمای مرداد ماه که هوا خوری ما قطع شده بود، کسی نبود که به گلها آب بدهد. زندانیان مرتب نگهبان را صدا می‌زدند که «حالا که به ما اجازه نمی‌دهی بیرون برویم، پس خودت به گلها آب بده.» پاسداری به نام سید مرتضی با عصبانیت جواب داده بود: «برین فکر خودتون باشین. فکر گلهایی؟» ما نفهمیدیم که چرا باید به فکر خودمان باشیم. در دو قدمی ما آدم سلاخی میکردند و ما نمی‌دیدیم. نمی‌دانستیم.

۲۵. آنچه من در بند ۸ و دیگر ساکنین بند ۷ و نیز فرعی ۲۰ شاهدش بودیم کشته شدن مجاهدین در حدود بیست روز اول مرداد ماه بود. ۲۴ مرداد ماه آغاز محرم بود. ما بعدها با خواندن کتاب آیت‌الله منتظری فهمیدیم ۲۴ مرداد اول محرم عملیات کشتار مجاهدین در اوین و گوهردشت به پایان رسیده بود ناامن بودن شهرهای مهمی چون کرمانشاه [پس از اشغال سه روزه شهر مهران توسط ارتش مجاهدین در پی عملیات چلچراغ در ۲۹ خرداد ۱۳۶۷]، سبب شد تعدادی از زندانیان را از زندان دیزل‌آباد (کرمانشاه) به تهران منتقل کنند و در بندی فرعی، در گوهردشت، اسکان دهند. اکثریت افراد این بند در تابستان سال ۱۳۶۷ به چوبه دار سپرده شدند. افزون بر آن از ۲۴ مرداد تا مدت یک هفته، هیئت مرگ در زندان گوهردشت حضور نداشت. یک وقفه ای بین مجاهد کشی و چپ کشی افتاد.

مرتد فطری را در مورد مهرداد به اثبات برساند. تعدادی دیگر مسلمان بودن را نپذیرفتند، اما از آنجا که در مقابل هیئت مرگ دفاع ایده‌ئولوژیک نکردند، ارتداد آن‌ها به اثبات نرسید. اسلام به این دسته عرضه نشده بود و باید به کمک کابل عرضه می‌شد. ناصریان به برخی از افراد این دسته، با حسرت گفته بود: حیف که یک امضا کم دارید. البته در آن لحظه زندانیان نمی‌دانستند بابت نماز نخواندن چه هزینه‌ای باید پرداخت کنند.

۳۳. پس از مهرداد، نوبت به اکبر علیین رسید. اکبر نیز سرنوشتی چون مهرداد یافت: بزنید تا بخواند. سرانجام نوبت من فرا رسید؛ ۶ شهریورماه سال ۱۳۶۷. با ورود به اتاقی که هیئت مرگ در آن مستقر بود، دستور داده شد چشم‌بندم را بالا بزنم و به سؤال‌های حاکم شرع پاسخ گویم. در مقابل من و در پشت میزی بزرگ، سه عضو هیئت مرگ نشسته بودند. به ترتیب از راست به چپ: مرتضی اشراقی، دادستان، حجت الاسلام حسینعلی نیری، حاکم شرع و رئیس هیئتمرگ، مصطفی پورمحمدی، نماینده-وزارت اطلاعات. اولین سؤال را حجت الاسلام نیری پرسید: مسلمانی یا مارکسیست؟ من در طول سالیان حبس خود هرگز دفاع ایده‌ئولوژیک نکرده بودم. همواره یا سؤال را با سؤال پاسخ می‌دادم یا از پاسخ فرار می‌کردم.

۳۴. این را هم ناگفته نگذارم که در دوران زندان من، برخلاف سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ امکان مانور وجود داشت، اما از گوشه‌ی رینگ هیئت مرگ راه‌گریزی نبود. لذا در پاسخ گفتم: «از پدر و مادری مسلمان زاده شده‌ام، اما خود را به لحاظ فلسفی نه مسلمان می‌دانم نه مارکسیست.» قاضی گفت: «اما اتهام تو عضویت در یک جریان مارکسیستی است.» من پاسخ دادم، «من به خاطر شعارهای عدالت‌خواهانه جذب فداییان شدم نه به خاطر مسائل فلسفی.» او گفت، «غلط کردی. مگر تنها جریانهایی مارکسیستی در این مملکت شعارهای عدالت‌خواهانه می‌دادند!»

۳۵. سرپا ایستاده بودم و به سؤال‌ها پاسخ می‌دادم که تلفن روی میز حاج‌آقا نیری به صدا درآمد. قاضی شرع جملاتی را به احترام با کسی که آنسوی خط بود، ردوبدل کرد. آنگاه گوشی را روی

گرفتم. قصاب اوین، لاجوردی، راست گفته بود: زندانی هر موضوع بی‌اهمیتی را تحلیل می‌کند. بعدها ما، زنده‌مانده‌گان آن روزها، در صدد کشف معیار نگهبان برآمدیم. هیچ مخرج مشترکی در ما ده نفر اول نبود، جز آن که هیکل‌هامان از بقیه درشت تر بود. دست روی شانه نفر جلو به فرمان نگهبان در هزارتوی مرگ زندان گوهردشت به حرکت در آمدیم. هیچ‌یک از ما نمی‌توانست حدس بزند چه سرنوشتی در انتظار است. در ساعت صفر به سان آدم آهنی با کنترل نگهبان به چپ و راست رانده می‌شدیم. من به دنبال یکی از فرامین نگهبان، به اشتباه، به سمتی دیگر پیچیدم.

۳۰. در نتیجه ترکیب اولیه صف به هم خورد. در ترکیب جدید، فدایی اقلیت، جهانبخش سرخوش، که چند ماهی بیشتر به اتمام حکم‌اش باقی نمانده بود، جلودار صف شد. بعد از ورود به طبقه زیرین زندان، در کنار اتاقی که هیئت مرگ در آن مستقر بود، به انتظار نشستیم.

۳۱. اولین کسی که به نزد آنها فراخوانده شد، جهان‌بخش سرخوش بود که اهل بند، وی را جهان صدا می‌کردند. داخل اتاق شد. لحظات به کندی می‌گذشت. چند دقیقه بعد، جهان غرولندگنان از اتاق خارج شد. ناصریان با خشونت او را به نگرهبانی سپرد: «ببریدش به چپ.» جهان را دیگر هیچ‌کس ندید. بر ما دانسته نبود که تا دقایقی بعد چشمان عسلی، نجیب و مهربان جهان بر روی جهانی که آرزوی بهروزی همه ساکنان آن را داشت، بسته خواهد شد. در همه زندان‌ها سنت است که به اعدای فرصت‌و ادعای واپسین با رفقاییش را می‌دهند. ما اما در آن لحظات حتا فرصت در آغوش گرفتن و بوسیدن جهان را هم نیافتیم. جهان سهمیه چپ شد و یکی از طناب‌های دار بر گردن سبزش بوسه زد. اگر من جهت فرمان نگهبان را درست می‌رفتم، امروز شما باید شهادت جهان را ثبت می‌کردید.

۳۲. در بین ما ده تن نفر دوم مهرداد نشاطی بود؛ یکی دیگر از هواداران سازمان فداییان اقلیت. از قضا حکم وی نیز رو به اتمام بود. مهرداد را ناصریان، به نزد هیئت فراخواند. مسیحیزاده بود، اما به دلیل مشکلی که از زمان دستگیری در پرونده‌اش موجود بود، وی را مسلمان قلمداد می‌کردند. نیری نتوانست حکم

که امضاکننده مسلمان و شیعه است و متعهد می‌شود که از این پس کلیه فرائض دینی، به‌ویژه نماز را به جای آورد. من بند آخر (نماز خواندن) را خط زدم و فرم را امضا کردم. کسانی که برگه را امضا می‌کردند، به بند هدایت می‌شدند. ناصریان اما از اینکه من در فرم دست برده بودم، خشمگین شد و با مشت و لگد مرا به سلولی که تنی چند از ملی‌کشان در آن ساکن بودند، پرتاب کرد.

۴۰. در سلول متوجه شدم که تعدادی از ملی‌کش‌ها را در همان روز نزد هیئت فراخوانده‌اند. خوشبختانه اکثر افراد این بند از طریق مورش از ماجرا آگاه شده بودند. وجه اشتراک ساکنان سلول همانا برخورد با بند مربوط به نماز بود. چند ساعتی گذشته است که ناصریان به همراه دو پاسدار، شلاق بر دست، در آستانه سلول ظاهر شد. با چهره‌ای خمار و چشمانی که از خون تابستان قی کرده‌اند، سؤال کرد: چرا فرم را همان‌گونه که بود امضا نکرده‌اید. با اشاره ناصریان دو پاسدار همراهش با کابل به جانمان افتادند. سپس به بند آشنای هشت بازگردانده شدیم. اول از همه سراغ دوستانمان را گرفتیم. احمد کجاست؟ داریوش؟ محمود؟ همایون؟ سرها در گریبان است. اشک است و بغض و انفجار خشم فروخورده. آن‌ها، به همین سادگی، برای همیشه نبودند و ما، نه به همان سادگی، بودیم.

فرانکفورت، تیرماه ۱۳۸۸

میز گذاشت و با اشاره دست، دو هم‌کارش را به رفتن فرا خواند و به ناصریان، که در اتاق حضور داشت، به تلخی گفت: بپریدش تا بعد. تاسی من برای اولین بار خوش نشسته بود.

۳۶. تا صبح ۹ شهریورماه از هیئت مرگ در گوهردشت خبری نشد. مرا به بیرون اتاق هدایت کردند و به همراه ۶ نفر باقی‌مانده از جمع دهنفره‌مان، به سلولی بزرگ منتقل کردند. از نقاط کور کشتار بزرگ، در تابستان سال ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت، یکی هم آن است که هیئت مرگ در روزهای ۷ و ۸ شهریورماه در زندان گوهردشت دست از کار کشید. در این دو روز بر اساس دانسته‌های من کسی به نزد هیئت فراخوانده نشد. چرایی این مسئله تا این لحظه در سایه‌ای از گمانه‌زنی‌ها باقی مانده است.

۳۷. در تاریخ ۹ شهریور ماه نزدیک ظهر همه ما را به راهروی مرگ بردند. وارد اتاق شدم. حجت‌الاسلام نیری پس از پرسیدن هویت و اتهام گروهی، سؤال کلیدی‌اش را مطرح کرد: مسلمانی یا مارکسیست؟ پاسخ دادم: مسلمانم. پرسید: نماز می‌خوانی یا نه؟ سؤالش را با سؤال پاسخ دادم: حاج‌آقا! تا حالا مثل بسیاری از مسلمانان نماز نخوانده‌ام. فکر می‌کنم نماز خواندن غیر واقعی‌ام بی‌احترامی به شما باشد. مرتضی اشراقی دخالت کرد و خطاب به ناصریان گفت: «بپریدش! غلط میکند نماز نخواند.» هم‌چنان بر نماز نخواندن پافشاری کردم. گفت: «بچه مسلمان باید نماز بخواند. بپرید سبیل‌هایش را بتراشید. نماز می‌خواند.» ناصریان با خشونت پیراهنم را گرفت و از اتاق بیرون کشید. نیری به ناصریان گفت: «اول فرم را امضاء کند، بعد سرو سبیل‌اش را بتراشید و نماز بخواند. اگر نخواند آنقدر بزیند تا بخواند.»

۳۸. سبیل در میان مردان ایرانی، به ویژه نیروهای چپ، نوعی ارزش تلقی می‌شد. مرگ‌فروشان با آگاهی از این امر، و البته درک مردسالارانه خود، به تراشیدن سبیل من حکم دادند. همان دم درب اتاق، عادل، مسئول خبیث فروشگاه، ابتدا یک طرف سبیل‌هایم را به تحقیر تراشید و سپس فرمی دستنویس را برای امضا در مقابل من گذاشت.

۳۹. در این فرم که از چندین بند تشکیل شده بود، قید شده بود

کیهان

موضوع: تعقیب معلمان مخالف، تعلیم و تربیت اسلامی و عفو زندانیان زندان کرمانشاه

مقام مسئول: محمد علی رازی زاده - حاکم شرع کرمانشاه

مناسبت: مصاحبه با خبرنگار کیهان در کرمانشاه

تاریخ: ۱ مهر ۱۳۵۸

منبع: روزنامه کیهان، ۲ مهر ۱۳۵۸

جرم آن‌ها مشمول عفو می‌شود و از دمکرات‌ها و سایر افراد تشکیل شده‌اند، با تعهد و تضمین لازم آزاد می‌کنیم ولی در مورد عفو عمومی کسانی که پرونده شان کاملاً روشن نیست و گزارشات جدیدی در مورد آنها دریافت داشته ایم، با تامل و دقت بیشتر عمل می‌کنیم... حاکم شرع در پایان گفت برای اطلاع کسانی که با کار محکمه بیگانه‌اند، باید بگوییم که کار ما بر خلاف کار قضات دادگستری بر پایه شهود و اماراتی که ما را مطمئن به وقوع قضیه می‌کند، بنا شده و سریعاً می‌توانیم در مورد هر زندانی در محکمه شرع تصمیم بگیریم.

مسئولان آموزش و پرورش کرمانشاه وظیفه دارند که آموزگاران و دبیرانی را که علیه مصالح اسلامی صحبت می‌کنند، با ارائه دلایل روشن به ما معرفی کنند که در امور آنها تصمیم‌گیری شود... ما کاملاً به فضا و شرایط کنونی مدارس کرمانشاه واقفیم و در صدیدیم که هر کس را که مانع درس و تحصیل بچه‌ها می‌شود و برخلاف مسائل اسلامی صحبت می‌کند شناسایی و تحت تعقیب قرار دهیم. وی وضع زندانیان کرمانشاه را نیز توضیح داد و گفت: تسهیلاتی که برای زندانیان کرمانشاه فراهم کرده ایم و ترتیباتی که از نظر مراقبت‌های پزشکی و بهداشتی در بندهای زندان بوجود آورده‌ایم، وضع زندانیان روزبه‌روز بهتر می‌شود... آموزش زندانیان از نظر دینی و اسلامی و برگزاری جلسات و سخنرانی در زندان دیزل آباد نیز از جمله برنامه‌های ضروری ما در هدایت زندانیان و آموزش آن‌ها است و از این راه می‌کوشیم که آن‌ها را با وظایفشان آشنا کنیم. نامبرده در مورد مسائل مربوط به عفو عمومی زندانیان گفت: ما زندانیانی را که

منیره برادران

تاریخ بازداشت: مهرماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: کمیته عشرت آباد، زندان های اوین و گوهر دشت

تاریخ آزادی: مهرماه ۱۳۶۹

دستگیری و بازداشت

۴. اولین بار قبل از انقلاب دستگیر شدم و شش ماه [تیر- آذر ۱۳۵۷] در زندان بودم. در آستانه انقلاب، آزاد شدم.

۵. بار دوم بعد از انقلاب در مهر ۱۳۶۰ دستگیر شدم. برادرم و زن برادرم هم در همان روز دستگیر شدند. برادرم ۴۰ روز بعد از دستگیری اعدام شد. او زمان شاه نزدیک به هشت سال در زندان بود.
من ۹ سال زندان بودم و در مهر ۱۳۶۹ آزاد شدم.

۶. وقتی من آزاد شدم و به آلمان آمدم، تصمیم گرفتم که فعالیتیم را روی زندان و علیه شکنجه و اعدام متمرکز کنم. کتاب خاطرات زندانم را در سه جلد نوشتم. این کتاب به زبان آلمانی، هلندی و دانمارکی ترجمه شده است. در آذر ۱۳۷۸، مدال «کارل فون اوسیتسکی» برای قدردانی از فعالیت‌هایم به من اهدا شد. این را هم بگویم که این افتخار را یافتم که در دریافت این مدال با خانم سیمین بهبهانی شریک شوم. بعد دو کتاب دیگر نوشتم که آن‌ها هم مربوط به موضوع زندان است. یکی از آن‌ها در مورد روانشناسی شکنجه بر اساس تجربیات خودم در زندان است، و دیگری درباره تجربه کمیسیون حقیقت در کشورهای دیگر.

۷. من از نوجوانی با مسائل سیاسی آشنا شدم زیرا در آن سن، برادر و خواهرم دستگیر شده بودند. پسرعموها و پسرذایی‌های من همه زندانی بودند و یکی از پسرعموهای من در زمان شاه زیر شکنجه برای اینکه اطلاعات ندهد خودکشی کرد. در خانه ما همیشه بحث‌های سیاسی رایج بود. و طبیعتاً وقتی در ۱۹



۱. اسم من منیره برادران خسروشاهی است. من در سال ۱۳۳۳ در تبریز متولد شدم. در تهران به مدرسه رفتم. در رشته جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شدم، و تحصیلاتم را در دانشگاه هانوفر آلمان ادامه دادم و مدرک فوق لیسانس را در علوم اجتماعی کسب کردم. من در طول کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ من در زندان اوین بودم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و بر اساس وقایع روی داده و دیده‌ها و شنیده‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی، منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

می‌شد، نگه داشتند. در راهرو، صداهای شکنجه شونده‌گان را می‌شنیدیم. همه جا پر بود، در همه اتاق‌ها و همه راهروها، کپه کپه آدم نشسته بود و صدای ضجه و ناله به گوش می‌رسید. ما چشم‌بند داشتیم ولی اگر کسی ریسک می‌کرد و سرش را بلند می‌کرد که از زیر چشم‌بند نگاه کند، متوجه می‌شد که بعضی‌ها سرشان باندپیچی است و خیلی‌ها پاهایشان. در راهروها زن و مرد را یکجا نشانده بودند ولی بند زنان و مردان از هم جدا بودند.

۱۳. من ۵ روز در این وضعیت در این راهرو بودم. سپس مرا برای بازجویی صدا زدند. بازجویی و شکنجه من حدود هفت ساعت طول کشید. از شیوه‌های آن‌ها یکی شلاق زدن به پا بود که از همه متداول‌تر بود. دیگری زدن به پشت بود و یک شیوه دیگر هم بود که در آن موقع رایج بود. اسمش قپان بود. دست‌ها را که از پشت سر به هم نمی‌رسید، آنقدر فشار می‌دادند و می‌کشیدند تا به هم برسند و به هم زنجیر می‌کردند. درد در تمام بدن می‌پیچید. بعضی‌ها را پس از این کار آویزان هم می‌کردند، ولی مرا آویزان نکردند. این کار چند ساعت ادامه داشت. از شدت درد بدنم خیس عرق بود و به شدت احساس تشنگی می‌کردم بعد از مدتی در همین حالت مرا خواباندند. یکی پشت‌روی دست‌هایم که از پشت دستبند زده بودند و دیگری به پاهایم شلاق می‌زد. دست خیلی از شکنجه‌شونده‌گان در این نوع شکنجه می‌شکست. انگشتان دست راست من تا ماه‌ها بی‌حس بود. هنوز هم گهگاه درد دستم مرا رنج می‌دهد.

محاکمه‌ها و شرایط زندان

۱۴. ماموران زندان از من چیزی نمی‌دانستند. اولین محاکمه‌ام، یک سال پس از بازداشت انجام شد (مهر ۱۳۶۱). من فکر می‌کنم، قاضی آخوندی به نام «مبشری» بود. اسمش را خودش نگفت، بعدها که از دوستان دیگر مشخصاتش را شنیدم فکر کردم همان قاضی دادگاه من است. من در دادگاه چشم‌بند نداشتم. کس دیگری جز آن آخوند و من آنجا حضور نداشتم. دادگاه حدود پنج دقیقه به طول انجامید. اتهامات من شامل

سالگی وارد دانشگاه شدم به سمت فعالیت‌های سیاسی گرایش پیدا کردم؛ گرچه وابسته به هیچ گروه سیاسی نبودم. در زمان شاه به این دلیل دستگیر شدم که می‌خواستیم اعلامیه‌ای را به برادرم در زندان برسانیم. من به مدت شش ماه زندانی شدم. به همین منوال بعد از انقلاب هم فعالیت داشتم.

۸. پس از انقلاب به بعضی مسائلی که پیش می‌آمد و من فکر می‌کردم این‌ها خواسته انقلاب نبود، اعتراض می‌کردم. مثلاً سرکوب آزادی‌های به دست آمده از انقلاب از این موارد بود. افزایش نقش اسلام و آخوند در حکومت، محدود کردن مطبوعات تا حدی که همه را بستند، نیز از مواردی بودند که من اعتراض داشتم.

۹. بعد از انقلاب با گروه مارکسیستی راه‌کارگر فعالیتیم را آغاز کردم و تقریباً یک سال و نیم در این گروه بودم تا اینکه دستگیر شدم. فعالیت من در زمانی بود که فعالیت‌ها علنی بود و هنوز مخفی نشده بود. من مسئول یک هسته دانشجویی بودم. در خیابان‌ها اعلامیه پخش می‌کردیم. بحث ایجاد می‌کردیم و سعی می‌مان بر این بود که کسان دیگری را هم به این گروه جلب کنیم. گروه ما هرگز مبارزه مسلحانه را قبول نداشت.

۱۰. من فقط به این دلیل دستگیر شدم که در دانشگاه به عنوان چپی شناخته شده بودم.

۱۱. اول مرا به کمیته‌عشرت آباد بردند. ده روز در آنجا که پادگان بود، ماندم. سپس مرا به اوین منتقل کردند که از آنجا شکنجه‌ها شروع شد. مرا شکنجه می‌کردند که بگویم به چه گروهی تعلق دارم و چه کرده‌ام. یعنی آن‌ها هیچ چیز در مورد من نمی‌دانستند؛ خیلی‌ها را بدون علت مشخص دستگیر می‌کردند و می‌زدند تا آن‌ها اعتراف کنند. پیش می‌آمد که زندانی برای خلاصی از شکنجه به کارهای نکرده هم اعتراف کند.

۱۲. در ابتدا چند روزی من و دیگر بازداشت‌شدگان را در راهروهایی که در اتاق‌های بازجویی و شکنجه به آن باز

اوین برای همه زندانیان پخش می کردند، زندانی عراقی پرسید: «از چه چیز باید انزجار بدهم؟» مامور مصاحبه در آن زمان قدوسی بود، که پدرش توسط مجاهدین کشته شده بود. او کمی مکث کرد بعد گفت: «از صدام انزجار بده».

۱۷. در دادگاه دوم، ده سال حکم گرفتم که بعد از گرفتن حکم حساب می شد، و نه از زمان دستگیری. مدتی را که تا آن روز در اسارت به سر برده بودم، به حساب نیاوردند. در نتیجه برای من می شد ۱۳ سال. البته من خوشحال بودم که به من حکم اعدام نداده اند. در آن زمان، خوشبختانه لاجوردی دیگر دادستان اوین نبود. فکر می کنم که اگر قبل از رفتن او محاکمه شده بودم، اعدام می کردند. در پاییز ۶۳، بعد از رفتن لاجوردی وضع اندکی بهتر شده بود.

۱۸. بعد از آن مجدداً به قزل حصار منتقل شدم. در سال ۱۳۶۴، یک سال بعد از اینکه حکم ۱۰ سال را گرفتم، کمیته ای از طرف آقای منتظری برای عفو به زندان قزل حصار آمد. تعداد زیادی از توابعین و همچنین تعدادی از زندانیان غیر توابع هم، به تصمیم این کمیته که اعضایش آخوند بودند، آزاد شدند. مرا هم صدا زدند. از این که مورد بررسی کمیته عفو واقع شدم خیلی تعجب کردم، مخصوصاً بعد از آن همه تنبیه و حکم سنگین ده ساله. تا اینکه فهمیدم یکی از آن ها از آشنایان پدر و عموهایم بوده و خانواده ما را می شناخته است. او شخصاً به دیدن من آمد و گفت: «من خیلی شرمنده ام که دختر چنان کسی در زندان است.» او عضو کمیته عفو بود و می خواست که مرا آزاد کند. رئیس زندان که در آن موقع کسی به نام میثم بود از من خواست که مصاحبه کنم و آزاد شوم. نپذیرفتم. ولی حکم ده ساله من را به سه سال تخفیف دادند. در همین زمان من از قزل حصار به اوین منتقل شدم.

۱۹. در تابستان ۱۳۶۶، که حکم تمام می شد، چون مصاحبه نکردم، در زندان اوین دادگاه سوم برای من تشکیل شد. در نتیجه، حکم حبس را دوباره به ده سال افزایش دادند. من دو ماه در سلول انفرادی به سر بردم. در تابستان ۶۶ در بند عمومی

تظاهرات در مقابل سفارت آمریکا (که خودم قبلاً نوشته بودم چون گمان می کردم اعتراف بی خطری است) و مارکسیست بودن و خواندن کتب و جزوات گروه های چپ می شد. قاضی آخوند سؤال کرد که آیا حاضر به مصاحبه هستم که من رد کردم. دو یا سه هفته بعد ورقه ای جلویم گذاشتند که روی آن نوشته شده بود که به سه سال حبس محکوم شده ام.

۱۵. یک سال پس از این «دادگاه»، یعنی در پاییز ۱۳۶۲، لو رفتم. در نتیجه به سلول انفرادی افتادم و شش ماه انفرادی بودم. بازجویی مجدد شدم و بعد دوباره دادگاه داشتم. در دادگاه دوم که در روز پنجشنبه ای در پاییز ۱۳۶۳، با حضور یک حاکم شرع و یک نفر دیگر تشکیل شد، نه تنها متهم به فعالیت های سیاسی پیش از بازداشت بودم، بلکه متهم به راه اندازی اعتراض در درون زندان هم شدم. از شروع دادگاه، حدود بیست دقیقه گذشته بود که صدای اذان بلند شد و قاضی و نفر دوم حاضر در دادگاه برای نماز رفتند. روز بعد جمعه و تعطیل بود. من بسیار هراسان بودم که شاید حکم اعدام به من بدهند. دو روز (از پنجشنبه تا شنبه هفته بعد) در نگرانی به سر بردم.

۱۶. اتهامات من سراسر دروغ بود. هر چه می خواستم از خودم دفاع کنم و بگویم این ها هیچ کدام حقیقت ندارند، به من اجازه حرف زدن نمی دادند. برای تحقیر و خوار کردن من، سؤالات خصوصی می پرسیدند. در آن زمان من نامزد داشتم، از من می پرسیدند که آیا خانواده و خویشان نامزد را دیده ام؟ آیا از طرف آنان هدایایی دریافت کرده ام یا نه؟ نمی دانم این سؤال های بی ربط برای چه بود. این بار هم پرسیدند: «آیا مصاحبه می کنی یا نه؟» و «آیا انزجار می دهی یا نه؟» این سؤال ها را از همه می پرسیدند. حتی اگر کسی عضو هیچ گروهی هم نبود، از او نیز می خواستند که از همه گروه ها انزجار بدهد. گاهی اتفاقات مضحکی پیش می آمد. مثلاً یک بار، یک مرد عراقی را به تصور این که جاسوس است، بازداشت و زندانی کرده بودند. ولی پس از مدتی ماموران پی بردند که او خلافی نکرده است و می خواستند آزادش کنند. ولی شرط آزادی دادن انزجار بود. در مصاحبه این فرد، که در حسینه



گلدوزی منیره برادران پس از کشتار در زندان. او می نویسد: «من این را در سلول انفرادی دوختم، وقتی که هنوز زیر شوک قتل‌ها و غرق در خاطره یکی از همسلولی‌های جوانم بودم که به قتل رسیده بودند... من باید این را از پاسدارها پنهان می‌کردم، چون نشان می‌داد که سوزن و نخ دارم، و در سلول انفرادی ما حق هیچ کاری نداشتیم... گل‌ها در این نقش نماد جوانی و خلوص است، شاید هم نماد هم‌بندی‌های اعدام شده‌ام باشند. خورشید برای من همیشه نماد حقیقت است، و آن سرنشین زورق، ما بازماندگانیم. مانده‌ایم تا روایتگر تاریخ باشیم.»

۲۱. در طبقه دوم، زندانیان به اصطلاح «میان‌ه‌رو» بودند، مختلط از چپی‌ها، مجاهدین و تواب‌ها. البته تعداد تواب‌ها خیلی کم شده بود چون بسیاری از آن‌ها در سال ۶۴ آزاد شده بودند. در طبقه اول که همیشه درهایش بسته بود، مجاهدین و تعدادی از چپی‌ها نگهداری می‌شدند. این‌ها کسانی بودند که قبلاً برای تنبیه به گوهردشت فرستاده شده و اکنون از گوهردشت بازگردانده شده بودند.

۲۲. در زمانی که لاجوردی دادستان و رئیس اوین بود همه کارهای جمعی ممنوع بود. حتی غذا خوردن جمعی. در برنامه‌های آموزشی و ارشادی اجباری حسینیه، به زندانیان می‌گفتند که «شما باید فقط با خودتان باشید تا به خدا نزدیک شوید.» مدام تکرار می‌کردند که با هم بودن و دوستی از هواهای نفسانی است. در نتیجه، آنچه به نظر آنها زندانیان را از خدا دور می‌کرد، ممنوع بود. یعنی همه کارهایی که ممکن بود

زنان سرموضعی بودم. این همان بندی بود که در زمان شاه هم در آن اسیر بودم. در سلول‌ها باز بود. این بهترین بندی بود که من گذراندم. ولی مدت‌ش کوتاه بود. در این بند قبلاً کسانی زندانی بودند مثل سلطنت طلب‌ها و طرفداران بنی صدر. ساختمانی دو طبقه بود که حیاط داشت و چند درخت. ساعات معینی می‌توانستیم به حیاط برویم.

۲۰. اوایل پاییز ۱۳۶۶ ما را به بندهای «آموزشگاه» بردند. در زمان شاه این بندها وجود نداشت. این بندها را در سال ۱۳۶۱ در بالای تپه اوین با بیگاری کشیدن از زندانیان ساخته بودند. بندهای خیلی بزرگی بودند؛ حدوداً شامل شش سالن می‌شدند که هر سالن سه طبقه داشت و تعداد زیادی هم سلول انفرادی در آنجا بود. ما به یکی از بندهای آنجا منتقل شدیم. ما در طبقه سوم، سالن شماره سه بودیم. اکثر ما چپی‌های سر موضعی بودیم. حدود چهل تا پنجاه نفر هم مجاهدین سر موضعی بودند و در اتاقی جداگانه هم حدود بیست تا سی نفر بهایی.

رژیم همکاری کرده است. پس از شنیدن مصاحبه، همسر او به نام پروین گلی آبکناری که در بند ما بود با داروی نظافت خودکشی کرد. در صورتی که شوهرش سه سال قبل از این اتفاق اعدام شده بود و نه مصاحبه کرده بود و نه همکاری. پروین سال‌ها با ما هم بند بود و فوتش ضربه بزرگی برای ما بود.

وقایع سال ۶۷

۲۵. در زمستان ۱۳۶۶، به گمانم در بهمن ماه، نماینده ای از وزارت اطلاعات به زندان اوین آمد. اسم مستعار او «زمانی» بود. وی همه زندانیان را بدون استثناء به اتاقی خواند. بدون ذکر نام زندانیان، همه افراد بند را می خواند و از همه در مورد موضع شان نسبت به جمهوری اسلامی و اسلام سؤال می کرد. با لحنی تمسخرآمیز می گفت: «این دموکراسی است و شما آزادید هر چه فکر می کنید بگویید.» اکثراً جواب دادیم که: «این تفتیش عقیده است، من جواب نمی دهم.» او جر و بحث نمی کرد فقط یادداشت بر می داشت. عده ای هم از نظراتشان آشکارا دفاع کردند. برای ما خیلی تعجب داشت که او بحث نمی کرد یا ما را تهدید نمی کرد. این کاملاً بی سابقه بود. قبل از آن، زندانیان را فردی برای بازجویی می بردند. اگر کسی اعتراض می کرد او را برای تنبیه می بردند. اگر قانون زندان را نقض کرده بود، تهدیدش می کردند و از او سؤال می کردند. ولی این گونه که همه زندانیان یک بند را ببرند، غیرعادی بود.

۲۶. به علاوه، این بحث نظری تنها در دادگاه و هنگام دادن حکم پیش می آمد. ولی در زمستان ۱۳۶۶، نماینده وزارت اطلاعات برای محاکمه زندانیان نیامده بود. آمدنش هم هیچ تغییری در وضعیت ما نکرد. پس از اینکه به بند بازگشتیم، هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. و این هم بی سابقه بود. این سؤال و جواب به نظر ما خیلی عجیب می آمد. حتی اسرار آمیز بود. اولاً به این دلیل که ما محاکمه شده و حکم گرفته بودیم و دیگر جای بازجویی نبود. دوما شرایط زندان خیلی عوض شده

دو سه نفر با هم انجام دهند. این شکنجه روانی بر اساس این فکر قرون وسطایی پایه گذاری شده بود که وقتی زندانی تنها بماند، افکار، گروه و همه چیز را فراموش می کند؛ اعتقاداتش سست می شود و تمرکز فکرش به هم می خورد. هدف این بود که از آنچه زندانی به آن تعلق داشت، جدا شود. در تنهایی کامل، تعادل فکری شخص بر هم می خورد و بین باورهای قبلی و فرد شکافی به وجود می آید. در چنین وضعیتی، ماموران می توانستند، هر چه می خواهند به زندانی القا کنند.

۲۳. در آن زمان، مجاهدین سرموضعی معتقد بودند که باید حد فاصلی قطعی بین آن‌ها و تواب‌ها وجود داشته باشد. مثلاً وقتی که تواب‌ها غذا می آوردند (چون توابعین در زندان کار می کردند) آن‌ها غذا را قبول نمی کردند و به این ترتیب وارد اعتصاب غذا می شدند؛ نه اینکه اعتصاب غذای خاصی کرده باشند، ولی چون از تواب‌ها غذا نمی گرفتند، غذا نداشتند برای خوردن. اکثر ما چپ‌ها با این روش مخالف بودیم چون به نظر ما هیچ فرقی نمی کرد که غذا را تواب‌ها بیاورند یا پاسدارها. بعضی زندانیان، مخصوصاً مجاهدین، در زمان هواخوری ورزش دسته جمعی می کردند که البته ممنوع بود. به محض اینکه نگهبانان متوجه ورزش آن‌ها می شدند، حمله می کردند و آن‌ها را کتک می زدند. به این ترتیب یک درگیری دائمی بین زندانیان و نگهبانان برقرار بود.

۲۴. در اواخر پاییز ۱۳۶۶، مصاحبه‌هایی را با زندانیان از ویدیو برای ما پخش می کردند. این فیلم‌ها را در حسینیه نشان می دادند ولی برای اینکه ما را هم که به حسینیه نمی رفتیم، مجبور به شنیدن کنند، مصاحبه‌ها را از بلندگو پخش می کردند. مصاحبه کننده‌ها اکثراً از رهبران گروه‌های مختلف چپ و بیشتر توده‌ای‌ها بودند. هدف این مصاحبه‌ها خراب کردن آدم‌هایی بود که یا اعدام شده بودند و یا اصلاً در مصاحبه‌ها شرکت نکرده بودند. غالب این مصاحبه‌ها، درباره افراد رده بالای سازمان‌ها بود. در یکی از این مصاحبه‌ها به همسر یکی از هم‌بندی‌های ما، اتهام زدند که قبل از اعدام با

۲۸. فکر می‌کنم پس از نوروز ۱۳۶۷ بود که تغییراتی در زندان رخ داد. کسانی که محکومیت‌شان تمام شده بود، یعنی (ملی کش‌ها) را از بقیه جدا کردند. بعضی‌ها را به انفرادی بردند و برخی‌ها را به سلول‌های در بسته طبقه پایین. بهاییان در بند ما - بند ۳ بالا- ماندند. ما وقتی برای هوا خوری می‌رفتیم، با زندانیان بند طبقه اول از سوراخ ایرانیت جلوی پنجره تماس می‌گرفتیم. یادداشت‌های کوتاه به همدیگر می‌رساندیم. و یا از طریق بلب خوانی با همدیگر حرف می‌زیم و به این ترتیب از اخبار مطلع می‌شدیم.

۲۹. از آن اتاق‌های در بسته، چندین نفر از مجاهدین را به سلول انفرادی بردند. یکی از مجاهدین -فکر کنم رفعت خلدی بود- حکم حبس ابد داشت و حال روحی اش خوب نبود؛ او را هم از بند ما به طبقه پایین، به بند میانه روها بردند. از خانواده آن دختر خیلی‌ها را اعدام کرده بودند. دست کم دو برادرش را. ولی درست به خاطر ندارم. در تابستان ۱۳۶۷، در زمان کشتار این دختر با داروی نظافت خودکشی کرد.

۳۰. در بند ما اتاق در بسته ای وجود داشت که دفتر نگهبان‌ها بود ولی از آن استفاده نمی‌کردند. یک بار سه نفر به نام هیئت عفو برای باز جویی، به این اتاق آمدند. ولی متأسفانه جزئیات را به خاطر نمی‌آورم. حتی چهره یکی از آن‌ها را به یاد دارم ولی دیگر چیزی یادم نیست. این اتفاق یا کمی پیش از شروع اعدام‌های دسته جمعی بود یا اندکی پس از شروع آن. آن‌ها همه ما را صدا کردند و سؤال کردند که آیا نماز می‌خوانیم یا نه؟ و آیا حاضر به دادن انزجار هستیم؟

۳۱. یک روز دیگر، ما در حال نهار خوردن بودیم که چند نفر- بین ۱ تا ۳ نفر- وارد اتاق ما شدند. آن‌ها هم گفتند از که هیئت عفو هستند. ولی من به طور واضح به خاطر دارم که پرسید «انزجار می‌دهید؟» باید هر کدام از ما نام خودمان را می‌گفتیم و پاسخ می‌دادیم. یادم نیست که چیزی را یادداشت کردند یا نه. تا جایی که یادم است فقط یک نفر گفت که حاضر

بود؛ بازتر شده بود. ما به راحتی اعتراض می‌کردیم، گرچه تنبیه می‌شدیم ولی به هر حال شرایط عوض شده بود. ما دیگر مجبور نبودیم پاسدارها را خواهر یا برادر صدا کنیم. رفتار بین زندانی و زندانبان تغییر کرده بود. اگر مشکلی پیش می‌آمد، زندانبان اعتراض می‌کردند. ما لزومی نمی‌دیدیم که همه آنچه را که از ما می‌خواستند رعایت کنیم.

۲۷. من فکر نمی‌کنم که این فضای باز درون زندان، به بیرون از زندان ارتباط داشت؛ چون درحقیقت در دهه ۶۰، فضای جامعه همیشه سیاه بود. سرکوب بود. اگرچه از سال ۱۳۶۴ به بعد فضای فرهنگی کمی باز شد ولی به فضای سیاسی ارتباطی نداشت. مردم دیگر مبارزه را رها کرده بودند. همه مشغول زندگی خودشان شده بودند ولی در زندان ما هنوز صدای اعتراض‌مان بلند بود. واقعا هیچ تناسبی بین فضای درون و بیرون زندان وجود نداشت. گروه‌های سیاسی را هم که با آن همه دستگیری و کشتار تضعیف کردند.

من فکر نمی‌کنم که ضعف ایران در زمان جنگ، ارتباطی با فضای اندک باز درون زندان داشت. اگر چه ما می‌شنیدیم که جنگ فشار سنگینی بر دوش دولت بود. به هر حال از نظر من جنگ اثری در وضع ما در زندان نداشت. ارتش مجاهدین هم فرقی به حال ما نداشت. شاید برای زندانبان‌ها هوادار مجاهدین دلگرمی بود، ولی نه برای چپی‌ها. ما با مجاهدین از نظر عقیدتی نزدیک نبودیم. با آن‌ها حرف می‌زدیم و گاهی بحث هم می‌کردیم ولی نه چندان جدی. آن‌ها هرگز از برنامه‌ها یا مسائل درون گروهی خودشان با ما یک کلمه حرف نمی‌زدند. می‌دانید که فعالیت برای مجاهدین داخل ایران از سال ۱۳۶۱ دیگر چندان امکان پذیر نبود. بیشتر آن‌ها تصمیم گرفتند که عقب نشینی کرده و در ظاهر نشان دهند که توبه کرده‌اند. ولی زندانبان چپی همچنان در برابر برخی تحمیلات نابودکننده مقاومت می‌کردند. مثلا از نماز خواندن سرباز می‌زدند و به برنامه‌های اجباری ارشادی و حسینیه نمی‌رفتند. این مقاومت در زندان قزل حصار بیشتر بود که منجر به تنبیهات شدید «جعبه‌ها» یا «تابوت‌ها» شد. با وجود اینکه آن دوران واقعا سیاه‌ترین دوران زندان بود.

است انزجار بدهد. او می‌خواست آزاد شود. به یاد دارم که او با چه خشمی گفت: «بله انزجار می‌دهم.» ولی فکر می‌کنم چهره بعضی از اعضای این هیئت عفو را ما قبلاً دیده بودیم. شاید یکی دو نفرشان با اعضای هیئت عفو منتظری که قبلاً به سراغ ما آمده بود، یکی بودند. ولی اطمینان دارم با کمیته سه نفری که بعدها به کمیته مرگ معروف شد، ارتباطی نداشتند. کسی را هم عفو نکردند.

۳۲. بعد از این که گروه عفو آمد و رفت، ملی کش‌ها را بردند. دیگر فضای اتاق ما مثل قبل، عادی نبود.

۳۳. نمی‌دانم این هیئت عفو چه زمانی به زندان آمد، قبل از آن بود که تلویزیون‌ها را بردند یا بعد آن.

۳۴. شبی ما صدای تیراندازی شنیدیم و بعد صدای مهممه‌ای آمد. در آن شب سه نفر از چپی‌ها را که محکوم به اعدام بودند، تیرباران کردند. من اسامی آن‌ها را می‌دانم. در آن شب، زندان وضعیت مخصوصی داشت. دو سه روز بعد ملاقات‌ها قطع شد. هر سالنی یک روز ملاقات داشت. ما شنیدیم که به خانواده‌ها اطلاع داده‌اند که ملاقات تا اطلاع ثانوی قطع است. فکر کنم این را از هم‌بندی‌هایی که با همسر یا برادرشان ملاقات داشتند، شنیدیم. همان شب که ما فهمیدیم ملاقات‌ها فعلاً قطع شده است، دو پاسدار زن به بند ما آمدند. در بند یک دستگاه تلویزیون بود. آن‌ها آن را از گوشه بند برداشتند و بردند. این ماجرا بین چهارم تا ششم مرداد ۱۳۶۷ اتفاق افتاد.

۳۵. همان شب یا شب بعد، ساعت حدود ده و نیم سه نفر از مجاهدین را بردند. کمی غیرعادی بود. برای بازجویی نبردند. فقط گفتند بیایید. پس از چند روز چند گروه دیگر را بردند. در طی چند روز، از چهل و پنج نفر مجاهد فقط پانزده نفر ماندند.

۳۶. قبلاً اگر کسی مریض بود، نام او را به پاسدارها می‌دادیم که به بهداری ببرند. ولی این روزها بهداری هم برای ما تعطیل شده بود. دیگر روزنامه هم نمی‌آوردند. رابطه ما با دنیای بیرون کاملاً قطع شده بود.

۳۷. حدود ۵ روز پس از اینکه اولین گروه مجاهدین را بردند، ما برای هوا خوری در حیاط زندان بودیم که یکی از آن‌ها که همان روز از بند ما برده بودند، برگشت و به حیاط آمد. من او را از قبل می‌شناختم. رنگش کاملاً پریده بود و حالت غیرعادی داشت. دوید و به طرف دوستان مجاهدش که در گوشه‌ای نشسته بودند، رفت. آن روز‌ها همه در خودشان بودند کسی حوصله ورزش یا قدم زدن نداشت. احساس کردیم که جو پروحشت و ناباورانه‌ای در آن گوشه هواخوری به وجود آمده. او به دوستانش چیزی گفت. ما از حالات آن‌ها فهمیدیم که ترس و حیرت و نگرانی بر آنان چیره شد. بعدها شنیدیم که او را به بند ۲۰۹ برای بازجویی برده‌اند. آنجا پر بود از زنان و مردانی که همه را برای بازجویی خواسته بودند. پرسشنامه‌ای به آن‌ها می‌دادند که آن‌ها باید به همه سؤال‌ها پاسخ می‌دادند و بعد به اتاق بازجویی می‌رفتند. چند دقیقه‌ای طول نکشید که پاسدار از پی دختر مجاهد آمد و گفت: «تو چرا اینجا آمدی؟» و او را برد. ولی دختر خودش با خواست خودش نیامده بود. هنوز هم من نمی‌دانم که چرا او را برای چند دقیقه به آنجا آوردند. من فکر می‌کنم ماموران زندان به طریقی می‌خواستند خبر وقایع را به بقیه زندانیان برسانند که باعث ترس بیشتر شوند. او [فرزانه] میرزایی، در آن تابستان اعدام شد.

۳۸. یک روز، همگی آن گروه پانزده نفری مجاهدین را که هنوز در بند بودند، بردند و نزدیک ظهر به بند برگرداندند. دخترها به ما گفتند که هنوز نوبتشان نشده است و اضافه کردند که تعداد زیادی زندانیان زن و مرد آنجا بودند. چند روزی آن‌ها سرگردان بودند. نمی‌دانستند که آن‌ها را دوباره صدا خواهند کرد. چند روز بعد، آن‌ها را برای همیشه بردند. فکر می‌کنم که اواخر مرداد بود. یک دختر مجاهد بود که نماز نمی‌خواند و از دیگران فاصله گرفته بود. هفت سالی بود که در زندان بود. آشفته بود و احساس خوبی نداشت که دیگر مجاهدین همه را برده‌اند ولی او مانده است. حتی می‌خواست به پاسدارها بگوید مرا فراموش کرده‌اید ولی قبل از اینکه فرصت آن را پیدا کند، او را هم بردند و دیگر بر نگشت. نام او مهین قربانی بود.

سفید شده بود. حدود شش ماه بعد که به انفرادی برده شدم [به دلیل امتنان از امضای تعهدنامه]، در سلولم یادداشتی دیدم که روی دیوار حک شده بود. با رمزی آشکار نشان می داد که این یادداشت متعلق به «فروزان عبدی پیربازاری» است [او کاپیتان تیم والیبال ایران بود و در تابستان ۱۳۶۷ اعدام شد]. حکم فروزان تمام شده و ملی کش بود.

۴۲. بر اساس آنچه ما زنان زندانی در آن روزها حس می کردیم و من بعدها در خاطرات زندانیان مرد خواندم و شنیدم، در مرداد اعدام همه مجاهدین به پایان رسید. از شهریور نوبت چپی ها رسید. اعدام مردها شروع شد. تعداد زیادی از مردان چپی را در چهار یا پنج روز اعدام کردند. اکثرشان را در گوهردشت به دار آویختند و عده ای را که در اوین بودند، آنجا اعدام کردند. حدس می زنیم که از اوین، هم مجاهد هم چپ، افراد خیلی خیلی کمی زنده مانده اند. فکر می کنم که این اعدام ها در تهران تا اواخر مهر ۱۳۶۷ ادامه داشت. اکثریت زندانیان را اعدام کردند. برنامه شان این بود که تکلیف همه را، مخصوصاً تکلیف مردها را روشن کنند.

۴۳. دقیقاً همزمان با اعدام مردهای چپ (آن طور که بعدها فهمیدیم) شلاق زدن زن های چپی شروع شد. ما این خبر را از یک زن جوان بهایی شنیدیم، که آن موقع دستگیر شده بود. او در سلول انفرادی بود و از آنجا به بند ما منتقل شد. از او شنیدیم که سر وعده های نماز، موقع اذان، کسانی را از سلول ها بیرون می بردند و شلاق می زدند. ما اول نمی دانستیم این ها چه کسانی هستند ولی بعدها فهمیدیم این ها دوستان همبندی سابق ما- زنان چپی- بودند که قبلاً به انفرادی منتقل شده بودند. اولین سری، چپی های ملی کش بودند. آن ها را به خاطر نماز نخواندن، روزها شلاق می زدند. تعدادی که پذیرفته بودند، بعداً به بند ۲ برگردانده شدند.

۴۴. بعد نوبت بند ما رسید. تعدادی - حدود ۱۰ تا ۱۵ - نفر را به دادگاه بردند. گروه اول را به مدت چند دقیقه به بند برگرداندند. آن ها به ما گفتند که از ایشان پرسیده اند:

۳۹. از بند ما همه چهل یا چهل و پنج مجاهد را بردند و دیگر باز نگشتند. وسایل و ساک های آن ها در سه اتاق مانده بود. اتاق هاشان خالی بود. پاییز که شد خبر اعدام ها را به تدریج به خانواده ها دادند و وسایل آن ها را بردند. همزمان با این وقایع از بند یک هم زندانیان مجاهد را برده بودند. این ها شامل کسانی بودند که به طور تنبیهی به گوهردشت برده و برگردانده شده بودند و نیز ملی کش ها، از بین این ها همه مجاهدین را بردند که دیگر برنگشتند. از بند دو هم که بند «میانه رو ها» بود مجاهدین را بردند. فقط چند نفری از آن ها زنده ماندند. ما زندانیان این را از آنجا فهمیدیم که در زمان هوا خوری از طریق پنجره با هم تماس می گرفتیم.

۴۰. در همان ایام شنیدیم که یکی از توابع های بند ۲ که شوهرش هم توابع بود، مراسم اعدام دختران مجاهد هم بندش را دیده است. من مستقیماً از خودش این را نشنیدم ولی او را عمداً برده بودند که اعدام را تماشا کند. خودش جزو اعدامی ها نبود. او دیده بود که مجاهدین را که چادر داشتند، چادرشان را دور گردنشان گره زدند و بعد به دار آویختند. خود او را نمی خواستند اعدام کنند ولی می خواستند که اعدام دیگران را ببیند. شوهرش را هم اعدام کردند. نمی دانم اعدام شوهرش را نیز دیده بود یا نه ولی حالش خراب بود. از قبل هم چندان حالش خوب نبود؛ هر شب در خواب جیغ می کشید.

۴۱. در این زمان [هنگام کشتار] یک نفر از بند ما -فاطمه (فردین) مدرس تهرانی- را به انفرادی ۲۰۹ برای بازجویی بردند. پس از چند روز که برگشت، کاملاً تغییر کرده بود؛ در طی این چند روز، خیلی پیر شده بود. او گفت که آنجا پر بوده از مردان مجاهدی که شاید می دانستند اعدام می شوند؛ ولی روحیه خوبی داشتند و با هم حرف می زدند و آواز می خواندند. آن ها را از انفرادی برای اعدام می بردند. فردین مجاهد نبود و در آن موقع اعدام نشد؛ او در اوایل فروردین ۱۳۶۸ اعدام شد. او از حزب توده بود و حدود چهل ساله و یک دختر داشت. در زندان در مدت بسیار کوتاهی موهایش مثل پیر زنان کاملاً

شلاق‌ها را کم کنیم. مثلاً یک نفر می‌گفت که «من زیر چادرم یک سینی می‌گذارم پشتم و آن‌ها وقتی می‌زنند صدایی بلند میشود بعد آن‌ها می‌گویند که ببین شلاق من چه ضریبی دارد.» یکی می‌گفت: «من بالشی می‌گذارم پشتم». ما هم به شوخی می‌گفتیم که «ولی ماموران می‌دانند که تو گوژپشت نبودی.» او می‌گفت: «من می‌گویم که من همیشه گوژپشت بوده‌ام، شما نمی‌دانستید.» شوخی بود برای اینکه خودمان را قوی نگه داریم. روزهای اول پاسدارهای مرد و یا خود مجتبی حلوائی - از شکنجه‌گران معروف - به زندانیان زن شلاق می‌زدند ولی بعداً زن‌های پاسدار می‌زدند. شلاق را به پشت می‌زدند که اثرش تیره و سیاه شدن پوست بود. بعد از مدتی که آن‌ها به بند برگشتند از آثار سیاهی و کبودی کم شده بود.

۴۸. در اواخر شهریور ۱۳۶۷ مردی به نام فروتن رئیس زندان شد. او در سال ۱۳۶۳ هم مدت کوتاهی بعد از رفتن لاجوردی، رئیس زندان اوین شده بود. همه ما را در اتاقی جمع کردند. او آمد و بعد از اینکه خودش را معرفی کرد، از ما پرسید: «آیا خواسته‌ای ندارید؟» روشن بود که کسی جواب نداد و حتی سر بلند نکرد. بعد گفت که «ملاقات‌ها دوباره برقرار شده‌اند و شما می‌توانید شماره تلفن خانواده تان را به نگهبان بگویید که آن‌ها را برای ملاقات خبر کنند.» حدود یک هفته بعد ما ملاقات داشتیم. فروتن ضمناً به سلول‌های انفرادی هم رفته بود و به زندانیانی که هر روز ۵ بار شلاق می‌خوردند، گفته بود که «برنامه شلاق تمام شده و دیگر اعتصاب غذایان را بشکنید.» زندانیان پرسیده بودند که «ما از کجا مطمئن باشیم؟» او گفته بود که «من رئیس جدید زندان هستم و می‌گویم که شلاق تمام شده.» زندانیان اول باور نکردند ولی بعد که دیدند دیگر شلاق نمی‌زنند، اعتصاب غذاشان را شکستند. دو نفر از این‌ها ۲۲ روز در اعتصاب غذا بودند و شلاق می‌خوردند. بعد از حدود ده روز این‌ها را به بند برگرداندند. شده بودند پوست و استخوان. مثل مرده‌ها بودند. چند نفری از دیدن آن‌ها گریه کردند. با وجود این که یک هفته‌ای بود که غذا می‌خوردند ولی به خاطر بی‌آبی پوستشان خشکیده و پوسته پوسته بود و نمی‌توانستند خوب راه بروند. فکر کنم حتی آثار ضربات شلاق

«آیا مسلمانی؟ آیا نماز می‌خوانی؟» و شاید نظرشان نسبت به سازمان‌شان را هم پرسیده بودند. این گروه به سؤال اول و دوم پاسخ منفی و به سؤال سوم جواب مثبت داده بودند. این‌ها از گروه‌هایی بودند که قبلاً از حکومت حمایت می‌کردند و مخالف نبودند. این‌ها همه می‌گفتند: «ما کاری نکردیم.» به این‌ها گفتند که «شما به خاطر نماز نخواندن به شلاق محکوم هستید، شلاق نامحدود تا مرگ. یا توبه می‌کنید یا اینکه همین شلاق هست تا بمیرید.» آن‌ها همانجا به دادگاه اعلام کردند که «ما در اعتراض به این حکم اعتصاب غذا می‌کنیم.» موقعی که آن‌ها را بردند، نزدیک وقت نماز ظهر بود. بعد دو گروه دیگر را هم بردند. آن‌ها هم اعلام کردند که اعتصاب غذا می‌کنند.

۴۵. پس از روزها و گاه هفته‌ها شلاق، تعدادی قبول کردند که حاضرند نماز بخوانند چون نمی‌توانستند شلاق نامحدود را تحمل کنند. شنیدم که خیلی‌ها دنبال راهی برای خودکشی بودند. یکی رنگش را زد. ماموران فهمیدند و نجاتش دادند. و بعد دوباره او را بردند که شلاق بزنند.

۴۶. یک نفر از آن‌ها همان‌جا جان سپرد. نامش سهیلا درویش کهن بود. نمی‌دانم دقیقاً چطور درگذشت: او یا از ناراحتی قلبی که داشت زیر ضربات شلاق مرد و یا در سلول خودش را با چادر یا روسری دار زد. نمی‌دانم به خانواده اش چه توضیحی دادند ولی می‌دانم که وقتی خانواده‌ها مدرک فوت از مسئولین زندان می‌خواستند، آن‌ها علت مرگ را مرگ طبیعی می‌نوشتند. مثلاً زنی که شوهرش در سال ۱۳۶۷ اعدام شده بود، وقتی برای کارهای اداری دنبال گواهی فوت به مسئولان مراجعه کرد، در گواهی فوت نوشته بودند «مرگ در منزل». البته، این یک امر عادی بود. من هرگز نشنیدم که به کسی مدرکی داده باشند که علت مرگ را اعدام ذکر کرده باشند.

۴۷. شلاق را باید در وعده‌های نماز می‌زدند؛ نباید از وقت نماز می‌گذشت. ما منتظر نوبتمان بودیم. فقط اگر کسی قبول می‌کرد که نماز بخواند، از نوبت خارج می‌شد و نوبت ما نزدیک تر می‌شد. ما شوخی می‌کردیم که چه طور ضربه

۵۳. حتی با خانواده‌های ما هم رفتار غیرانسانی داشتند. بعد از کشتار به خیلی از ما، ملاقات حضوری دادند. ناصرین هم می‌آمد تا خانواده‌ها را با تهدید وادار کند که از ما بخواهند انزجار بنویسیم. در اواخر خرداد ۱۳۶۹ در یکی از روزهای ملاقات، در آن زمان من در انفرادی بودم، خواهرم را که به ملاقات آمده بود- پدر و مادر من فوت کرده بودند و خواهرم به ملاقاتم می‌آمد- به کناری کشیدند و به او گفتند «با شما کار داریم.» زمانی که کسی را اعدام می‌کردند، برای دادن خبر چنین می‌کردند. به خواهرم گفته بودند: «شما باید بروید داخل، ولی چادر ندارید.» خواهرم گفته بود حجاب من همین مانند و روسری است. معنی این تاخیر و معطل کردن این بود که زندانی شما اعدام شده است. خواهر من این را می‌دانست و وقتی او را از دیگر خانواده‌ها جدا کرده بودند، خواهرم بیهوش شده بود. چون ماموران مرد حق نداشتند به زن‌ها دست بزنند، برای اینکه او را به هوش بیاورند، یک سطل آب رویش ریخته بودند. بعد که مرا بردند و او را دیدم و در آغوش گرفتم، کاملاً خیس بود. من گفتم: «چرا خیس هستی؟» ماجرا را تعریف کرد و گفت: «مواظب خودت باش.» ناصرین به او گفته بود: «بگو که توبه کند.» خواهرم پاسخ داده بود: «این که کاری نکرده. این‌ها رو چرا نگه داشته اید؟» خواهر من شجاع است ولی در آن موقع نمی‌دانست چه می‌گوید. گفت: «حالا که خمینی مرده این‌ها را چرا نگه داشته اید؟» ناصرین خیلی عصبانی شد و گفت: «تو هم ضدانقلاب هستی. برو بیرون.»

فرانکفورت، تیر ۱۳۸۸

هم در پشتشان بود ولی در زندان نمی‌شد این چیزها را به همدیگر نشان داد.

۴۹. ملاقات‌ها که شروع شد ما تازه فهمیدیم که ابعاد کشتار چه قدر وسیع بوده است. خانواده‌ها همه با گریه و زاری به دیدن ما می‌آمدند. عده زیادی بیرون بودند و ملاقات نداشتند. به این‌ها می‌گفتند «صبر کنید شما کسی را برای ملاقات ندارید.» از همان اول به آن‌ها حقیقت را نمی‌گفتند و خانواده‌ها را به این یا آن محل می‌فرستادند. وقتی خانواده به آن کمیته می‌رفت، آنجا وسایل عزیزش را تحویل می‌دادند. این برنامه دو ماهی به طول انجامید. خبر دادن به این ترتیب بود. هیچ خانواده‌ای خبر رسمی در مورد اعدام، محل دفن، تاریخ اعدام و دلیل اعدام دریافت نکرد.

۵۰. در ملاقات‌ها که دو هفته یک بار بود، اسامی زیادی را می‌شنیدیم که خانواده‌هایشان بیرون زندان سرگردان بودند و ملاقات نداشتند. خانواده‌های زندانیان همدیگر را سال‌ها پشت در زندان‌ها دیده بودند و می‌شناختند. در آن تابستان از بند ما و دو تا بند پایین در اوین، بین ۲۰۰ تا ۲۵۰ زن را اعدام کردند. عده اعدام شدگان مرد چندین برابر بود. من اطلاعی از تعداد مردان اعدام شده ندارم، شاید خودشان بتوانند تعداد را تخمین بزنند. در بند ما، بیشتر کسانی، که برادر یا شوهرشان در زندان بودند، عزیزانشان در سال ۱۳۶۷ اعدام شدند.

۵۱. من در مهر ماه ۱۳۶۹ آزاد شدم. شش ماه بعد از کشتار، شروع کردند به آزاد کردن زندانی‌ها. اول مردان را آزاد کردند و سپس زنان را. در بند زنان، ما حدود دو سالی بعد از کشتار در زندان ماندیم. بعضی‌ها آزاد شدند و به بعضی‌ها مرخصی دادند و مرخصی را تمدید کردند تا سرانجام آزادشان کردند.

۵۲. خود ناصرین، دادیار زندان که نقش مسقیم در کشتار ۶۷ داشت، مرا تهدید کرد که اگر انزجار ندهم، می‌کشند یا برای همیشه در انفرادی می‌مانم تا «آدم» شوم. مرا به انفرادی فرستاد. و من از اسفند ۱۳۶۷، به مدت شش ماه در انفرادی ماندم.

۳. اظهارات رسمی

موضوع: پیام به مردم ایران درباره نحوه برخورد با اعتصابگران، ضرورت انقلاب فرهنگی، و نقش مطبوعات

مقام مسئول: روح الله خمینی فرمان ده ماده‌ای درباره آزادی

مناسبت: پیام سال نو

تاریخ: ۱ فروردین ۱۳۵۹

منبع: صحیفه نور، جلد ۱۲، ص ۲۰۲

روشنفکر دانشگاهی ای نداشتیم که در بحرانی ترین اوضاع ایران در نزاع و چند دستگی با خودشان باشند و از مردم بریده باشند و از آنچه که بر مردم می گذرد چنان آسان گذرند که گویی در ایران نیستند. تمام عقب ماندگی‌های ما به خاطر عدم شناخت صحیح اکثر روشنفکران دانشگاهی از جامعه اسلامی ایران بود، و متاسفانه هم اکنون هم هست. اکثر ضربات مهلکی که به این اجتماع خورده است از دست اکثر همین روشنفکران دانشگاه رفته‌ای [است] که همیشه خود را بزرگ می دیدند و می بینند و تنها حرف‌هایی می زدند و می زنند که دوست به اصطلاح روشنفکر دیگرش بفهمد، و اگر مردم هیچ نفهمند، نفهمند. زیرا دیگر چیزی که مطرح نیست مردمند، و تمام چیزی که مطرح است خود اوست، برای اینکه بدآموزی‌های دانشگاهی زمان شاه، روشنفکر دانشگاهی را طوری بار می آورد که اصولاً ارزشی برای خلق مستضعف قائل نبود و متاسفانه هم اکنون هم نیست....

طلاب علوم دینی و دانشجویان دانشگاه‌ها باید دقیقاً روی مبانی اسلامی مطالعه کنند و شعارهای گروه‌های منحرف را کنار گذارند و اسلام عزیز راستین را جایگزین تمام کج اندیشی‌ها

۵. دولت موظف است اسباب کار و تولید را برای کارگران و دهقانان و زحمتکشان فراهم آورد، ولی اینان نیز بدانند که اعتصاب و کم کاری نه تنها موجب تقویت ابرقدرت‌ها می‌شود، بلکه سبب می‌شود امید مستضعفان کشورهای اسلامی و غیراسلامی ای که به پا خاسته اند به یاس مبدل شود. مردم هر شهر به محض اطلاع از اعتصاب هر کارخانه، خود را به آنجا برسانند و ببینند آنان چه می‌گویند. باید ضد انقلاب را شناسایی و به مردم معرفی نمایند. مردم شریف ایران دیگر نمی‌توانند حقوق بی جهت به عده ای از خدا بی‌خبر بدهند....

۱۱. باید انقلابی اساسی در تمام دانشگاه‌های سراسر ایران بوجود آید تا اساتیدی که در ارتباط با شرق و یا غربند تصفیه گردند و دانشگاه محیط سالمی شود برای تدریس علوم عالی اسلامی. باید از بدآموزی‌های رژیم سابق در دانشگاه‌های سراسر ایران شدیداً جلوگیری کرد، زیرا تمام بدبختی جامعه ایران در طول سلطنت این پدر و پسر از این بدآموزی‌ها به وجود آمده است. اگر ما ترتیبی اصولی در دانشگاه‌ها داشتیم، هرگز طبقه

۱۲. مسئله دیگر مطبوعات است. من بار دیگر از مطبوعات سراسر ایران می‌خواهم که بیایید و دست در دست یکدیگر نهدید و آزادانه مطالب را بنویسید، ولی توطئه نکنید. من بارها گفته‌ام که مطبوعات باید مستقل و آزاد باشند، ولی متأسفانه و با کمال تعجب تعدادی از آنها را در مسیری دیدم که با کمال بی‌انصافی مقاصد شوم راست و یا چپ را در ایران پیاده می‌کردند و هنوز می‌کنند. مطبوعات در هر کشوری نقش اساسی را در ایجاد جوی سالم و یا ناسالم دارند. امید است که در خدمت خدا و مردم در آیند.

نمایند. این دو دسته باید بدانند اسلام خود مکتبی است غنی که هرگز احتیاجی به ضمیمه کردن بعضی از مکاتب به آن نیست. و همه باید بدانند که التقاطی فکر کردن خیانتی بزرگ به اسلام و مسلمین است که نتیجه و ثمره تلخ این نوع تفکر در سال‌های آینده روشن می‌گردد. با کمال تأسف گاهی دیده می‌شود که به علت عدم درک صحیح و دقیق مسائل اسلامی، بعضی از این مسائل را با مسائل مارکسیستی مخلوط کرده‌اند و معجونی بوجود آورده‌اند که به هیچ وجه با قوانین مترقی اسلام سازگار نیست. دانشجویان عزیز! راه اشتباه روشنفکران دانشگاهی غیرمتعهد را نروید و از مردم خود را جدا نسازید.



تظاهرات هواداران خمینی، ۲ آذر ۱۳۵۷ - - خبرگزاری پارس

حسین بهبودی

تاریخ بازداشت اول: ۱۳۵۵

تاریخ آزادی: آبان ۱۳۵۷

تاریخ بازداشت دوم: مهر ۱۳۶۲

محل بازداشت دوم: زندان‌های اوین و گوهردشت

تاریخ آزادی: اسفند ماه ۱۳۶۷

زمان شاه که در سال ۱۳۵۵ در زندان بودم تا این که انقلاب شد و من در آبان سال ۱۳۵۷ آزاد شدم.

۵. در زندان شاه برای بازجویی و لو دادن تشکیلات، فشار جسمی و روحی به ما وارد می‌آوردند و ما را شکنجه می‌کردند. بدترین شکنجه برای من کابل زدن به کف پا بود. در زمان شاه به این کار می‌گفتند شلاق زدن و در جمهوری اسلامی اسمش را گذاشته بودند تعزیر. بسیاری از اعصاب مهم بدن در کف پا قرار دارد و به دلیل مقاومت پوست کف پا نسبت به کمر، شکنجه‌گرها می‌توانند ضربه‌های بیشتری بزنند. اثرش هم یا نمی‌ماند یا زودتر از بین می‌رود. پس هم ضربه‌ها بیشتر بود و هم درد آن. به اندازه ای کابل می‌زدند که پا باد می‌کرد خون مرده می‌شد و سپس پاره می‌شد اما باز هم با کابل می‌زدند یعنی روی زخم‌ها همچنان شلاق می‌زدند و چون خون در این قسمت می‌میرد و کار به جایی می‌کشد که کلیه‌ها دیگر نمی‌توانند خون را تصفیه کنند، ممکن است زندانی بمیرد. در این مرحله بازجوها در بهداری زندانی را به اصطلاح دیالیز می‌کنند که خون بدنش تصفیه شود و روز بعد دوباره شلاق زدن‌ها را ادامه می‌دادند. البته در زمان شاه من را به آن حد نزدند که کارم به دیالیز بکشد اما در زندان جمهوری اسلامی کارم به بستری شدن چند روزه به خاطر پاهایم کشید.

۶. هم در زمان شاه و هم در زندان جمهوری اسلامی مجاهدین یا دیگر گروه‌هایی که فعالیت مسلحانه می‌کردند بیش از بقیه تحت فشار قرار می‌گرفتند و شکنجه می‌شدند. خیلی با آن‌ها بد رفتاری می‌کردند که بشکنندشان و سریع قرارهای تشکیلاتیشان

۱. من حسین بهبودی^۱، در سال ۱۳۳۳ در شهر رشت متولد شدم. من در زمان کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت زندانی سیاسی بودم.

۲. این شهادت در حمایت از تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام میشود.

۳. به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، مطالب این شهادتنامه براساس آگاهی‌ها و باورهای من و مطابق با واقعیت است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌ها و تجربه‌های شخصی‌ام هستند، همگی درست، حقیقی و واقعی‌اند. در این گواهی، منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌های مستقیم من نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

سوابق

فعالیت و دستگیری در زمان شاه

۴. اولین بار در زمان شاه وقتی که دانشجوی سال چهارم دانشگاه صنعتی تهران در رشته صنایع بودم، به اتهام فعالیت به نفع چریک‌های فدایی خلق ایران دستگیر شدم. در تشکیلات، فعالیت علنی داشتم ولی مسلح نبودم. بعد از دستگیر شدن در

* در جلد اول گزارش از این شاهد با نام (اکبرصادقی)، یکی از دوستانش که در سال ۱۳۶۷ اعدام شد، یاد شده است.

بزرگی شده بود و دیگر چریکی نبود. به گمان من، بزرگترین سازمان چپ در ایران بود. ما هم از نظر تعداد و هم از نظر نفوذ از حزب توده بزرگتر و مؤثرتر بودیم. من در سازمان مسئول یکی از نواحی و عضو کمیته ی ایالتی تهران بودم - که البته در بازجویی ها مشخص نشد - و به نوعی کار اصلی من این بود. جدا از شغلی که در کنار کار سازمانی داشتیم، اگر به مشکل مالی برمی خوردیم سازمان کمکمان می کرد. همسر هم مثل من با تشکیلات اکثریت کار می کرد. وی در کنار فعالیت در تشکیلات، در دبیرستان هم به عنوان دبیر شاغل بود. به این ترتیب تا سال ۱۳۶۲ به این شکل در تشکیلات فعال بودم.

بازداشت مجدد پس از انقلاب اسلامی

۱۱. من در آبان ۱۳۶۲ در خیابان دستگیر شدم. گویا پاسدارها به دنبال شخص دیگری بودند. خیلی پیچیده عمل کردند و هنوز هم صد در صد نمی دانم که من را تعقیب و دستگیر کردند یا به صورت اتفاقی دستگیر شدم. آن چیزی که نشان می دادند این بود که اتفاقی مرا دستگیر کرده اند چون در آن زمان فعالیت من کاملاً مخفی بود.

۱۲. بعد از این که حکومت در سال ۱۳۶۲ شروع به دستگیری توده ای ها کرد، برای ما هم دستور سازمانی آمد که کادر اصلی باید مخفی باشد. از زمان دستگیری کیانوری و دیگران برای ما معلوم شد که حکومت به دنبال فعالین سیاسی است. در نتیجه مابه خصوص پس از پخش مصاحبه تلویزیونی کیانوری به سرعت به خانه های مخفی منتقل شدیم. اسامی هم تغییر کرد و از اسم مستعار استفاده می کردیم. اما من هنوز کارت شناسایی جعلی با اسم مستعار نداشتم. وقتی من را دستگیر کردند گفتند: " اینجا چه می کنی؟ شناسنامه ها را ببینیم." وقتی کارت شناسایی محل کارم را که همراهم بود نشان دادم، بر روی کارت اسم واقعییم بود. احتمالاً به من مشکوک شده بودند اما من چهره ام مشکوک نبود چون نه ریش داشتم نه سبیل نه عینک. ظاهرهم مانند کارمندان عادی بود. در آن زمان اگر ریش می گذاشتید شبیه حزب اللهی ها.

را لو بدهند. در دوره جمهوری اسلامی مجاهدین بیش از بقیه تحت فشار قرار می گرفتند. بعد از مجاهدین اقلیتی ها را سپس پیکاری ها و بعد راه کارگری ها را و سپس اکثریتی ها را تحت فشار قرار می دادند.

۷. زمان شاه من را دادگاهی کردند اما دادگاه مخفی بود و در یک اتاق برگزار شد. زمان شاه خودشان برای زندانی یک وکیل می گرفتند. اسم دو وکیل را می دادند و می گفتند انتخاب کن چه کسی وکیل باشد. حالا شما را مثلاً بعد از هشت ماه از انفرادی بیرون آورده اند و اطلاع نداری که این جا در واقع دادگاه است یا چیست و در همان جا پیش از برگزاری دادگاه با وکیل صحبت می کنی و متوجه می شوی که در دادگاه هستی وکیل هم از ما دفاع نمی کرد بلکه تشویقمان می کرد که از درگاه شاه تقاضای عفو کنیم. اتهام من فعالیت به نفع تشکیلات چریکهای فدایی خلق و اقدام علیه امنیت ملی بود. فعالیت علنی آن زمان من شرکت و سازماندهی تظاهرات و پخش اعلامیه در دانشگاه بود و به ۶ سال حبس محکوم شدم.

۸. یکسال بعد از زندان در زمان شاه همه چیز خوب شد. من با نزدیک شدن به انقلاب در اول آبان ماه ۵۷ آزاد شدم و باز در تشکیلات خودمان فعالیت کردم. هزار زندانی در ایران آزاد شدیم و روزنامه ها هم نوشتند.

۹. چریک های فدایی خلق ایران پس از انقلاب، یعنی در خرداد ۵۹، به دو گروه اکثریت و اقلیت تقسیم شدند. اقلیت معتقد بود که باید با جمهوری اسلامی مبارزه کرد چون ضد مردم است. اما اکثریتی ها معتقد بودند که چون جمهوری اسلامی ضد امپریالیسم است، باید در برابرش سیاست اتحاد و انتقاد را در پیش گرفت. یعنی هم منتقدش بود و هم ایرادهايش را گرفت ولی بیشتر باید در مقابل امپریالیسم از آن حمایت کرد. من جز اکثریتی ها بودم.

۱۰. من بعد از آزادی به عنوان تکنیسین و نقشه کش در یک شرکت مشغول به کار شدم اما این کار اصلی من نبود و وارد کادر حرفه ای سازمان شده بودم. سازمان اکثریت هم سازمان

بازجویی

۱۴. من را به اوین منتقل کردند و به محض رسیدن به زیر زمین بردند و شروع کردند به کابل زدن که قرارها و محل سکونت را لو بدهم. آدرس محل زندگی مادرم را گفتم که وقتی مامورین به آن جا مراجعه کردند خانواده ام متوجه دستگیری شوند و به همسرم اطلاع دهند تا چیزهایی را که در منزل خودمان است به بیرون انتقال دهد. همین مسئله باعث شد همسرم دستگیر نشده و مخفی شود.

۱۵. پنجاه شصت ضربه شلاق که به کف پا می‌زدند خیلی از افراد یا بی‌هوش می‌شوند یا حالشان بد می‌شود. هفتاد ضربه را در ده پانزده دقیقه می‌زدند و سپس می‌گویند حالا قدم بزن و بعد از ده دقیقه باز شلاق می‌زنند. این کار باعث می‌شود پوست پا نترکد و بی حس نشود تا باز بتوانند شلاق بزنند. خاطر من نیست آن شب چند ضربه شلاق خوردم چون بیشتر حواسم به جوابها بود که چیزی را لو ندهم. بین ضربه های شلاق یک فرصت زمانی یکی دو ثانیه ای هست که زیباترین لحظه هاست چون ذهن به شدت سریع کار می‌کند و این که شما چیزی را لو ندهید خیلی زیباست. در زمان شاه طاق باز می‌خوابانند و شلاق می‌زدند اما در زمان جمهوری اسلامی برعکس بود و روی شکم می‌خوابانند در این حالت بهتر می‌توان شلاق زد. دست و پا و دهان را می‌بندند و شروع به شلاق زدن می‌کنند و اگر بخواهی حرفی بزنی باید انگشتت را بالا ببری. به محض اینکه انگشت را بالا ببری شلاق قطع می‌شود و بازجو می‌گوید حرف بزن. اگر بخواهی بازی در بیاوری و حرف بی ربط بزنی بلافاصله باز شروع به زدن می‌کنند. اگر به آدم بگویند قرار است مثلا به خاطر خلافتی که کرده‌ای صد ضربه شلاق بخوری خیلی راحت تر از این است که به تو بگویند آن قدر کتکت می‌زنیم تا قرارهایت را بگویی. وقتی قرار است تعداد مشخصی شلاق بخوری یا شروع به شمردن می‌کنی یا فریاد می‌زنی و غیره. اما وقتی نمی‌دانی قرار است چند ضربه بخوری خیلی سخت می‌شود. بنابراین کسانی که تواب شده اند تحت تاثیر شکنجه بوده که تواب شده‌اند. وقتی اطلاعات را لو بدهی شلاق هم برای مدتی تمام می‌شود. حتی بسیاری از زندانیان برای این که

ریش نمی‌گذاشتید شبیه مجاهدین می‌شدید. در نهایت چهره اشخاص، ملاک تشخیص وابستگی یا هواداری حزبی شده بود. من فکر می‌کنم آن‌ها در تعقیب شخص دیگری بودند که اتفاقی من را که به آن مکان که آن‌ها انتظارش را داشتند رفته بودم، پیدا کردند و به وسیله بی سیم با اوین تماس گرفتند و چون در اوین لیست زندانی‌های زمان شاه را داشتند، از اوین دستور دادند که دستگیرش کنید.

۱۳. ابتدا من را به کمربندی کرج بردند. آن موقع سر اتوبان‌ها یا تواب‌ها را می‌گذاشتند یا نیروهای خودشان را و ماشین به ماشین همه را می‌گشتند. چشم‌هایم را بستند و به جایی در نزدیکی کمربندی کرج بردند. از قبل شنیده بودم یکی از نیروهای چپ که تواب شده، اعضای تشکیلات را بعد از دستگیری شناسایی می‌کند. کسی که تواب شده بود من را از زمان دانشگاه می‌شناخت و راه کارگری بود. من را به آن جا بردند اما از زیر چشم‌بند دستش را دیدم و از روی دستش شناختمش و فهمیدم چه کسی است. وقتی هم که حرف زد از روی صدایش مطمئن شدم که کیست. گفتم: "من کاره‌ای نیستم چرا من را به این جا آورده‌اید؟" بعد از ضربات سال ۱۳۶۲ مرکزیت سازمان اکثریت اعلامیه‌ای نوشته بود که هنوز منتشر نشده بود و من جزء کسانی بودم که باید اعلامیه را پخش می‌کردند، اعلامیه را در ماشینم مخفی کرده بودم. زمان دستگیری اعلامیه هنوز در ماشین بود و به صورت حرفه‌ای در جعبه دستمال کاغذی مخفی‌اش کرده بودم. آن را پیدا کردند اما من زیر بار نرفتم. گفتم: "مال من نیست. من جعبه دستمال کاغذی را خریده‌ام و اعلامیه در آن بوده و من مسافر کشی می‌کنم شاید یکی از مسافری آن را در جعبه گذاشته است. کمی هم من را کتک زدند که:" این چیست؟ اما من قبول نکردم و گفتم: "مال من نیست و من جزو هیچ فرقه‌ای نیستم." شخصی که تواب شده بود به من گفت: "حسین بهبودی، اکثریتی، دانشجوی سابق دانشگاه صنعتی... تو کاره‌ای نیستی؟" من هم گفتم: "قبلا بودم ولی حالا جزو هیچ گروهی نیستم."

سه نامه و دو رسید از شهرام شاه‌بخشی که در سال ۱۳۶۰ دستگیر شد و در سال ۶۷ اعدام شد. دو رسید مربوط است به پولی که مادرش برای او فرستاده بود. بالاتر، سه نامه از او دیده می‌شود. نامه میانی به تاریخ ۳۰ تیر ماه ۶۷، آخرین نامه او از زندان است.



دستبند به شوقاژ می‌بستند. پس از یک ماه و نیم، مرا به سلولی بردند که دو زندانی دیگر هم در آن بودند. ملاقات نداشتم. تقریباً هر روز بازجویی داشتم. اما چیزی را لو ندادم. حتی اسم همسرم را هم درست نگفتم چون اسم همسرم یک پسوند داشت که بدون آن نمی‌توانستند شناسایی اش کنند. من هم اسمش را بدون پسوند گفتم. همسرم هم زندانی سیاسی زمان شاه بود و اگر اسمش را کامل می‌گفتم شناسایی و دستگیرش می‌کردند.

۱۷. بعد از اوین به زندان گوهردشت منتقل شدم اما هنوز زیر بازجویی بودم. در آن جا هشت ماه در انفرادی بودم. در انفرادی فکر می‌کردم باز قرار است بازجویی شوم، اما ظاهراً به این خاطر به آن جا منتقل کرده بودند که صبر کنند اگر دستگیرشدگان دیگر چیزی از من گفتند به سراغم بیایند. پیش خودم فکر

از شلاق رها شوند قرارهای دروغین را لو می‌دهند تا برای مدت کوتاهی شلاق نخورند. اسم فاصله بین دو شلاق را گذاشته بودم خوشبختی. یک چیزی هم آن موقع در جایی نوشته بود که: "به اعتراف بازجو و زندانی بدترین شکنجه کابل زند است". جالب است که بدانید وقتی با کابل به کف پایتان می‌زنند تا چیزی را لو بدهید زندانی از درد صداهایی در می‌آورد که هیچ حیوانی در نمی‌آورد. اما وقتی قرار است تعزیر شوید هیچ صدایی از زندانی بلند نمی‌شود و مانند یک مرتاض هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. چون می‌داند که مقدار معینی مثلاً بیست یا سی ضربه می‌زنند و تمام می‌شود.

۱۶. دو ماه و نیم در بند ۲۰۹ بودم. گاهی مرا به زیرزمین می‌بردند و شلاق می‌زدند. در یک ماه و نیم اول مرا در راهرو با

می‌کردم که بازجویی‌ام را خیلی خوب پشت سر گذاشته‌ام و فعلاً کاری با من ندارند. در این طور مواقع دو حالت وجود دارد: وقتی زیر شکنجه اطلاعات کمی را لو بدهی تا چیزی دستگیرشان نشود و در مجموع خوب تو را نشناسند؛ یا اگر همه چیز را لو بدهی و همه چیز را درباره ات بدانند دیگر زیاد کاری به تو نخواهند داشت. ولی وقتی که متوسط باشی و به تدریج اطلاعات را لو بدهی و دیگران هم درباره ات چیزهایی گفته باشند به مدت طولانی هر روز به بازجویی برده می‌شوی.

۱۸. در گوهردشت بیشتر آزار می‌دادند و تحقیر می‌کردند. تحمل زندان زمان شاه برایم راحت‌تر بود چون زن و بچه نداشتم و جوان بودم. بازجوهای زمان شاه خیلی بد دهن بودند و فحش‌های ناموسی می‌دادند اما من می‌دانستم که نباید به چیزی حساسیت نشان دهم چون اگر به چیزی حساسیت نشان می‌دادم می‌فهمیدند نقطه ضعفم کجاست. ساواکی‌های شاه در اسرائیل و آمریکا آموزش دیده بودند و از نظر سنی هم اکثراً بزرگتر از زندانی بودند و این باعث می‌شد وقتی شکنجه می‌کنند یا چیزی می‌گویند زیاد ناراحت نشویم. اما در زمان جمهوری اسلامی از صدا می‌توانستیم تشخیص دهیم که بازجوها یا هم سن و سال خودمان هستند یا کوچکتر. و ما بودیم که انقلاب کرده بودیم اما بازجوها اکثراً نه در انقلاب نقش داشتند و نه آموزش زیادی داشتند. وقتی توهین می‌کردند خیلی به ما بر می‌خورد. مثلاً یک بار بازجویم گفت: "اسم آن زنیکه را چرا این طوری نوشته‌ای" (منظورش همسر من بود) این کلمه "زنیکه" در آن لحظه به نظرم خیلی توهین آمیز آمد. گفتم: "درست صحبت کن وگرنه من هم همین جوری جوابت را می‌دهم." او هم شروع به کتک زدن من کرد.

۱۹. اولین ملاقاتم ده ماه بعد از دستگیری بود. در ماه آخری که در زندان گوهردشت بودم به من ملاقات دادند و مادرم به ملاقاتم آمد. مادرم گفته بود اگر باز هم بازداشت شوم خودش را می‌کشد و من فکر می‌کردم الان خودش را کشته است. مادرم به همراه خواهرم به ملاقات آمد و ملاقات هم از پشت شیشه با

تلفن انجام می‌شد.

۲۰. بعد از ۸ ماه در گوهردشت، به اوین منتقلم کردند و به یک اتاق سی نفره در سالن ۳ قسمت آموزشگاه رفتیم. در هر سالن ۱۴ اتاق پانزده متری (۵ در ۳ متر) وجود دارد. در بدو ورود سؤال کردند: "نماز می‌خوانی یا نه؟" گفتم: «نه نمی‌خوانم.» مرا به اتاق کسانی بردند که نمازخوان نبودند. در این جا از نظر روحی وضعیت خوبی داشتم. سی نفر در یک اتاق بودیم در نتیجه باید به شکل کتابی می‌خوابیدیم. مساحت اتاق حدود پانزده متر مربع بود. برای هر نفر سی سانتی متر فضا وجود داشت. روزی هم سه دفعه حق داشتیم به دستشویی برویم. برای سی نفر بیست دقیقه وقت استفاده از دستشویی در نظر گرفته بودند و مثلاً امروز اولین نوبت استفاده از دستشویی هشت صبح بود و اتاق به اتاق می‌چرخید و فردا دوازده ظهر و در نتیجه برخی از زندانی‌ها با مشکل روبرو می‌شدند و مجبور به استفاده از ظرف‌های پلاستیکی شیر برای دستشویی آن هم در مقابل دیگران می‌شدند. گاهی به شوخی می‌گفتم نه آرزوی سوسیالیسم دارم نه آرزوی آزادی فقط یک دستشویی می‌خواهم.

دادگاه

۲۱. فکر می‌کنم که اواخر سال ۶۳ بود که مرا به دادگاه بردند. کل قضیه دادگاه ده دقیقه یا یک ربع طول کشید. من اطلاع قبلی نداشتم و وکیلی در کار نبود. در دادگاه گفتند که "در جمع آوری و تحویل سلاح‌های اکثریت به رژیم، شما مسئولیتی داشتی." این مورد قبلاً در بازجویی‌های من مطرح نشده بود ولی می‌دانستم که یکی از زندانی‌ها این را درباره من گفته است. اما من این را قبول نکردم و گفتم: "نه مسئولیتی نداشتم." [اگر می‌گفتم بله، سئوالهای بعدی این بود:] "چند تا؟ کجا هست؟ مال کی بود؟". اتهام من فقط این بود که من مسئول یک کمیسیون بودم، کمیسیون کارهای دموکراتیک (مثل سازمان‌های غیردولتی امروزی، و مسئول تشکیلات محله کوچکی بودم. من اتهامات را قبول نکردم. در آن لحظه که من می‌خواستم بگویم چنین چیزی نبوده، رئیس دادگاه به من

و توهین‌ها را کم کرد، در واقع پس از آن زندانبان‌ها کم‌تر با زندانیان درگیر می‌شدند. امکان داشتن کتاب‌های درسی و کمی رمان هم برایمان به وجود آوردند. این دوره کمتر از یک سال طول کشید.

۲۶. یک دوره در اواخر ۱۳۶۵ و اوایل ۱۳۶۶ ما را با مجاهدین و دیگر گروه‌ها در یک بند قرار دادند و این خیلی عجیب بود. مجاهدین در زندان هم خیلی تشکیلاتی عمل می‌کردند. همیشه با هم بودند اما ما با دیگر گروه‌ها مدام در ارتباط بودیم.

۲۷. از اواخر سال ۱۳۶۵ حرکت‌هایی در بند ۷ گوهر دشت شروع شد، همه بخصوص مجاهدین فعال‌تر شده بودند و اعتراض‌ها به زندانبان [برای وضعیت بد زندان] بیشتر شد. قبلاً ما چپ‌ها بیشتر اعتراض می‌کردیم و اعتراض‌هایمان هم بیشتر وقت‌ها دو سه نفری بود اما مجاهدین به صورت جمعی اعتراض می‌کردند که «ما حق ورزش جمعی داریم» و با هم ورزش می‌کردند. هنوز پاسدارها زندانی‌ها را کتک می‌زدند که حق ورزش جمعی ندارید، ولی این کتک‌ها نسبت به قبل شدت کمتری داشت. یا مثلاً هر وقت غذا کم بود یا در غذا کرم پیدا می‌شد اعتراض می‌کردیم و می‌رفتیم با رئیس زندان حرف می‌زدیم که «اگر باز هم غذا این جوری باشد ما نمی‌خوریم.» در آن زمان روحیه ما بالا رفته بود، کم‌تر از آن‌ها می‌ترسیدیم. فشار کم شده بود. در این زمان روحیه مجاهدین در اثر اوضاع بیرون از زندان، تقویت شده بود و از سازمان مجاهدین پیام‌هایی داشتند که «وضع ما خوب است، وضع شما هم خوب است، پیروز می‌شویم.» در مورد چپ‌ها هم کم و بیش، به خاطر مسایلی مثل جنگ، افزایش نارضایتی از خمینی در جامعه، روحیه‌ها بالا رفته بود. زمان شاه اعتراض‌های زندانیان به شدت سرکوب می‌شد و تحلیل من این بود که حالا هم اعتراض‌ها با سرکوب شدید مواجه خواهد شد. زندانی‌ها پیشروی کرده بودند از وضعیت تدافعی به مرز تهاجمی رسیده بودند.

۲۸. عید ۱۳۶۶ هنوز با مجاهدین بودیم. بهار سال ۱۳۶۶ مجاهدین را از ما جدا کردند. ظاهراً هم هیچ اتفاق خاصی

گفت: «ولی اگه معلوم بشه بود، می‌دونی چه اتفاقی میفته؟ تعذیر حتی الموت!» تعذیر یعنی بزن تا بمیرد. مرا تهدید کرد. من هم واقعا می‌ترسیدم.

۲۲. رئیس دادگاه یک آخوند بود به همراه دو نفر دیگر. تا جلوی اتاق محاکمه چشم‌هایم بسته بود. در اتاق چشمم را باز کردند. یک آخوند روبرویم نشسته بود که می‌دیدمش و دو نفر هم پشت سرم بودند که نمی‌توانستم ببینم. بعد از من سؤال کردند: «شما مارکسیست هستید یا مسلمان؟» جواب دادم: «من سیاسی و جزو اکثریتی‌ها هستم.» رئیس دادگاه گفت: «تو جواب من را بده.» باز در جواب گفتم: «من سیاسی هستم و کاری هم به ایده‌ئولوژی ندارم.»

۲۳. دو سه هفته بعد از دادگاه حکم را ابلاغ کردند. ... اسمم را صدا کردند و پاسداری ... گفت: «بیا حکم‌ات را امضا کن...» هفت سال حبس برایم در نظر گرفته بودند... البته در آن زمان دو سال قبلی که در زندان بودم حساب نبود و به اضافه آن دو سال هفت سال هم باید در زندان می‌ماندم. اوایل سال ۱۳۶۴ یعنی بعد از دادگاه، مرا به بند ۷ یا ۸ زندان گوهر دشت بازگرداندند. اما بعداً اسم بندها را عوض کردند.

شرایط زندان

۲۴. در این زمان ملاقات‌هایم هر دو هفته یکبار شده بود. اجازه نامه نوشتن هر دو هفته یکبار هم داشتیم اما کل نامه نباید بیش از چهار خط می‌شد. قلم و کاغذ هم فقط وقتی که باید نامه را می‌نوشتیم در اختیارمان می‌گذاشتند. نامه را برای خواهرم می‌نوشتیم اما در واقع مخاطبش همسرم بود. خیلی وقت‌ها هم برنامه زمانی نامه نوشتن منظم نبود و دیرتر می‌شد. گاه پیش می‌آمد که سه هفته یکبار یا یکماه یکبار امکان نامه نوشتن داشتیم.

۲۵. اواخر سال ۱۳۶۴ هیئتی از طرف منتظری به داخل زندان آمد - در این مقطع ما در گوهر دشت بودیم - که سخت‌گیری‌ها

۳۰. هشت یا نه ماه قبل از کشتار در زندان گوهر دشت [پاییز یا زمستان ۱۳۶۶]، برای انتخابات مجلس به داخل بندها آمدند و زندانی‌ها را با چشم بند به بیرون بند منتقل کردند. گفتند «کسانی که می‌خواهند در رأی‌گیری شرکت کنند بیایند به این سمت». ولی فکر می‌کنم ۹۰ درصد زندانی‌ها رأی ندادند. برای رأی دادن زندانیان را تهدید می‌کردند. مثلاً می‌گفتند: «رأی نمی‌دی؟ سمت چی بود؟» هدفشان این بود که زندانی بترسد و رأی بدهد. ولی کتک نمی‌زدند. کسی بود که سال‌ها پیش من مسئول تشکیلاتی اش بودم. او از من پرسید: «چه کار کنیم؟» گفتیم: «تصمیم با خودت است. ولی من رأی نمی‌دهم.»

۳۱. یک کاری هم بود که ما اسمش را کنکور گذاشته بودیم. یک پرسش‌نامه بود. سوال‌ها کلاسیک و مؤدبانه بود. مثلاً در چه سازمانی فعالیت می‌کردید؟ سازمانتان را هنوز قبول دارید؟ اگر نه، چرا؟ نظرتان درباره جنگ چیست؟ نظرتان درباره زندان چیست و برای بهبود وضع زندان چه پیشنهادی دارید؟ این هم در سال ۶۶ بود. هر نفر یک فرم داشت. ممکن بود کسی کنار دیگری بنشیند، ولی اجازه نداشتیم با هم حرف بزنیم. بعد از هر سؤال، جای خالی برای جواب بود. برخی از سروضی‌ها جواب دقیق می‌دادند. می‌گفتند که مثلاً «جنگ به این دلایل غلط است.» یا می‌گفتند: «زندان جای بدی است و بی‌دلیل ما را زندانی کرده‌اید.» راجع به حکومت هم نظر می‌دادند. من جزو کسانی بودم که معتقد بودند نباید پاسخ روشنی به سؤال‌ها داد، چون شما وقتی باید به سؤال پاسخ روشن بدهی که شرایط گفتگو عادلانه باشد و به شکل منظره برگزار شود. اما این گونه سؤال‌ها در زندان به نظر من دقیقاً بازجویی بود چون می‌خواستند بدانند در ذهن ما چه می‌گذرد. وزارت اطلاعات از ما سؤال می‌کرد و واضح بود برای به دست آوردن اطلاعات است. حتی بعضی از زندانیان بودند که جزوهای را که سازمان‌شان بیرون نوشته بود به نحوی به دست آورده بودند و خوانده بودند. بعد بدون این که متوجه باشند، نظرشان را شبیه به آن نوشته بودند. وقتی یکی از زندانیان این مسئله را برای ما تعریف کرد، ما گفتیم: «برای چه این کار را کردی؟ بازجو نپرسید این حرف‌ها چیست؟ چنین چیزهایی را از کجا می‌دانی؟» این شخص را

نیفتاده بود و یک روز صبح آمدند و مجاهدین را به بندهایی منتقل کردند که دیگر زندانیانی که گرایش‌های متفاوت سیاسی دارند با آن‌ها در یک بند نباشند. پس از این اعتراض‌های ما هم زیاد شده بود. مثلاً زندانبانان هر ماه برای بازرسی به داخل بند می‌آمدند و اگر چیزی مانند نوشته یا کاردستی یا چیزهای دیگر پیدا می‌کردند آن را پاره یا خراب می‌کردند و با خود می‌بردند. این موضوع مشکل اصلی ما با زندانبانان شده بود. گاهی هم روزنامه نمی‌دادند یا کم می‌دادند یا زمان هوا خوری را کم یا آن را لغو می‌کردند یا غذا کم بود. این اتفاق‌ها باعث بروز اعتصاب و اعتراض زندانیان می‌شد. ابتدا شفاهی اعتراض می‌کردیم. بعد مثلاً غذا را بیرون بند می‌گذاشتیم و اعلام می‌کردیم که غذا نمی‌خوریم.

۲۹. روحیه زندانی‌ها تقویت شده بود. به عنوان نمونه: از سال ۱۳۶۰ که لاجوردی صنعت تواب‌سازی را در زندان‌ها به راه انداخت، کار را به جایی رسانده بود که هر مجاهدی، حتی آن‌هایی که بر سر موضع خود بودند، جرأت نمی‌کردند بگویند مجاهد هستند. اگر پاسدارها اتهام‌شان را می‌پرسیدند می‌گفتند «منافق» هستند. اگر کسی می‌گفت «مجاهد» آن قدر کتکش می‌زدند تا بگوید «منافق» است. اما در سال ۱۳۶۶ وقتی زندانبانان اتهام مجاهدین را می‌پرسیدند آن‌ها در جواب می‌گفتند «سازمان» و دیگر خود را منافق نمی‌خواندند، مجاهد هم نمی‌گفتند. همین یک کلمه نشان‌دهنده روحیه آن‌ها بود. پاسدارها مجاهدین را کتک می‌زدند ولی نه به شدت قیل. مجاهدین هم سر همان موضع می‌ماندند. کم پیدا می‌شد کسی که بگوید «من منافق هستم.» مشکل چپ‌ها بر سر اسم نبود. مشکل بر سر اعتراض‌های مختلفی بود که زندانیان داشتند. اوضاع روحی زندانیان در سال ۱۳۶۶ این طور بود. ولی به تدریج فشار زندانبان زیادتر شد. به طوری که اول زندانی را به زیرهشت می‌بردند و تذکر می‌دادند. بعد سیلی می‌زدند. این را هم می‌توانستیم تحمل کنیم. بعد برای تنبیه، زندانی را چند روز به انفرادی می‌بردند. بعد زندانی به بند برمی‌گشت. به جای اینکه زندانیان بترسند، مقاوم‌تر شدند.

معمولاً دیوار به دیوار است. ما به این می‌گفتیم مورس نوری. از آن بند گفتند: "ما هم همین طور. تلویزیونو بردن، هواخوری رو قطع کردن." این ساختمان دو طبقه بود که یک راهروی بزرگ داشت که بندهایش در هر دو طرف از هم جدا بودند. طبقه بالا بند عمومی بود و طبقه پایین انفرادی. در هر طبقه حدود ۱۲۰ نفر بودند. بند ما و بند آن‌ها به نوبت، برای هواخوری به آن حیاط می‌رفتند. به هر حال، ما فهمیدیم که در هر دو طبقه وضعیت مثل ما بود. شنیدیم که آن‌ها می‌خواهند اعتصاب کنند.

۳۴. از ۷ مرداد تا ۵ شهریور، ما نه ملاقات داشتیم، نه هیچ خبری. هیچ کس را به بهداری نمی‌بردند. یک نفر بود که خیلی مریض بود. مثل اینکه او را بردند، ولی باز نگرداندند که خبری به بند بیاورد. به طور کلی در این یک ماه، کسی از در بند بیرون نرفت. اتفاق‌هایی که می‌افتاد از ما مخفی بود. اصرار داشتند که مخفی باشد. ۲ تا ۳ ماه قبل از این اتفاقات، از روی حکم زندانیان را جدا کرده بودند. بالای ۱۰ سال حکم را به یک بند دیگر برده بودند. آن زندانیانی که حبس بالای ۱۰ سال داشتند اعتصاب کردند که "چرا این جوری شده وضع ما؟" بند روبروی ما هم که ملی کش بودند پیشنهاد اعتصاب دادند. به عنوان مثال موضوعی که همیشه ناراحت می‌کند، مورد «سیروس ادیبی» کارمند سازمان آب است. او یکی از اعضای ساده تشکیلات بود و در سال شصت و یک دستگیر شد و پس از دستگیری چیزی در پرونده نداشت و در واقع ملی کش بود. گفته بودند باید در مقابل تلویزیون مصاحبه کند و او قبول نکرده بود سیروس تا سال شصت و هفت در زندان بود و سپس اعدام شد. از این نمونه‌ها زیاد بود.

۳۵. در یکی از بندهای فرعی حدود ۳۰ نفر زندانیان مجاهدین بودند. ۱۸ مرداد یا ۲۰ مرداد از آن جا این خبر با مورس به ما رسید که شب قبل آخوندی با دو نفر دیگر به آن بند رفته و یکی یکی زندانی‌ها را بیرون کشیده و اسمشان را پرسیده و گفته که "اتهامت چیه؟" یعنی وابستگی سازمانیت چیست. کسانی را که گفتند اتهامشان "مجاهد" هست با خودشان برده‌اند، و کسانی را که گفتند "منافق"، نبرده‌اند. آن ۳ نفر که گفته بودند "منافق" هستند، در همان بند مانده بودند. با مورس اضافه

دوباره خواسته بودند که «خوب شبیه کنگره خودتان اظهار نظر می‌کنی!» در سال ۱۳۶۲ یا ۱۳۶۳ شنیده بودم که چند مجاهد را در زندان قزلحصار بر سر همین موضوع اعدام کرده بودند. اچون تطابق عقیده زندانی با تحلیل‌های سازمانش را دلیل وجود شبکه منسجم و فعال در درون زندان می‌دانستند]

وقایع کشتار ۱۳۶۷

۳۲. یک نظر بود که می‌گفت این نوع پیشروی زندانی‌ها، راهی جز سرکوب وحشیانه زندانیان برای رژیم باقی نمی‌گذارد. این سوای آن تحلیل‌هایی است که می‌گوید جریان اعدام‌ها ربطی به این مسائل نداشت؛ بلکه تصمیمی از بالا گرفته شد، برای مجاهدین و چپ‌ها تصمیم گرفته شده بود. ولی چه تحلیل اولی درست بود یا دیگری نمی‌دانم. ولی مسلماً کشتاری با آن همه وسعت نمی‌توانست فقط در چهار چوب مسایل زندان باشد.

۳۳. تلویزیون‌ها از راه دور کنترل می‌شد. آن‌ها را هر وقت می‌خواستند روشن یا خاموش می‌کردند. روز ۷ مرداد ۶۷ تلویزیون‌ها را از بندها خارج کردند. دیگر روزنامه ندادند. ملاقات‌ها هم لغو شد. وقتی پرسیدیم چرا تلویزیون را می‌برید، جوابی ندادند. بعد دیدیم که درها را برای هواخوری باز نمی‌کنند. گاهی دیر می‌کردند. در زدیم: "آقا، مثل این که یادتون رفته. الان ساعت هشته. ساعت ۷ باید باز می‌کردین." گفت: "حالا باشه. بعداً." ما یک ساعت در زدیم. کسی نیامد. بعد گفتند هواخوری قطع شده است. گفتیم: "یعنی چی قطعه؟ برای چی قطعه؟" به ما توجهی نکردند. ما فکر کردیم که چه کار کنیم. نظرات مختلفی بود. یک عده گفتند باید آن قدر در بزنی و نهار و شام را نگیریم، تا تکلیف ما را معلوم کنند که "یعنی چی شما هواخوری ما رو قطع کردین؟" عده دیگری گفتند: "ما اول باید بفهمیم موضوع چیست. باید صبر کنیم و با بندهای دیگر تماس بگیریم." تماس ما با بندهای دیگر به صورت مورس بود. به بند روبرویی که آن طرف حیاط بود و با ما ۲۰ یا ۳۰ متر فاصله داشت، با نور چراغ مورس زدیم. مورس

ملخ و حشرات در آن جا فراوان بودند. ولی سمپاشی جنبه خیلی مسخره‌ای داشت. پیر مرد پاسداری بود که چیزی به پشتش می‌بست و داخل بند می‌آمد. هیچ چیز حالی‌اش نبود. روی سر و کله ما هم سم می‌زد. مایه خنده بود. ولی این بار... یک لحظه فکر کردیم که دارند سمپاشی می‌کنند. هر سال همین کار را می‌کنند. بعد فکر کردیم همان پاسدار باید سمپاشی کند. چرا خود لشکری در حال سمپاشی است؟ تازه چرا حیاط را سمپاشی می‌کنند؟ برای ما عجیب بود. کنار هم گذاشتن همه این موضوعات برای ما عجیب بود: دیدن این موضوع و ورود کامیون حمل گوشت یخ زده به زندان و بردن آن بیست و هفت مجاهدی که به جای مجاهد نگفته بودند منافق. اما اصلاً احتمال نمی‌دادیم که چنین اتفاقی در حال وقوع باشد.

۳۸. در روز پنج شهریور در بند باز شد. گفتند که "اسامی که می‌خونیم، چشم بند بزنند و بیان بیرون." دقیقاً موقع ناهار بود. اسم من هم میان آن اسامی بود. ۲۵ نفر می‌شدیم. چشم بند زدیم و بیرون رفتیم. با این که نگران بودیم، ولی خوشحال هم بودیم که بعد از یک ماه از بند بیرون می‌رویم و متوجه می‌شویم چه خبر است. نظر ما این بود که باز هم از این سوال‌ها می‌کنند. چند سوال مشخص بود: "نماز می‌خونی یا نه؟ سازمانتو قبول داری یا نه؟ مصاحبه می‌کنی یا نه؟" قبلاً ما سر موضعی‌ها همیشه می‌گفتیم که نماز نمی‌خوانیم، مصاحبه نمی‌کنیم، سازمان را هم قبول داریم. ولی سه یا چهار ماهی بود که ما به این نتیجه رسیده بودیم که این نوع جواب دادن، تعداد ملی کش‌ها را زیاد می‌کند. زندانی باید بگوید که "من نظری ندارم. نمی‌دونم. من که بیرون نیستم که بدونم قبول دارم یا ندارم. ولی مصاحبه نمی‌کنم." این کمی نرم تر است و چه بسا بهتر باشد. دوست صمیمی ام همین نظر را داشت ولی می‌دانست که من از ته قلب این نوع برخورد را دوست ندارم. به من گفت: "پسر جان، چپ زنیا!"

۳۹. ما طبقه سوم بودیم. به طبقه همکف رفتیم. دیدیم تعداد زیادی زندانی نشسته و منتظر هستند. لشگری آمد و کاغذی در دستش بود. پرسید: "اتهامت چیه؟" بعد از من سؤال کرد.

کردند که ۲۷ نفر دیگر را که از ما جدا کرده بودند یا به بند دیگری انتقال دادند و یا اعدام کردند. اما چون مجاهدین همیشه خبرهای اغراق آمیز می‌دادند، ما به هیچ وجه مسئله اعدام را جدی نگرفتیم. فکر کردیم حتماً آن‌ها را انتقال داده اند. ولی این که چرا در شب آن‌ها را انتقال دادند، نمی‌دانستیم.

۳۶. در این یک ماه موضوع دیگری اتفاق افتاد که برایمان عجیب بود و آن ورود یک دستگاه کامیون تریلی به زندان بود. ما کرکره را سوراخ کرده بودیم و بیرون را می‌دیدیم. چون به حیاط مشرف بودیم. شبی ساعت ۱ یا ۲ دیدیم صدای کامیون می‌آید. من شب‌ها کتاب می‌خواندم. دیر می‌خوابیدم. من رفتم در اتاقی که می‌دانستم سوراخ دارد، چون در اتاق‌های بند باز بود. دیدم که یک تریلی بزرگ با یک کانتینر سفید، عقب و جلو می‌رود. نفهمیدیم که این یعنی چه. دیدم همه خوابند. ما به همه چیز حساس بودیم. "چی شده؟" تا آن زمان چنین چیزی ندیده بودیم که ساعت ۲ نصف شب، تریلی بیاید. از این تریلی‌ها قبلاً ندیده بودیم. یکی از زندانیان از حزب رنجبران راننده کامیون بود. من و دوستم او را بیدار کردیم. گفت: "منو از خواب بیدار کردین. این مال گوشت یخ زده است." گفتیم: "خب این یعنی چی؟" خندید و گفت: "چه می‌دونم. این دیوونه‌ها شاید گوشت یخ زده واسه ما آوردن." ما فکر نکردیم که در آن جنازه باشد، در حالی که بعداً فهمیدیم که بود.

۳۷. آن روز یا یکی دو روز بعد، متأسفانه دقیق یادم نیست، از همان سوارخی دیدیم آن زیر شلوغ است. نگاه کردیم، دیدیم دو جلاذ معروف آن جا هستند: ناصریان و لشکری. لشکری رئیس انتظامات زندان بود و ناصریان بازجوی سابق مجاهدین بود. دیدیم لشکری ماسک به صورتش زده است، ماسک ضد گاز که سربازان در جنگ به کار می‌برند. ما لشکری را می‌شناختیم. لشکری را از روی صدای و هیكلش شناختیم. او هر روز به سراغ ما می‌آمد. از بالا از داخل سوراخ نگاه کردیم. لشکری دستور می‌داد. دیدیم که بیرون، در حیاط، جایی را که شب قبل، تریلی بود، سمپاشی می‌کردند. آن‌ها هر سال گوهردشت را سمپاشی می‌کردند چون گوهردشت وسط بیابان بود، عقرب و

لباس شخصی به تن داشت. نیری کاغذی داشت. قبل از این که چیزی بپرسد، گفت که «ما یک هیئتی هستیم که برای بررسی وضعیت زندان‌ها آمده‌ایم. به سؤال‌های ما جواب بده.»

۴۲. اسمم را پرسید. شغلم را پرسید و بعد اتمامم. گفتم: «اکثریت». گفت: «الان هم هستین؟» گفتم: «الان که در زندانم.» گفتش که «نماز می‌خوونی؟» گفتم: «نه حاج آقا.» نیری ادامه داد: «این قدر می‌زیمت تا نماز بخونی.» بعد پرسید: «مصاحبه می‌کنی؟» گفتم نه. گفت که «مسلمونی؟» گفتم: «مثل پدر و مادرم هستم. بله مسلمونم.» گفت: «مارکسیست هستی یا نه؟» ما سابقه ذهنیمان راجع به آخوندها در این جای رسمی این بود که کسی که بگوید «من مارکسیستم» احتمال اعدامش هست. کلاً برای همین پاسخ ما پاسخ مستقیم نبود که بگوییم «بله مارکسیست هستیم.» خود من بیشتر از جواب دادن طفره می‌رفتم و می‌گفتم که سیاسی هستم. این جا گفتم که مسلمانم. آن فرد کرجی که لباس شخصی به تن داشت با لحنی جاهل مآبانه گفت: «اکثریتی هستی. مصاحبه نمی‌کنی. مسلمون هستی نماز نمی‌خونی. این نمی‌شه که.» گفتم: «حاج آقا، من ۵ ساله که تو زندانم. شده! چرا نمی‌شه؟» اشرافی ساکت بود. نیری گفت: «ولش کن آقا. این مرتده.» گفت «مرتد» و علامتی روی کاغذش جلوی اسمم نوشت. اشرافی به نیری گفت: «ولی حاج آقا، ایشون گفت «من مسلمونم.» یک لحظه احساس کردم که موضوع جدی‌تر از مصاحبه هست. دو چیز در مغزم آمد: به ذهنم آمد که موضوع جدی تر از شلاق و مصاحبه است. دوم این که اسلام این جا مهم است. بلافاصله اشرافی به من گفت: «آقا شما زن و بچه داری. اینو امضا کن» و یک کاغذ به من نشان داد. دیدم که اصول دین اسلام را که ۳ اصل است نوشته‌اند: اینکه «۱- من به خداوند متعال اعتقاد دارم. ۲- به پیغمبر و خاتم انبیا. ۳- به معاد، به روز قیامت اعتقاد دارم.» نوشته بود: «من ...» بعد جای خالی، که تو اسمت را در این فرم بنویسی. آخرش هم این بود که «مارکسیسم - لنینیسم را رد می‌کنم.»

۴۳. احساسی که من داشتم این بود که من باید از این جا

پرسید: «سازمانت را قبول داری یا نه؟» من گفتم: «من در زندان هستم. خبر ندارم چه خبره.» پرسید: «مصاحبه می‌کنی یا نه؟» گفتم: «نه.» گفت: «برو اون ور.» درباره نماز نپرسید چون می‌دانست که ما نماز نمی‌خوانیم. ما ۲۵ نفر تقریباً مثل هم جواب دادیم.

۴۰. ما چشم‌بند داشتیم و اجازه نداشتیم با هم حرف بزنیم. پاسدارها داریم در حال رفت و آمد بودند و مواظب بودند که کسی با دیگری حرف نزند. از بغل دستیم پرسیدم «از تو چی پرسیدی؟» گفت: «همین که سازمانتو قبول داری یا نه؟» از او پرسیدم که درباره این سؤال و جواب چه فکری می‌کند، گفت: «هیچی. همون کنکوره.» من گفتم: «به نظر من خیلی جدی تره موضوع.» «تحلیل من این بود که چون قطعنامه ۵۹۸ را قبول کرده‌اند و خمینی جام زهر را نوشیده است، یعنی مجبور به صلح شده، الان باید سازندگی کنند و زندانیان را آزاد کنند. ولی جمهوری اسلامی سابقه نداشت که کسی را همین طور آزاد کند. باید زندانی را سرشکسته کند. در نتیجه می‌خواهند یک عده‌ای از ما را زیر فشار بگذارند که مصاحبه کنند و نماز جمعه بروند. سپس عده زیادی را آزاد کنند. بعد ما را به سمت اتاقی راهنمایی کردند. عده‌ای دم در منتظر بودند که به داخل اتاق بروند.»

۴۱. داخل اتاق رفتم، گفتند: «چشم‌بندت را بردار.» این نشانه خوبی بود برای این که نشان می‌داد که واقعاً صحبت در کار است و مقامات رسمی حضور دارند. ولی نشانه خطرناکی هم بود. مثلاً کسانی که می‌خواستند اعدام کنند، چشم‌بندشان را بر می‌داشتند. برایشان مهم نبود که آن‌ها مقامات را ببینند یا نه. ولی این فقط جرعه‌ای بود که به ذهن من آمد، من خیلی در این مورد فکر نکردم که «می‌خوان اعدام کنند.» دیدم سه نفر نشسته‌اند. میز بزرگی بود. به نظرم رسمی آمد. وسط اشرافی بود که لباس آخوندی نداشت. نیری هم کنار دستش بود که لباس آخوندی داشت، عمامه سفید فکر می‌کنم. یکی دیگر هم بود که هنوز به اسمش شک دارم. ولی آن موقع دادستان کرج بود. ولی الان وزیر کشور هست. آن روز او جوان بود و

که چشم بند را برداشتیم، ناخودآگاه همدیگر را بوسیدیم. انگار ماه‌هاست همدیگر را ندیده بودیم. خیلی سؤال داشتیم.

۴۵. یکی از دوستانم را که چند ماه بود ندیده بودم، دیدم که خیلی ناراحت بود و گریه اش گرفته بود. گفتم: «چرا این قدر ناراحتی؟ چیز مهمی نیست که مثل همیشه می‌خواهند فشار بیاورند.» با ترس گفت: «نه موضوع فشار آوردن نیست.. من برای علیرضا ناراحتم.» علیرضا دلیری از اعضای حزب توده و برادرش بود. او گفت «اینجایی هم که الآن بودیم، دادگاه بود. خبرها به بندی که ما بودیم می‌رسید. نگران برادرم هستم که خیلی سرسخته و می‌ترسم اعدامش کنند. در تمام مرداد ماه داشتند مجاهدین را اعدام می‌کردند و الان گویا نوبت ما چپی هاست. « بعد ها فهمیدیم علیرضا را واقعا همان روزها اعدام کرده اند.

کلن، تیر ماه ۱۳۸۸

بیایم بیرون که بینم که چه خبر است و چه بکنم که این جا همه چیز را [که آنها می‌خواستند] ندهم. گفتم: «حاج آقا، اینا خیلی سخته. شما این جا یه چیزهایی نوشتین. من زیاد متوجه نمی‌شم. من یه چیزی به شما بگم، شما روحانی هستین. من گفتم مسلمانم. حالا خودتون می‌دونین.» همین طوری بازاری گفتم. ناصر یان پشت سر من بود با خودکار زد تو سرم. گفتم: پاشو.. حاج آقا نگفتم این خبیثه؟» دوتا تو سرم زدو و مرا» بیرون کشید. منتها مرا دم در گذاشت، نه سمت چپ نه سمت راست. برای بعضی‌ها این طور می‌شد، قط من نبودم که نه چپ می‌رفتم نه راست.. من بغل دستم دیدم که یکی از دوستانم که در بند فرعی بود که قبلا از ما جدا کردند، دکتر از حزب توده، آن جا نشسته است و همین کاغذ را دارد امضا می‌کند. این یک آدم مقاوم، سرموضع و خیلی درست بود. شش ماه بود همدیگر را ندیده بودیم. من از خودم پرسیدم «این چی می‌دونه که من نمیدونم؟» یواش به او گفتم: «من این را امضا نکردم، تو چرا داری امضا می‌کنی؟» او یا نشنید یا ترسید که جواب دهد. هیچ چیز نگفت. بغل دستی ام را نگاه کردم، دیدم او هم امضا می‌کند. از او پرسیدم: «من این را امضا نکردم، تو چرا داری امضا می‌کنی؟» او هم چیزی نگفت

۴۴. بعد ناصر یان آمد و به کسانی که امضا کرده بودند گفت: «پاشو.. دیدم آن‌ها را می‌برند ولی من همین جا ماندم. چشم‌بند داشتیم. من ناخودآگاه گفتم: «حاج آقا، من هم گفتم مسلمونم.» گفت: «تو هم بیا.» به همین سادگی. ما با دیگران در یک ردیف رفتیم. ما را داخل بندی بردند. در باز شد و دیدیم سه چهار پاسدار ایستاده اند. اسم هایمان را پرسیدند و جواب را نوشتند. گفتند: «شمایین که نماز نمی‌خونین؟» قبل از این که بتوانیم جوابی بدهیم، کاملاً وحشیانه، با کفش و چوب شروع به زدن کردند. چیزهایی داشتند که به نظر ما غیرعادی بود، مثل زنجیر، چوب، میله آهنی، تخته... ندیده بودیم با زنجیر کسی را بزنند. چون زنجیر، کور می‌کند، ناقص می‌کند بعد از کتک، بالاخره ما را در یک اتاق انداختند.. فکر می‌کنم حدود ۲۰ نفر بودیم. الان ۷ و نیم یا ۸ شب بود. خیلی طول نکشید ولی به محض این

۴. اظهارات رسمی



پنجاهمبه ۳۰ فروردین ماه ۱۳۶۰ - شماره ۹-۵

موضوع: اطلاعیه ۱۰ ماده‌ای دربارهٔ حدود فعالیت‌های احزاب و گروه‌های سیاسی

مقام مسئول: علی قدوسی، دادستان کل انقلاب

مناسبت: اطلاعیه دادستانی

تاریخ: ۱۹ فروردین ۱۳۶۰

منبع: روزنامه انقلاب اسلامی، ۲۰ فروردین ۱۳۶۰

می‌شوند و براساس قوانین اسلامی مربوط به محارب با آن‌ها رفتار خواهد شد.

۷. کلیه احزاب و گروه‌ها در بیان آرا و افکار سیاسی آزادند به شرط اینکه مشتمل بر دروغ، تهمت و تحریک نباشد.

۸. احزاب و گروه‌ها مجاز به تشویق و تحریک به اعتصاب، کم‌کاری، تحصن یا هر نوع اخلال در مؤسسات مختلف کشور نیستند و چنانچه مواردی مشاهده شود، متخلفین تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

۹. کلیه احزاب و گروه‌ها اجازهٔ مناظره و بحث‌های عقیدتی و سیاسی از طریق وسایل ارتباط جمعی را در حدود امکانات دارا می‌باشند مگر آن‌ها که اعلام مبارزهٔ مسلحانه بر ضد جمهوری اسلامی کرده و مواضع خود را تغییر نداده‌اند.

۱۰. کلیهٔ احاد ملت و دستگاه‌های انتظامی موظف به تضمین و رعایت آزادی فعالیت قانونی احزاب و گروه‌هایی که فعالیت‌شان از طرف مقامات مسئول مملکتی غیرقانونی اعلام نشده می‌باشند. مقامات قضایی و انتظامی موظف به اجرای این تصمیمات هستند و احزاب و گروه‌های متخلف طبق موازین محاکمه و مجازات می‌شوند. این اطلاعیه برای دادسرا و دادگاه‌های انقلاب سراسر کشور حکم دستورالعمل کتبی را دارد.

دادستان کل انقلاب جمهوری اسلامی ایران

علی قدوسی

بسمه تعالی - بدین وسیله به اطلاع می‌رساند که از تاریخ صدور این اطلاعیه (۶۰/۰۱/۱۹)، کلیه احزاب و گروه‌ها موظف اند نکات ذیل را رعایت کنند:

۱. نشر مطبوعات، روزنامه، هفته‌نامه، ماهنامه، سالنامه و مانند این‌ها منوط به کسب اجازه وزارت ارشاد اسلامی می‌باشد.

۲. برگزاری میتینگ و تظاهرات با توجه به شرایط جنگی منوط به اجازه وزارت کشور است.

۳. ایجاد دفاتر حزبی و گروهی منوط به اطلاع وزارت کشور است تا امکان نظارت قانونی بر جهات مذکور در اصل ۲۶ قانون اساسی فراهم باشد.

۴. هیچ حزب و گروهی حق مسلح کردن اعضا و استفاده از سلاح را ندارد و متخلفین تحت تعقیب قانونی قرار می‌گیرند.

۵. از تاریخ صدور این اطلاعیه کلیه احزاب و گروه‌های مسلح موظف‌اند سلاح‌های خود را به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یا مقامات انتظامی با اخذ رسید تحویل دهند.

۶. کلیه احزاب و گروه‌هایی که بر ضد جمهوری اسلامی ایران اعلام مبارزه مسلحانه کرده‌اند چنانچه موضع قبلی خود را رها کنند و سلاح‌های خود را تحویل سپاه پاسداران یا مقامات انتظامی دهند و موضع جدید خود را رسماً اعلام نمایند می‌توانند در چهارچوب قانون فعالیت سیاسی داشته باشند. در غیر این صورت، طبق قانون در دادگاه‌های انقلاب محاکمه

جهانگیر اسماعیل پور

تاریخ بازداشت: بهار ۱۳۶۱

محل بازداشت: زندان عادل آباد (شیراز)، بازداشتگاه سپاه انقلاب اسلامی (شیراز)

تاریخ آزادی: بهمن ماه ۱۳۶۷

دادگاه

۷. من محاکمه ۵ دقیقه‌ای داشتم. حاکم شرع حجّه‌الاسلام قنبری بود. حکم ۱۰ سال زندان داشتم و تقریباً ۷ سال در زندان بودم حکم را نشانم دادند و امضاء کردم.

شرایط زندان

۸. وضعیت زندانم را به دو دوره می‌توان تقسیم کرد. دوره اول از زمان بازداشت تا پاییز ۱۳۶۱ که در زندان عادل آباد شیراز بودم. در این دوران، اعضاء و هواداران سازمان‌ها در زندان ایستادگی می‌کردند چون هنوز این سازمان‌ها در فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی حضور داشتند؛ و اعدام فوق العاده زیاد بود.

۹. دوره دوم از سال ۱۳۶۲ شروع شد. دوران سیاه و وحشتناک زندان عادل آباد شیراز که تا سال ۱۳۶۶ یعنی نزدیک به ۴ سال طول کشید. دورانی که مسئولان زندان معتقد بودند که زندانی علاوه بر محکومیت و حبس، باید در زندان بازسازی شود و به عنوان توّاب ابراز ندامت کند. مسئولان زندان معتقد بودند توبه کردن لفظی پذیرفته نیست و تواب باید ندامتش را در عمل ثابت کند. یعنی برای نمونه، من برادرم را بخوابانم روی تخت و شلاق بزنم، دوست قدیمی را که با او در یک تشکیلات بودم، شکنجه بدهم و با گشت‌های امنیتی برای شناسایی به بیرون از زندان بروم. متأسفانه جریان تواب سازی به وسیله بخشی از خود زندانیان که نادم شده بودند و با ماموران زندان همکاری می‌کردند، عملی شد. در آن سال‌ها ۷۰۰ تا ۷۵۰ زندانی مرد در بند سیاسی بودند که اکثر قریب به اتفاق آن‌ها به ظاهر اعلام می‌کردند که نادم شده‌اند، یا با ماموران زندان همکاری عملی

۱. اسم من جهانگیر اسماعیل پور است (نام مستعار). در سال ۱۳۶۱ در شیراز بازداشت شدم و ۷ سال زندانی بودم. در سال ۱۳۷۵ به هلند آمدم.
۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.
۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

فعالیت‌های پیش از دستگیری، توقیف و بازداشت

۴. زمانی که من در سال اول دانشگاه تحصیل می‌کردم، انقلاب فرهنگی شد و دانشگاه‌ها را بستند.

۵. در سال ۱۳۶۱، من ۲۲ ساله بودم که خارج از خانه‌ام در شیراز در ارتباط با یک سازمان مارکسیستی دستگیر شدم. اتهام من روی کاغذ «فعالیت برای سازمان ضد انقلابی چریک‌های فدایی خلق اقلیت» بود.

۶. در بازجویی‌ها شکنجه شدم. با کابل به کف پا و به کمرم زدند. مرا به مدت زیاد، ۲۴ تا ۳۲ ساعت ایستاده نگه داشتند. در ابتدا از من اطلاعات می‌خواستند و سپس اصرار داشتند که اعتقادات آن‌ها را بپذیرم.

جمهوری اسلامی را قبول دارید؟ آیا تا به حال عفو خورده‌اید؟» این گروه از زندانیان به بند بازگشتند و برای دوستان صمیمی و قابل اعتمادشان این وقایع را تعریف کردند. آن‌ها فرم‌ها را پر کرده و پس داده بودند. تقریباً همه آن‌ها از مضمون سؤال‌ها بر این باور بودند که احتمالاً ما را آزاد خواهند کرد. تحلیلشان این بود که چون جنگ تمام شده است، می‌خواهند ما را آزاد کنند.

۱۴. بعد از چند هفته، اعضای گروهی که فرم پر کرده بودند، همه به بازداشتگاه سپاه منتقل شدند. این بازداشتگاه محل بازجویی بود و در خیابان سپاه شیراز واقع شده است. از این ۴۵ نفر، تنها یک نفر به نام عباس میراثیان پس از ۲۲ تا ۲۵ روز، تقریباً در اواخر مرداد یا آغاز شهریورماه، به زندان عادل آباد بازگشت. در آن سال عباس هم سلول من بود. در ۵ روز اول با هیچکس صحبت نمی‌کرد با اصرار بسیار زیاد من و یکی از دوستان دیگر مجبور شد اعتراف کند که چه اتفاقی افتاده و فقط گفت: «همه بچه‌ها را دار زدند.» تهدیدش کرده بودند که راجع به موضوعاتی که دیده یا شنیده، سخنی نگوید. ولی آشکار بود که به عمد یک نفر را به عادل آباد برگردانده بودند که ببینند عکس‌العمل سایرین در قبال شنیدن این خبر چیست.

۱۵. موقعی که او را به زیرزمینی که محل اعدام و سؤال و جواب بوده، بردند، در یک محاکمه ۲ دقیقه‌ای از او پرسیدند: «جمهوری اسلامی را قبول داری؟» عباس پاسخ مثبت داده بود. بعد از او سوال کردند: «مجاهدین را قبول داری؟» جواب منفی داده بود. سپس از عباس پرسیدند: «اگر ما به تو بگوییم که الان یک نفر از مجاهدین از داخل خاک عراق به ایران آمده و ما می‌خواهیم اعدامش کنیم، آیا تو حاضری طناب دار را بکشی؟» وی قبول کرده بود. ماموران طناب را به عباس دادند. عباس چشم بند داشت و شروع به گریه کرد و گفت: «من نمی‌توانم کسی را بکشم.» سپس او را به عادل آباد باز گرداندند. دو هفته پس از این ماجرا، عباس را با یک گروه دیگر بردند و اعدام کردند.

۱۶. کسانی که در گروه‌های اول به دادگاه‌های چند دقیقه‌ای برده شدند چون نمی‌دانستند ماجرا چیست پاسخ سؤال‌ها را

می‌کردند و یک عده ۱۰۰ نفره هم بودند [توبان نشده بودند] که گرفتار این جمعیت شده بودند.

۱۰. کسانی که توبه می‌کردند و همکاری عملی می‌کردند بیشتر از یکی دو سال حداکثر ۳ سال در زندان نمی‌ماندند. ما کسی را داشتیم که حبس ابد گرفته بود ولی توبه کرد و ۱۱ ماه بعد آزاد شد. زندانی دیگری به نام محمد بیژن‌زاده هم داشتیم که به اتهام فعالیت به هواداری از مجاهدین بازداشت شده بود و امکانات مالی نداشت که ۱۰۰ هزار تومان وثیقه بدهد. او ۷ سال در زندان ماند و در سال ۱۳۶۷ هم اعدام شد.

۱۱. از سال ۱۳۶۶ نماینده منتظری، حجة‌الاسلام صمدی، وارد زندان شیراز شد. با آمدن او، زندان خیلی تغییر کرد. نماز خواندن دسته جمعی دیگر اجباری نبود. دعا خواندن اجباری نبود؛ و ملاک آزادی زندانیان دیگر گزارش نویسی از بقیه و زدن دیگران حساب نمی‌شد. این موضوع باعث تشنج در زندان شد به شکلی که پاسدارها از انتظامات قهر کردند و زندان را ترک کردند. بعد از ۳ یا ۴ ماه از نماینده منتظری خواستند که از زندان برود و او رفت. تا چند ماه پس از رفتن این شخص زندان دیگر به آن دوران سخت و تیره خود بازنگشت.

وقایع سال ۱۳۶۷

۱۲. در مورد برنامه‌ریزی این کشتار، هم می‌توان براساس دلایل و شواهدی ادعا کرد که از پیش برنامه ریزی شده بود و هم نشانه‌هایی یافت دال بر ناگهانی و جنون‌آمیز بودن این کشتار. ولی من تصور می‌کنم که این کشتار بیشتر به تحولات بعد از پایان جنگ مربوط می‌شد.

۱۳. در تیر ماه ۱۳۶۷، نخستین گروه زندانیان را از بند بردند. آن‌ها حدود ۴۰ تا ۴۵ نفر از اعضای سازمان مجاهدین بودند. همه ما در یک بند بودیم. دفتر زندان نزدیک هشتی (یعنی ابتدای راهرو اصلی زندان) بود. در هشتی، فرمی به آن‌ها می‌دادند که شامل سؤال‌هایی بود به این مضمون: «اگر آزاد بشوید چکار می‌کنید؟ آیا هنوز هوادار مجاهدین هستید؟ آیا

مرا زدند ولی دفعه دوم دیگر نزدند. باز جو می‌گفت: «شما در زندان تشکیلات زدید و من تو را برای اعدام اینجا آوردم. سه تا سؤال از تو می‌پرسم اگر صادقانه جواب بدهی کمکت می‌کنم. مسلمان هستی یا نه؟ مارکسیسم را قبول داری یا نه؟ جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟»

۲۱. من فکر می‌کردم احتمالاً به من حکم اعدام می‌دهند و دوست داشتم آنچه را باور دارم بیان کنم؛ به همین دلیل جواب زیرکانه‌ای دادم به این مفهوم که اگر اسلام نماز خواندن و روزه گرفتن است پس من مسلمان نیستم. سوسیالیسم هم یک مکتب فلسفی است و من درباره آن، فاقد دانش تئوریک هستم. اما به عدالت و سعادت انسان‌ها اعتقاد دارم. جمهوری اسلامی هم درسیاست خارجی از مردم فلسطین حمایت می‌کند که من آن را می‌پذیرم؛ اما به سیاست داخلی رژیم انتقاد زیاد دارم. همانطور که آیت الله منتظری چنین انتقادی دارد. با بعضی چیزها موافق نیستم. من پرسش‌ها را اینگونه پاسخ دادم.

۲۲. مسئولان قضایی مدام دنبال دلیلی می‌گشتند که زندانی سیاسی را اعدام کنند؛ بخش اعظم کسانی که در سال ۱۳۶۷ اعدام شدند یعنی حدود ۹۸ یا ۹۹ درصد زندانیان حکم‌های قطعی داشتند و بخشی از آنها احکامشان تمام شده بود و سه تا چهار سال ملی‌کشی می‌کردند. در ماه‌های نخست وقوع جنایت را انکار می‌کردند اما بعد که دیگر آشکار و علنی شد، اعلام کردند که زندانیان سیاسی می‌خواستند شلوغ کنند و با منافقین در ارتباط بودند. در شیراز از چپ‌ها اعدام نشدند.

۲۳. من ۵ ماه پس از آن، در بهمن ماه ۱۳۶۷ آزاد شدم.

خرداد ۱۳۸۸، آمستردام

صریح و بدون تفکر دادند که اعضای هیئت مرگ گویی منتظر چنین پاسخی بودند چرا که توانستند به راحتی حکم اعدام صادر کنند. این زندانیان فکر نمی‌کردند که این سؤال و جواب در واقع قمار بر سر زندگیشان است. در گروه‌های بعدی زندانیان که به این دادگاه‌های چند دقیقه‌ای برده شدند، کسانی بودند که فهمیدند در شرایط خطرناکی قرار دارند، پس تلاش کردند با جواب‌های زیرکانه و دوپهلوی از زیر اعدام در برونند.

۱۷. برخی از هواداران مجاهدین را به بازداشتگاه می‌بردند و سپس باز می‌گرداندند. بعضی‌ها از اولین انتقال دیگر باز نمی‌گشتند. بعضی‌ها دو بار به بازداشتگاه می‌رفتند و پس از آن مجدداً به عادل‌آباد باز می‌گشتند و دفعه سوم اعدام می‌شدند. بعضی‌ها را هم اعدام نکردند. تقریباً، دو سوم زندانیان هوادار سازمان مجاهدین را بردند. بین ۲۰۰ تا ۲۵۰ نفر اعدام شدند.

۱۸. بعد از این ماجرا بود که ما شنیدیم که در زندان‌های تهران، رشت و اهواز چپی‌ها را هم اعدام کرده‌اند. در مرداد و شهریور ۱۳۶۷ چپ‌ها را نبردند. تقریباً مهر ماه بود که من و دو نفر از هم‌زمان وابسته به سازمان‌های چپ را صدا کردند. این اولین بار بود که هواداران سازمان‌های چپ را به بازداشتگاه می‌بردند. ما ۳ نفر را سوار آمبولانس کردند و از در زندان به بازداشتگاه سپاه، که محل بازجویی و اعدام‌ها بود، بردند.

۱۹. بازجو با اسم مستعار «برادر حسین» بالای سر من، که با چشم بند رو به دیوار نشسته بودم، آمد و سؤال کرد: «آیا آمدند؟» منظورش هواداران مجاهدین بود که از عراق وارد ایران شده بودند. من منظورش را فهمیدم اما گفتم: «منظورتان را نمی‌فهمم.» خودش توضیح داد. من گفتم: «من نه اتهامم مربوط به مجاهدین است و نه مواضع سیاسی‌شان را قبول دارم. نمی‌دانم منظور شما چیست.» پرسید: «زندان دست کیست؟» من پاسخ دادم: «دست مامورین شماست.» بعد از آن، مرا در سلول انفرادی نگه داشتند و هیچ صحبتی نکردند. تا یک هفته، کسی سراغ من نیامد و بازداشتگاه ساکت و خلوت بود.

۲۰. در بازداشتگاه سپاه، من چند نوبت بازجویی شدم. بار اول

منوچهر اسحاقی

بازداشت: تیرماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: کمیته انقلاب قلهک، کمیته مشترک، زندان های اوین و گوهردشت

تاریخ آزادی: مرداد ماه ۱۳۷۰

فعالیت پیش از بازداشت

۴. من تقریباً نزدیک ۸ ماه قبل از بازداشت [با مجاهدین] فعال شده بودم - قبل از آن سمپاتی داشتم - آن موقع بچه‌ها توی مدرسه زود شروع می‌کردند - دانی ما از فعالان سیاسی بود - فضای سیاسی در خانه حاکم بود - آنموقع روزنامه‌ها، از گروه‌های چپ بگیر تا مجاهدین، را می‌خواندیم - صحبت و بحث بود. جو انقلاب همه را گرفته بود. ما کارهای تبلیغاتی [می‌کردیم] - مثلاً به در دیوار آفیش می‌زدیم، روزنامه می‌فروختیم و اعلامیه پخش می‌کردیم.

۵. اگر فضای توی مدرسه و جامعه اینقدرحالت سر کوب نبود شاید من اصلاً اینقدر انگیزه پیدا نمی‌کردم بروم دنبال این قضایا. تقریباً ۸-۹ ماه قبلش هر میتینگ سیاسی که بود [می‌دیدم که مردم] چوب و چماق و چاقو خورده بودند - مثلاً دانی کوچکم، که اصلاً هوادار یا فعال هم نبود، آمده بود یکی از میتینگ‌های جلوی دانشگاه فقط برای تماشا. چماق‌دارهای رژیم حمله کردند ... - با چماق و چاقو و زنجیر حمله می‌کردند. ما آنموقع فرار می‌کردیم نمی‌ایستادیم که بخوریم. از پشت [به دانی] چاقو زدند و چاقو ریه اش را پاره کرد - من سه روز بیمارستان بالای سرش بودم و بیهوش بودم.

۶. تظاهرات سی خرداد، من با دوستهایی رفته بودم که همه دانش آموز و دانشجو بودند. من کوچکترین بودم ولی آنها مثلاً ۱۶ یا ۱۷ ساله تا ۲۰ ساله بودند. شوکه شده بودم چون اولین باری بود که توی خیابان علناً روی همه ما تیراندازی می‌کردند. توی میدان فردوسی وقتی تیراندازی را شروع کردند گلوله‌ها به سمت ما می‌آمد. مثل جوخه آتش زانو زده بودند و تیراندازی می‌کردند.



۱. من منوچهر اسحاقی هستم. چهل و یک ساله. من در ایران به مدت ده سال از ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۰ زندانی سیاسی بودم. در این مدت در کمیته انقلاب محل زندگیم، و در زندان‌های اوین و گوهردشت محبوس بودم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

۱۱. ۲۰۹ مخوف‌ترین جای زندان بود. تعداد زیادی از زندانیانی که آنجا بوده‌اند دیگر زنده نیستند که تعریف کنند که چه بر آن‌ها گذشته است. خیلی از کسانی که زنده بیرون آمدند یک تصور واهی از ۲۰۹ دارند. ولی من بعدها در سال ۱۹۸۹، وقتی که طبقه دومش تبدیل به بهداری شده بود، با چشم باز بدون چشم‌بند رفتم و آنجا را دیدم و گرنه من هم یک تصور دیگری داشتم. از اولین ساعتی که آدم بازداشت می‌شود تا آخرین مراحل بازجویی، زندانی باید همیشه چشم‌بند بزند و نمی‌تواند چیزی را ببیند. وقتی که من را به بند ۲۰۹ بردند برای اینکه تصویر ۲۰۹ را در ذهن همه خیلی وحشتناک جلوه بدهند، گفتند: «دو لا شو برو. دولا شو که سرت به سقف نخوره.» گاهی با چیزی به سر ما می‌زدند، بعد می‌گفتند: «سرت خورد به سقف. سرت را بگیر پایین که به سقف نخوره.»

۱۲. شب اول که من را به بند ۲۰۹ بردند، یکرست به طبقه زیرین،



منوچهر اسحاقی، نفر اول از راست. شمال ایران، پیش از دستگیری

یعنی محل شکنجه منتقل شدم. مرا از وسط راهرویی عبور دادند که زندانیان دیگری در کنار دیوارها نشسته منتظر بودند. بعضی وارد اتاق و برخی خارج می‌شدند. من را بالای سر کسی بردند که روی زمین نشسته بود. مامور همراه من لگدی به او زد و به من گفت: «نگاه کن ببین اگه حرف نزنی این بلا سرت میاد.» بعد به او گفت:

ما که مسلح نبودیم آن موقع. تظاهرات حالت اعتراض آمیز بود ولی نه اینکه کسی بخواهد اسلحه بکشد. چنین چیزی تو ذهنمان نبود که دو سال از انقلاب گذشته، کسانی را که خودشان انقلاب کرده بودند ببندند به گلوله.

۷. من از آن به بعد خانه نمی‌رفتم چون دستگیری‌ها خیلی وسیع‌تر شد. همه ما را که فعال بودیم می‌شناختند- من و برادرم هم بود. تعلیمات نظامی ندیده بودیم ولی [در آن ۸ ماه] اسماً میلیشیا بودیم. بیشتر منظور این بود که [میلیشیا] آماده هستند باصطلاح سینه‌شان را سپر کنند. خوب مثلاً حرف این را می‌زدند که چه طور از خودتان دفاع کنید ولی نه اینکه مثلاً فکر کنید آموزشی وجود داشت. یک حالت آمادگی جسمی و روحی بود برای اینکه آدم برای آزادی فعالیت کند نه اینکه بخواهد فعالیت نظامی کند. مقابله‌ای وجود نداشت تا حتی بعد از سی خرداد.

دستگیری و بازداشت

۸. روز ۲۶ تیر ۱۳۶۰ در قلعهک، درست ۲۰ روز قبل از تولد ۱۴ سالگی، در یک تور خیابانی، من و دوستم هر دو دستگیر شدیم. قرارها و دیدارهای ما همه در همان محل بود. وقتی ما را گرفتند روی سرمان کیسه کشیدند، ما را داخل ماشین بنزی انداختند و در پایین صندلی عقب جا دادند و پاهایشان را روی ما گذاشتند. ما را به کمیته انقلاب و از کمیته به بند ۲۰۹ اوین بردند.

۹. در کمیته قلعهک بازجویی‌ها شروع شد. اول اسم و مشخصات ما را پرسیدند. بعد ما را متهم کردند که چادر حزب الهی‌ها را آتش زده ایم. بازجویی از ساعت ۲ تا ۶ بعد از ظهر به طول انجامید. ما راجع به خودمان اطلاعات غیر واقعی دادیم. آن‌ها هم البته مشکوک بودند.

۱۰. پس از آن ما را به کمیته مشترک بردند. دست سپاه افتاده بودیم. تا حدود ساعت یازده بازجویی کردند. سپاه و دادستانی جدا از هم بودند و به طور مجزا اقدام می‌کردند. سپس ما را به بند ۲۰۹ اوین منتقل کردند. وقتی به بند عمومی رفتم، دیگر زندانیان گفتند که ۲۰۹ در حوزه پاسداران است.

«بهبش بگو همه چی رو بگه». زندانی با یک حالت نیمه جان گفت: «هرچه می‌خواد بهش بگو». همه جایش چرک و خون و بسیار متورم شده بود. دیگر نمی‌توانستند بیشتر او را بزنند.

۱۳. من را به شکنجه گاه که مثل حمام بود، بردند. من دیدم که چهار نوع کابل از چوب لباسی آویزان کرده بودند. مرا که بردند از من خواستند که خودم وسیله شکنجه و نوع شلاق را انتخاب کنم. من کابل کلفت را انتخاب کردم. کابل نازک را اگر میزد برق از گوش آدم بیرون میزد. من از زیر چشم بند شکنجه‌گرها را دیدم. دکمه های لباسشان تا روی سینه باز بود، پشت کفش‌هایشان را خوابانده بودند و گشاد گشاد راه می‌رفتند، مثل لات‌ها.

۱۴. روی نیمکتی چوبی، شبیه نیمکت‌های پارک، مرا به شکم خوابانند. دست‌هایم را از زیر بستند. کسی روی پشت من نشست و پارچه کثیف خون آلودی را در دهانم فرو کرد. بعد گفت: «هر موقع خواستی حرف بزنی سرت را بلند کن.» دو نفر در دو طرف ایستادند و یکی در میان با کابل مرا می‌زدند. از آنجایی که من هنوز بچه بودم، بعد از هر چند ضربه سرم را بلند می‌کردم. بعد می‌گفتند «چی؟»، من می‌گفتم: «آخه چه بگم؟» بعد دوباره می‌زدند. مدتی به کف پا می‌زدند. بعد بلند می‌کردند در تشت آب سرد می‌گذاشتند و می‌گفتند در آب یخ قدم بزن که پاها ورم نکنند.

۱۵. من هنوز حتی اسم خودم را به آن‌ها نگفته بودم. آن‌ها از من فقط یک نام مستعار داشتند. هنگام زدن می‌پرسیدند: «اسلحه ات کجاست؟ کجا قرار داری؟» برنامه ما چنین بود که اگر تا ۲۴ ساعت دوستانمان نتوانستند با ما تماس بگیرند، همه قرار هایی که با هم داشتیم بهم بخورد، در نتیجه، در زمان بازداشت، ما باید صبر می‌کردیم که ۲۴ ساعت بگذرد. مسئولان زندان هم این را می‌دانستند، برای همین از همان ساعت‌های اولیه دستگیری شکنجه و آزار را شروع می‌کردند که یکی دو روز ادامه داشت. بازجویی و شکنجه‌های بعدی برای گرفتن آدرس‌ها و انبار اسلحه و خانه‌های امن بودند.

۱۶. از ساعت ۱۱ تا ۲ یا ۳ سحر مرا می‌زدند. بعد مرا از اتاق بیرون

بردند و در راهرو نشاندهند. بعد دوباره داخل اتاق بردند و زدند. این ماجرا تا سحر طول کشید. اذان صبح را که گفتند آن‌ها برای نماز رفتند و در حالی که من در داخل سلول بودم، در را قفل کردند. آن وقت بود که دیدم آنجا شبیه حمام است. همه کف و دیوارهایش کاشی بود و از سقف لوله‌های فاضلاب طبقه بالا رد می‌شد. بعضی از زندانیان را از آن لوله‌ها آویزان می‌کردند و می‌زدند. من یک نفر را دیدم که او را قیانی کرده بودند و به همین دلیل دست چپش فلج شد.

۱۷. می‌گفتند: «یه جوری می‌زنیم که باز هم بشه بزنی.» من را دو بار زدند. هفتاد تا هشتاد ضربه شلاق به کف پایم زدند. من خودم ضربه‌ها را نشمردم، آن‌ها گفتند که «چرا این همه ننه من غریبم در میاری؟ ما که فقط هفتاد هشتاد تا ضربه بیشتر نزدیم!» بعد شلاق‌ها را به پشتم زدند. آدم وقتی در دست چنین کسانی اسیر شود غرورش اجازه نمی‌دهد که التماس کند. من را وقتی می‌زدند من فقط می‌گفتم: «چی می‌خوای؟ من که چیزی نمی‌دونم.»

۱۸. از دلسوزی نبود که مرا کم زدند. در شب بازجویی، در حالی که من چشم بند داشتم، کسی را آوردند که مرا می‌شناخت و همه چیز را در مورد من می‌دانست. او اطلاعات در مورد من را به بازجو داد.

۱۹. وقتی من در بند ۲۰۹ بودم، همه صداها را می‌شنیدم. یک بار شنیدم که دختری گریه می‌کرد و فحش می‌داد و می‌گفت: «آن دیگری، محسن به من تجاوز کرد، تو دیگر چه می‌خواهی؟»

دادگاه

۲۰. سه روز بعد از اینکه دستگیر شدم، من و دوستم را به دادگاه شرع بردند. آنجا همه با هم نه نفر شدیم که من از همه جوانتر بودم. همه ۹ نفر بازجویی و شکنجه شده بودند. در آنجا یک دوربین فیلمبرداری بود. ما را روی صندلی نشاندهند و میزی روبه روی ما گذاشتند، رومیزی بزرگی روی میز انداختند به طوری که پا‌های خون آلوده و زخمی و متورم و برهنه ما دیده نشود و هنگام

یا شاهدهی هم نداشتند. فقط برای احساساتی کردن بیننده بود. وگرنه فقط شرکت در تظاهرات و محاربه با خدا، برای حکم اعدام کافی بود.

۲۵. در آن موقع من فقط سیزده سال داشتم. آن ها از من نپرسیدند چند ساله هستم. اتهام من این بود که در تظاهرات خرداد ۶۰ شرکت کرده بودم و هوادار مجاهدین بودم. چیز دیگری علیه من نداشتند. دادگاه تمام ۹ نفر شاید ۱ ساعت طول کشید.

۲۶. بعد از دادگاه ما را بیرون بردند و نشاندهند. پس از پانزده دقیقه با حکم محکومیت ما آمدند و گفتند «بلند شین، بریم.» ما چشم بند داشتیم. دست هایمان را روی شانهم گذاشتیم به صف شدیم و راه افتادیم. دوست من پرویز که ۱۹ سال داشت، پشت سر من بود. او می دانست که ما را برای اعدام می برند. به من گفت: «نگران نباش، من تا آخرین لحظه پیشتم.»

۲۷. بعد لاجوردی بیرون آمد و لگدی به زانوی من زد، یعنی می خواست با من حرف بزند. یواشکی پرسید: «جُنب شدی؟» من که نمی دانستم معنی حرف او چیست. فکر کردم ناسزا می گوید. گفتم: «خودت شدی!» پیراهن مرا گرفت و مرا از صف بیرون کشید و به آخر صف برد. (آن ها ما را نجس می دانستند و به ما دست نمی زدند.) به ماموران چیزی گفت و رفت.

۲۸. بعد ما را سوار مینی بوسی کردند که همه شیشه های پنجره هایش را رنگ کرده بودند. من از زیر چشم بند می دیدم. ما را از تپه های اوین بالا بردند و در صف های چهارتایی مرتب کردند و مرا از دیگران جدا کردند و بقیه را اعدام کردند. جلوی هر زندانی چشم بسته، یک نفر ایستاده بود، دست های زندانیان را از پشت بستند. جلوی هر زندانی یک مامور زانو زد. با ژ ۳ و کلاشنیکف سه گلوله به سینه هر زندانی زدند. وقتی افتادند، یک نفر دوید و تیر خلاص به همه زد. من به زمین افتادم و گریه کردم. شنیدم که کسی گفت: «این رو برگردونین ۲۰۹». من فهمیدم که چرا مرا به آخر صف بردند.

۲۹. تا ۶ ماه بعد من نفهمیدم که حکم گرفتم یا نه. نمی دانستم

فیلمبرداری نشانی از بر شکنجه شدن ما نباشد. پس از آن، چند نفر از خانواده پاسداران هم چندین نفر در سالن دادگاه حضور یافتند. می خواستند یک دادگاه نمایشی درست کنند.

۲۱. گیلانی حاکم شرع، و لاجوردی دادستان بود. دادستان اتهامات ما را با صدای بلند خواند. همه اتهامات مشابه هم و از این قبیل بود: شرکت در تظاهرات ۳۰ خرداد، آتش زدن مثلاً فلان جا، بعد هم اقدام علیه جمهوری اسلامی، محاربه با خدا، مفسد فی الارض. خواندن اتهامات شاید ۱ دقیقه طول کشید. سپس لاجوردی اشد مجازات (یعنی مرگ)، را برای ما درخواست کرد.

۲۲. جریان دادگاه طبق برنامه ریزی آن ها پیش رفت. بعد از آن همه شکنجه، آن ها فکر نمی کردند که حتی یک نفر از ما جرئت دفاع از خویشتن را داشته باشد. ولی ما از خودمان دفاع کردیم. اولین زندانی که برای دفاع برخاست، از لاهیجان بود. او گفت: «پدر من کشاورز است. پس از انقلاب فکر می کردیم که دوران فتوالتی به پایان رسیده ولی دیدیم به جای خان ها حزب الهی ها آمدند و در رنج کشاورزان تغییری حاصل نشده.» ولی قاضی اجازه نمی داد که هر کس بیش از یکی دو دقیقه از خودش دفاع کند. همه به همین ترتیب از خود دفاع کردند.

۲۳. یکی دیگر از زندانیان، دوست من پرویز ابراهیم زاده بود. او ۱۹ سال داشت و دانشجوی شیمی دانشگاه مشهد بود. او هنگام دفاع از خود، از اختناق و از فقدان هر گونه آزادی فردی بعد از انقلاب و بسته شدن دانشگاه ها سخن گفت. هر یک از زندانیان از انگیزه خود برای پیوستن به گروه خود و کاری که کرده بودند، حرف زدند. من بچه بودم و فقط گفتم: «هر چه این ها گفتن، من هم قبول دارم.»

۲۴. یکی از زندانیانی که به او اتهام زده بودند، محلی را آتش زده و دو نفر کشته شده، بلند شد و گفت: «من کسی را آنجا ندیدم. ولی اگر واقعا چنین اتفاقی افتاده، من خیلی متأسفم چنین قصدی نداشتیم.» آن ها می خواستند در دادگاه بهانه های داشته باشند که مطرح کنند. به دروغ گفته بودند که دو نفر آنجا کشته شده اند که اصلاً واقعیت نداشت. نام دو قربانی را هم ندادند. هیچ مدرکی

که با من چه می‌خواهند بکنند. خانواده‌ام هم نمی‌دانستند که من کجا هستم، یا حتی زنده‌ام یا نه، چون ملاقاتی نبود

شرایط زندان

۳۰. سلول من جایی بود که همه در و دیوارش از مواد ضد صدا مثل چوب پنبه و فایبر گلاس پوشانده شده بود، ولی صدای شکنجه از طبقه پایین به هر حال شنیده می‌شد. (می‌خواستند که در آن انفرادی‌ها فقط سکوت باشد ولی صدای فریاد و فغان زندانیان تحت شکنجه به گوش می‌رسید. صدا در راهرو می‌پیچید.) در سلول من یک لامپ وجود داشت که دورش تور سیمی کشیده شده بود. آن را هر موقع می‌خواستند خاموش یا روشن می‌کردند و من هرگز نمی‌دانستم که چه موقع شب یا روز است. من دو یا سه هفته در این سلول بودم.

۳۱. بند ۲۰۹ در سه طبقه بنا شده بود. طبقه زیرین بند بازجویی و شکنجه بود. طبقه وسط سلول‌های زندانیانی است که زیر حکم اعدام هستند. طبقه سوم برای کسانی است که قرار است به خارج از ۲۰۹ فرستاده شوند. این افراد را در طبقه سوم نگه می‌دارند که حال و هوایشان عوض شود.

۳۲. با ما خیلی بد رفتار می‌کردند. وقتی آنجا بودی، به عنوان یک انسان زنده به آدم نگاه نمی‌کردند. گاهی غذا نمی‌دادند، اگر کسی می‌پرسید «غذا چه شد؟» می‌گفتند: «تو مفسدی، غذا می‌خواهی چی کار؟ تو می‌خواهی بری اعدام شی!» گاهی آب به ما نمی‌دادند. اجازه رفتن به دستشویی هم نمی‌دادند. هر روز به من می‌گفتند: «تو امشب اعدام می‌شی».

۳۳. پس از دو یا سه هفته مرا به طبقه سوم بردند که سقف میله ای داشت. در زندان هیچ وقت به ما نمی‌گفتند چرا و به کجا ما را می‌برند. اگر کسی سؤال می‌کرد جواب می‌دادند: «تو اینجا نیومدی از ما سؤال کنی». بعد مرا به بند عمومی بردند، گر چه بیشتر شبیه سلول عمومی بود.

۳۴. حدود شش ماه بعد مرا مجدداً به ۲۰۹ بردند. طرز برخورد بازجو کلاً فرق می‌کرد. حکم را جلویم گذاشت و گفت: «امضا کن.» چشم بند داشتیم. گفت: «یه ذره بزنی بالا، امضا کن.» دیدم کاغذ کوچکی با آرم دادگاه انقلاب اسلامی است. به اتهام هواداری از «منافقین» و مثلاً «اقدام علیه جمهوری اسلامی» محکوم به ده سال زندان شده بودم. جزئیاتش را فرصت نکردم بخوانم.

۳۵. بعد از گرفتن حکم دیگر خیالم راحت شده بود. برادرم نمونه چنین حکمی را داشت که نگه داشته است. چند سال بعد، ماموران حکم همه ما را در دستمان دادند، ولی پس از مدتی پس گرفتند. وقتی به بند برادرم رفته بودند، حکم او را نیافتند برای اینکه برادر من حکم را به لباسش دوخته بود و همراه خودش بیرون آورده بود. او هنوز حکمش را دارد.

۳۶. بعد از چهار پنج سال من بازجوییم را دیدم که رئیس زندان قزل حصار شده بود. ابتدا او مرا دید، شک داشت که او را پس از چند سال می‌شناسم یا نه. جلو آمد و گفت: «خوش می‌گذره؟» کمی حرف زد بعد پرسید: «من را می‌شناسی؟» گفتم: «بله». من صورتش را هرگز ندیده بودم، او را از روی صدایش شناختم. شناختم و مو به تنم سیخ شد.

وقایع سال ۶۷

۳۷. در دی یا بهمن ۶۶، در سالن ۴ گوهردشت بودم. یک روز به بند ما آمدند و تعدادی از زندانیان فعال با محکومیت طولانی (بین ۱۵ تا ۲۰ سال) را به جایی دیگر منتقل کردند. یکی دایی من جعفر هوشمند بود، که هنگام دستگیری هفده ساله بود و حکم هفده سال حبس داشت. دایی من در آبان ماه ۱۳۶۰ دستگیر شد و سه سال از من بزرگتر بود. او را به اوین بردند. تعداد زیادی زندانی را از تمام بندها جمع کردند و با کتک و ناسزا بردند. صدای کتک زدن آن‌ها کاملاً به گوش می‌رسید. از بند ما حدود ۳۷ نفر را بردند. ما احساس کردیم یک خبری، خطری، یک برنامه‌ای در جریان هست. ۳۸. من فکر می‌کنم که آن‌ها از همان زمان نقشه اعدام‌های دسته

ولی پس از گذشت سال ها، ما فقط می‌نوشتیم هوادار. بعد ما را می‌زدند و می‌پرسیدند: «هوا دار چه کسی؟» ما هم می‌گفتیم: «خودتان خوب می‌دانید.» فقط می‌خواستند ما را خرد کنند و از زبان خود ما کلمه توهین آمیز به گروه خودمان را بشنوند.

۴۲. دادیار نصریان و پاسداران زندان به هر بهانه ای به ما پرسشنامه می‌دادند. ما هم باید جواب می‌دادیم. اواسط زمستان ۶۶ پرسشنامه دادن شروع شد، اگر می‌پرسیدیم «برای چیست»، می‌گفتند: «برای ملاقات‌ها است» یا بهانه دیگری می‌آوردند. آن‌ها می‌خواستند بدانند ما هنوز به آرمان‌های گروه خود معتقدیم یا نه. در سال‌های اول اسارت مرتب از ما می‌پرسیدند که آیا با جنگ مسلحانه مجاهدین موافقیم یا نه، ولی اواخر، حدود زمان اعدام‌های جمعی دیگر فقط اتهام را می‌پرسیدند.

۴۳. همه این کارها قبل از اعدام‌های دسته جمعی شروع شد. یکی دیگر از کارهای بی سابقه این بود که یک زندانی جدید را به بند ما آوردند، همه تعجب کردیم که چرا او را به بند ما قدیمی‌ها آوردند. البته این کار آن‌ها روحیه ما را قوی می‌کرد.

۴۴. کمی قبل از کشتار، پس از اینکه اعلام کردند جنگ تمام شده است، روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها را از همه اتاق‌ها بردند.

۴۵. در بند ما یعنی سالن یک، همه محکومیت کمتر از ده سال داشتند. مدت کمی قبل از انتقال ما از سالن یک به بند «جهاد»، یک شب من و چند نفر دیگر از زندانیان صحنه‌هایی دیدیم که نمی‌توانستیم به هیچ وجه باور کنیم. از پشت پنجره و از فاصله دور دیدیم که رئیس زندان، داوود لشگری و تعدادی از پاسداران سر پارچه‌های سفیدی را مثل گونی می‌بندند و داخل کامیونی می‌اندازند. خیلی عجیب بود. ما نمی‌دانستیم آن‌ها چه می‌کنند. بعدها فهمیدیم که این‌ها جنازه‌ها بودند که از حسینیه گوهردشت می‌آوردند.

۴۶. در همان زمان شروع کشتار‌ها، ما را از سالن یک به بند جهاد

جمعی را کشیده بودند. چون اصلاً در زندان سابقه نداشت که چنین تعداد زیاد را از دیگران جدا کنند و به زندان دیگری ببرند، آن‌ها بعد از ۶ سال و بدون هیچ دلیلی، معمولاً اگر کسی را می‌بردند، فقط یکی دو نفر را می‌بردند. آن‌ها از مجاهدین بودند. زمان دقیقش را به یاد ندارم فقط می‌دانم که زمستان بود، چون پس از انتقال آنان، بند ما را هم از سالن ۴ به ۱ تغییر دادند. زمستان بود و هوا خیلی سرد. همه وسایل ما را گرفتند، بعد به بند یک بردند. سه روز تمام در آن سرما، در آن بند سرد بدون پتو و لباس گرم به سر بردیم. بعد وسایل مان را دادند.

۳۹. چون من از پهلو روی موکت می‌خوابیدم، هر دو پهلویم از سرما درد گرفت. روز سوم من دیگر مریض شدم. کلیه‌هایم عفونت کرده بودند و تب شدیدی داشتم. یکی از زندانیان به نام محسن، پزشک بود. او یک پارچ بزرگ چای برایم درست کرد و مرا مجبور کرد که همه آن را بنوشم. گفت: «اگر نخوری می‌میری.» تب زیادی داشتم، شاید ۴۱ یا ۴۲. چون تبم کم نمی‌شد مرا به بهداری بردند و آمپول پنیسیلین زدند.

۴۰. پس از آن وضعیت در زندان تغییر کرد. یعنی کمتر سختگیری می‌کردند. درخواست‌های ما هم بالا رفته بود. مثلاً اگر غذا کم بود، اعتصاب می‌کردیم و غذا را هل می‌دادیم بیرون. بیشتر درخواست بهبود امور صنفی را داشتیم. واکنش نگهبانان در این هنگام خشونت آمیز نبود. می‌گفتند: «اگر خواستید بخورید، نخواستید نخورید.» گاهی هم جیره غذایی را کم می‌کردند. بعضی وقت‌ها اعتصاب ما برای هواخوری بود، به جای شش ساعت فقط دو ساعت به ما وقت می‌دادند، یا اصلاً در باز نمی‌کردند که برای هوا خوری بیرون برویم.

۴۱. در آن موقعیت مرتب به ما پرسشنامه می‌دادند و اسم، مشخصات، اتهام و مدت حکم را از ما می‌پرسیدند. هر وقت زندانی را جا به جا می‌کردند، اینگونه سوالات مطرح می‌شد. سال‌های اول اسارت که فشار خیلی شدید بود، ما را مجبور می‌کردند به جای کلمه مجاهدین در همه پرسشنامه‌ها کلمه منافقین را بنویسیم،

انتقال دادند، که یک قسمت جدا بود. یک طبقه و محل زندانیان عمومی بود و جای زندانیان سیاسی نبود.

۴۷. بعد از یکی دو روز، ناصریان به آنجا آمد. ناصریان سر بازجویی بخش سه زندان اوین شده بود. همه او را با نام ناصریان می شناختند ولی نام واقعیش چیزی دیگری بود. من نام حقیقی اش را نمی دانم. وقتی ناصریان به بند آمد، یکی از زندانیان به نام محمد شیرمحمدی از او پرسید: «چرا ما را این جا آوردین، ما نمی خواهیم کار کنیم.» ناصریان گفت: «هر کس نمی خواد، بیاد بیرون.» از همه ما ۲۰۰ نفر، هشتاد نفر بیرون رفتند. وقایع خیلی سریع اتفاق افتاد. هیچ فرصتی برای تامل و تصمیم گیری نبود. برادر من محسن بیرون رفت و من ماندم و بلافاصله در ها را بستند. چند ساعت بعد برادر بزرگم، مهدی را خواستند.

۴۸. بعدها برادرم مهدی برایم تعریف کرد. مهدی گفت روز ۱۴ مرداد ۶۷، او را به راهرویی بردند و در محلی نشاندهند. در اتاقی در این راهرو، اعضای هیئت نشسته بودند. وقتی وارد شد، دید که روی زمین پر از ساعت شکسته، انگشتر، دستبند و تسبیح است. عده ای زندانی اعدامی با چشم بند در یک طرف راهرو و عده ای دیگر در طرف مقابل روی زمین نشسته اند. اعدامیان کسانی بودند که وقتی از اتاق خارج می شدند ساعت و دستبند و انگشتر خود را در می آوردند و سعی می کردند همه چیزشان را لگد کنند و بشکنند که بعد از اعدامشان، وسایلشان به دست کسی نیفتد.

۴۹. مهدی وقتی در راهرو منتظر نوبتش بود، یکی از زندانیان به او گفته بود که زندانیان را برای اعدام می برند. مهدی می دانست که موقعیت خیلی جدی و خطرناک است. مهدی همیشه خیلی به این ها بدبین بود. ناصریان مهدی را داخل اتاق کرد و به هیئت گفت: «این برادر بزرگتر است، برادر کوچکتر را نیاوردم.» یکی از اعضای هیئت گفت: «از امام و رهبر و ملت تقاضای عفو و بخشش می کنی؟» مهدی کاغذ [انزجارنامه] را امضا کرد.

۵۰. وقتی مهدی از اتاق بیرون آمد، او را به محل اشتباهی بردند. به جای این که مهدی را به بند ما بر گردانند، او را به اتاقی که برادر

دیگرم محسن و سی و پنج نفر دیگر آن جا بودند، بردند؛ به اتاقی که زندانیان هنوز بازجویی نشده بودند. هرج و مرج بود. مهدی به دیگر برادرم محسن گفته بود: «هرچی بهت می گن قبول کن! دارند اعدام می کنند.» اول هیچ کس باور نمی کرد. مهدی گفته بود: «بابا، من دیدم!» آنها اکثراً برگشتند و از اعدام جستند.

۵۱. چون مهدی را به اتاق بازجویی نشده ها برده بودند، دوباره می خواستند او را برای بازجویی ببرند. مهدی هر چه توضیح داده هر چه نشانه داده که قبلاً بازجویی شده، نپذیرفتند. پشت در دادگاه، ناصریان او را دید و گفت: «این را به بند برگردانید.» مهدی را آوردند. بعد محسن را آوردند. بالاخره محسن هم پذیرفت که کاغذ تقاضای عفو را امضا کند. از تعداد حدود هشتاد نفر زندانیان، حدود سی و اندی به بند برگشتند.

۵۲. تعداد زیادی از دوستان نزدیک من دیگر باز نگشتند. و من می خواهم از دوستانم یاد کنم. محمد ضمیری، در سی ام خرداد ۶۰، هنگام تظاهرات مجاهدین، از کار به خانه مراجعت می کرده که در شلوغی اشتباهی به عنوان مشکوک دستگیر شده بود. اصلاً هوادار جدی نبود. وقتی به زندان آمد آنقدر از ما خوشش آمده بود که کاملاً جذب شده بود. تکیه کلامش شده بود: «این کار را به خاطر بچه ها می کنم.» وقتی که به دادگاه برده شد، گفته بود: «من به خاطر بچه ها (دوستان در بندم) جانم را هم می دهم.»

۵۳. ما هرگز حتی فکر هم نمی کردیم که مهدی فریدونی را اعدام کنند. او را مهدی مخ صدا می کردیم برای اینکه با همه شوخی می کرد. مهدی فریدونی و دوستانش در تیم فوتبال بودند و آنها را با مربی تیمشان را گرفته بودند. حکم مهدی اول ۱۵ سال بود. بعد عفو گرفت و حکمش هشت سال شد. دیگر چیزی به آزادیش نمانده بود. مهدی وقتی که دیده بود اعضای تیمش را که دوستان صمیمی اش هم بودند یکی یکی اعدام می کنند، او هم زد به سیم آخر. او هم قبول نکرده بود از قاتلان دوستانش تقاضای عفو و بخشش کند. هیچکس باور نمی کرد که مهدی تقاضای عفو را امضا نکند. چون مهدی اصلاً اهل بحث و جنگ نبود. فوتبال بازی

می کرد. ولی دیگر در یک آن تصمیم گرفت.

بود. وقتی مجید از دادگاه برگشت و پشت در نشست، برای برادر من تعریف کرد که در دادگاه چه گذشته است. او به مهدی گفت: «ناصریان تقاضای عفو را به من داد و خواست امضا کنم، من هم امضا کردم، ناصریان کاغذ امضا شده را پاره کرد و مجدداً کاغذ دیگری داد و خواست دوباره امضا کنم من دیگر امضا نکردم و مرگ را به فرمانبرداری از ناصریان ترجیح دادم.» سپس مجید اضافه کرده بود که «ناصریان می خواست مرا خرد کند ولی در عوض من او را شکستم.» اگر باز هم امضا می کرد ناصریان شرایط دیگری مثل شرکت در نماز جمعه از او می خواست چون به او خیلی حساسیت داشت. ناصریان به همه زندانیانی که محبوبیت داشتند حساسیت داشت. به هر بهانه ای ملاقاتشان را قطع می کرد، یا به سلول انفرادی می انداخت.

۵۸. پس از اعدامها، ما تا چند روز حالمان خیلی بد بود. سکوت در زندان حاکم بود. هیچکس حرف نمی زد. تا مدتی، شاید تا دو سه هفته همه جا سکوت بود. دیگر کسی حوصله نداشت برای هواخوری بیرون برود، ورزش کند یا هیچ کار دیگری انجام دهد. همه در خود فرو رفته بودند. همه احساس خیلی وحشتناکی داشتند، شوکه بودند تقریباً می شود گفت همه بندها را صاف کردند. هیچ کس در بندهای بالا زنده نماند. بندهای یک تا هشت اعدام شدند. بند ما از آنان جدا بود، ما در زندان جهاد بودیم. همه آنانی که محبوب تر و مقاوم تر بودند، انتخاب و اعدام کردند. البته هنوز کسانی با محکومیت طولانی و حبس ابد در بند باقی بودند، چون چندان فعال و سر سخت نبودند.

۵۹. سه چهار روز پس از اینکه آن همه زندانی را قتل عام کردند، به سراغ ما آمدند. ناصریان به ما پرسشنامه داد که پر کنیم. دیگر ما را به دادگاه نبردند. مثل آنان که اعدامشان کردند از ما خواست عفو و بخشش از امام و رهبر و ملت و این چرندیات را امضا کنیم. اگر کسی کوچکترین مقاومتی می کرد، برایش دادگاه تشکیل می دادند.

۶۰. فشارهای بین المللی بود. اعدامها را متوقف کردند، و گرنه ما هم اعدام می شدیم.

۵۴. دوست دیگرم علی اکبر بکعلی فقط سه روز از حکم هفت ساله اش باقی مانده بود. علی هم پشت در دادگاه گفته بود: «من دیگر تحملش را نداشتم به شرایط سال ۶۰ برگردم آن همه فشار و شرایط طاقت فرسا، ما خیلی موضع مان پایین بود.» او هم باز نگشت. شیر محمد همسایه مادر بزرگم بود، او هم اعدام شد. متولد ۱۳۴۳ و هم سن دایی من بود، سه سال بزرگتر از من بود.

۵۵. دایی من جعفر، در اوین اعدام شد. هنگام دستگیری ۱۷ سال داشت. وحشیانه و شدید شکنجه شده بود. اولین بار که او را از پشت پنجره دیدم، به حیاط آمده بود که لباس های شسته را برای خشک شدن پهن کند. پیراهن به تن نداشت و پشتش از ضربات شلاق مجروح و سیاه بود. شلوارش را تا بالای زانو تا زده بود. پاهایش هم مجروح و سیاه بود. وقتی برگشت و خواست به سلول بروم من صورتش را دیدم و فهمیدم دایی خودم است. تا آن زمان نمی دانستم داییم هم اسیر شده است. او هم فعالیتش به اندازه من بود. فعالیت ما شرکت در تظاهرات، پخش اعلامیه، فروختن روزنامه و چسباندن پوستر بود.

۵۶. من و داییم ۶ سال در زندان با هم بودیم. او هم اتفاقی در دام افتاد. هر وقت اتفاقی می افتاد محاصره می کردند و همه را می گرفتند. پاسدارها تجربه کرده بودند و می دانستند که شلوار جین و کفش کتانی و لباس اسپورت مخصوص حزب الهی ها نیست. آن ها لباس مخصوص خود را می پوشیدند. همه هم بندی های ما جعفر را بسیار دوست داشتند. برای اینکه همیشه لبخندی به لب داشت. به همه روحیه می داد، خوش اخلاق بود. به درد دل همه گوش می داد. چون ما (من و برادرانم) به او می گفتیم «دایی»، همه او را «دایی» صدا می کردند. او خیلی صبور بود. کسانی که سنشان بیشتر بود و زن و بچه داشتند مشکلات بیشتری داشتند و تحت فشار بیشتری بودند، ساعتها با او درد دل می کردند.

۵۷. مهدی به من در مورد مجید مشرف، یکی دیگر از کسانی که تقریباً تا آخر خط رفته بود، گفت. پدر مجید آخوند و از قم

دیدار کنید و زبان درازی نکنید و زیاد حرف نزنید.»

۶۶. بعد از این که از اسارت بیرون آمدم اصلا احساس نمی کردم که آزادم. حتی مشکل است توصیف کنم. بسیار سخت بود. تا یک سال گیج بودم و نمی توانستم تنها بیرون بروم. هر کجا بودم، می رفتم به یاد می آوردم و صدای دوستم، هم بندم را می شنیدم که وقتی فکر آزادی می کرد چه می گفت و چه می خواست. یکی می گفت: «وقتی بیرون رفتیم به فلان جا می ریم و بستنی می خوریم.» یکی از تجربیش بود. هر موقع به تجربیش می رفتم به یاد او بودم. هر لحظه صدای آن‌ها در گوشم بود.

۶۷. در زندان بین زیستن و مرگ گیر کرده بودیم. وقتی هم که بیرون آمدیم همین احساس را داشتیم مثل اینکه هنوز در زندانیم. من تا مدت مدیدی نمی توانستم در خیابان راه بروم، باید کنار دیوار و دست به دیوار راه می رفتم. تعادل نداشتم. خاله ام که هم سن من بود و پنج سالی را در زندان به سر برده بود می دانست که زندانی که بیرون می آید مدت مدیدی گیج است و همیشه همراه من بیرون می آمد. ما هنوز زندگی نمی کنیم. یعنی هیچ چیزی نیست که بتواند ما را شاد کند. فرزندم گاهی سبب شادی من است. سعی می کنم که شاد باشم ولی نمی شوم.

پاریس، تیرماه ۱۳۸۸

۶۱. اوایل مهر ماه بود که پس از مدت‌ها ملاقات‌ها شروع شد. هیئت سه نفره رفته بود. مادر من سیاه پوش بود. فهمیدم دایی مرا هم اعدام کرده اند. از شدت ناراحتی من شروع کردم به دردی وری گفتن و شلوغ کردن. روز بعد مرا احضار کردند و به سلول انفرادی فرستادند.

۶۲. ما‌ها که زنده مانده بودیم، گاهی فکر می کردیم که وقتی بیرون رفتیم به خانواده و دوستان آنان که اعدام شده بودند چه بگوییم، چگونه و چرا اعدام شدند. همه ما تا آخرین لحظه ای که از زندان بیرون آمدیم نمی دانستیم که زنده می مانیم یا اعدام می شویم. حتی روزی که بیرون آمدیم به سختی باور می کردیم که به خانه می رویم. هر موقع مشکلی پیش می آمد، ناصربان می گفت: «فکر می کنین می خواین برین بیرون؟ کی می دونه از اینجا میرین بیرون یا نه؟»

۶۳. چند ماه بعد از اعدام‌ها، نزدیک عید نوروز ۶۸، به همه ما ملاقات عمومی دادند. ملاقات در حسینیه زندان یعنی در محل اعدام‌ها بود. کسانی که در آن هرج و مرج و اعدام‌ها، اشتباهی به محل اعدام برده شده و باز به بند برگردانده شده بودند، و صحنه اعدام‌ها را از زیر چشم بند دیده بودند، برای ما جزئیات را تعریف کردند و محل آویختن طناب دار را نشان دادند و ما چهار محل طناب دار را دیدیم.

۶۴. حسینیه سوله سقف فلزی داشت. در حسینیه محلی مثل صحنه تئاتر وجود داشت. روی سن برای ما زندانیان حرف می زدند. از سقف حسینیه لوله‌های قطور کهنه و زنگ زده فلزی رد می شد. روی این لوله‌های زنگ زده، جای آویختن چهار طناب دار به چشم می خورد. زیر محل طناب‌ها نیمکتی بود، زندانی را روی نیمکت می بردند، حلقه دار به گردنش می انداختند و نیمکت را می کشیدند.

۶۵. قبل از ملاقات عمومی، ناصربان روی صحنه در حسینیه برای ما سخنرانی کرد. گفت: «ما اشتباه کردیم که به شما حکم‌های سنگین دادیم. شما تبدیل به مار در آستین شده اید. اکنون خانواده‌های شما پس از مدت زیادی به دیدنتان می آیند پس با آن‌ها

۵. اظهارات رسمی

موضوع: نظر هاشمی رفسنجانی درباره سازمان مجاهدین خلق و رهبران آن

مقام مسئول: علی اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس شورای اسلامی

مناسبت: مصاحبه

تاریخ: ۴ اردیبهشت ۱۳۶۰

منبع: هاشمی رفسنجانی، مصاحبه‌های سال ۶۰- ص ۳۰ تا ۳۲- تهران، تابستان ۱۳۷۸ (به نقل از روزنامه جمهوری اسلامی، ۴ اردیبهشت ۱۳۶۰)

در زندان بایکوت این‌ها شده بودیم. مرحوم مفتاح را به خاطر همین رویه‌ای که با این‌ها داشت- مکرراً تهدید کرده و برایش به اصطلاح افشاگری می‌کردند....

از همان روزهای اول، نسبت به قسمتی از کارشان که همان ایدئولوژی آن‌ها باشد اعتراض داشتیم. آن‌ها هنوز هم از این ایدئولوژی دست برنداشته اند. در حقیقت، سازمان مجاهدین، پایه‌گذار اصلی این انحراف بوده است؛ چنان که کتاب‌های اصلی‌شان کاملاً براساس التقاط بین مارکسیسم و اسلام نوشته شده است. دو سه سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، خط و خطوط مشخص بود؛ حتی زمانی که ما در زندان بودیم، در آنجا هم حرکت‌های اسلامی، التقاتی و ملی‌گرا- که مشوب و مخلوط با اسلام شده بود- مشخص و چهره‌ها شناخته شده بودند. بعد از انقلاب هم چهره‌هایی که این خط [حزب الهی] را ترویج می‌کردند و یا در همان دوران، در شکل‌گیری خطوط مؤثر بودند و سابقه مبارزه با خطوط انحرافی را داشتند، مشخص بودند.

آن اشخاصی که شما نام بردید، اکثراً سابقه داشتند. آن روزها مرحوم مطهری به خاطر اصرار بر خط اسلام راستین و مبارزه با انحرافات گروه‌ها- پیش از انقلاب- سخت مورد بغض قرار گرفته بود. ما خودمان

متن جامعه را تشکیل می‌داد- این راه را انتخاب کرده بودند. یکی از اشتباهات واضحی که آن‌ها داشتند این بود که مارکسیسم را علم مبارزه می‌دانستند و دائماً از تزریق اسلام به مارکسیسم و یا

آن اشخاصی که شما نام بردید، اکثراً سابقه داشتند. آن روزها مرحوم مطهری به خاطر اصرار بر خط اسلام راستین و مبارزه با انحرافات گروه‌ها- پیش از انقلاب- سخت مورد بغض قرار گرفته بود. ما خودمان

گونه مسائل قرار می‌گرفتیم؛ اما این مقدار قدرت تحلیل را هم داشتیم که بفهمیم اشتباه از چه نقطه‌ای شروع می‌شود و محتوای حرف‌ها این‌ها، در کجا با اصل اسلام درگیر و مخالف است.... پیوستن عدّه کمی از آن‌ها به اسلام راستین هم نشان داد که این حرکت نمی‌تواند در حال و آینده مفید باشد و خوب بود که بقیه پند می‌گرفتند و راه را اصلاح می‌کردند؛ اما متأسفانه هنوز هم اصرار دارند که به همان راه بروند....

تشکیلات سیاسی باطل که اصلاً بهتر است در خطر باشد و از بین برود؛ ولی تشکیلات سیاسی حق (آنچه که ما خیال می‌کنیم)، تشکیلاتی است که براساس فقه و تفقه اسلامی باشد؛ چنان که متن انقلاب اسلامی هم همین است.

تزریق فرمول مارکسیسم به محتوای اسلام حرف می‌زدند. این‌ها به زعم خودشان می‌خواستند یک چیز جدیدی درست کنند؛ لذا خیلی مبتهجانانه، این را بزرگترین ابتکار معرفی می‌کردند و می‌گفتند تنها گروه مسلمانی که موفق شده‌اند بین دو جریان اسلام و مارکسیسم پل بزنند و از آن یک چیز جدید در بیاورند، مجاهدین خلق هستند. این اشتباه، این‌ها را وادار کرد که یک سری مطالب به نام اسلام، به خورد جوانان بدهند. جوانان هم با چنین عناوین ظاهرفریب و اصطلاحات مطمئن و پرزرق و برق مارکسیستی که کوله‌باری از ادعاهای انساندوستی و خلق‌گرایی و مبارزه با ظلم را نیز با خود داشت و قلمزنان چپی دنیا خیلی روی این اصطلاحات کار کرده بودند، در برخورد اول خیلی زود فریب می‌خورند. حتی خود ما که به هر حال ده، بیست سال در معارف اسلامی تحصیل کرده بودیم، تحت تأثیر این

ابراهیم فاطمی

محل بازداشت: زندان های اوین، کمیته مشترک، تهران

۵. من از طریق برادرم در ارتباط با سازمان مجاهدین قرار گرفته بودم. برادرم که از ایران خارج شده بود به ایران برگشت و در یک درگیری کشته شد. پیکرش را به خانواده تحویل ندادند اما می دانیم که جسد را برای شناسایی به زندانیان نشان داده بودند. مسئولان، او را به همراه تعداد زیادی از اعدام شدگان به خاک سپرده بودند. ما با پرداخت پول به کارکنان گورستان، نبش قبر کردیم و عکسی از جسد او گرفتیم چون می خواستیم مطمئن بشویم که همانجا که گفته اند دفن شده است.

۶. من در زندان اوین در شعبه «التقاط» بودم. (به این دلیل التقاط می گفتند که به نظر بازجوها، ایده تئولوژی مجاهدین، مخلوطی از اسلام و مارکسیسم بود). یک ماه بعد به بند مشترک که زیر نظر وزارت اطلاعات بود منتقل شدم. در آن زمان دادستانی و وزارت اطلاعات هر کدام در زندان اوین زندانیان خودشان را داشتند.

۷. دو ماه اول در سلول انفرادی بودم. بیشتر فشارها روی مسئول بود، چون نفر اصلی بود و از خارج آمده بود. ما کمتر شکنجه می شدیم. می خواستند بدانند چه کارهایی کرده ام. در دو بخش، یکی در مورد فعالیت های قبل از هسته مقاومت و یکی بعد از این که وارد هسته شدم. در طول بازداشت بازجوها بیشتر می خواستند بدانند با چه کسی ارتباط دارم و با توجه به اینکه در خانه خودمان زندگی نمی کردم و در هسته مقاومت بودم، اگر مشکلی پیش می آمد، به خانه های دیگری باید می رفتم. به جز در دادگاه، تمام مدت چشمانم بسته بود.

۸. موقع بازجویی شلاق را به کف پا می زدند اما وقتی تنبیهی باشد با کابل های کلفت که به سرش یک فلز اضافه شده تا کامل به بدن بخورد و شلنگ هم به دورش بسته، به همه جای بدن

۱. اسم من ابراهیم فاطمی است.^۱ در سال ۱۳۴۸ در تهران متولد شدم. در سال ۱۳۶۷ زندانی سیاسی بودم و اکنون در اروپا زندگی می کنم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می دانم و باور دارم، مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته های شخصی ام نوشته شده است. داده ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته های شخصی ام هستند همگی درست و واقعی اند. در این گواهی منبع یا منابع داده ها و مطالبی را که جزئی از دانسته هایم نیستند، اما به درستی آن ها اعتقاد دارم، مشخص کرده ام.

دستگیری و بازداشت

۴. من در تهران بازداشت شدم. اتهام من هواداری از سازمان مجاهدین بود. من در هسته مقاومت فعالیت داشتم. افراد هسته مقاومت ما شناسایی شده بودند و همه دستگیر شدیم. می دانستم که این کار خطرناک است. ۵ ماه قبل از بازداشتم به سازمان پیوسته بودم، اول به عنوان دانش آموز کارهای تبلیغاتی می کردم و بعد پیشرفت کردم و در هسته مقاومت به فعالیت پرداختم. دو نفر اصلی در این هسته بود که یک نفرشان فرار کرد و به خارج از کشور رفت. دو نفر دیگر هم که کمک بودند دستگیر شدند و به زندان محکوم شدند.

۱ نام شاهد و بعضی از جزئیات شهادتنامه او برای حفظ هویتش تغییر داده شده.

می‌زنند. اطلاعات ملموس از من نمی‌خواستند.

بندی روز ملاقات خودش را داشت.

۱۴. در سال ۱۳۶۶ ما یک بار به وضعیت غذا اعتراض کردیم. تیرماه بود. فضای زندان در زمان میثم [رئیس زندان اوین که در پائیز ۱۳۶۵ به این مقام منصوب شده بود] باز شده بود. تعدادی بخاطر اینکه اعتراض کرده بودند حکم‌های مختلفی گرفتند. حکم‌ها شامل انفرادی، محرومیت از ملاقات و شلاق بود. من شش ماه انفرادی گرفتم و ۵۰ ضربه شلاق خوردم و ممنوع الملاقات شدم. اعتراض‌ها گاهی ادامه داشت، مثلاً بعضی اوقات خود زندانیان به ملاقات نمی‌رفتند. یا یک بار که تواب‌ها را آوردند به بند ما و ما نمی‌خواستیم آنها در بند ما باشند. در آن مقطع، همه دنبال بهانه می‌گشتند که اعتراض کنند تا وضعیت صنفی مان بهتر شود.

۱۵. اواخر سال ۱۳۶۵ یک تفتیش عقاید کامل داشتیم. از وزارت اطلاعات آمدند. در یکی از شعبه‌های زندان اوین مستقر شدند. همه زندانیان را به آنجا بردند. می‌توانستی صحبت با آنها را نپذیری. یک فرم می‌دادند، سؤال‌ها خیلی زیاد بود. محل و تاریخ تولد، موقعیت خانوادگی، رنگی که دوست داری، نماز می‌خوانی، در خانواده‌ها چه کسی نماز می‌خواند، چه کسی نمی‌خواند... در واقع هدف از این سؤال‌ها این بود که می‌خواستند بدانند که هستی، چه فکر می‌کنی. خیلی گسترده بود، مثلاً خواهرت چه فکر می‌کند، اعتقاداتش چیست. سؤال‌ها خیلی وسیع و عمیق بود. من پر کردم اما بعضی‌ها نمی‌کردند، بندها موضع متفاوتی داشتند. در یک سری بندها کل بند قبول نمی‌کرد. بعضی‌ها جواب‌های غلط می‌دادند، مثلاً به جای سیاه می‌نوشتند زرد. به ما نگفتند برای چه این فرم‌ها را پر می‌کنیم.

۱۶. فرم خیلی طولانی بود و پر کردنش ۲ ساعت برای من وقت گرفت. ۶ ماهی طول کشید تا همه فرم‌ها را پر کنند (اواخر ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۶).

۹. نام بازجوی اصلی توانا و کمک بازجو احمدی بود. بعد در کمیته مشترک اسمشان شماره‌ای شد و احمدی ۷۷ و توانا ۳۴ نامیده شدند. توانا را می‌دانم اسم واقعی او است چون یکی از افراد فامیلش زمانی که دستگیر شد نزد ما بود. در مورد احمدی، بارها از دیگر زندانیان شنیدم که اسم واقعی خودش است. شماره‌ها را هم می‌دانم چون زندانیان با هم حرف می‌زنند.

۱۰. بازپرسی و مرحله دادستانی حدود ۳ هفته طول کشید. بعد از آن رفتم سالن ۳. در سلول‌های ما بسته بود و هیچکس را نمی‌دیدیم. در واقع محل عبور بود، از انفرادی می‌آوردند تا از آنجا به بند عمومی ببرند، به همین دلیل تعداد جمعیت عوض می‌شد (بین ۲۰ تا ۴۰) اما به ۴۰ که می‌رسید سریع خالی می‌کردند. به طور معمول ۲۰ تا ۲۵ نفر آنجا بودند.

دادگاه

۱۱. دو ماه پس از دستگیری به دادگاه انقلاب برده شدم. چشم‌هایم بسته نبود، در دادگاه دادستان و قاضی و من حضور داشتیم. دادستان را نمی‌دانم کی بود، اما بعدها فهمیدم که قاضی نامش مبشری است و رئیس دادگاه انقلاب است. عکس‌هایش همه جا هست.

۱۲. دادگاه ۵ دقیقه طول کشید و در شرایطی که ما دستگیر شده بودیم، اجازه دفاع هم نبود. من به اتهام هواداری از سازمان مجاهدین و عضویت در هسته مقاومت به زندان محکوم شدم. پنج سال و نیم در حبس گذراندم.

شرایط زندان

۱۳. پس از یک ماه در سالن ۳، رفتم به سالن ۵ و سه ماه بعد به سالن ۶ منتقل شدم. نزدیک به یک سال و نیم آنجا بودم. ملاقات‌ها اوایل دو هفته یک بار بود بعد هفته‌ای یک بار شد. هر

وقایع سال ۱۳۶۷

آن موقع فضا کمی باز شده بود و ما تحت فشار نبودیم.

۲۱. در مدتی که در زندان بودیم، قبل از شروع اعدام‌ها، هر از گاهی می‌پرسیدند: «اسمت چیه؟ گروهت چیه؟ اتهامت چیه؟» اگر جرأت می‌کردی و می‌گفتی «مجاهدین»، کتک می‌زدند. گاهی هم که می‌گفتی «سازمان» می‌گفتند «سازمان چی؟ آب، برق، گوشت». مجبورت می‌کردند بگویی مجاهدین و بعدش همیشه شلاق بود و کتک. زندانیان را دادگاه می‌برد فقط برای این که حکم شلاق و یا ممنوع‌الملاقات و غیره بگیرند. اما در زمان اعدام‌ها در مقابل این پاسخ عکس‌العملی نداشتند. فقط می‌گفتند «آهان، مجاهدینه».

۲۲. تا سال ۱۳۶۷ که اعدام‌ها شروع شد ملاقات بود. تا ۳ مرداد که عید قربان بود سالن ما ملاقات حضوری داشت. ۵ مرداد یک عده از اتاق دیگر رفته بودند ملاقات و وقتی برگشتند گفتند در زندان کاغذ زده‌اند که تا ۲ ماه ملاقات تعطیل خواهد بود. (روز ۳ مرداد مجاهدین به ایران حمله کردند).

۲۳. اولین نفری که اعدام شد علی مبارکی بود. متولد ۱۳۳۹ بود. او را روز ۵ مرداد از بند ما بردند و دیگر برنگشت. چند ساعت بعد آمدند وسایلش را بردند. من خیلی رفتم سر قبر او. در بهشت زهرا قطعه ۹۳ دفن شده است. پس از اعدام علی مبارکی، ۲، ۳ روز اول آنهایی را که حکم نداشتند و بعد آنهایی را که حکم داشتند اما مسئولان روی آن‌ها حساس بودند بردند. خیلی‌ها تا اواخر مرداد ماه [۱۳۶۷] نمی‌دانستند که دارند اعدام می‌کنند. وقتی پرسیدیم که «این زندانیان را کجا می‌برید؟»، گفتند: «یک بند جدید». بعد پاسدارها می‌گفتند: «به خاطر این که جنگ را تمام کرده‌ایم، دادگاه عفو زندانیان است، برای آزاد کردن است».

۲۴. این روند تا ۳ شهریور ادامه داشت. در این روز حدود ساعت هشت و نیم صبح ۱۵ نفر از جمله مرا به بند ۲۰۹ بردند. دیگر فهمیده بودیم دادگاه عفو نیست. می‌دیدیم همه بدون وسایل می‌روند و دیگر بر نمی‌گردند و بعد ماموران می‌آیند وسایلشان را می‌برند. در مسیر بند ۲۰۹ پاسدارها ما را مسخره می‌کردند

۱۷. در بهمن ۱۳۶۶ طبقه بندی جدیدی بر اساس محکومیت درست کردند. زندانیانی را که از یک سال تا ده سال محکومیت داشتند با هم گذاشتند. بعد ده سال به بالا، ابدی‌ها، اعدامی‌ها، دو بار دستگیری‌ها، بچه‌های کم سن و سال (زیر ۲۱ و ۲۲ که به آنها می‌گفتند صغری‌ها) دائم جا به جا می‌شدند.

۱۸. کسانی که دستگیر می‌شدند از سنین مختلف، همه سیاسی بودند. دستگیر شده‌های جدید را با قدیمی‌ها نمی‌گذاشتند. این‌ها همه پس از طبقه بندی زندانیان بود. این طبقه بندی‌ها کم و بیش ادامه داشت. بالای سر ما، تازه دستگیری‌ها بودند. کسانی که می‌خواستند به خارج بروند، کسانی که به صورت پیک از خارج برمی‌گشتند، افراد عادی که در مرز گرفته بودند و یا از طریق تلفن گیر افتاده بودند.

۱۹. بند ما جزو بندهایی بود که تلویزیون داشت چون بند تواب‌ها بود. البته در این بند، افرادی که تازه دستگیر شده بودند، تنبیهی‌ها و غیرتواب‌ها هم بودند. تلویزیون همیشه هم روشن بود، در نتیجه ما در جریان اخبار مربوط به جنگ بودیم. در بند ما و بند ۲ و ۴ بیشتر تواب‌ها بودند. بند ۲ کارگاهی و ۴ جهادی بود و چون بیشتر زندانیان تواب بودند. درهایش به هم باز بود. کارگاهی‌ها در کارگاه‌های نجاری و خیاطی کار می‌کردند اما جهادی‌ها کارشان راحت‌تر بود، مثل ترجمه، آشپزی و باغبانی. بقیه بندها هم از این‌ها جدا بود. ما کار نمی‌کردیم. در واقع ما را تنبیهی آورده بودند آنجا. در اردیبهشت ۱۳۶۷ سالن ۴ را نصف کردند. نصف آن تواب‌ها و نصف دیگر ما بودیم.

۲۰. زمان انتخابات مجلس [اردیبهشت ۱۳۶۷] صندوق رأی را گذاشتند توی هواخوری و هر کس می‌خواست رأی می‌داد. اجباری نبود. من نرفتم. آن‌ها برایشان مهم نبود که به چه کسی رأی می‌دهی، می‌خواستند ببینند چه کسانی می‌روند رأی می‌دهند. از پنجره سلول می‌شد بیرون را کمی دید و ما می‌دیدیم اسامی کسانی را که رأی می‌دادند یادداشت می‌کردند.

شنیدیم. بعد دادگاهها و اعدامها همه در زیرزمین ۲۰۹ انجام می‌گرفت. بالا محاکمه می‌کردند و پایین اعدام.

۲۹. جلوی ۲۰۹ یک کانتینر یخچالی خیلی بزرگ گذاشته بودند و یک ماه بعد از اعدامها آن را برداشتند. وقتی ما را برای بازجویی با مینی‌بوس می‌بردند به بند ۲۰۹ از زیر چشم‌بند می‌توانستیم ببینیم. کانتینر به بلندی یک اتاق بود، ۸ یا ۱۰ متر. همه اعدام‌شدگان را نمی‌توانستند بگذارند در آن، احتمالاً شب‌ها با کامیون می‌بردند. جسدها را در کانتینر نگه می‌داشتند که بو نگیرند چون هوا گرم بود.

۳۰. گاهی هم پاسدارها ناخواسته خبرها را می‌دادند. یک پسری بود به اسم جواد که به جرم عادی دستگیر شده بود. بعد لاجوردی به او پیشنهاد داد که در زندان پاسدار شود. تا سال ۱۳۷۰ هم آنجا بود. آدم ساده‌ای بود و خیلی وقت‌ها صحنه‌های اعدام را برای زندانیان تعریف می‌کرد. مثلاً داستان مجید و امیر را که سعی کرده بودند برادر دوم را اعدام نکنند، او به ما گفت.

۳۱. همچنین خانواده‌ها شنیده بودند که وسایل اعدام‌شدگان را که در کمیته‌ها پخش کرده بودند، به خانواده‌هایشان تحویل می‌دادند. علاوه بر این از طریق هم‌سلولی‌هایی که فامیلی در زندان داشتند و وقتی رفته بودند آن‌ها را ببینند، گفته بودند که نیست، متوجه موضوع شدیم. بعد از اعدام‌ها وقتی فردی به اسم زمانی رئیس زندان شد، مستقیم گفت ما دیگر نمی‌خواهیم زندانی سیاسی داشته باشیم، یا حکم خیلی سنگین است که اعدام می‌کنیم، یا حکم سبک است و آزاد می‌کنیم. ما دیگر مشکل زندان نمی‌خواهیم. این موضوع در بهمن و اسفند ۱۳۶۷ قبل از عفو عمومی بود. سیاست کلی آنها این بود که نمی‌خواستند تعداد زندانیان سیاسی زیاد باشد.

۳۲. [بعد از کشتار تابستان] اعدام‌ها کمتر شده بود. آنهایی را که حکم سنگین داشتند و یا توبه نکرده بودند اعدام می‌کردند. مثلاً در آن زمان دو نفر را دستگیر و اعدام کردند که فقط می‌خواستند به خارج بروند، هیچ جرمی مرتکب نشده بودند. اگر ۶ ماه قبل یا دو سال بعد دستگیر شده بودند، به ۶ ماه تا یک

و می‌گفتند: «شما همه رفتنی هستید، این راهرو بی بازگشت است». من می‌دانستم موضوع جدی است اما بعضی‌ها تا آخرین لحظه نمی‌خواستند باور کنند. یکی از بچه‌ها پرسید: «چی از جومون می‌خواین؟» من گفتم: «فقط جونت را می‌خوان».

۲۵. بعد ما را بردند در سلول‌های انفرادی ۲۰۹ و تا ساعت ۵، ۴ بعد از ظهر آنجا بودیم. حتی انفرادی‌ها را هم تقسیم‌بندی کرده بودند. آنهایی که رفته بودند دادگاه، به سلول‌های قبلی‌شان برگردانده نمی‌شدند؛ برای اعدام کردن به یک انفرادی جدید می‌بردند. از ۱۵ نفری که رفته بودیم، ۳ نفر ماندند و ۱۲ نفر برگشتیم. یک بار دیگر هم مرا بردند اما وقت نشد به همه برسند و دادگاه نداشتیم، برگشتیم.

۲۶. بار سوم، یک هفته بعد، مرا تنها خواستند و تا سر بند بردند اما پایین به ۲۰۹ نبردند. حدود ۸، ۹ ساعت در دفتر بند بودم. از کسانی هم که دفعه قبل آورده بودند، چند نفر را صدا کردند اما اعدام نشدند.

۲۷. من فکر می‌کنم نمی‌خواستند از یک خانواده چند نفر را اعدام کنند. مثلاً دو نفر از دوستان من به نام مجید و امیر بودند. بعد از اعدام امیر، سعی کردند مجید کوتاه بیاید و اعدامش نکنند. اما او قبول نکرد و یک ماه بعد در ۲۳ یا ۲۴ سالگی اعدام شد. این مورد را خود پاسدارها گفتند. یک نفر دیگر هم بود به اسم داوود زرگر که برادرزاده قاضی دادگاه مواد مخدر بود. او را ۲ ماه نگه داشتند که اعدامش نکنند اما بالاخره در مهر ماه اعدام شد.

۲۸. دلایلی که باعث شد ما از اعدام‌ها باخبر شویم، یکی این بود که زندانیان عادی دیده بودند که بشکه‌های دمپایی را بیرون می‌بردند. زندانیان عادی که در کارگاه‌ها کار می‌کردند با ما یک جا نبودند، اما در کارگاه‌ها همه جور زندانی بود و با هم صحبت می‌کردند. گفته بودند که موضوع جا به جایی نیست، بشکه بشکه دمپایی می‌آورند بیرون. زندانیان عادی قبلاً طناب دار را درست کرده بودند، اوایل اعدام‌ها پشت دادستانی و با جرثقیل بود. این اخبار را ما ۳، ۴ ماه بعد از زندانیان عادی و پاسدارها

سال محکوم می‌شدند؛ اما چون در زمانی که سیاست مسئولان نداشتن زندانی سیاسی بود بازداشت شدند، اعدامشان کردند. یکی از اعدامیان ۳۰ ساله بود و زن و بچه داشت. دیگری هم ۲۵ سال داشت. مسئولان فکر می‌کردند هر کس می‌خواهد به خارج برود قصد پیوستن به مجاهدین را دارد، در صورتی که چنین نبود، خیلی‌ها فقط می‌خواستند بروند خارج از کشور.

۳۳. وقتی از زندان آزاد شدم خانواده‌های کسانی را که اعدام شده بودند دیدم و با آنها سر خاک می‌رفتم. آنهایی که سال ۱۳۶۷ اعدام شدند، به خصوص مسلمان‌ها در بهشت زهرا دفن شده‌اند. محل دفن اجساد خیلی پخش است. برادرم که اعدام شد با ۲۰ نفر دیگر در یک قطعه بهشت زهرا و مسئول من با ۸ نفر دیگر در یک قطعه دیگر. مثلاً قطعه ۴۱ همه اعدامیان هستند که در سال ۱۳۶۰ دفن شده‌اند و توجه را جلب می‌کند. ولی اعدامیان ۱۳۶۷ هیچکدام پهلوی هم نیستند، تک به تک و بیشتر در قطعه‌های قدیمی دفن شده‌اند. می‌خواستند متمرکز نباشد که توجه را جلب نکنند. تاریخ مرگ اعدامیان ۱۳۶۷ هیچکدام درست روی قبرها نوشته نشده است. همه را مهر و آبان نوشته‌اند در صورتی که دو ماه قبل اعدامشان کرده بودند.

۳۴. از زندان که آزاد شدم خوشحال بودم، اما از یک طرف می‌دانستم که از چنگ آنها درآمده‌ام، از طرف دیگر هم می‌دانستم تا وقتی در ایرانم همچنان در دست آنها هستم. در زندان مستقیم می‌بلعند و در بیرون زندان می‌توانند دستگیرت کنند، فقط کمی طولانی‌تر می‌شود. مکلف بودم به وزارت اطلاعات رفته و در آنجا به دفتر پیگیری [انهادی که مسئول کنترل زندانیان سیاسی سابق بود] گزارش دهم. به مدت یک سال و نیم این کار ادامه داشت. با وجود این کنترل‌ها و دفتر پیگیری، برای من در ایران بودن با زندان بودن زیاد فرقی نداشت. تنها زمانی احساس آزادی کردم که از ایران خارج شدم.

تیر ۱۳۸۸

مرسده قاعدی

تاریخ بازداشت: خرداد ۱۳۶۱

محل بازداشت: زندان های کمیته ۳۰۰۰ (تهران)، قزل حصار اوین

تاریخ آزادی: اردیبهشت ۱۳۶۹

دستگیری و شکنجه

۴. من روز ۱۹ خرداد ۱۳۶۱ به همراه دو برادرم و همسر برادرم دستگیر شدم. من و برادرم صادق با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر در ارتباط بودیم. من امروز در حزب کمونیست کارگری فعال هستم. برادر دیگرم و همسرش به حزب کمونیستی دیگری وابسته بودند. ما همگی مخالف جمهوری اسلامی بودیم، در اجتماعات شرکت می کردیم، مطالب سیاسی را منتشر و توزیع می کردیم و به مطالعه کتاب های مربوط به تئوری و پراتیک کمونیستی می پرداختیم. فعالیت های ما تماماً صلح آمیز و بدون خشونت بود. هیچکدام از ما طرفدار مبارزه مسلحانه نبود.

۵. در زمان دستگیری در منزل خانوادگی خود زندگی می کردم. برادرم و همسرش آپارتمان خود را داشتند و برادر دیگرم رضا از شهر اهواز برای دیدن ما آمده بود. مشغول خوردن نهار بودیم که پاسداران به خانه ما ریختند. از پشت به من حمله کردند و ضربه ای به سرم زدند. آن ها ما را از خانه بیرون کشیده و داخل یک خودرو بردند. به محض آنکه داخل خودرو شدیم، شروع کردند به زدن همه ما. همگی را به کمیته ۳۰۰۰ بردند. پاسداران مدام می گفتند: «شما کمونیست هستید. شما ضد انقلاب هستید. ما همه شما را می کشیم چون جمهوری اسلامی ایران را قبول ندارید.»

۶. بعد از بازرسی، ما را بلافاصله از یکدیگر جدا کردند و به اتاق هایی بردند که زندانیان «اتاق های شکنجه» می نامیدند.



۱. اسم من مرسده قاعدی است و ۵۴ ساله هستم. من از روز ۲۹ خرداد ۱۳۶۱ تا ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۹ به مدت ۸ سال در ایران زندانی سیاسی بودم. طی این مدت در زندان های کمیته ۳۰۰۰، قزل حصار و اوین زندانی بوده ام. اکنون در انگلستان زندگی می کنم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته های شخصی ام نوشته شده است. داده ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته های شخصی ام هستند همگی درست و واقعی اند. در این گواهی منبع یا منابع داده ها و مطالبی را نیز که جزئی از دانسته هایم نیستند، اما به درستی آن ها اعتقاد دارم، مشخص کرده ام.

شرایط زندان و شکنجه

دیواری شیشه‌ای وجود داشت و می‌بایست از طریق تلفن گفتگو می‌کردیم. اجازه ملاقات به آنچه که در زندان می‌گذشت بستگی داشت. اگر زندانیان اعتصاب می‌کردند و یا به سلول انفرادی منتقل می‌شدند، از ملاقات محروم می‌شدند.

۱۲. دیگر مثل ماه‌های نخست اسارت‌م شکنجه نمی‌شدم اما انواع دیگر بدرفتاری وجود داشت. مثلاً، در سال‌های اولیه به هنگام ماه رمضان طی روز به ما غذا نمی‌دادند. با اینکه مسلمان نبودیم اما نگهبانان مجبورمان می‌کردند تا مراسم روزه‌داری را رعایت کنیم. اگر پیش از سپیده‌دم برای غذا خوردن بر نمی‌خاستیم، تنها یک وعده غذا بعد از غروب خورشید به ما می‌دادند.

۱۳. در زمان دستگیری، من مشکل تیروئید داشتم و می‌بایست دارو می‌خوردم. اما مقامات زندان به عنوان شکنجه نمی‌گذاشتند دارویم را بخورم. به مدت شش سال پس از اسارت‌م اجازه دریافت دارویم را نداشتیم. در نتیجه این امر مشکلات سلامتی بسیاری پیدا کردم و حدود ۲۰ کیلوگرم وزن از دست دادم. تنها ۴۷ کیلوگرم وزن داشتم و ضربان قلبم به ۱۵۰ ضربه در دقیقه رسیده بود. چنان ضعیف شده بودم که نمی‌توانستم راه بروم و مدام لرز داشتم. با این حال، مقامات زندان از دادن داروی مورد نیازم خودداری می‌کردند. به باور من این شکل دیگری از شکنجه بود.

دادگاه

۱۴. یکسال پس از دستگیری، مرا به دادگاه بردند. حدود خرداد ۱۳۶۲ از کمیته ۳۰۰۰ به زندان اوین منتقل شدم و در اوین به دادگاه برده شدم. مرا با چشم‌بند به دادگاه بردند و تنها زمانی که داخل اتاق دادگاه شدم، چشم‌بندم را باز کردند. یک قاضی دادگاه انقلاب به نام مبشری و یک منشی در دادگاه حضور داشتند. در زمان شاه زندانیان سیاسی دست کم وکیل مدافع داشتند. اما من وکیلی نداشتم. حتی از پیش مرا مطلع نکرده بودند تا زمانی برای آمادگی برای دادگاه داشته باشم. این روشی مرسوم در ایران آن زمان بود. جلسه دادگاه من ۶ یا ۷ دقیقه بیشتر طول نکشید.

۷. ما را از پله‌ها به جایی پایین بردند که اتاق‌های کوچکی داشت. در ورودی این اتاق‌ها چنان کوتاه بود که برای ورود مجبور شدم خم شوم. داخل اتاق تخت‌هایی بود. مرا مجبور کردند تا روی تخت دراز بکشم، سپس مرا به تخت بستند. دست‌هایم را از پشت دستبند زده بودند و پاهایم را از مچ به پایین تخت بستند. پاهایم را چنان بسته بودند که اندکی بالاتر از دست‌هایم قرار گرفته بودند. وقتی که به این نحو بسته شدم، به کف پاهایم شلاق زدند. قطر سیم شلاق‌ها به نسبت شدت شکنجه‌ای که می‌خواستند بدهند، متفاوت بود. از این شلاق‌های مختلف در مراحل مختلف استفاده می‌کردند. اگر از دادن اطلاعات امتناع می‌کردی، از شلاقی کلفت‌تر استفاده می‌کردند.

۸. اولین باری که مرا به این نحو شکنجه کردند به مدت ۲ یا ۳ ساعت طول کشید. مدام می‌گفتم: «من هیچ اطلاعاتی ندارم. من کسی نیستم.» سرانجام دست نگه داشتند و مرا از پله‌ها بالا بردند و گفتند که به من فرصتی می‌دهند تا درباره‌اش فکر کنم. مرا ماه‌ها در سلول انفرادی نگه داشتند.

۹. در تمام مدتی که یا شکنجه می‌شدم و یا منتظر بازجویی بودم، فریادهای دختران و پسران دیگر را از اتاق‌های دیگر می‌شنیدم... روی دیوار و کف اتاق لکه‌های خون وجود داشت و سرنگ‌های خالی تزریقاتی که به زندانیان کرده بودند، همه جای کف اتاق افتاده بود. من بر این باورم که از این تزریقات برای بهوش آوردن زندانیان وقتی که بیهوش می‌شده‌اند استفاده می‌شده است. هر چند که به خودم هرگز تزریقی نکردند.

۱۰. طی یکسال نخستی که در کمیته ۳۰۰۰ بودم، هیچ ملاقاتی نداشتم و تنها تماس‌های تلفنی داشتم. طی این مدت فقط ۳ یا ۴ تماس تلفنی داشتم ولی اجازه نداشتم که به پدر و مادرم بگویم کجا هستم. نگهبانان به مکالماتم گوش می‌کردند.

۱۱. بعد از حدود یکسال مرا به زندان اوین منتقل کردند. در اوین هر دو هفته یکبار با خانواده ملاقات داشتیم. اما بین ما

وقایع سال ۱۳۶۷

۱۹. من همچنان مشکل بزرگ تیروئید داشتم، بارها از درمان محروم شده بودم. این بار اما متفاوت بود. مقامات زندان اجازه دادند تا برای جراحی به خارج از زندان بروم. تاریخ قرار بیمارستان من یکروز بعد از پذیرفتن قطعنامه سازمان ملل برای پایان بخشیدن به جنگ ایران و عراق و «نوشیدن جام زهر» از سوی خمینی بود. قرارم از خیلی وقت پیش برنامه ریزی شده بود. مرا برای بردن به بیمارستان از سلولم خارج کردند اما آن‌ها از خروجم جلوگیری کردند و گفتند که هیچ زندانی اجازه خروج از زندان ندارد. پاسداران می‌گفتند: «تا اطلاع ثانوی، هیچ کس خارج نمی‌شود». در آن مقطع هنوز در زندان روزنامه وجود داشت.

۲۰. چیزی که به خاطر دارم این است که زندانیان مرد، آخرین ملاقات با خانواده‌هایشان را داشتند. روز ۲۹ تیر ۱۳۶۷، دو روز پس از آنکه ایران قطعنامه سازمان ملل را پذیرفت، به خانواده‌ها گفتند که تا اطلاع بعدی از سوی مقامات زندان، نباید مراجعه کنند چرا که ملاقاتی نخواهد بود. آنطور که بعدها شنیدم یکی از زندانیان مرد به ملاقاتی‌هایش گفته بود: «فکر می‌کنم اتفاقی دارد رخ می‌دهد و ممکن است دیگر شما را نبینم. طوفانی در راه است.» من این را بعداً از خواهرش که هم سلولی من بود شنیدم. وقتی که ملاقات‌ها در سال ۱۳۶۸ مجدداً برقرار شد، خانواده همسلولی من به او گفته بودند که برادرش در آخرین ملاقاتش چه گفته بود. او را در سال ۱۳۶۷ اعدام کرده بودند.

۲۱. همزمان با پذیرش قطعنامه سازمان ملل، تلویزیون را از بند ما بردند. من در بند آموزشگاه زندان اوین بودم. به نظر می‌رسید که زنان مجاهد بیش از ما می‌دانستند. به نظر خیلی عصبی می‌آمدند. به نظر می‌آمد که آن‌ها منتظر واقعه‌ای هستند و حتی وسایلشان را هم جمع کرده و منتظر بودند. اما ما که به گروه‌های کمونیستی وابسته بودیم، هیچ سرنخی از آنچه در پیش بود، نداشتیم. ما هیچ نمی‌دانستیم.

۱۵. قاضی جلسه را با این گفته‌ها آغاز کرد: «من کسی هستم که برادران و زن برادرت را محاکمه کرده‌ام. فعلاً یکی از برادرانت را اعدام کرده‌ام و اگر برادر دیگری توبه نکند، اعتقاداتش را رد نکند و آدم نشود، او را هم اعدام خواهیم کرد.» قاضی برایم توضیح داد که برادرم اعتقاداتش را رد نمی‌کند و حاضر به تأیید مشروعیت رژیم از طریق یک عذرخواهی تلویزیونی نیست. تا وقتی که با این امر موافقت نکند، با خطر اعدام مواجه است.

۱۶. بعد قاضی کیفرخواست مرا خواند. من به عضویت در یک حزب کمونیستی متهم شده بودم و اینکه در بعضی فعالیت‌های یک سازمان کمونیستی از قبیل شرکت در جلسات، توزیع اعلامیه‌ها و کوهنوردی، شرکت کرده بودم. کوهنوردی فعالیت مرسوم بود که سیاسی تلقی می‌شد چرا که همراه یکدیگر از کوه‌های اطراف تهران بالا می‌رفتیم، بحث سیاسی می‌کردیم، و غالباً جلسه یا کنفرانسی در بالای کوه برگزار می‌کردیم. همچنین به عدم اعتقاد به خدا متهم شده بودم. قاضی به من گفت که باید سعی کنم آدم شوم. بعد گفت که «به خانواده‌ات فکر کن. چند عضو را باید از دست بدهند؟»

۱۷. پاسخ من به او این بود که «من چیزی برای گفتن ندارم. تمامی اتهامات را رد می‌کنم. وکیل مدافع ندارم.» من رهبری اسلامی را قبول نداشتم. مشروعیت دولت‌شان یا نظام قضایی را قبول نداشتم. بر این مبنا از پذیرفتن اتهامات خودداری کردم.

۱۸. حدود دو هفته بعد مرا به اتاقی بردند که اتاق اجرای احکام نامیده می‌شد. طبق معمول چشم بند داشتم و وقتی چشم بندم برداشته شد که وارد اتاق شدم. به خاطر ندارم چه کسی آنجا بود اما چند نفر پشت میز نشسته بودند. هیچکدامشان را نمی‌شناختم. یک برگه کاغذ به من دادند که رویش نوشته شده بود به ۸ سال زندان محکوم شده‌ام. به من گفتند که حکم را امضا کنم اما من خودداری کردم. به من گفتند: «برو گمشو.» غالباً این چنین به ما توهین می‌شد.

را بشنویم. برخی از زنان طی آن مدت بیش از هزار ضربه شلاق خوردند. زنان بسیاری کوشیدند تا خودکشی کنند برای آنکه دیگر نمی‌توانستند درد و فشار عصبی را تحمل کنند. دو زن توانستند خود را بکشند. برای همه ما که آن‌ها در زندان به سر برده بودیم، غیرقابل تصور بود که عقایدمان را زیر پا بگذاریم و نماز بخوانیم. مرگ انتخاب ارجحی بود.

۲۶. از بخش من تنها یک چپی اعدام شد. اما بسیاری برای بازجویی فراخوانده شدند و به بند ۲۰۹ منتقل شدند و تا پذیرش نماز خواندن شلاق خوردند. از بخت خوب من در نیمه شهریور کار هیئت متوقف شد و من هرگز به محضر هیئت فرا خوانده نشدم.

۲۷. در مهرماه ملاقات‌ها مجدداً برقرار شد اما من تا آذر ۱۳۶۷ اجازه ملاقات نداشتم. در این زمان بود که به ابعاد عظیم کشتار واقف شدیم. هر چه تعداد بیشتری از ما ملاقات داشت، بیشتر از بستگان درمی‌یافتیم که چه تعدادی کشته شده‌اند.

۲۸. من سرانجام در سال ۱۳۶۹ آزاد شدم. بسیار بیمار بودم و به خاطر مشکل تیروئیدم خون بسیاری از دست داده بودم. طی دو سال آخر بارها در بیمارستان بستری شدم. اطمینان دارم که عمداً از دارو و درمان من جلوگیری می‌کردند تا طریق دیگری برای اعمال فشار و افزایش درد باشد. وقتی که آزاد شدم شبیه پیرزنی بودم که از زمان کنونی پیرتر به نظر می‌رسیدم. این به خاطر بیماریم و شرایط زندان بود. پس از ترک زندان، هم در ایران و هم متعاقب آن در اروپا، مدت زیادی تحت درمان قرار گرفتم.

لندن، خرداد ۱۳۸۸

۲۲. در همین ایام ساعات هواخوری ما نیز قطع شد. دیگر اجازه نداشتم برای ورزش به حیاط برویم. ورود روزنامه به کلی قطع شد. هیچ کس اجازه نداشت به بهداری برود و هیچ دارویی برای زندانیان فراهم نمی‌شد. به ما هیچ چیز به جز سه وعده غذا در روز داده نمی‌شد.

۲۳. تاریخش را بخاطر ندارم ولی ساعت ۱۰ شب چهارشنبه بود که پاسداران، زندانیان زن مجاهد را ده نفر ده نفر به بیرون از بند خواندند. زنان را می‌بردند اما آن‌ها وسایلشان را با خود نمی‌بردند. همه از جمله خود زندانیان مجاهد فکر می‌کردند که باز خواهند گشت. بعضی وقت‌ها بعد از بردنشان نگهبانان باز می‌گشتند تا وسایل آن‌ها را ببرند.

۲۴. پس از آن، تقریباً هر شب در همان زمان نگهبانان به بندها می‌آمدند و فهرستی از مجاهدین را صدا می‌کردند. معمولاً هر بار ده نفر را. در بند من طی حدود یک هفته ۴۰ نفر را بردند. همه چیز به سرعت رخ داد. ناگهان اتاق‌ها خالی شدند. از ۴۷ نفری که از بند ما بردند تنها ۳ نفر زنده ماندند. زنده مانده‌ها را به بند ما برنگرداندند ولی ما از زندانیان بندهای دیگر به وسیله مورش شنیدیم که سه نفر زنده مانده‌اند. همچنین از زنان بخش جهاد که مخصوص توأبین بود و زیر بند ما قرار داشت شنیدیم که زنان مجاهد آن بند را نیز برای اعدام برده‌اند. تنها مجاهدین را برده بودند.

۲۵. تا اول شهریور تمامی مجاهدین از بندها رفته بودند. در این زمان بود که نگهبانان شروع به فراخواندن زندانیان چپ کردند. همچون گذشته ده نفر در هر نوبت می‌بردند. زنان چپ را هم برای یک جلسه مختصر دادگاه می‌بردند تا درباره باورهایشان مورد پرسش قرار گیرند. اما برخلاف آنچه درباره پرسش از مجاهدین شنیده بودیم، از زنان چپی عمدتاً می‌پرسیدند که آیا به خدا اعتقاد دارند و آیا نماز می‌خوانند. بعد از این بازجویی، بیشتر زنان را به بند ۲۰۹ زندان اوین بردند. در آنجا آن‌ها را در هر نوبت نماز، شلاق می‌زدند تا بپذیرند نماز بخوانند. به خاطر اینکه به بخش جدیدتری از زندان، جایی که راهروهای بزرگتری داشت منتقل شده بودیم، می‌توانستیم صدای شلاق و فریادها

کیهان

موضوع : مواضع دولت در برابر احزاب و گروه‌ها

مقام مسئول : بهزاد نبوی، وزیر مشاور در امور اجرایی و سخنگوی دولت
مناسبت : سخنرانی در جلسه نمایندگان اتحادیه انجمن‌های اسلامی در تبریز
تاریخ : ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۰
منبع : روزنامه کیهان، ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۰

دسته چهارم کسانی هستند که مستقیماً با حکومت جمهوری اسلامی می‌جنگند. این طبقه کسانی هستند که با ما در حال جنگ هستند و ما با آن‌ها خواهیم جنگید، مانند کومله و دموکرات و فداییان اقلیت و بالاخره مجاهدین خلق که دولت در مقابل این گروه‌ها خواهد ایستاد. [مجاهدین] یک گروه صد در صد منافق هستند. دوگانگی و نفاق در عملکرد آن‌ها کاملاً محسوس است. ما باید خود را برای مقابله با آنان آماده کنیم. این‌ها واقعاً چیزی ندارند و هیچ تحلیل سیاسی نمی‌توانند بکنند و از طرفی با قاسملو و عزالدین پیوند می‌زنند تا عقاید منحط مارکسیستی خود را در بین مردم رواج بدهند و از طرفی با گروهک‌های امریکایی کنار می‌آیند. ما باید هشیار باشیم تا بتوانیم آن‌ها را خلع سلاح بکنیم زیرا که آن‌ها همه چیز خود را از دست داده‌اند و به پوچی رسیده‌اند.

.... دسته اول آن دسته است که صریحاً از انقلاب دفاع می‌نمایند و جان خود را در راه انقلاب فدا می‌کنند. دولت جمهوری اسلامی موضع خود را در قبال این دسته مشخص کرده و از آنان قاطعانه دفاع خواهد کرد و همه گونه امکانات در اختیار آنان قرار خواهد داد. دسته دوم آن دسته است که موافق هستند و با دولت کاری ندارند و مزاحمتی ایجاد نمی‌کنند. این‌ها آزاد هستند که در چهارچوب قوانین مملکتی فعالیت کنند و موضع دولت در قبال آن‌ها مشخص است. دسته سوم گروه‌هایی هستند که با دولت مخالف هستند اما صدمه‌ای به دولت نمی‌رسانند ولی با تظاهر و ریا خود را مدافع حقوق مردم می‌دانند. این گروه‌ها تا وقتی که دست به اسلحه نبرده‌اند آزادند ولی زمانی که از چارچوب قانون تجاوز کردند به شدت در مقابل آن‌ها خواهیم ایستاد.... این گروه‌ها می‌توانند دفتر و روزنامه داشته باشند اما با اجازه دولت.

رحمت غلامی

تاریخ بازداشت: اردیبهشت ۱۳۶۲

محل بازداشت: زندان های بازداشتگاه مرکزی سپاه، زنجان، و زندان های زنجان (سابقاً مدرسه شهید روزبه) و ابهر

تاریخ آزادی: بهمن ۱۳۶۷

جزئی از دانسته‌های مستقیم من نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

دستگیری و شکنجه

۴. من کارمند وزارت نیرو در زنجان بودم. از قبل از انقلاب اسلامی فعال سیاسی بودم اما این فعالیت‌ها بعد از انقلاب بیشتر شد. من مسئول بخش تبلیغات سازمان در زنجان بودم. من و دیگر رفقای هوادار اقلیت، مناسب با سطح جنبش جلساتی می‌گذاشتیم. اعلامیه می‌نوشتیم و روی دیوارها شعار می‌نوشتیم. سازمان ما در آن زمان همه جناح‌های حکومتی را ضد انقلابی و علیه منافع مردم و طبقه کارگر می‌دانست، از همین رو، شعار آزادی زندانیان سیاسی و سرنگونی جمهوری اسلامی از جمله شعارهایی بود که سازمان ما در آن زمان مطرح می‌کرد.

۵. در روز ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ توسط ماموران لباس شخصی در محل کارم بدون ارائه هیچگونه حکم بازداشتی دستگیر شدم. به من گفتند: «با شما فقط به مدت دو دقیقه کار داریم». و سپس مرا داخل اتومبیل نشانده و بلافاصله بر سرم یک کلاه کشیدند و با چشمان بسته مرا به ساختمان بازداشتگاه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی واقع در میدان آزادی زنجان بردند. در طبقه زیرزمین آن ساختمان سلول‌های بسیار کوچکی وجود داشت که بازجویی‌ها در آنجا انجام می‌گرفت. ابعاد سلول‌ها تقریباً ۷۰ در ۱۸۰ سانتی متر بود، به طوری که برخی از زندانیان قد بلند به سختی در آن می‌گنجیدند.

۶. بازجویی من شخصی بنام مصطفی یا بهروز قربانی بود. من



۱. من رحمت غلامی، متولد اول فروردین ۱۳۳۸ در بندر انزلی هستم. در سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران - شاخه اقلیت - در زنجان فعالیت می‌کردم و آنجا زندانی شدم. من در طول کشتار ۱۳۶۷ در زندان زنجان بودم.

۲. این شهادت بر مبنای مصاحبه من در فرانکفورت در تاریخ ۹ تیر ۱۳۸۸ تهیه شده است. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایعی که شاهدشان بوده‌ام و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که

پاهایم را بالا گرفت. بازجو و همکارانش به کف پاهایم شلاق می زدند. در حین زدن شلاق گاهی مکث هم می کردند تا شاید بر اثر درد مرگبار ضربه های شلاق اطلاعات بدهم. من هر دو بار پس از چندین ضربه شلاق از هوش رفتم که با تلاش بازجو و همکارانش دوباره مرا به هوش آوردند و زیر دستانم را گرفتند و گفتند طناب بزن (اصطلاحی است برای زندانی شلاق خورده که در جا راه برود تا پاهایش عفونت نکند). طبق قانون شرع حکم تعزیر ۷۴ ضربه شلاق بود ولی برای در هم شکستن زندانی و گرفتن اعتراف عملاً این تعداد رعایت نمی شد. پاهایم بر اثر شدت شکنجه زخمی شده و عفونت کرده بود.

۹. بار سوم، زندانبان آمد و با عجله درب سلول را باز کرد و با لحن تندی گفت: «بیا بیرون». من در حالی که به دلیل ورم و درد کف پاهایم نمی توانستم خوب راه بروم بدون چشم بند مرا کشان کشان به اتاق زندانبان برد و سپس با تهدید از من خواست که به روی تخت دراز بکشم و پاهای به شدت زخمی ام را روی میله لبه تخت بگذارم و بعد با یک کابل برق پای مرا به تخت بست و شروع کرد به شلاق زدن (با شلنگ) من پاهایم به شدت زخمی بود و از درد به خود می پیچیدم و می گریستم. وقتی از او پرسیدم «برای چی» می زنی؟ گفت: «حرف بزن». بعد همانطور که چشمم باز بود با شلنگ ۴۰-۳۰ ضربه ای به پاهای زخمی ام زد.

۱۰. به علت دستگیری سراسری اعضا و هواداران حزب توده ایران و بازجویی مجدد از برخی هواداران سازمان مجاهدین خلق به علت فعالیت تشکیلاتی داخل زندان، با ازدحام زندانبان و کمبود سلول انفرادی، من را به یک بند عمومی بردند. در آن بند فقط یک توالت و دستشویی کوچک و یک تخت سه طبقه بود و بقیه زندانبان روی زمین می خوابیدند. من هم که تازه وارد بودم در کنار در می خوابیدم.

۱۱. پس از حدود ۱ ماه من همراه با دیگر زندانبان آن بند به زندان اصلی زندانبان سیاسی واقع در جاده کمربندی خیابان خیام شهر زنجان منتقل شدیم. این ساختمان که در اصل برای

فکر می کنم اسم اصلیش مصطفی بود اما دقیق نمی دانم. معمولاً زندانبان را در دوره بازجویی برای اعتراف گیری از طریق تعزیر یا شلاق با چشم بسته به اتاق مخصوص این کار که در طبقه بالاتر از سلول های انفرادی بود می بردند. اما موقع بازجویی در سلول انفرادی گاهی چشم بند را بر می داشتند. دستگیری و بازجویی من همزمان بود با دستگیری سراسری اعضا و هواداران حزب توده و بازجویی مجدد بعضی از افراد سازمان مجاهدین خلق که به اتهام فعالیت تشکیلاتی در زندان در سلول های انفرادی سپاه بودند. من ۱۲ روز در انفرادی و در حدود یک ماه در بند عمومی بازداشتگاه سپاه بودم. در این مدت فقط یک بار ملاقات داشتم، که حدود یکماه پس از بازداشتم بود.

۷. معمولاً بازجویی ها بیشتر در آخر شب بین ساعت ۱-۱۲ یا صبح خیلی زود صورت می گرفت، ساعتی که تمرکز زندانی در حداقل ممکن باشد. بازجو برگه ای می داد و می گفت: «بنویس». باید درباره تشکیلات و همزمان می نوشتیم. بازجویان سعی داشتند از طریق من به دیگر اعضا و هواداران سازمان (اقلیت) برسند و دستگیرشان کنند. ولی من کماکان ابراز بی اطلاعی می کردم و می گفتم که کسی را نمی شناسم. ولی در حقیقت آن ها را می شناختم. مثلاً آقای مسعود مافان دوست تشکیلاتی و هم خانه من فرار کرده بود؛ و لیکن در تهران کماکان به فعالیت تشکیلاتی خود هم چون گذشته ادامه می داد. همچنین من آقای علی حسن لو، رفیق تشکیلاتی و هم چنین فعال من و چند تن دیگر را می شناختم. این اطلاعات توسط فردی از هم تشکیلاتی های من که قبلاً دستگیر شده بود داده شده بود. پس از آنکه موفق به گرفتن اطلاعات نشدند، بازجویم گفت: «اگر اطلاعات ندهی، طبق فتوای حاج آقا (حاکم شرع) تعزیر می شوی.» منظور از تعزیر شکنجه با شلاق و کابل و..... بود.

۸. در طول ۱۲ روز در بازداشتگاه سپاه، سه بار شکنجه شدم. دو بار مرا برای گرفتن اطلاعات و اعتراف، به اتاق تعزیر بردند. ابتدا چشم بند می زدند و سپس یک کلاه سیاه روی سرم می کشیدند که شکنجه گران را نبینم. بازجو را که البته قبلاً دیده بودم. اولین وسیله شکنجه بدنی شلاق بود. در اتاق شکنجه ابتدا مرا روی زمین خواباندند و بعد دو نفر یکی روی سینه ام نشست و یکی

ساختمان سپاه پاسداران واقع در میدان آزادی شهر بردند. صبح روز دادگاه بی آنکه مطلع ام کنند برای چه و به کجا خواهیم آمد برد، به من گفتند «لباس بپوش و آماده باش» و مرا به دادگاه بردند. محاکمه من خیلی کوتاه بود. می توانم بگویم که ۵ دقیقه به طول انجامید. حاکم شرع حجة الاسلام ناصری بود. من بدون چشم بند بودم. فقط من و حاکم شرع در اتاق بودیم. او اهل زنجان و داماد امام جمعه شهر زنجان بود. ناصری سؤال‌هایی بسیار فشرده پرسید.

۱۵. در واقع بیشتر بازجویی بود تا قضاوت. برای مثال، قصد داشت از محل اختفا و فعالیت افرادی که دنبالش بودند مطلع شود، و بداند که آیا از ایران خارج شده اند یا نه؟ من هم در پاسخ «نمی‌دانم» یا «آن‌ها را نمی‌شناسم». سپس به کنایه گفت: «تو می‌خواستی کشتی حکومت اسلامی را غرق کنی؟ این قدر در زندان نگهت می‌دارم تا موهابیت رنگ دندان‌هایت سفید بشود.» و من فقط اتهامات را رد می‌کردم. اتهاماتم از این قبیل بود: «همکاری با سازمان اقلیت برای سرنگونی جمهوری اسلامی» و خواندن و توزیع کتاب‌هایی که در پرونده من نامشان آورده شده بود. ناصری خواندن این کتاب‌ها را در میان اتهامات من ذکر کرد و در آخر گفت «اگر دفاعی داری، از خودت دفاع کن». من اصرار داشتم که در زمان دستگیری فعال نبودم. ولی حجت السلام ناصری گفت: وقت دادگاه تمام است «اگر مطلبی داری؟ برایم بنویس». یعنی اگر تمایل به همکاری داشتم می‌بایستی کتبی می‌نوشتم.

۱۶. پس از گذشت شش ماه، در اواخر شهریور ۱۳۶۲ حکم زندان مرا به طور شفاهی توسط یکی از بازجویان به نام پناه‌علی به من ابلاغ کردند. من به ۱۴ و نیم سال زندان محکوم شده بودم که با احتساب ۶ ماه دوره بازداشتیم در مجموع پانزده سال حبس باید می‌کشیدم. در این زمان حکم‌ها را کتبی اعلام نمی‌کردند. نکته‌ی حائز اهمیت این است که: قبلاً حکم زندانیان را کتبی می‌دادند. اما چون بعداً بعضی از زندانیان که حکمشان تمام می‌شد و آزادشان نمی‌کردند و این عده مدرک داشتند و بر مبنای آن اعتراض می‌کردند، حکم به دست کسی نمی‌دادند.

فعالیت گروه‌های پیش‌آهنگی ساخته شده بود، بعد از انقلاب به مدرسه [مدرسه شهید روزبه] و سپس به یک زندان غیر استاندارد تبدیل شده بود. ساختمان زندان از سه طبقه تشکیل شده بود:

الف/ طبقه زیرزمین: عمدتاً زندانیان سر موضعی در آن بودند و به دو قسمت تقسیم شده بود. در یک قسمت یک بند عمومی وجود داشت و در قسمت دیگر: بند ۲، بند ۳، بند ۴، و بند ۵؛
ب/ طبقه همکف: شامل دفتر رئیس زندان، زندانبانان و نگهبانان، بهداری زندان، چند سلول انفرادی و یک بند زندانیان؛
ج/ طبقه بالا: که بیشتر زندانیان تواب آنجا بودند، تشکیل شده بود از یک مسجد، سالن عمومی، کتابخانه و بندهای ۶، ۷ و ۸.

۱۲. پشت پنجره‌ها را با میله‌های فلزی بسته بودند و بر روی آن ایرانیت زرد رنگ نصب کرده بودند که استفاده از نور خورشید را برای زندانیان دشوار می‌کرد. تعداد زندانیان به نسبت گنجایش زندان بسیار زیاد بود و بندها به نسبت کوچک. ما را به طبقه بالا و به بند نسبتاً بزرگی که قبلاً مسجد زندان بود منتقل کردند. حدود ۸۰ نفر دربند های طبقه بالا بودیم. تعداد زندانیان متغیر بود و در مجموع می‌توان گفت در کل زندان در آن سال حدود ۱۷۰ تا ۱۸۰ نفر بودیم. از داخل بعضی بندها به سختی از گوشه‌ی شیشه‌های شکسته، بیرون دیده می‌شد.

۱۳. اوایل سال ۱۳۶۲، حدود ۱۰ تا ۱۲ روزی غذای زندانیان خیلی کم بود یعنی یک کمی ماست با کمی نان و یا نان و کمی پنیر با کمی انگور یک وعده غذایی ما بود. اما بعد از آن دیگر به نسبت گذشته غذا کمی بهتر شد. گرچه مدتی هم به ما برنجی می‌دادند که سر و تهش سیاه بود. برخی از بچه‌ها از خوردن آن سر باز می‌زدند. معمولاً برای هواخوری ما را روزی یکی دو ساعت به حیاط زندان می‌بردند. زندانیان هر طبقه را جداگانه به هواخوری می‌بردند تا با یکدیگر تماس نداشته باشند.

محاکمه

۱۴. دادگاه من تقریباً سه ماه بعد از دستگیری ام تشکیل شد. یعنی اوایل تابستان ۱۳۶۲ من را به دادگاه انقلاب اسلامی در



کار دستی روی چوب از رحمت غلامی در زندان زنجان

زندان

چیزی نبود جز برای تحقیر و خرد کردن شخصیت و روحیه زندانیان سیاسی. تقریباً اکثر ما سر موضعی‌ها از پوشیدن لباس فرم زندان سر باز زدیم.

۱۹. طبق مقررات جدید زندان ساعت ۱۰ شب چراغ بندها توسط زندانبانان خاموش می‌شد. از ساعت ۱۰ شب ۶ تیر ۱۳۶۶، پس از خاموشی، تک تک زندانیان بندهای زیر زمین را برای چند سؤال به دفتر زندان فرا خواندند و پرسیدند که: آیا لباس زندان را می‌پوشی یا نه؟ در صورتی که با جواب منفی مواجه می‌شدند زندانی را به یک سلول کوچک واقع در طبقه هم کف هدایت می‌کردند. من به همراه ۱۷ نفر دیگر به خواسته مسئولان زندان پاسخ منفی دادیم. همه ما را به یک اتاق کوچک ۲ در ۳ بدون پنجره که توالت و دستشویی هم نداشت بردند. از کمی جا و گرمای شدید تا صبح نتوانستیم بخوابیم. صبح روز بعد هم صابون را از دستشویی برداشته بودند تا ببینند باز چه کسی اعتراض می‌کند.

۱۷. در واقع از اوایل سال ۱۳۶۶ وضعیت زندان خیلی سخت و وحشتناک شد. به گمان من از اوایل سال ۱۳۶۶ عناصر وزارت اطلاعات، از طریق سازمان زندان‌ها، کنترل زندان را کم کم به دست گرفتند و زندان (زنجان) را به مکان بسیار وحشتناکی تبدیل کردند. قبل از آن، چون ساختمان زندان استاندارد نبود ارتباط و نقل و انتقال اطلاعات بین بندها کم و بیش وجود داشت. رئیس زندان جدید (فردی بود به نام خردمند) که در آن ایام منصوب شده بود بسیار سختگیر و خشن بود. برای کنترل هرچه بیشتر زندان تمام روزنه‌های موجود را بست و یک سکوت وحشتناک قیبرستانی در زندان حاکم کرد.

۱۸. آن‌ها لباس‌های فرم خاکستری رنگ زندانیان عادی را به ما زندانیان سیاسی داده بودند که بپوشیم. از منظر من و برخی از زندانیان سر موضعی تحمیل پوشیدن لباس فرم زندان

زندانیان را قطع کرده بود. زندانی‌ها به هیچ وجه حق نداشتند با زندانبانان حرف بزنند یا چیزی از آن‌ها بخواهند. قبلاً زندانیان هر بند برای خودشان نماینده‌ای از افراد بند انتخاب می‌کردند که برای خواست‌های صنفی با زندانبانان تماس بگیرد. اما این بار، مسئولان زندان گفتند: «ما خود از بین زندانیان نماینده انتخاب می‌کنیم و هر کس کاری با مسئولان زندان دارد باید به نماینده منتصب ما بگوید» ترکیب بند‌ها را تغییر دادند. چند تن از توابع‌های خیلی تندرو را به بند زیر زمین، که کم و بیش، بند زندانیان سرموضعی بود بردند. جو وحشتناکی بود، یعنی به معنای اخص کلمه وحشتناک. به محض ارتباط دو زندانی با یکدیگر، نماینده منتصب مسئولان زندان بلافاصله با آیفون نصب شده در بند با زندانبان تماس می‌گرفت و می‌گفت که این دو نفر در حال حرف زدن یا فی‌المثل تحلیل سیاسی با یکدیگرند. یعنی حتی حق حرف زدن با یکدیگر را نداشتیم. این وضعیت یکسالی ادامه داشت تا کشتارهای تابستان ۱۳۶۷.

۲۴. فشارها هر روز بیشتر می‌شد. مدیریت زندان واقعاً آهنین بود و هیچگونه دلیلی برای سختگیری‌های جدید به زندانیان ارائه نمی‌کردند. فرصت حرف زدن به کسی نمی‌دادند. زندانی کم سنی بود که با وجود سن کمش با هوش بود و زیرک و به رغم سن کمش اوضاع و جو زندان را خوب تشخیص می‌داد. او به من اطلاعات خوبی داد که فی‌المثل چه کسی توابع و چه کسی نیست. وقتی مرا از انفرادی به بند طبقه بالا بردند، او خوشحال بود که دوباره دوست و هم‌سلولی قبلی‌اش را پیدا کرده و به من نزدیک شد. به خاطر همین دوستی، مسئولان چند بار مرا به دفتر زندان بردند و با چشم بسته دو یا سه بار سرم را به دیوار کوبیدند.

۲۵. ملاقات‌ها ترتیب خاصی نداشت. چون خانواده من باید از تهران می‌آمدند، در نتیجه ملاقات‌ها هم مرتب نبود.

وقایع سال ۶۷

۲۶. در بهار شصت و هفت اوضاع خیلی پیچیده بود. از اخبار جنگ و سخنان مسئولین درجه یک کشور می‌فهمیدیم که

۲۰. در ۷ تیر سال ۱۳۶۶، ۶ نفر از ما را که مقاومت کرده بودیم به عنوان شورشی و معترض به زندانهای دیگر تبعید کردند. به نسبت می‌توان گفت از هر سازمان سیاسی و یا جریان فکری دو نفر انتخاب شده بودند. یک نفر به زندان عمومی شهربانی شهر اهر و عده‌ای را هم به زندان عمومی شهربانی زنجان تبعید کردند.

۲۱. از این جمع من را به سلول انفرادی در بازداشتگاه سپاه [ساختمان استانداری سابق که بعد توسط سپاه پاسداران مصادره شد و در آن سلول‌های انفرادی وجود داشت] بردند. من مدت یک ماه در انفرادی بودم. در این مدت سخت مرا تحت فشار و آزار روحی و جسمی قرار دادند. روزی دو زندانبان به سلول من آمدند و با لحنی تهدید آمیز به من گفتند: «برای ما شاخ و شانه می‌کشید؟ ساختن را می‌شکنیم.» برای نمونه در روزهای اول در سلول انفرادی مسواکم شکست. برای محک زدن زندانبان از او خواستم که از فروشگاه زندان یک مسواک برایم تهیه کند. برای فشار بیشتر و در هم شکستن روحیه‌ام حتی از خریدن مسواک از فروشگاه زندان هم محروم کردند.

۲۲. برای دستشویی و توالت رفتن وقت بسیار کمی در نظر می‌گرفتند. و گرفتن سهمیه غذا هم همینطور. برای همه سخت می‌گرفتند اما به توصیه مسئولان چون من تنبیهی بودم سختگیری‌های بیشتری صورت می‌گرفت. پس از بازگشت از انفرادی بازداشتگاه سپاه به زندان شهید روزبه، مرا به بند بالا که به بند توابعین مشهور بود بردند تا تحت کنترل مستقیم یکی از توابعین به نام حسن باشم. او مدام مرا کنترل می‌کرد. از دستشویی رفتن تا هر حرکت دیگری، همه حرکات مرا زیر نظر داشت. او از مجاهدین بود که به اعدام محکوم شده بود و سپس توابع شده بود و از اعدام نجات پیدا کرده بود. من تا کشتار سال ۱۳۶۷ در این بند بودم. دیگر بند توابع‌ها و سر موضعی‌ها جدا نبود.

۲۳. از آن زمان به بعد کوچکترین ارتباطی نمی‌شد با بندهای دیگر برقرار کرد، رئیس زندان همه راه‌های ارتباط بین بندها و

ممکن است زیر شکنجه آن را لو بدهیم.

۲۹. یکی از اعدامیان ۱۳۶۷، ناصر حسن پور، مجاهدی بود که به دلیل ناراحتی قلبی از زندان تبریز در سال ۱۳۶۵، آزاد شده بود. در زمان جنگ او برای گرفتن معافیت از سربازی اقدام کرد ولی به علت نیاز مبرم به سرباز به زور او را سربازی بردند او را به خط مقدم جبهه فرستادند. وقتی فهمیدند که ناصر به دلیل فعالیت سیاسی مدتی در زندان بوده او را در جبهه دستگیر کردند و به زندان زنجان آوردند. یک شب پس از خاموشی ساعت ۱۰، وقتی نگهبان زندانیان را کنترل می کرد که ببیند آیا همه خوابند یا نه، ناصر را از توی تختخواب بیرون کشید، به بهانه اینکه «تو چرا در تختخواب چشمهایت باز است». (ماموران شبها به شکار زندانیان می آمدند. می آمدند و چراغ می انداختند توی چشم زندانیان). ناصر با زندانبان درگیر شد و گفت: «من در رختخوابم و خوابم نمی برد.» ناصر را به طبقه پایین بردند و وحشتناک کتکش زدند. و ما دیگر صدایش را نشنیدیم. ناصر را بردند و او هرگز بازنگشت. یک زندانی شجاع در آن جو وحشتناک کتباً به رئیس زندان اعتراض کرد که چرا زندانیان را می برند و این چنین ضرب و شتم می کنند؟

۳۰. الان دقیق نمی شود گفت که در سال ۱۳۶۷ چقدر از تعداد زندانیان کم شد. در بند خود ما کلاً در عرض دو روز حدود ۳۰ نفر را بردند. دو تا برادر زندانی بودند: برادر بزرگ در بند ما بود و برادر کوچک در بند پایین. ماموران آمدند و به برادر بزرگ گفتند: «وسایلت را بردار بیا.» بعد گفتند: «نه تو برو!» و به جای او برادر کوچک را انتخاب کردند او اعدام شد.

۳۱. سختگیری ها تا اواخر آبان ۱۳۶۷ ادامه داشت. در اواخر آبان ماه وقتی ملاقات ها دوباره برقرار شد، ما فهمیدیم که چه فاجعه ای رخ داده است. تا آن موقع ما فقط پیش خود حدس می زدیم که اوضاع وحشتناک است. اما فکر نمی کردیم گروهی را ببرند و بکشند. بیژن اسلامی اشپلا، متولد ۱۳۳۹ در بندر انزلی و از گروه چریک های فدایی خلق (شاخه اشرف دهقانی) بود. او به سه سال زندان محکوم شده بود و مدت محکومیت اش را در زندان گوهر دشت می گذراند. او را نیز در سال ۱۳۶۷ اعدام

جمهوری اسلامی در وضعیت بدی قرار دارد. خوردن زهر و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در ۲۷ تیر ماه اتفاق افتاد. ما تا ۵ مرداد تلویزیون داشتیم و از حمله مجاهدین هم باخبر بودیم.

۲۷. روز ۵ یا ۶ مرداد، برای هواخوری در حیاط زندان بودیم که زندانبان به حیاط آمد و اسامی ۲۵ یا ۲۶ نفر از مجاهدین را خواند و گفت که وسایلشان را ببندند و آماده باشند. هیچکس نمی توانست تشخیص بدهد که چه اتفاقی خواهد افتاد. ما حدس می زدیم که شاید زندان استاندارد جدیدی درست کرده اند که آن ها را به آنجا منتقل می کنند و سپس بقیه زندانیان را هم به آن ها ملحق می کنند. در لیست افرادی که صدا زده بودند، شخصی بود که با تمام وجود تواب شده بود، و او بی خبر از اینکه او را به مسلخ خواهند برد بی صبرانه با آیفون با مسئولین زندان تماس می گرفت که ما آماده ایم، غافل از اینکه به کجا خواهد رفت. زندانبان ها هیچ چیز به ما نمی گفتند. ملاقات ها قطع شد. تلویزیون را بردند. روزنامه ها را قطع کردند و از بلندگوی بند که صدای رادیو از آن پخش می شد دیگر هیچ صدایی نمی آمد و بند ساکت بود. هیچ ارتبای با بیرون از زندان نداشتیم.

۲۸. یکی دو روز بعد، یک عده دیگر را صدا کردند و بردند. همه آن ها مجاهد بودند روزهای بعد ما از طریق گوشه شیشه شکسته توالی بند بالا نگاه کردیم و توانستیم بفهمیم که در هواخوری چه کسی دیگر حضور ندارد و از این راه فهمیدیم که چه کسانی را برده اند. در سال ۱۳۶۷، تمام کسانی که از زندان ما برده شدند، همگی از طرفداران یا اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران بودند. لاقلاً من ندیدم که زندانی غیرمجاهدی را از زندان ما برای اعدام در تابستان سال ۱۳۶۷، ببرند. بعضی از این زندانیان پس از یک تا سه ماه، به زندان برگشتند. هیچ چیز نمی گفتند که کجا بودند و چه شده. متأسفانه فضا این قدر بد و وحشتناک بود که کسی از بازماندگان توان بر ملا کردن آن فاجعه را نداشت. و البته مجاهدین با ما چپی ها چیزی در میان نمی گذاشتند. من الان نمی توانم آن فضا را توصیف کنم. هیچکس نمی خواست که از کس دیگری چیزی بداند. مثلاً من می ترسیدم که اگر مرا ببرند و من چیزی از زندانی دیگری بدانم،

کردند. از اندوه ملاقاتی‌هایم پی به عمق فاجعه بردم. من که قصد داشتم خودم را از زندان زنجان به زندان تهران انتقال بدهم، از طریق ملاقات فهمیدم که نباید چنین کاری بکنم. بیژن به طریقی به ملاقاتی‌هایش گفته بود که به او بگویید: «نیا، اینجا وضعیتش خراب است.»

۳۲. یکی از همبندی‌های من بنام مسعود مسعودی و برادرش سعید را در کشتار تابستان ۱۳۶۷ اعدام کردند. خبرها از طریق ملاقات منتقل شد. مسعود مسعودی ۳۰ ساله و معلم بود. سعید مسعودی برادر کوچک وی به هنگام اعدام ۲۵ یا ۲۶ سال داشت. هر دو برادر از طرفداران سازمان مجاهدین خلق ایران بودند.

۳۳. روز ۲۹ بهمن ۱۳۶۷ آزاد شدم و آخرین زندانی سیاسی بودم که از زندان بیرون آمدم. کم و بیش همه زندانیان را آزاد کردند. فقط عده‌ای را در بندهای انفرادی نگهداشتند که من آن‌ها را نمی‌شناختم. خانواده ام یک سند ملکی برای وثیقه آزادی‌ام ارائه کردند. روز آزادی هم فرمی دادند که امضاء کنم. در فرم نوشته شده بود که اگر هر گونه فعالیت سیاسی کنم و دستگیر شوم، به اشد مجازات محکوم می‌شوم. این فرم چاپی بود و ما زندانیان فقط باید امضاء می‌کردیم.

۳۴. بعد از آزاد شدن هم بازجویی داشتیم. تا یک سال من باید خودم را به دفتر اطلاعات سپاه واقع در کنار ساختمان سپاه در زنجان معرفی می‌کردم. اوایل هفته‌ای یکبار، بعد کم کم شد ماهی یک بار. آخرین بار به من گفتند: «می‌توانی بروی تهران و انجا خودت را معرفی کنی» که ایکاش نمی‌رفتم. وقتی به تهران رفتم گویی تازه دستگیر شده‌ام و بازجویی‌هایم شروع شده. یک بار به این همه پرسش و بازجویی اعتراض کردم که فرد مسئول با لحن بسیار تند پاسخ تهدید آمیزی داد.

فرانکفورت، تیر ۱۳۸۸

۷. اظهارات رسمی



موضوع: خطر سازمان مجاهدین و لزوم پیوستن مردم به سازمان اطلاعاتی کشور

مقام مسئول: روح الله خمینی، رهبر جمهوری اسلامی

مناسبت: سخنرانی در جمع «خانواده شهدا»

تاریخ: ۱۱ تیر ۱۳۶۰

منبع: روزنامه اطلاعات، ۱۳ تیر ۱۳۶۰

برسند و در آن دنیا هم به جزای خودشان برسند. نگذارند، این بچه‌ها گول خورده‌اند؛ محتاج به نصیحت هستند. ... امروز روزی است که شما همه با هم می‌خواهید این کشور را به سعادت برسانید و از دست قدرت‌های فاسد بیرون کنید. امروز باید همه شما سازمان اطلاعات باشید، از اجزای سازمان اطلاعات باشید. همه ماها مکلفیم که اگر از این خرابکارها کسی را یافتیم - و باید هم دنبال این باشیم که بیابیم. اینها را - معرفی کنیم تا قوای انتظامی و نظامی بگیرند و تحویل دادگاه‌ها بدهند و محاکمه بشوند. محاکمه‌ها هم باید محاکمات عادلانه باشد، بر طبق موازین شرعی باشد، ننشینید تا اینکه این‌ها خرابکاری را توسعه بدهند. اینها اجیرند که این خرابکاریها را هرچه می‌توانند توسعه بدهند و در هر جای از کشور یک شلوغی به کار بیاورند، یک خسارت‌هایی وارد کنند به خیال اینکه ملت کم‌کم خوف پیدا بکند و این مسیر خودش را رها کند، حالا که مسیر رها شد و ملت دیگر ترسید و کنار نشست، آنها وارد میدان بشوند، حکومت را از بین ببرند و مجلس را از بین ببرند و یک مجلس و یک حکومت به صورت اسلامی و

ملت ما امروز تکلیفش این است که تمام افراد، تمام افراد ملت، چشم و گوششان را باز کنند و رفت و آمدهای آنها را کنترل کنند. اگر نشستہ ملت که برای او پاسدارها فقط، کمیته‌ها فقط، دولت فقط، انجام وظیفه بدهد، این اشتباه است. همه افراد الآن موظفاند به اینکه این مسائل را تعقیب کنند. این خرابکارهایی که در گوشه‌ها خزیده‌اند و مشغول خرابکاری هستند و مع‌الأسف، جوانهای بی‌توجه ما را، دخترهای خردسال ما را، پسرهای خردسال ما را اغفال می‌کنند، باید پدر و مادر اینها توجه داشته باشند که آنها را، آنها به تباهی می‌کشند، برای اینکه آب گل آلود بشود، اگر بتوانند بهره بردارند و اگر نتوانند هم لا اقل این دیوار را خرابش کنند.

تمام پدر و مادرها و اقوام و عشیره‌ها موظفاند که این بچه‌های گولخورده را، این پسرهای گولخورده را، این دخترهای گولخورده را، اینها را نصیحت کنند. اینها را از این کار که بر خلاف مسیر ملت است، بر خلاف مسیر اسلام است اینها را بازدارند از این کارها، ننشینند که بچه‌هایشان بروند در بین مردم و خرابکاری کنند و گرفتار بشوند و به جزای خودشان

مزاحم نمی‌خواهند.

اصلاح در ماه رمضان

... آنهایی که به اسلام عقیده ندارند و اشخاصی هستند که قیام بر ضد اسلام کردند و لاقل در خیابان‌ها ریخته‌اند و آدم کشته‌اند و شما هم حکم شرعی‌اش را می‌دانید و شما هم می‌دانید که کسی که مسلحانه در خیابان بریزد و مردم را ارعاب کند، لازم نیست بکشد مردم را، ارعاب کند، اسلام تکلیفش را معین کرده است و شما هم مسئله‌اش را می‌دانید. شما همین یک مسئله را بگویید، یک اعلامیه بدهید. مسئله در کتاب خدا هست که این اشخاصی که مفسد هستند و ریختند توی خیابان‌ها و مردم را می‌ترسانند، به حسب حکم خدا، حکمشان این است. شما این مسئله شرعی را بگویید و از گروه خودتان امضا کنید. خوب، چرا این قدر تعلل می‌کنید؟ مگر برای شما می‌خواهد این‌ها چه بکنند؟

جنگ ما با امریکا و تفاله‌هایش

نباید ما فراموش کنیم که در جنگ با امریکا هستیم. ما در جنگ با امریکا و تفاله‌های امریکا، این تفاله‌هایی که قالب زدند خودشان را و ما غفلت کردیم، الآن هم هستند. باید هر یک از این‌ها را شناسایی کنید و به دادگاه‌ها معرفی کنید، ننشینید که باز یک جایی را آتش بزنند. می‌خواهند یک شلوغی بشود، یک انفجاری حاصل بشود و مردم از صحنه بیرون بروند و دیدند که خیر، عکس شد مطلب مردم، این شهادت اسباب این شد که همه با هم منسجم بشوند.... خط این بود که اصلاً امریکا منسی بشود. یک دسته شوروی را طرح می‌کردند تا امریکا منسی بشود، یک دسته «الله اکبر» را کنار می‌گذاشتند، سوت می‌زدند و کف می‌زدند آن هم روز عاشورا. خط این بود که این قضیه مرگ بر امریکا منسی بشود....

من حالا هم باز به این افرادی که خیلی منحرف نیستند، من به این‌ها باز نصیحت می‌کنم که شما بیایید و حسابتان را از این

در باطن آن نحوی که خود آنها می‌خواهند و امریکا می‌خواهد. ما نباید بنشینیم و تماشاچی باشیم. ما باید فعالانه عمل بکنیم. اگر شهید دادیم فعالیت‌مان بیشتر بشود. آنهایی که شهید دادند فعالیت‌شان بیشتر بشود؛ برای اینکه از دست دادند یک افراد با ارزشی را و باید دنبال کنند تا پیدا بکنند آن اشخاصی که این جنایت‌ها را کردند و می‌کنند....

نصیحت به فریب‌خوردگان از منافقین

من حالا هم باز به این افرادی که خیلی منحرف نیستند، من به اینها باز نصیحت می‌کنم که شما بیایید و حسابتان را از این منافقین که قیام بر ضد اسلام کردند حسابتان را جدا کنید، نه اینکه بگویید که خشونت شما نکنید، آن وقت به من هم بگویید که شما هم خشونت نکنید، این معنایش این است که ما و آنها مثل هم هستیم. آنهایی که «شناخت»‌شان را گمان ندارم این آقایان ندیده باشند، اینهایی که کتاب عقایدشان را منتشر کرده‌اند و این آقایان هم شاید و لابد دیده‌اند آنها را، با ما که می‌دانند که ما لاقل مسلمان هستیم، مسلمان بدی هستیم! اینها حسابشان را جدا نمی‌کنند. من مکرر گفتم آقا، شما دیدید که آقای بنی‌صدر حسابش را جدا نکرد، خدا می‌داند که من مکرر به این گفتم که آقا این‌ها تو را تباه می‌کنند. این گرگ‌هایی که دور تو جمع شده‌اند و به هیچ چیز عقیده ندارند، تو را از بین می‌برند، گوش نکرد، هی قسم خورد که اینها فداکار هستند، اینها مردم کذا هستند؛ یعنی، آنهایی که دور و بر او هستند. خوب من می‌دانستم که اینجور نیستند.... شماها را می‌خواهند آلت دست قرار بدهند.

این منافقین هم به درد شما نخواهند خورد، هر روزی که این منافقین قدرت پیدا کنند سر شما را هم می‌برند؛ برای اینکه شمالا اله الا الله می‌گویید، آنها بالا اله الا الله مخالف‌اند. آنها توحید را توحید طبقاتی می‌گویند. آنها معاد را همین جا می‌دانند، همین دنیا. آنها غیر این دنیا چیزی را قائل نیستند، اما شما قائلید. آن روزی که اینها پیروز بشوند - خدای نخواستہ - شما فدای آنها خواهید شد، شما را پل قرار داده‌اند برای پیروزی، وقتی که رفتند این پل را عقب خودشان خراب می‌کنند، آنها

مناقضین که قیام بر ضد اسلام کردند حسابتان را جدا کنید، نه اینکه بگویید که خشونت شما نکنید، آن وقت به من هم بگویید که شما هم خشونت نکنید، این معنایش این است که ما و آنها مثل هم هستیم. آنهایی که «شناخت»شان را گمان ندارم این آقایان ندیده باشند، اینهایی که کتاب عقایدشان را منتشر کرده‌اند و این آقایان هم شاید و لابد دیده‌اند آنها را، با ما که می‌دانند که ما لاقفل مسلمان هستیم، مسلمان بدی هستیم، اینها حسابشان را جدا نمی‌کنند... هر روزی که این مناقضین قدرت پیدا کنند سر شما را هم می‌برند؛ برای اینکه شمالا اله الا الله می‌گویید، آنها با لا اله الا الله مخالف‌اند. آنها توحید را توحید طبقاتی می‌گویند. آنها معاد را همین جا می‌دانند، همین دنیا. آنها غیر این دنیا چیزی را قائل نیستند، اما شما قائلید. آن روزی که اینها پیروز بشوند - خدای نخواست - شما فدای آنها خواهید شد، شما را پل قرار داده‌اند برای پیروزی، وقتی که رفتند این پل را عقب خودشان خراب می‌کنند، آنها مزاحم نمی‌خواهند. من باز هم عرض می‌کنم به آقایان که ماه مبارک رمضان است و درهای رحمت خدای تبارک و تعالی به روی همه گناهکاران باز است و شما تا دیر نشده است در این ماه رمضان خودتان را اصلاح کنید. ما همه باید خودمان را اصلاح کنیم؛ ما هیچ کدامان یک آدم حسابی نیستیم. پناه به خدا باید ببریم و خودمان را اصلاح کنیم و با این جریانی که خروشان و دریای موج آدمهای متعهد است ما با آنها خودمان را در همان جریان بگذاریم. جریان مخالف سیل، انسان را خرد می‌کند، جریان مخالف موجهای شکننده دریا، انسان را از بین می‌برد. شما اسلام را کنار نگذاشتید، لکن آنهایی که به اسلام عقیده ندارند و اشخاصی هستند که قیام بر ضد اسلام کردند و لاقفل در خیابانها ریخته‌اند و آدم کشته‌اند و شما هم حکم شرعی‌اش را می‌دانید و شما هم می‌دانید که کسی که مسلحانه در خیابان بریزد و مردم را ارباب کند، لازم نیست بکشد مردم را، ارباب کند، اسلام تکلیفش را معین کرده است و شما هم مسئله‌اش را می‌دانید. شما همین یک مسئله را بگویید، یک اعلامیه بدهید. مسئله در کتاب خدا هست که این اشخاصی که مفسد هستند و ریختند توی خیابانها و مردم را می‌ترسانند، به حسب حکم خدا، حکمشان این است. شما این مسئله شرعی را بگویید و از گروه خودتان امضا کنید.

مهرداد کاوسی

تاریخ بازداشت: تیرماه ۱۳۶۱

محل بازداشت: زندان های اوین، قزلحصار و گوهر دشت

تاریخ آزادی: اردیبهشت ماه ۱۳۷۱

رشته فیزیک به تحصیل مشغول شدم.



۵. در زمان انقلاب و اوایل سال ۱۳۵۷ وارد فعالیت های سیاسی شدم. در سال ۱۳۵۹ به سازمان مجاهدین خلق پیوستم و بی آنکه عضو آن سازمان بوده باشم به عنوان هوادار فعالیت می کردم. در اوایل انقلاب، سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸، که هنوز دانشگاه ها بسته نشده بود در شیراز فعال سیاسی بودم. زمانی که مجاهدین دفتری در شیراز گشودند، من در میتینگ هایشان شرکت می کردم. از سال ۱۳۶۰، فعالیت من بیشتر شد و در دفتر مجاهدین فعال شدم. پس از شروع مبارزه مسلحانه، من به فعالیتیم ادامه دادم ولی مخفیانه فعالیت می کردم.

۶. من در تیر ماه ۱۳۶۱ در تهران دستگیر شدم. بعد از بسته شدن دانشگاه به تهران بازگشته بودم. دو روز در یک کمیته محلی بودم و بعد به اوین منتقل شدم.

۷. طی نه ماه قبل از دادگاه تحت بازجویی شدید بودم. در تمام این مدت لااقل هفته ای یک بار بازجویی داشتم که هفته های آخر روزی یکبار شد. شیوه های بازجویی به این ترتیب بود که اگر می دانستند که کسی با گروه یا سازمانی در ارتباط است، در روزهای اول باز داشت، هنگام بازجویی وی را تحت فشارهای شدید قرار می دادند که از او اطلاعات بگیرند. من هر روز با سازمان ارتباط داشتم؛ تماس می گرفتم و وضعیت سلامتی خود را به اطلاع سازمان می رساندم. اگر یک روز این کار را نمی کردم، همزمان من می فهمیدند که دستگیر شده ام. بازجوها نیز می دانستند که شیوه مجاهدین چنین است.

۱. من مهرداد کاوسی هستم. من در زمان کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ زندانی سیاسی بودم.

۲. این شهادت در حمایت از تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته های شخصی ام نوشته شده است. داده ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته های شخصی ام هستند همگی درست و واقعی اند. در این گواهی منبع یا منابع داده ها و مطالبی را که جزئی از دانسته هایم نیستند، اما به درستی آن ها اعتقاد دارم، مشخص کرده ام.

بازداشت و شکنجه

۴. من در سال ۱۳۳۹ در تهران متولد شدم. در سال ۱۳۵۷ از دبیرستان فارغ التحصیل شدم. همان سال در دانشگاه شیراز در

۱۱. نه ماه پس از دستگیری، در اسفند ۱۳۶۱ در اولین دادگاهم حاضر شدم. اتهامات من، هواداری از مجاهدین، کمک مالی به مجاهدین، و فعالیت علیه جمهوری اسلامی بود. از وقتی به من گفتند «برای دادگاه آماده باش»، در طی محاکمه و هنگام بازگشت به زندان، چشم بند داشتیم. فکر می‌کنم جز من و قاضی، کسی هم که مرا به دادگاه آورد در محاکمه حضور داشت.

۱۲. قاضی اول ۹ اتهام مرا، که همه به فعالیت برای مجاهدین و دادن امکانات به آن‌ها مربوط بودند، یک به یک خواند و بعد گفت: «آیا دفاعی از خودت داری؟» من هم گفتم: «تمام اتهاماتی که شما به من زده اید یکی است: فعالیت برای مجاهدین، و به خاطر آزادی و دموکراسی.» قاضی فقط گفت: «برو بیرون.» پاسداری که پشت در ایستاده بود، وارد اتاق شد و پرسید: «مصاحبه می‌کنی یا نه؟» جواب منفی دادم.

۱۳. دو هفته بعد از دادگاه حکم من صادر شد: ۱۰ سال حبس.

شرایط زندان

۱۴. از همان روزی که دستگیر شدم تا روز دادگاه، مرا به اتاقی به ابعاد ۵ در ۴ متر بردند که جمعیتش حدود ۸۰ نفر بود. البته تعداد زندانیان در هر سلول، با دستگیری‌ها یا جابجایی افراد، تغییر می‌کرد. زمانی که من دستگیر شدم، تنها قسمت ۲۰۹ بود که سلول‌های انفرادی داشت. حدود ۸۰ سلول انفرادی در آنجا وجود داشت که همگی پُر بودند.

۱۵. ما فقط حدود ۱۰ دقیقه در روز هواخوری داشتیم. مأموران ما را به حیاط کوچک می‌بردند. در کل یک ربع وقت برای حمام، دستشویی و ظرفشویی داشتیم. یک تلویزیون بود که فقط یک کانال داشت و فقط موقع اخبار روشن می‌شد، و نیز برای پخش مصاحبه‌هایی که در حسینیهٔ اوین انجام می‌شد.

۱۶. این مصاحبه‌ها که فقط از تلویزیون‌های اوین، مستقیم برای زندانیان پخش می‌شد روی زندانیان اثر منفی داشت. معمولاً این طور بود که دسته جمعی چند نفر را می‌آوردند به حسینیه

۸. روز اول دستگیری برایم یک بازجو مشخص کردند بدون این که من بدانم او چه کسی هست. از همان اول، ضرب و شتم و دیگر شکنجه‌ها را شروع کردند، با این هدف که از ارتباطاتی که داشتیم و از نوع فعالیتیم مطلع شوند. ولی پس از دو روز، زمانی که اطلاعات من سوخته بود، دیگر به خاطر گرفتن ارتباطاتم به من فشار نیاوردند. چون من قبل از انتقال به اوین دو روز در کمیته محلی بودم و بازجویان بر این باور بودند که پس از دو روز همه ارتباط‌های من قطع شده و ارتباط فعال با کسی ندارم که قابل پیگیری باشد.

۹. شکنجه انواع مختلف داشت. یکی شلاق زدن با کابل به تمام بدن بود. نوع دیگر چنین بود که دست‌ها و پاها را با دستبند به تخت می‌بستند و شلاق می‌زدند. روش دیگر خفگی مصنوعی بود. یکی دیگر به نام قپان بود. وسیله شکنجه «تخت متحرک» بود که زندانی را به تخت می‌بستند بعد رویه تخت را از زیر زندانی به کناری می‌کشیدند و زندانی در چارچوب تخت و بدون تکیه‌گاه، در هوا معلق می‌ماند. شبیه قپان می‌شد (منتها به شکل افقی) و ساعت‌ها به همین حالت نگه می‌داشتند. آثار تخریبی این نوع شکنجه برای همیشه بر من باقی مانده به طوری که هنوز قسمتی از پای راستم دچار بی‌حسی است. نوع دیگر زدن با وسیله سنگینی شبیه باطوم به گردن بود که زندانی دچار شوک می‌شد. مثل این بود که ناگهان چشمانت برق بزند.

۱۰. بازجویی من در ساختمانی نزدیک دادستانی انجام شد. من تا شروع دادگاه از اتهاماتم کاملاً بی‌خبر بودم. دو ماه اول به من اجازه ملاقات ندادند؛ بعد از آن ماهی یک بار ملاقات داشتم. وقتی برای اولین بار اجازه دادند که پدر و مادرم به ملاقاتم بیایند، آن‌ها خیلی وحشت زده و هراسان بودند. نمی‌دانستند من کجا هستم. به طور اتفاقی مرا پیدا کرده بودند و می‌دانستند که ضرب و شتم و شکنجه حتمی هست. جو جامعه این طور بود؛ باور داشتند که در زندان سخت اذیت می‌کنند.

دادگاه

چند ماه در قزل حصار بودم تا تابستان ۶۵ که مرا به گوهردشت و از آنجا به اوین بردند. در اوین به بند قبلی ام برگشتم. وقتی به اوین منتقل شدم تعداد زندانیان کمتر شده و در نتیجه شرایط زندگی بهتر شده بود.

۲۳. در پاییز ۱۳۶۶، در زندان اوین زندانیان را بر اساس مدت حکم تفکیک می‌کردند. یک بخش کسانی بودند که در شرف آزادی بودند یا از پایان حکمشان گذشته بود و باید آزاد می‌شدند. به آن‌ها ملی‌کش می‌گفتیم؛ ملی‌کش‌ها و کسانی که حکمشان رو به اتمام بود در بند ۴ بودند. سال‌های قبل از ۶۷ شرط آزادی، توبه، مصاحبه و انزجار بود. من در بند کسانی بودم که حکمشان ۱۰ تا ۱۵ سال حبس بود: بند یک [طبقه] بالا. در آن بند حدود ۱۳۵ زندانی بود. زندانیان بیشتر از پانزده سال و ابد در بند ۱ [طبقه] پایین بودند. کسانی که حکمشان بین ۵ تا ۱۰ سال بود در بند ۳ نگهداری می‌شدند.

۲۴. بعد از این تفکیک‌ها، در بندهای ما را بستند و زندان را از حالت عمومی در آوردند. این قبل از بهمن ۱۳۶۶ بود. این کار، حدود ده روز طول کشید. ما با بندهای دیگر هیچگونه تماسی نداشتیم. یکبار دیگر در اسفند ۶۶ درها را برای یکی دو هفته بستند که ما نفهمیدیم چرا این کار را کردند.

۲۵. از بهمن ماه ۶۶ هر چند وقت، پاسدارهای باسابقه، با آمادگی کامل به بندها یورش می‌آوردند. دنبال مدرک می‌گشتند تا ثابت کنند که در بند تشکیلات سیاسی وجود دارد. بیش از ده بار به بند ما حمله کردند. زندانی‌ها برای این که بتوانند مواد غذایی تقسیم کنند، از قاشق، کارد درست کرده بودند. ماموران کاردها را با خود بردند. یکی دیگر از زندانی‌ها با روزنامه‌های کهنه و قدیمی، خمیر درست کرده بود و از این خمیر دمبل ساخته بود و با آن ورزش می‌کرد. زندانبانان دمبل او را هم بردند. این اعمال کاملاً غیر عادی بود.

۲۶. پس از آن، ما زندانیان بر اساس گروه‌های سیاسی، بندها را خودمان انتخاب کردیم. گاهی مختلط آدر یک بند از سازمان‌های مختلف می‌کردند ولی بعد از سال ۶۶ دیگر مداخله چندانی

و مصاحبه می‌کردند. در واقع اعترافات بود اما مسئولان واژه «مصاحبه» را به کار می‌بردند.

۱۷. غذا خیلی کم و خیلی بد بود. اصطلاح خاصی بود که اگر غذا سبزیجات بود ما می‌گفتیم: علف‌های اوین را چیده‌اند و برایمان آورده‌اند. اگر مرغ بود می‌گفتیم: مرغ تنها از روی دیگ عبور کرده است، چون اثری از مرغ در غذای ما وجود نداشت. تنها مقدار کمی پوست مرغ در غذا بود. نان و خرما هم به ما می‌دادند. اما کلاً ما در زندان کمبود غذایی داشتیم و همیشه احساس گرسنگی می‌کردیم.

۱۸. وضعیت روحی و روانی از وضعیت غذا بسیار بدتر بود، به این دلیل که هر لحظه، چه شب چه روز، چند نفر را برای بازجویی می‌بردند.

۱۹. اکثر زندانیان بسیار جوان بودند. زندانی ۱۸ ساله خیلی بود. ۱۶ ساله و جوان‌تر هم وجود داشت. زندانیان جوان‌تر در سلول‌های دیگر حبس بودند.

۲۰. علاوه بر هواداران مجاهدین، فداییان (اقلیت)، آرمان‌مستضعفین، فرقان، و سلطنت‌طلبان نیز در زندان بودند. افراد متعلق به گروه آخر، از ما مسن‌تر بودند. یکی از آنان، برادر محمد رضا شاه، به نام حمید رضا بود. بعد از افراد دیگری مثل توده‌ای‌ها و بهائی‌ها را هم به زندان آوردند. از هواداران تمام گروه‌های سیاسی که قبل از سال ۶۰ در ایران فعال بودند، بدون استثنا، تعدادی در زندان بودند.

۲۱. بازجویان بر این اعتقاد بودند که زندانیان همواره بر سر اعتقادات خود باقی مانده‌اند. اگر اعتقادات کسی به نفع آن‌ها تغییر کرده بود، بی‌شک برای وی شرایط بهتری مهیا می‌کردند. در ضمن، از آن شخص می‌خواستند که از زندانیان برای ماموران اطلاعات بدست آورد.

۲۲. دو هفته پس از ابلاغ حکم، یعنی اسفند ۱۳۶۶ یا فروردین ۶۷، مرا از اوین به زندان قزل حصار منتقل کردند. من سه سال و

گرفته اند نظیر همان چاقو و یا هر چیز دیگری را که از شما گرفته اند برده اند در حسینیہ اوین و از آن‌ها یک نمایشگاه تشکیل داده‌اند و خانواده شهدا را هم برده‌اند و آن‌ها را نشانمان داده‌اند و گفته‌اند که زندانیان از این وسایل برای تهدید ما استفاده می‌کنند.» ما بسیار متعجب شدیم. اما خودش گفت: «من نمی‌دانم که برای چی این کار را می‌کنند اما به نظر می‌آید که شرایط غیرعادی وجود دارد. این‌ها سعی می‌کنند که مدارکی از شما علیه خودتان بدست بیاورند.» در آخر هم گفت: «خیلی مراقب خودتان باشید.»

۳۱. خانواده‌های زندانیان از ماه‌ها قبل از اعدام‌های سال ۶۷، رابطه خاصی با منتظری برقرار کرده بودند. این‌ها به تناوب برای ملاقات با منتظری به قم می‌رفتند. نتیجه این ملاقات‌ها این شد که منتظری با توجه به روابطی که در زندان داشت، اعلام عفو کرد. یعنی به تعدادی از زندانیان عفو داد و همین باعث تقلیل حکم خیلی از زندانیان شد. حتی در بند ما آکه احکام بین ۱۰ تا ۱۵ سال بود. در همان خرداد ۶۷ حدود ۲۰ نفر از زندانیان وابسته به همه گروه‌های سیاسی را بردند و حکم عفو را به آن‌ها ابلاغ کردند. به طوری که بین ما اصطلاح شد که «عفو منتظری خوردیم». این خیلی غیرمعمول بود. آن ۲۰ نفری که برای بازجویی بردند عفویشان به ترتیبی بود که اگر زنده می‌ماندند، تماماً باید تا شهریور ۶۷ آزاد می‌شدند. اما هیچکدام زنده نماندند، به جز یک نفر که او را هم قبل از اعدام‌ها به سلول انفرادی برده بودند که آزاد کنند ولی او را هم آزاد نکردند.

۳۲. ما یک خبر دیگر هم داشتیم. تقریباً یکی دو هفته قبل از اعدام‌ها، یکی از زندانیان بند ۳ را به بند ۳۰۰۰ (کمیته مشترک) بردند. به او گفته بودند: «ما زندانیان را به سه دسته تقسیم کرده‌ایم قرمز، زرد و سفید. قرمزها را اعدام می‌کنیم. زردها را نگه می‌داریم و سفیدها را آزاد می‌کنیم.» اما مشخص نکرده بودند که چه کسانی در این تقسیم بندی قرار دارند. از او خواسته بودند که بیاورد این مطلب را در بند به دیگر زندانیان خبر دهد. این شخص یکی از زندانیان بند ما را به طور اتفاقی در ساختمان بهداری دیده بود و این مطلب را به او گفته بود.

در این کار نمی‌کردند. مثلاً در یک بند مجاهدین، یکی چپی‌ها و به همین روال هر گروهی با هم عقیده خودش هم سلول بود. اما درها باز بودند و ما می‌توانستیم با دیگران تماس بگیریم.

رخدادهای سال ۱۳۶۷

۲۷. گاهی به خاطر شرایط غیر انسانی داخل زندان، اعتصاب غذا می‌کردیم. اوایل بهمن ۶۶ هم ما اعتصاب داشتیم. به همین دلیل حدود ۲۰ نفر از بند ما را برای بازجویی بردند. حدود ۱۰ زندانی از ۲۰ نفری که رفته بودند، قبل از آغاز کشتار [به بند برگشتند و قضیه را تعریف کردند. ماموران از این زندانیان خواسته بودند که اعتراف کنند که در بند تشکیلات سیاسی وجود دارد. آن‌ها را خیلی زده بودند و شکنجه کرده بودند؛ حتی به اعدام تهدیدشان کرده بودند. ما نفهمیدیم چرا برای زندانبانان چنین تصویری پیش آمده بود.

۲۸. حدود اردیبهشت ۶۷، یکی از زندانیان را که از مسئولان بند ما بود، برای بازجویی به کمیته مشترک بردند. در آنجا تهدیدش کردند که «اگر شما به اعتصاب و اعتراض ادامه بدهید، همه تان را اعدام می‌کنیم. از همین زندانی خواسته بودند که این تهدید را به گوش همه برساند. به او گفته بودند: «وزارت اطلاعات تشکیل شده است. ما از سال ۶۶ اوین را فتح کردیم.» از اواخر سال ۶۶، ماموران وزارت اطلاعات در بخش ۲۰۹ اوین مستقر شده بودند.

۲۹. در خرداد ماه سال ۶۷، داماد منتظری به نام ناصری به زندان ما آمد. من قبلاً در قزل حصار او را دیده بودم. در قزل حصار او داخل بندها می‌شد و با زندانیان صحبت می‌کرد و نظریاتشان را می‌پرسید. اما خرداد ۶۷ که به اوین آمد، وضعیت خاصی بود. مسئولان بندها را، من آن موقع مسئول فروشگاه بند بودم، جدا کرد و گفت: «می‌خواهم جداگانه با شما صحبت کنم.» ما را به بیرون بند برد که پاسداری هم آنجا نبود؛ تنها ناصری بود و ما.

۳۰. یک مقدار راجع به وضعیت ما سؤال کرد و ما به او جواب دادیم. پس از آن گفت: «این مدت همه چیزهایی را که از شما



گردنبندی از هسته‌های خرما، با تاریخ اول فروردین. علیرضا (شاپور) اسکندری آن را در زندان ساخت و هدیه همسر زندانی‌اش، عفت ماهباز، کرد. در مدال پایین تصویر، چهره زنی حک شده به بزرگداشت ۸ مارس، روز جهانی زن، و هدیه‌ای برای همسر.

موشکی عراق زیاد شده بود. اینها را جسته گریخته می فهمیدیم. روز قبل از حمله مجاهدین، ما ملاقات داشتیم. بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ بود؛ یعنی ۱ مرداد ۱۳۶۷. اعدام‌ها روز پنجشنبه ۶ مرداد ماه ساعت ۱۰ صبح شروع شد.

اعدام‌ها

۳۶. پنجشنبه ۶ مرداد ۶۷ ماموران در زند و اعلام کردند که همه زندانیان باید چشم بند ببندند و به صف بیرون بروند. خیلی شتابزده و غیرمعمول از تک تک ما سؤال می کردند: «بندتان کجاست؟ اسمت چیست؟ اتهامت چیست؟ حکمتان چقدر است؟» اولین گروه را که حدود ۸۰ نفر بودند و من جزء آنها بودم، چشم بسته و با صف به ساختمان ۲۰۹ بردند و در سلول های انفرادی جا دادند. دیگر زندانیان را در راهرو نگهداشتند، اما این سؤال‌ها را از همه می پرسیدند.

۳۷. حدود ساعت ۱۰ صبح روز بعد مرا برای بازجویی صدا کردند. مرا از انفرادی بردند و همان سؤال‌ها را تکرار کردند. صدای بازجو آشنا نبود. من گفتم: «از مجاهدین هستیم.» تقریباً از یک

۳۳. در تیر ماه ۱۳۶۷، ماموران زندان تلویزیون‌ها را از بند بردند. به خاطر دارم در مدتی که تلویزیون نداشتیم، یکی دو بار توانستیم اخبار رادیو را از طریق رادیویی که در محوطه زندان پخش می شد و قابل شنیدن بود بشنویم. از این طریق فهمیدیم که شرایط غیرعادی است. رادیو دائماً مارش نظامی پخش می کرد. شدت فشار زندانبان‌ها بر زندانیان همه بندها شدید و یکسان بود.

۳۴. ما از اخبار بیرون زندان بی‌خبر بودیم. بعد از طریق زندانیان دیگر بندها شنیدیم که عملیاتی شروع شده و حمله ای در کار است (عملیات فروغ جاویدان). پس از مدتی، در های بند را باز کردند و ما از عملیات فروغ جاویدان مجاهدین آگاه شدیم. قبل از شروع اعدام‌ها یکی از زندانیان که در بند ۴ بود به طریقی فهمیده بود. او مریض شد و او را به بهداری بردند. در صف بهداری با یکی دیگر از زندانیان که از بند ما به بهداری برده بودند، تماس گرفت و اطلاعاتی را با او در میان گذاشت و به همین دلیل همان جا مورد ضرب و شتم قرار گرفت.

۳۵. احساس کردیم که شرایط غیرعادی است ولی این که دلیلش چی هست مشخص نبود. البته موقعی بود که حملات

را نگاه کرد. هر روز بعد از ظهر می‌دیدم که تعدادی را با مینی بوس می‌برند. بعضی از آن زندانیان را می‌شناختم.

۴۱. یک بار وقتی که در انفرادی بودم از پاسدار پرسیدم که ماجرا چیست و چه چیزی در انتظار ماست. گفت: «انشاءالله همه‌تان را اعدام می‌کنیم و خیالتان راحت می‌شود.» من فهمیدم که اعدام‌ها شروع شده است.

۴۲. روز پانزدهم مرداد، مرا بیرون بردند و در راهرو نگه داشتند. دیدم که تعدادی زندانی جدید آورده‌اند. این‌ها را آوردند داخل همین سلول‌های انفرادی که من و دیگران را از آن خارج کرده بودند. آنها یونیفرم‌های زندان جمشید آباد را به تن داشتند. یعنی زندانیانی که با اتهامات ارتشی بودند. من آن یونیفرم‌ها را می‌شناختم. می‌دانستم که این یونیفرم‌ها را فقط زندانیان زندان جمشید آباد می‌پوشند. پلاکاردهای خاصی روی سینه این زندانیان بود. یکی از همبندی‌ها که قبلاً در آن زندان حبس بود، برایم از یونیفرم‌ها و پلاکاردها گفته بود. پلاکاردهایی که روی آن‌ها شماره نوشته شده بود. هیچکدام از زندانیان را با اسم صدا نمی‌کردند و فقط شماره به کار می‌بردند.

۴۳. پس از آن، مرا به یکی از سلول‌های دیگر که در قسمت ورودی بود، بردند. ساختمانی که من در آن بودم، دارای ۴ طبقه بود که در هر طبقه ۱۰۰ تا سلول داشت. من را به یکی از سلول‌های ردیف اول بردند. من طبقه سوم بودم. چون شماره اول نشان دهنده طبقه است و شماره من ۳۱۵ یا ۳۱۴ بود. در آنجا سعی کردم با مورش با سلول‌ها و زندانیان دیگر که بالا، پایین، یا کنار من بودند، تماس بگیرم. امکان تماس با مورش بود و من هم مورش بلد بودم. بعد از این تماس‌ها، زندانی سلول کناری من، که کاملاً بی‌خبر از همه جا بود و فکر می‌کرد می‌خواهند عفو بدهند، از وخامت اوضاع مطلع شد. سلول سمت دیگرم اصلاً حرف نزد. سلول پایینی من یک نفر بود که معلوم بود سیاسی نیست و حدود ۶ ماه قبل از آن، دستگیر شده بود. او مقداری از اخبار جنگی ایران و عراق برایم تعریف کرد. من ۱۰ روز در این سلول بودم.

سال قبل از این ما در جواب اتهام، به جای منافقین، از کلمه «مجاهدین» استفاده می‌کردیم. بعد باز جو مرا به سلول برگرداند و حدود یک ساعت بعد همراه ۹ یا ۱۰ نفر دیگر سوار مینی بوسی کردند و به ساختمان دادستانی بردند. همه جا چشم بسته بودیم.

۳۸. در دادستانی، محل دادگاه در بیرون ساختمان بود. وقتی وارد آنجا شدیم من از زیر چشم بند تعداد دیگری زندانی را دیدم که آن‌ها هم چشم بند داشتند. پس از نیم ساعت مرا با چشم بند به دادگاه بردند. کسی به من گفت: «چشم بندت را بردار.» برداشتم. حاکم شرع [حسینعلی] نیری بود. حدود چهار یا پنج نفر دیگر هم در دادگاه بودند ولی پشت من بودند و من نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم. یک نفر از پشت سر من گفت «به سؤال‌های حاج آقا جواب بده.» من برگشتم ببینم که بود، ولی به من گفتند جلو را نگاه کن؛ حق نداشتیم برگردیم و آن‌ها را ببینیم.

۳۹. نیری از من اسم و اتهام و میزان محکومیتم را پرسید. بعد گفت: «تقاضای عفو می‌کنی یا نه؟» گفتم: «مگر چه شده که باید تقاضای عفو کنم؟» گفت: «منافقین را رد می‌کنی؟» من گفتم: «برای چی من باید این کار را بکنم؟» مگر تو نمی‌دانی آنها سالهاست دارند برای عراق جاسوسی می‌کنند.» بعد من گفتم: من البته هر جاسوسی‌ای را محکوم می‌کنم. ولی اینها چه ربطی به من دارد؟ گفت: نفراتی که پشت من بودند شروع به شمردن اتهامات مجاهدین کردند و گفتند: «این‌ها تروریست هستند. این‌ها آدمکش هستند.» ولی از حمله مجاهدین هیچ نگفتند. قاضی و چند نفری که در دادگاه بودند سعی می‌کردند مرا تشویق و راضی کنند که مصاحبه کنم و مجاهدین را رد کنم. من هم قبول نکردم. نیری گفت: «ببریدش.» دوباره چشم بند زدم. مدتی گذشت من و دیگر زندانیان را با مینی بوس به اوین و به سلول انفرادی باز گرداندند.

۴۰. ده روزی در انفرادی بودم. از سلول انفرادی یک لوله آبگرم رد می‌شد که می‌شد بر روی لوله رفت و به سختی بیرون را از پنجره کوچک دید. این لوله، لوله بزرگی بود که زمستان‌ها برای گرم کردن سلول از آن‌ها استفاده می‌کردند. حدود یک متر - یک متر و نیم از زمین فاصله داشت. اما می‌شد از آن بالا رفت و بیرون

از اعدام ها از زندانیانی که زنده مانده بودند، اعتراف، مصاحبه و انزجار می‌خواستند. من هیچ کدام را نپذیرفتم. در بهمن ماه سال ۱۳۶۷ تعدادی از زندانی‌ها را بردند که با آن‌ها صحبت کنند و به آن‌ها عفو بدهند، اما به مجاهدین عفو ندادند. سلول‌های زندانیان چپ را هم جدا کردند و بعضی از آن‌ها را آزاد کردند.

۴۸. من فکر می‌کنم که از بند ۱۳۵ نفری ما، فقط ۵ یا ۶ نفر پس از کشتار ۶۷ زنده ماندند. فقط من توانستم از ایران خارج شوم. من اسامی دقیق ۱۳۵ نفری را که در این بند ۴ بودند، دارم. نام‌های کسانی را که کشته شدند و آن‌هایی را که زنده ماندند نوشتم و دارم. ما زندانیان این اسامی را در زندان تهیه کردیم. این اسامی دقیق است. چون ما در همان زندان با کمک بقیه زندانی‌هایی که زنده ماندند این اسامی را تهیه کردیم. من لیست کاملی دارم که شامل اسامی ۸۵۰ تا ۹۰۰ نفر است.

۴۹. من فکر می‌کنم که زنده ماندن من اتفاقی بود. مرا برای اعدام بردند اما اعدام نکردند. به نظر من، تقریباً ۹۰ درصد از زندانیانی که زنده ماندند اتفاقی و به دلایل خاصی زنده ماندند. مثلاً اگر دو سه برادر بودند، رژیم یک نفرشان را زنده می‌گذاشت. یا کسانی بودند که پشت در دادگاه خوابشان برده بود و وقتی صدایشان کردند، نشنیدند. بعضی‌ها زنده ماندند چون منتظری خیلی سعی کرد اعدام‌ها را متوقف کند. تظاهرات اروپا هم در توقف اعدام‌ها موثر بود و از همه مهم تر اینکه حدود ۹۰ درصد زندانیان را اعدام کرده بودند و دیگر رژیم احساس خطر نمی‌کرد.

۵۰. من در زندان ماندم تا اینکه محکومیتم تمام شد. من که حکم ۱۰ سال بود در واقع ۱۰ سال پس از دستگیری، یعنی سال ۱۳۷۱ و چهار سال بعد از اعدام‌ها آزاد شدم. سوئد، مهرماه ۱۳۸۸

۴۴. یک روز شنیدم که یک نفر در سلول‌ها را باز می‌کند و از زندانی‌ها چیزهایی می‌پرسد. فاصله سلول‌ها این قدر کم بود که اگر کسی در راهرو صحبت می‌کرد، صدایش در درون سلول دیگر شنیده می‌شد. بعد در سلول من باز شد و معاون امنیتی زندان اوین که مجتبی حلوائی بود داخل شد. من خودم او را ندیده بودم اما دیگر زندانیان او را می‌شناختند. گفت: «چشم بند بزن و بیا بیرون.» از سلول بیرون آمدم و دیدم که ۳ یا ۴ نفر دیگر هم با چشم بند بیرون سلول منتظرند. ما را به صف کردند و پیاده از ساختمان زندان بیرون بردند. همه راه را پیاده به سمت ساختمان‌های بند ۳۲۵ طی کردیم. حلوائی جلو ما بود.

۴۵. این مسیر حدود ۵۰۰ یا ۶۰۰ متر بود. وقتی نزدیک ساختمان رسیدیم یکی از نیروهای نظامی به همه دستور ایست داد. حتی به حلوائی هم ایست داد. بعد که حلوائی اسمش را گفت، آن مامور نظامی اجازه داد که داخل شویم. هیچ صحبتی بین ما نشد. ما را به ساختمان بند ۴ اوین بردند و همه ما را در یک سلول عمومی جا دادند. در این بند، زندانیان دیگر از جمله دو نفر توابع هم بودند. شرایط خیلی بدی بود. ترس و وحشت را می‌شد در چشم همه دید. برای همه این سؤال مطرح بود که «بقیه زندانی‌ها کجا هستند؟ چه سرنوشتی در انتظار ماست؟» پس از چند روز، در وقت هواخوری یکی از پاسدارها که در محله ما زندگی می‌کرد مرا شناخت. او به من گفت: «خیلی مراقب خودت باش و سعی کن با کسی صحبت نکنی. هر روز تعدادی را می‌برند که دیگر بر نمی‌گردند». در این مدت افرادی را از سلول‌ها می‌بردند که دیگر بر نمی‌گشتند. من حدود دو هفته آنجا بودم.

۴۶. بعد از حدود دو هفته یکروز باز مرا به دادگاه بردند. پشت در دادگاه با دیگر زندانیان نشستیم. پاسدار پرسید: «تو مهرداد کمالی هستی؟» گفتم: «نه.» گفت: «بنشین.» یک ربع بعد اعضای دادگاه برای ناهار رفتند و دادگاه را تعطیل کردند و ما را به بند برگرداندند.

۴۷. اواخر مرداد ماه بود و ما در سلول در بسته بودیم. در شهریور زندانیان جدیدی را [که از کشتار جان سالم به در برده بودند] به بند آوردند. زندانیان گوهردشت و اوین را مختلط کردند. بعد

۸. اظهارات رسمی

جمهوری اسلامی

موضوع: دادستان‌های شهرستان‌ها اگر عفو و اغماض کنند خودشان مجازات خواهند شد

مقام مسئول: حجت الاسلام سید حسین موسوی تبریزی دادستان کل

مناسبت: مصاحبه مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی

تاریخ: ۲۷ شهریور ۱۳۶۰

منبع: روزنامه جمهوری اسلامی، ۳۰ شهریور ۱۳۶۰

باید حکومت، حکومت الله اکبر باشد. مردم از ما می‌خواهند، ما که نمی‌خواهیم یک عنوان داشته باشیم. ما در برابر این خرابکاری‌ها که مسلحانه و یا با کوکتل و سه راهی بیایند بیرون یا عده ای این کار را بکنند و عده ای هم کار چاق کن آنها باشند ما نمی‌توانیم در برابر آنها دست روی دست بگذاریم... اگر این‌ها را دستگیر کردند دیگر معطل این نخواهند شد که چندین ماه این‌ها بخورند و بخوانند و بیت المال مصرف کنند این‌ها محاکمه شان توی خیابان است.

هر کس کوکتل به دست گرفت و در برابر نظام جمهوری اسلامی ایستاد همانجا محاکمه شد. وقتی دستگیر و به دادستانی رسیدند محاکمه شده اند و حکمشان اعدام است. این‌ها یاغی و شاه‌بالسیف و رعب و وحشت ایجاد می‌کنند. به نظام جمهوری اسلامی حمله می‌کنند خون هزاران شهید را پایمال می‌کنند، بیت المال مسلمین را حیف و میل می‌کنند، کشتن این‌ها واجب است نه جایز. هر کس را در خیابان در درگیری و تظاهرات مسلحانه و آن‌ها که پشت این اشرار مسلح قایم می‌شوند و این‌ها را تقویت و راهنمایی می‌کنند، موتور می‌دهند و یا می‌خواهند ماشین بدهند و دستگیر می‌شوند بدون معطلی و همان شب که دو نفر پاسدار و یا مردم شهادت دهند که آن‌ها در درگیری بودند و مسلحانه یا پشت سر افراد مسلح و علیه نظام جمهوری اسلامی قیام کرده اند کافی است و همان شب اعدام خواهند شد.

و دیگر پدر و مادرهای این منافقین توقع نداشته باشند که ما عفو بدهیم. ما نمی‌توانیم در برابر این همه مردم عفو و اغماض کنیم. من به تمام دادستان‌های شهرستان‌ها هم اعلام می‌کنم که حتماً این چنین باشند و اگر نباشند خودشان مجازات خواهند شد. ما نمی‌توانیم بنشینیم و این چهار تا بچه که اصلاً اسلام خبر ندارند و حتماً مزدوران آمریکا به این‌ها خط می‌دهند بیایند و با حیثیت اسلام بازی کنند و با خون هزاران شهید ما بازی کنند... آمریکا بعد از آنکه از جنگ خارجی مأیوس شد و دید که امکان ندارد صدام بتواند حکومت اسلامی ما را ساقط کند شروع کرد به جنگ داخلی و آن حرکتی را که شروع شده بود به وسیله بنی صدر و لیبرال‌های سازشکار - که در رأس همین منافقین بودند - تقویت کرد... ما نظام جمهوری اسلامی می‌خواهیم تنها که نماز و روزه نیست یکی از احکام جمهوری اسلامی این است که هر کس در برابر این نظام و امام عادل مسلمین بایستد کشتن او واجب است. اسیرش را باید کشت و زخمی اش را زخمی تر کرد که کشته شود. کتاب نهاییه شیخ از هزار سال پیش و معتبر علامه از ۶۰۰ سال پیش و... را به بینید حکم همین است علما و روحانیت عزیز و منبری‌ها موظفند در نماز جماعت‌ها و منبرها این مسئله فقهی را باز کنند از کتاب‌های قدما که این حکم اسلام است چیزی نیست که ما تازه آورده باشیم الان هم حکم مراجع همین است هر کس از اطاعت امام عادل خارج شود و در برابر نظام بایستد حکمشان اعدام است.

پدر مادرها در درجه اول دست بچه‌هایشان را بگیرند و این‌ها را از پرتگاه سقوط نجات دهند اگر نیامدند بگویند که آنها فرزندشان نیستند و توی دلشان از نظام ناراحت نباشند و توقع عفو هم نداشته باشند امام تا حال هر چه امکان داشت درباره عفو گفته اند و ارشاد کرده اند و مهلت داده اند حالا هم قبل از دستگیری مهلت دارند. بیایند خود را تسلیم کنند صحبت شده اند آن‌ها که می‌ترسند بیایند ما امنیت آن‌ها را تأمین می‌کنیم تا گروه‌ها نبود شود بیایند اسلحه و مهمات، افراد و لانه‌های خیانت را معرفی کنند. این فریب خوردگان اگر کمی فکر کنند و به خود بیایند از این ارگانیزه بودن در برابر یک گروه خاص از نظر فکری، بیرون بیایند...

حسین ملکی

تاریخ بازداشت: مهر ماه ۱۳۵۹

محل بازداشت: زندان های اوین، قزلحصار و گوهر دشت

تاریخ آزادی: اردیبهشت ماه ۱۳۷۰



با اکبر گودرزی، تئوریسین تشکیلات فرقان، آشنا شدم. در گروه فرقان من هوادار بودم. از شهریور ۱۳۵۷ فرقان در مقابل خمینی موضع گیری داشت و درک ایده نئولوزیک فرقان از مذهب اسلام با آنچه روحانیت ارائه می داد متفاوت بود. آن زمان برداشت فرقان این بود که ما باید با عمل، مرزی بین اسلام ارتجاعی روحانیت و اسلام انقلابی خودمان بکشیم. من [هوادار] مخفی نبودم و به صورت علنی نشریه و کتاب پخش می کردم. در دی ماه ۱۳۵۸ گروه فرقان ضربه خورد و اعضا اصلی از جمله خود اکبر گودرزی و اعضای مهم رده بالا دستگیر شدند. اما دو سه نفر از اعضای رده بالا توانستند از دستگیری نجات پیدا کنند و فرار کردند. اینها رسول گیاهی و محمد متحدی نام داشتند که توانستند بعد از سه چهار ماه دوباره گروه را بازسازی کنند و نشریاتش را دوباره منتشر سازند. در آن موقع من ارتباط مستقیم نداشتم و به اصطلاح ارتباط تشکیلاتی نداشتم. غیرمستقیم از طریق همان پسر خاله ام که همسن من بود، نشریات را می گرفتم و جاهایی که لازم بود پخش می کردم.

۵. در سال ۱۳۵۸ پس از دستگیری نوه خاله ام، کمیته به خانه ما آمد و ۲ برادر مرا که اصلاً سیاسی نبودند برای ۲۴ ساعت بازداشت کرد. در همان سال یک روز که من خانه خاله ام بودم همراه با ۲ پسر خاله و علی حاتمی (عضو فرقان که در ۳ خرداد ۱۳۵۹ اعدام شد) دستگیر شدم. حدود ۴۸ ساعت در کمیته بودیم و پس از یک بازجویی مختصر من و پسر خاله کوچکم آزاد شدیم. آنها ما را به خاطر یک سری مناسباتی که از زمان شاه داشتیم، می شناختند. یک سری از کسانی که در محفل ما بودند بعدها حزب الهی شدند. پسر خاله دیگرم ۶، ۷ ماه زندان بود و بعد از آزادی مخفی شد ولی در سال ۱۳۶۰ دوباره دستگیر و اعدام شد.

۱. اسم من حسین ملکی است. من از هواداران گروه فرقان بودم و از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۷۰ زندانی سیاسی بودم. در سال ۱۳۷۴ از کشور خارج شدم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته های شخصی ام نوشته شده است. داده ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته های شخصی ام هستند همگی درست و واقعی اند. در این گواهی منبع یا منابع داده ها و مطالبی را که جزئی از دانسته هایم نیستند، اما به درستی آنها اعتقاد دارم، مشخص کرده ام.

فعالیت های قبل از دستگیری و بازداشت

۴. من در ۱۵ سالگی جذب مسایل سیاسی شدم. در ۱۷ سالگی از طریق پسر خاله ام با گروه فرقان، که طرفدار شریعتی بود، و

شلاق نمی‌زدند، فقط یک بار در مورد مطهری حالت توهین آمیز داشتم که یک کشیده توی گوشم زدند.

۸. آن زمان یعنی تا قبل از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، بازجوها روبند می‌زدند و از صورتشان فقط چشم‌هایشان معلوم بود. ولی ما هم موقع بازجویی و هم موقع کتک خوردن چشم‌هایمان باز بود. از خرداد ۱۳۶۰ به بعد قضیه برعکس شد. یعنی بازجوها صورتشان باز بود ولی متهم را با چشم‌بند کاملاً بسته مورد بازجویی قرار می‌دادند.

۹. بعدها مسئله‌ای پیش آمد که متوجه شدم اطلاعاتشان راجع به فعالیت‌های من تقریباً کامل بوده است. در سال ۱۳۵۷ بچه‌های همسایه‌های ما سه قبضه اسلحه از توی پادگان‌ها آورده بودند که بعد من این اسلحه‌ها را از آن‌ها خریدم. حتی خود من هم در آن موقع واقعاً نمی‌دانستم قضیه چه بود اما به بهانه اینکه می‌خواهیم اسلحه‌ها را مثلاً برای افغانی‌ها و یا دیگران بفرستیم، آن‌ها را با قیمت خیلی ناچیزی خریدیم. آن موقع تازه قضیه افغانستان شروع شده بود. مبارزه در افغانستان بین گروه‌های افغانی علیه دولت بود. بعدها من فهمیدم مثلاً پسر خاله بزرگ من در همان دوره اواخر ۱۳۵۷ و اوایل ۱۳۵۸ سفری به آن منطقه کرده بود و حتی با خود احمد شاه مسعود دیدار و صحبت کرده بود. تحت این عنوان من اسلحه‌ها را از آن‌ها خریدم و گرنه اصلاً هیچ ارتباطی با خود افغانی‌ها نداشتیم. بعد از طریق پسر خاله‌ام که همسن من بود، اسلحه‌ها را برای نوه خاله‌ام فرستادم.

۱۰. سه هفته از بازجویی‌ها گذشته بود که صدایم کردند پایین و گفتند به خانه تلفن کن و با مادرت احوالپرسی کن. اواخر صحبت با مادرم، بازجو گفت: «قطع نکن من یک پیغام دارم. به داداشت بگو پول آن اسلحه‌ها را از همسایه‌ها بگیرد و بیاورد اینجا». من خیلی شوکه شدم و پرسیدم قضیه اسلحه‌ها چیست؟ گفت خودت بهتر می‌دانی، این را هم می‌گذاریم به حساب دروغ‌هایی که به ما گفته‌ای. ولی دست روی من بلند نکرد. فکر می‌کنم ۲ روز بعد مرا به بهداری ۲۰۹ بردند. برادرم همراه یک پاسدار آنجا بود و گفت «پول را گرفتیم و آوردیم.»

دستگیری

۶. روز ۵ مهر ۱۳۵۹ در خیابان انقلاب در حالی که یک ساک در دست داشتم دو نفر لباس شخصی مرا گرفتند. در این ساک جزوهای تفسیری فرقان از قرآن بود. ساک را باز کردند و کتاب‌ها را دیدند. مرا به کمیته نزدیک دانشگاه، سر خیابان وصال بردند. ۲۴ ساعت بعد من به کمیته باغشاه و سپس در ۷ مهر به زندان اوین منتقل شدم. در فاصله ۱۵ شهریور تا ۵ مهر، پسر خاله و خواهر ۱۶ ساله من دستگیر شده بودند. در کمیته، اول یک آخوند از من بازجویی کرد و گفت این کتاب‌ها مال فرقان است. تو کی هستی؟ من اسم مستعار دادم. او گفت: «اسمت که دروغ است، حتماً آدرست هم دروغ است، اگر حقیقت را نگوئی ترا می‌فرستیم جایی که آدمت کنند.»

بازداشت

۷. مرا به بند ۲۰۹ اوین فرستادند. لاجوردی آمد و گفت می‌دانی که ما همه شما [اعضاء و هواداران فرقان] را دستگیر کرده‌ایم، این کارها چیست؟ و از این حرف‌ها... من گفتم سرم درد می‌کند و به من قرص بدهید. او رفت و عصر همان روز مرا برای بازجویی بردند. غذا نیاوردند. قبل از بازجویی یکی از بچه‌هایی که قبلاً می‌شناختم و پس از دستگیر شدن با آن‌ها همکاری می‌کرد آمد و گفت بهتر است همه حقایق را بگوئی، ما اشتباه می‌کردیم، این‌ها همه مسایل را می‌دانند. بازجویی که شروع شد اول یک کاغذ و مداد دادند و گفتند مشخصات خودت را بنویس. بازجویی من فردی بود به نام صادق، مرا به اسم کوچکم صدا کرد و گفت من ترا می‌شناسم پس حقیقت را بنویس. من اسم واقعی‌ام را نوشتم. بعد گفت فعالیت‌هایت را بنویس. من نوشتم فعالیت‌های من را نوشتم. با چشم بند مرا بردند در یک اطاق و روی تخت خواباندند و شروع کردند به کابل زدن. شاید ۳۰، ۴۰ تا که زد، بلندم کرد و پرسید کتاب‌ها را از چه کسی گرفتی؟ می‌خواست بداند کتاب‌ها را از کجا آورده‌ام. حدود هفت ونیم، هشت شب مرا به سلول برگرداندند. پایم درد می‌کرد. برابم شام هم آوردند اما نخوردم. تا صبح خوابیدم. از روز بعد تا یک هفته هر روز یک ساعتی بازجویی بود، دفعات بعد دیگر

پهلوی او بود گفت: «حاج آقا این اسلحه‌ها مربوط به این نیست ، مال کس دیگری است. بعد به من گفت: «مصاحبه می‌کنی؟» جواب دادم: «نه، من کاره‌ای نبودم که مصاحبه کنم.» گفت: «از نظر ما سرباز یزید با خود یزید هیچ فرقی ندارد.» من باز هم گفتم: «به هر جهت من کاره‌ای نبودم.» بعد پرسید: «همکاری می‌کنی؟ گفتم: «من کاری نکردم که همکاری کنم.» گفت بلند شو برو. این دادگاه من بود.

۱۵. بعدها فهمیدم که رئیس دادگاه نیری بوده. پشت من نشسته بود. در واقع من پشتم به یک میز بود که او پشت آن نشسته بود. ولی فهمیدم که خود نیری بوده. آن موقع به جز خود گیلانی که خیلی سرشناس بود حاکم شرع‌ها مبشری و یا نیری بودند. یک سری از بچه‌های فرقان را مبشری محاکمه کرد یک سری را هم نیری محاکمه کرد. مبشری تیپ نسبتاً مسنی داشت حول و حوش مثلاً پنجاه و خرده‌ای ولی نیری شاید سی سال بیشتر نداشت. میتوانم بگویم کمتر هم بود. صدای خیلی جوانی داشت که از آن می‌فهمیدیم نیری است.

۱۶. دو باره مرا به انفرادی بردند اما سه نفر دیگر هم در سلول بودند. روز بعد از دادگاه صدایم کردند و بازجو گفت: «مصاحبه می‌کنی؟» من همان جواب دادم: «من که کاره ای نیستم چرا باید مصاحبه کنم؟». گفت اگر مصاحبه نکنی اعدام می‌شوی. بعد مرا به اطاقی بردند که دو نفر از بچه‌های فرقان که با آن‌ها همکاری می‌کردند، از جمله نوه خاله‌ام با من صحبت کنند. آن‌ها به من گفتند باید مصاحبه را قبول کنی وگرنه اعدام می‌کنند. تو فقط بگو قبول می‌کنی. من هم قبول کردم و دو روز بعد حکم مرا آوردند. حکم یک صفحه بود با یک سری توضیحات، مثلاً به دلیل محاربه و فساد در ارض و باغی... اعدام هم خط زده شده بود و بالایش نوشته بود حبس ابد. من امضا کردم و نوشتم «رویت شد». روز بعد مرا از انفرادی به بند عمومی فرستادند. چون واقعاً پرونده من چیزی نداشت. خود بازجو هم نظرش این نبود که من باید حکم اعدام بگیرم. منتهی آن موقع به هر جهت این برایشان یک معیار بود. مثلاً اگر مصاحبه را می‌پذیرفتی حداقل نشان این بود که دیگر طرفدار جریانی که مثلاً به آن وابسته بودی، نیستی. پسر خاله من حسن ملکی پور مصاحبه را

۱۱. اولین ملاقاتم، به غیر از ملاقات کوتاهی که با برادرم در قضیه اسلحه داشتم، حدود سه ماه بعد از دستگیری بود. هر ۲ هفته یک بار ملاقات می‌دادند و یک پاسدار از بند ۲۰۹ همراه بود. من از ۷ مهر ۱۳۵۹ [که به اوین منتقل شدم] تا ۱۵ فروردین ۱۳۶۰ در انفرادی بودم.

۱۲. در بهمن یا اسفند ۱۳۵۹ یک هیئت بررسی شایعه شکنجه به سلول من آمد و از اینکه من بازجویی‌ام تمام شده اما هنوز در انفرادی هستم تعجب کردند. به آن‌ها گفتم من فشار می‌آورم که دادگاه بروم اما می‌گویند باید کسانی که با تو ارتباط داشته‌اند دستگیر شوند تا اگر اطلاعاتی هست پرونده تو تکمیل شود. گفتم این‌ها بهانه است حالا آمدیم تا ابد هم دستگیر نشدند من باید همین جا بمانم؟ می‌دانستم که تنها یک نفر از افرادی که با من در ارتباط بودند هنوز دستگیر نشده بود. بعد ها شنیدم که متأسفانه او در یک درگیری کشته شد.

۱۳. پانزدهم فروردین ماه به بند عمومی که مخصوص بچه‌های فرقان بود منتقل شدم. دو یا سه هفته بعد من و یک نفر دیگر را به عنوان عناصر نامطلوب به بند ۵ منتقل کردند. آنجا زندانیان مربوط به «کودتای نوژه» [قیام تعدادی از عوامل ارتش و فعالان سیاسی طرفدار دموکراسی] بودند. در مجموع ۴۲، ۴۳ نفر بودیم. بعد که بند شلوغ شد ما و نوژه‌ای‌ها را به یکی از بندهای چهارگانه بردند. تقریباً دو هفته آنجا بودیم و دوباره ما را برگرداندند به بند ۵ که جمعیتش به ۷۰، ۸۰ نفر رسیده بود. در مهر ۱۳۶۰ بند را خالی کردند و همه را به بند ۶ بردند. از آنجا ما را از زندانیان عادی و نوژه‌ای‌ها جدا کرده و به قسمت جدیدالتاسیسی به نام آموزشگاه منتقل کردند. من در اطاق دربسته بودم تا آبان ۱۳۶۰ که به دادگاه رفتم.

دادگاه

۱۴. در آبان ۱۳۶۰ تقریباً یک سال و یک ماه پس از بازداشت مرا به اطاقی در ساختمان ۲۰۹ برای دادگاه بردند و گفتند چشم بندت را بردار. روبرویم یک قفسه کتاب و پشتم یک میز بود. یک نفر گفت اسلحه‌ها را چکار کردی؟ شخص دیگری که

قبول نکرد و در سال ۱۳۶۰ اعدام شد.

شرایط زندان

گاهی پاسدارها به بهانه‌ای یکی را می‌بردند و می‌زدند. تنبیهات این طوری همیشه در سیستم زندان بود که یک وقت زندانی احساس نکند که دیگر آزاد است و هر کار دلش می‌خواهد بکند. همیشه رعب و وحشت بالای سرمان بود. وقتی حاج داوود رفت مکه، جو زندان عوض شد، مثلاً صف نماز جماعت کم شد تا جایی که فقط تواب‌ها می‌رفتند. حاج داوود که برگشت و جو را دید شروع کرد به کتک زدن و از ۳۰، ۴۰ نفر بند ما ۲۲ نفر را تنبیهی به زندان گوهردشت برد. هواخوری را کم کردند، ما را مجبور می‌کردند مصاحبه‌هایی را که گرفته بودند گوش کنیم و کلاس عقیدتی گذاشته بودند.

۲۰. من ۲ بار تنبیهی زیر هشت رفتیم (ما را تا صبح سرپا نگاه می‌داشتند). بار دوم به این دلیل بود که از فروشگاه زندان برای یکی از بچه‌ها آلبیمو خریده بودم. خرید برای زندانیان [سرموضعی] ممنوع بود. [یک روز] یک هیأت بازدید آمد و یکی از آن‌ها پرسید این‌ها چرا این طوری اینجا ایستاده‌اند؟ مدتی بعد رئیس بند آمد و به ما گفت: «بروید گم شوید» و ما را به بند فرستادند. من از تیر ۱۳۶۱ تا سال ۱۳۶۵ در زندان قزل حصار بودم.

۲۱. یک روز در سال ۱۳۶۲ حاج داوود به بند آمد. نمی‌دانم مسئول بند به او چه گفته بود که حاج داوود گفت این‌ها را صدا کن بیایند. من تو اتاق بودم دیدم بلندگو اسم مرا هم خواند. هفت هشت نفری را با اسم صدا زدند و حاج داوود و یک پاسدار دیگر که همیشه همراهش بود شروع کردند ما را کتک بزنند. بعد حاج داوود به مسئول گفت بروید هر کس را می‌شناسید بیاورید بیرون. آن‌طور که ما شمرده بودیم آنروز حدود ۹۰ نفر را کشیدند زیر هشت به کتک زدن. یک سری را دسته جمعی و بعد یکی یکی کتک می‌زدند. باید می‌گفتیم که غلط کردیم تا بفرستند داخل. به جز دو نفر همه گفتیم و فرستاده شدیم داخل. بعد از این قضیه حدود دو روز بعد اسم من و ۱۵ نفر دیگر را خواندند و ما را از بند تنبیهی به بند یک واحد یک بردند. آنجا بند بچه‌هایی بود که همه اتهامات مارکسیستی داشتند. بندهای دو و سه و چهار مربوط به بچه‌های مجاهدین بود. در این بند ما چیزهای وحشتناکی دیدیم. بعضی از همبندان ما تواب‌هایی

۱۷. بعد از این که حکم را گرفتم مرا به سالن ۶ که همه افرادی‌ها بودند فرستادند بودیم [بین این سالن و بندهای دیگر ارتباط نبود]. از [زندانی] ۱۰ ساله [بود] تا حد اکثر ۳۱ ساله. به طور متوسط در هر اتاق ۲۵ نفر و آنجا حدود ۱۴، ۱۵ اتاق بود. در این اتاق‌ها تخت نبود، و برای خوابیدن جای کافی نبود و بهم چسبیده می‌خوابیدیم. پاسداری بود به اسم محمدرضا نقره، چند شب یک بار چند نفر از بچه‌های کوچک را صدا می‌کرد و می‌برد. به این‌ها اسلحه می‌دادند که زندانی‌ها را اعدام کنند بعد هم جنازه‌ها را جمع کنند و در ماشین بیندازند. وضع روحی این بچه‌ها خیلی بد بود و شب‌ها داد می‌زدند و دچار تشنجات روحی می‌شدند. وقتی هم مرا تحویل بند دادند، دیدم بیرون یک کپه است و یک پتو هم روی آن. محمدرضا نقره توی پتو زد و گفت: «آدم شدی یا هنوز نشدی»، من دیدم تکان خورد. بعد من از یکی از زندانیان پرسیدم این‌ها که بیرون هستند کیستند؟ گفت مثل اینکه این افراد را برده بودند جوخه‌های اعدام که بکشند و جنازه جمع کنند، قبول نکرده بودند و سه روز است که در تنبیه هستند.

۱۸. پاسداری به نام سید جواد حسینی بود که می‌توانم بگویم تلاش می‌کرد از بچه‌های کم سن و سال سوء استفاده بکند. یکی هم بود به اسم عبدالله که یکی دو بار از بچه‌ها سوء استفاده کرده بود. چند تا از فرقانی‌ها فهمیده بودند و به لاجوردی خبر دادند و او را از آن جا بردند. من خودم در این مورد چیزی ندیدم ولی بعدها که زندانیان عادی با ما بودند به او می‌گفتند «صورت باز»، یعنی انحراف جنسی داشت اما فقط دوست داشت در کنار خوشگل‌ها باشد و نگاهشان کند.

۱۹. من از آبان ۱۳۶۰ تا خرداد ۱۳۶۱ در همین بند بودم، اوایل تیرماه من و ۷ نفر دیگر را به زندان قزل حصار، واحد ۳ بند یک انتقال دادند. رئیس زندان حاج داوود رحمانی بود. مشکلات ما همان بود که کم و بیش همه زندانیان داشتند،

۲۵. یکی، مسئله آمدن [حسین] شریعتمداری و همکاریانش به زندان قزل حصار در اواخر ۱۳۶۳ بود. آن‌ها نشریات گروه‌ها را می‌آوردند و برای ما فضای جدیدی بود که به نقطه نظرهای جریانات سیاسی [ممنوع شده] دسترسی پیدا می‌کردیم اما همه این‌ها حساب شده بود. می‌خواستند مثلاً کارهای تبلیغی و سیاسی بکنند. بقول خودشان کارهای روشنگری در رابطه با جریانات سیاسی، ولی سیستم شان دیگر این‌طور نبود که اجباراً بچه‌ها را بیاورند پای صحبت‌های خودشان و برنامه‌های ویدیویی را اجباری بکنند. من نمی‌دانم دقیقاً از طرف کدام یکی از این نهادهای حکومت آمده بودند، از طرف دادستانی و یا از طرف وزارت اطلاعات.

۲۶. در تابستان ۱۳۶۴ که من در بند مجرد ۴ قزل حصار بودم، یک روز معصومی که از «کادر آموزشی» بود، به بند ما آمد. (بعد ها شنیدم این شخص همان حسین شایان فر است که در روزنامه کیهان با شریعتمداری کار می‌کند) او و شریعتمداری کارهای و تبلیغاتی-سیاسی می‌کردند، احتمالاً در اواخر تیر یا مرداد بود. هوا گرم بود، وی وارد بند شد و انتهای بند نشست. از قضا ۷ - ۸ نفر از زندانیان از جمله خود من رفتیم و کنارش نشستیم.

۲۷. او شروع کرد به صحبت کردن و گفت که: «ما مسئله مون اینه که توی زندان ببینیم که بچه‌هایی که توی زندان هستن دارای چه وضعیتی هستن. ما به این نتیجه رسیدیم که سه تیپ زندانی داریم. یکی تیپ کسانی هستند که از جریانات سیاسی بریدن و با ما دارن در اینجا همکاری میکنن. که به اصطلاح، شما بهشون میگین توابین. یک تیپ کسانی هستند که به اصطلاح از جریانات سیاسی شون بریدن ولی با ما هم نیستن؛ میخوان برن پی زندگیشون. یک تیپ هم کسانی هستند که نه تنها از جریانات سیاسیشون نبریدن، بلکه حتی علیه ما هستن. ما می‌خواهیم این سه تا تیپ رو شناسایی بکنیم و با هر کدوم برخورد خاص خودشون رو بکنیم. اونهایی که بریدن و تواب هستن که خوب هیچی آزاد میشن میرن. اونهایی هم که میخوان برن واقعاً دنبال زندگیشون دیگه دنبال سیاست نمی‌خوان باشن ولی با ما هم نیستن، از نظر من اینام باید برن

بودند که در تنبیه زندانیان زن [با مأموران]، همکاری کرده بودند و دخترها را برده بودند داخل تابوت‌ها. کسانی که [تحت این فشارها] بریده بودند شروع کردند به مصاحبه کردن و جو زندان کلاً تغییر کرد. دیگر ما کارمان شده بود فقط صبح تا شب بنشینیم پای مصاحبه‌ها. یعنی فشار طاقت فرسایی بود. برای خود من این فشارها به مراتب بدتر از کتک‌هایی بود که می‌زدند. این جو اگر اشتباه نکنم از آذر ۱۳۶۲ شروع شد تا حول و حوش خرداد ۱۳۶۳ که کم کم زمزمه رفتن حاج داوود مطرح شد.

۲۲. بعد زندانیان سیاسی را به کلی از آنجا [قزل حصار] بردند، تعداد زیادی را به زندان گوهردشت و ما را به زندان اوین منتقل کردند. تا اواخر بهمن ۱۳۶۶ در اوین بودم. در این دوران وضع زندان با رفتن حاج داوود رحمانی و لاجوردی بهتر شده بود. این وضعیت جدید تا حدی نتیجه تلاش خود بچه‌ها بود، و همچنین نتیجه فشارهایی که در رابطه با حقوق بشر، مراجع بین‌المللی، از جمله سازمان ملل، بر رژیم گذاشته بودند. ما، زندانیان، دیگر به راحتی فشارها را قبول نمی‌کردیم. اعتصاب غذا و تحریم غذا می‌کردیم، مسئول بند و اطاق را خودمان انتخاب می‌کردیم و حتی توانستیم کاری کنیم که تواب‌ها به بندهای دیگر منتقل شوند. وضع غذا از سال ۱۳۶۱ بد شده بود. خیلی شب‌ها غذا را نمی‌توانستیم بخوریم.

۲۳. در بهمن ۱۳۶۶ من به زندان گوهردشت برده شدم. آنجا در فرعی‌های مختلف تقسیم بندی شدیم. زندانیان بیشتر کسانی بودند که حکم شان در آستانه تمام شدن بود و مواضع سیاسی تند نمی‌گرفتند. ما را هم در بندی که خودشان می‌گفتند بند آدم‌های آرام که زیاد مشکل ساز نیستند گذاشتند. یک دوره هم که انتخابات مجلس بود، ما را برای رأی دادن بردند، اما ما رأی ندادیم، کاغذ را همین‌طور در صندوق انداختیم.

۲۴. سه تا مسئله برای خود من اتفاق افتاد که وقتی آنها را کنار هم قرار می‌دهم به قضیه ۱۳۶۷ می‌رسم. منظورم این است که یک چیزی بود که از قبل طراحی شده بود. یعنی از یکی دو سال قبل از این قضایای قتل عام و عملیات مجاهدین.

نشد و برای بازجویی به زندان کمیته مشترک برده شد. در اوایل سال ۱۳۶۷ یکی از بازجوها که فردی بود معروف به «توانا» در آخر بازجویی به او گفته بود «برو به بچه‌ها تون بگو که ما داریم می‌آییم این دفعه اگر بیاییم دیگه از اون دفعه‌ها نیست».

۳۱. در دوره یک ساله‌ای که ما در اوین بودیم، از ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۶، هر چند وقت یک بار ما را می‌بردند به دفتر وزارت اطلاعات در اوین و یک سری پرسش‌های سیاسی و فکری مطرح می‌کردند. در این یک سال خود من یک بار رفتم. (بعد از عید، در بهار ۱۳۶۶ مرا بردند). آن روز من و چند نفر دیگر را صدا کردند، ما چشم‌بند زدیم و رفتیم بیرون. یک پاسدار ما را برد به آن ساختمان. آنجا نشستیم و یکی یکی صدایمان کردند. داخل اتاق، فرم‌ها را جلویمان گذاشتند. هر کس دلش می‌خواست پاسخ می‌داد، هر کس هم که دلش نمی‌خواست پاسخ نمی‌داد. سؤال‌ها سیاسی و ایده‌ئولوژیک بود. مثلاً «نظرتان راجع به جمهوری اسلامی چیه؟ نظرتان راجع به آمریکا چیه؟ نظرتان راجع به فلان سیاست جمهوری اسلامی چیه؟ نظرتان راجع به اسلام چیه؟ مثلاً سیاست نظام جمهوری اسلامی در مورد جنگ؟»

۳۲. فکر می‌کنم [فرم] سه صفحه بود. بین سؤال‌ها یک فاصله سفید چند سانتی بود که اگر می‌خواستی بنویسی جا داشته باشی. (راجع به فامیل، مشخصات خانوادگی و مسائل شخصی سؤال نبود). سؤال راجع به این بود که مثلاً «جمهوری اسلامی را قبول دارید؟ یا مثلاً جمهوری اسلامی را چه جوری می‌بینید؟» چنین سؤالاتی مطرح می‌شد. بعد باید فرم را امضا می‌کردیم. اکثراً من، مثل بیشتر همبندانم، جواب می‌دادم «به دلیل تفتیش عقاید حاضر نیستم بنویسم». من به همین ترتیب نوشتم و فرم را پس دادم. گفت «بلند شو برو.» هیچ چیز خاصی هم نگفت. مأموران با اکثریت زندانیان برخورد خیلی ملایمی داشتند. نه کتک می‌زدند نه چیز دیگری. هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادند و خیلی طبیعی برخورد می‌کردند. ما تعجب کردیم که چرا آن‌ها عکس‌العمل تندی نشان نمی‌دهند. پیش خودمان می‌گفتیم که «جمهوری اسلامی دمکرات شده که ما می‌گوییم تفتیش عقاید، این‌ها هم خیلی راحت می‌پذیرند و

دنبال زندگیشون. ما می‌خوایم اون تیپ سومم را هم برخورد خاص خودشون باهاشون بکنیم.» این دقیقاً عین جملاتی است که او به کار برد.

۲۸. آنچه که معصومی در این ملاقات مطرح کرد نشان می‌داد هدف این‌ها سبک سنگین کردن و ارزیابی درست پیدا کردن از بچه‌های زندان و موقعیت زندان است. او سعی می‌کرد وارد بحث‌های سیاسی شود، مثلاً موضع‌گیری‌های خودشان با چپ و یا مجاهدین، اینکه مجاهدین به عراق رفته‌اند و قصد دارند با صدام ائتلاف کنند و یا راجع به موضع‌گیری چپ‌ها. ولی زندانیان راجع به مشکلات صنفی صحبت می‌کردند. به خصوص زندانیان مجاهد وارد بحث سیاسی نمی‌شدند و بحث را به مسائل صنفی می‌کشاندند. ما یکی دو تا از این مشکلات صنفی را مطرح کردیم. معصومی می‌خواست وارد عرصه سیاسی شود ولی می‌دید که زندانیان تمایلی به بحث سیاسی نشان نمی‌دهند.

۲۹. مورد دوم اینکه ما در بهمن ۱۳۶۶ در بند ۳ پایین اوین بودیم. حدود ۲۲ بهمن یک دفعه آمدند و هر کس را در اتاق خودش حبس کردند. سه روزی این مسئله ادامه پیدا کرد، بعد از سه روز درها را دوباره باز کردند. روز اولی که درها را بستند، من و بچه‌های دیگر از پنجره اتاق‌ها که مشرف به پشت بام بندها بود دیدیم بالای پشت بام‌ها پاسدارها مسلح ایستاده‌اند و تعدادشان هم زیاد است. چیزی که طی ۷ سالی که از زندانم می‌گذشت، به هیچ‌وجه سابقه نداشت که داخل بندها یا بالای پشت بام بندها، پاسدارها موقع کشیک مسلح باشند. این برای ما تعجب‌انگیز بود. بعد از باز شدن درها یکی از بچه‌ها در این باره از یکی از پاسدارها سؤال کرده بود و او گفته بود مانور بوده و تمام شده است. این بند ۳ پایین که ما بودیم ترکیبی بود از بچه‌های مجاهدین و بچه‌های چپ که عمدتاً همیشه با بیرون درگیری داشتیم و اعتصاب غذا می‌کردیم. بعد از این جریان کل بند را به زندان گوهردشت منتقل کردند.

۳۰. نکته سوم اینکه یکی از مجاهدین به اسم مسعود مقبلی (در سال ۱۳۶۷ اعدام شد) در بند ما بود اما به گوهردشت منتقل

مرز پر گهر» پخش شد. ملاقات‌ها هم قطع بود و شاید آخرین ملاقات یکی دو روز قبل از پذیرش قطعنامه بود. دیگر تا آبان ۱۳۶۷ ملاقات نداشتیم.

۳۶. دو سه روز از شروع اعدام‌ها گذشته بود (البته ما هنوز خبرنداشتیم) به یک پاسداری که آرام بود و اهل کتک زدن نبود گفتیم ما نمی‌خواهیم اینجا بمانیم. گفت: «سرتان را بیندازید پایین و زندگیتان را بکنید، وسایل تان را باز کنید بنشینید سر زندگیتان، اوضاع عادی نیست». ما همچنان در بلا تکلیفی بودیم تا فکر می‌کنم یک هفته بعد از شروع اعدام‌ها، ناصران آمد در حیاط جهاد، یکی از بچه‌ها از او پرسید: چرا تکلیف ما را روشن نمی‌کنید؟ ناصران گفت نمی‌خواهی اینجا بمانی؟ برو بساطت را جمع کن و بیا. بعد یک پاسداری که زندانیان «گیر ممد» صدایش می‌کردند گفت هر کس نمی‌خواهد اینجا بماند بیاید در صف.

۳۷. همه رفتیم در صف. انصاریان به یکی از دفاتر رفت و پشت میز نشست [یکی یکی زندانیان را بردند در اطاقی که ناصران بود، گیر ممد و دو پاسدار هم کنار صف ایستادند که آن‌هایی که از اطاق می‌آیند بیرون با بقیه تماس نگیرند. ما می‌دیدیم که مثلاً ۵ نفر می‌روند، ۴ نفر بر می‌گردند به بند و یک نفر آن طرف می‌ایستد. نوبت من که شد ناصران پرسید اتهام؟ گفتم فرقان، گفت: «برو گمشو تو بند» من گفتم آقای ناصران ما نمی‌خواهیم اینجا بمانیم. دوباره همان جمله را تکرار کرد. مجاهدینی هم که گفته بودند منافقین هستند به بند برگشتند. از ۱۱۰، ۱۲۰ نفر حدود ۳۵، ۳۶ نفر را بردند بالا.

۳۸. فردای آنروز ۱۴، ۱۵ نفر از بچه‌هایی که برده بودند برگشتند، حالشان خیلی خراب بود، اصلاً نمی‌توانستند حرف بزنند. بالاخره یکی از آن‌ها گفت: «بالا دارند می‌کشند، همه را دادگاهی می‌کنند، من رفتم تو، ناصران، اشراقی، رئیسی، نیری و یک نفر دیگر نشسته بودند. یک سری سؤال می‌کنند، می‌آیی بیرون، یک عده را سمت چپ و یک عده را سمت راست می‌نشانند».

هیچ عکس العمل تندی نشان نمی‌دهند.» در حالی که [همان موقع] اگر در دادستانی یا جاهای دیگر در پاسخ به اینکه هوادار چه سازمانی هستی، غیر از منافقین چیز دیگری می‌گفتند کتک می‌خوردند. این‌ها مشغول ارزیابی کردن بچه‌ها بودند.

۳۳. این قضایا را من کنار آن سه موضوع که می‌گذارم برای خودم مسجل می‌شود که قضیه ۱۳۶۷ تصمیمی بوده که از قبل گرفته و سازماندهی شده بود. آن‌ها ارزیابی و برآوردهایشان را از زندان کرده بودند. حتی در برخوردهایی که بعداً می‌کردند هم مشخص بود. مثلاً در سال ۱۳۶۵ هیئتی که منتظری تعیین کرده بود، حکم مرا از بند ۸ سال تبدیل کرده بود و حکم من شهریور ۱۳۶۷ تمام می‌شد. در سال ۱۳۶۷ من و یک نفر دیگر را صدا کردند. در همان بجنوبه دادگاه‌ها بود. وقتی که ما رفتیم کسی که با ما صحبت می‌کرد گفت مصاحبه می‌کنی؟ گفتم بله. گفت «فلان فلان شده پارسال وقتی پرسیدیم گفتی تفتیش عقاید است و جواب نمی‌دهم. حالا که دیدی اوضاع این‌طوری است می‌گویی مصاحبه می‌کنم». یعنی مشخص بود که به فرم‌هایی که ما قبلاً پر کرده بودیم استناد می‌کرد. دادگاه‌ها هم به همین فرم‌ها استناد می‌کردند.

رویدادهای سال ۱۳۶۷

۳۴. تا قبل از شروع اعدام‌ها ما متوجه هیچ چیز غیرعادی نشدیم، فقط فهمیدیم که تعدادی زندانی از کرمانشاه آورده‌اند و مجاهدین با مورش زدن فهمیدند که آن‌ها مجاهد هستند.

۳۵. در اواخر تیر ۱۳۶۷ به ما گفتند در حیاط مشکل فاضلاب پیدا شده و باید درست کنیم و شما به پایین منتقل می‌شوید. اسم بند پایین جهاد بود که کسانی که می‌خواستند کار کنند آنجا می‌رفتند. بیشتر زندانیان عادی و تواب‌ها بودند. بند ما نمی‌خواست با جهادی‌ها باشد و یکی دو نفر اعتراض کردند و کتک خوردند. بالاخره رفتیم اما وسایل مان را باز نکردیم. ما را به سوله‌ای جدا از جهادی‌ها بردند. در آنجا دو روز تلویزیون نداشتیم و بلندگو دایم سرودهای جمهوری اسلامی پخش می‌کرد. حتی یادم هست که یک روز دو سه بار سرود «ایران

ما هم وقتی حاج آقا و دیگران هستند زیاد اجازه نداریم برویم بالا.

۴۱. همه منتظر بودیم که آن بالا کار تمام شود و بعد ببینند سراغ ما. اما دیگر سراغ ما نیامدند. جو بند ما نسبت به بندهای دیگر از نظر موضعگیری پایین تر بود.

۴۲. بعد که قضایا تمام شد و یکی دو ماهی از قتل‌ها گذشت، ما تازه بیدار شده بودیم. می‌پرسیدیم: حالا چی شده؟ چرا این طوری شده؟ پس بقیه بچه‌ها کجا هستند؟ یادمه یکبار از فروشگاه تقاضا کردیم به ما انجیر بدهند. انجیر که می‌خریدیم آنرا می‌شستیم و تمیز می‌کردیم تا هر وقت که خواستیم استفاده کنیم، مشکلی نداشته باشیم. یادمه انجیرهایی که آوردند و به ما فروختند انجیرهایی پاک شده بود. بعد فهمیدم انجیرهای بچه‌هایی بود که اعدامشان کرده بودند. آن‌ها را از توی بندها جمع کرده و بعد آورده بودند به ما دوباره می‌فروختند.

۴۳. بعد از کشتارها تا آبان ۱۳۶۷ همانجا بودیم. گفتند هر کسی شماره تلفن بدهد تا برای ملاقات زنگ بزنیم. ۲۲ بهمن که خمینی عفو عمومی داد ما را به زندان اوین منتقل کردند. بعد از چند ماه که گذشت، به خصوص وقتی که به اوین آمدیم تازه سؤال‌ها مطرح می‌شد. اول آمار گرفتیم که چه کسانی مانده‌اند و چه کسانی رفته‌اند. بعدش هم یک تعدادی آزاد شده و رفتند. ما حدود ۳۰۰ - ۴۰۰ نفری می‌شدیم که مانده بودیم. شاید هم کمتر، دقیقاً یادم نیست. اصلاً مسئله زندان دیگر کلاً تغییر کرده بود. یعنی خود ما هم به قول معروف دست‌هایمان را برده بودیم بالا. می‌گفتیم مقررات شما را پذیرفته‌ایم. به ما می‌گفتند لباس فرم زندان بپوشید و بروید ملاقات. می‌پوشیدیم. بعد از اعدام‌ها ما دیگر نه اعتصاب می‌کردیم، نه جشن‌های سیاسی می‌گرفتیم و نه چیز دیگری. ولی تا قبل از اعدام‌ها زیر بار چنین مسائلی نمی‌رفتیم.

۴۴. به نظر من آن‌ها شکست خوردند. یعنی اگر در سیاست‌شان موفق شده بودند که دلیلی نداشت چنین جنایتی را مرتکب شوند و چنین فاجعه‌ای را به وجود آورند. اعدام‌ها روحیه ما را

۳۹. گفتیم قضیه تو چی بود؟ گفت قبل از اینکه برود داخل دادگاه، یکی از بچه‌هایی که رفته بود و خودش حدس می‌زد که می‌خواهند دارش بزنند ساعتش را به او می‌دهد و می‌گوید: «من دارم می‌روم دیگر خداحافظ.» او در اینجا متوجه شده بود که گویا قضایا جدی است و دارند اعدام می‌کنند. وقتی می‌رود توی دادگاه، نیری از او اتهامش را سؤال می‌کند. پاسخ می‌دهد: منافقین. بعد ناصریان که او هم توی دادگاه بوده می‌گوید که، «حاج آقا این جزو همان‌هایی است که نمی‌خواهند توی بند جهاد باشند و کار کنند.» بعد نیری می‌پرسد، «خب همین طوریه؟» و او پاسخ می‌دهد که، «نه، من به خاطر این نمی‌خواستم آنجا بمانم که می‌خواستند ما را با آدم‌هایی قاطی بکنند که بعضی‌هاشان از نظر اخلاقی مشکل دارند.» در زندان آخوندی بود که به خاطر مثلاً انحراف جنسی خلع لباس شده بود. این را به خاطر آورده بود و آنجا بهانه کرده بود. اشرافی و نیری ظاهراً تلاش می‌کردند که قضیه را به اصطلاح ختمش کنند و او را ببرند جزو اعدامی‌ها. رئیسی اما این وسط گیر داده بود که تو اگر به ما ثابت کنی که آن شخص کیست، ما حرف تو را می‌پذیریم. برای همین بود که او را با دو پاسدار فرستاده بودند داخل آن سوله که به آنها نشان بدهد این آخوند که می‌گوید کیست. این طوری شد که جان سالم به در می‌برد. بقیه زنده مانده‌ها هم مثلاً گفته بودند اتهامشان منافقین بوده و بعد هم سابقه زیادی نداشتند. فکر می‌کنم کلاً سی و شش-هفت نفر را بردند که حدود ۱۴-۱۵ نفرشان برگشتند. بقیه را اعدام کردند. این تازه از سالنی بود که مثلاً ناصریان خودش تحسین کرده بود و فکر می‌کرد سالن آرامی بود و مشکلی نداشتند.

۴۰. یکی از همین بچه‌هایی که اعدام شد رضا عباسی نام داشت که فقط سرش توی لاک خودش بود و زبان می‌خواند. اصلاً ما خودمان تعجب کردیم. ولی آدمی بود که نمی‌توانست درست صحبت کند. بعد من با یکی دو تا از این بچه‌ها رفتیم با همان پاسداری که گفتیم صحبت کردیم و خواهش کردیم که اگر می‌تواند برود و او را بیارود. گفتیم که او آدمی است که نمی‌تواند درست صحبت کند. حرف زدن بلد نیست. هرچی از او بپرسند، چرت و پرت جواب خواهد داد. اما او را می‌برند و اعدام می‌کنند. پاسدار مورد نظر رفت و گفت او را پیدا نکردم. نمی‌دانم کجاست.

برای من مرخصی بگیرند، ناصریان اجازه نمی‌داد. وقتی که ناصریان رفت بازجویی آمد بنام شیخ پور که اولین مرتبه ای که خانواده من درخواست مرخصی کردند، موافقت کرد. یعنی دقیقاً من ۱۰ سال و یکماه که از زندانم می‌گذشت برای اولین بار مرخصی آمدم. آبان ۱۳۶۹ بود.

۴۷. بار اولی که مرخصی رفتم، آدم‌های بیرون برایم جالب بودند. شاید ا عراق نکنم بیشتر از ۶-۷ ساعت در سه روز نخوابیدم. بیدار بودم. دید و بازدیدهایی که می‌شد. با برادرم آمدیم به خیابان و خوب، جالب بود. یکی دو ماه بعدش بود، دوباره خانواده من درخواست مرخصی کردند و آن‌ها هم مرخصی دادند. من رفتم و به خانواده‌ام گفتم که اگر دوست دارید من راحت باشم دیگر برایم تقاضای مرخصی نکنید. چون من اصلاً خوشم نمی‌آید بیرون بیایم. وقتی که می‌آیم و این اوضاع و احوال را می‌بینم، ترجیح می‌دهم همانجا باشم، آنجا راحت‌ترم.

۴۸. یک روز لاجوردی آمد و ما را صدا کرد که با ما صحبت کند. از او پرسیدم حالا که شما این همه را آزاد کرده‌اید برای چی ما را نگه داشته‌اید؟ برگشت و باخنده گفت: «هر کاسب عاقلی ته دخلش یک چیزی نگه می‌داره، شما هم ته دخل ما هستید.» اکثر بچه‌هایی که زنده مانده بودند، در سال ۱۳۷۰ حکمشان تمام می‌شد. سیاست‌شان این بود و خودشان همیشه می‌گفتند که نمی‌گذاریم حکم کسی تمام شود. حتی اگر یک روز هم مانده باشد به عنوان عفو از زندان آزادش می‌کنیم. در سال ۱۳۷۰ شروع کردند به آزاد کردن تمام بچه‌های فرقانی که مانده بودند. حکم همه بیش از ۱۰ سال بود.

۴۹. چیزی که از همه بچه‌ها می‌خواستند این بود که بایستی تمام گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی رو محکوم می‌کردیم. به اضافه اینکه قبول می‌کردیم که هرزمانی اگر از ما مصاحبه بخواهند، مصاحبه بکنیم. می‌گفتند حضری مصاحبه بکنی؟ غالب بچه‌ها می‌گفتند بلی، ولی بودند کسانی هم که مصاحبه را قبول نمی‌کردند. اما آنها دیگر مصاحبه نمی‌گرفتند؛ فقط قبول کردن یا رد کردن مصاحبه برایشان مهم بود، چون کلا سیاست شان تغییر کرده بود.

شکست. ولی یک مرز نانوشته‌ای بین بچه‌ها وجود داشت. آن هم مرز همکاری یا عدم همکاری با رژیم جمهوری اسلامی بود. بچه‌هایی که قبل از اعدام‌ها از زندان آزاد شدند و بچه‌هایی که بعد از اعدام‌ها از زندان آزاد شدند، عمداً سعی می‌کردند که این حد را نگه دارند. برای همین من فکر می‌کنم برای ما موفقیت بزرگی بود. حداقل در وجدان خودمان راحت هستیم که قبل از بیرون آمدن پایمان را روی شانه کسی نگذاشتیم.

۴۵. آن‌ها یک زمانی مسئله شان این بود که ما با آن‌ها همکاری کنیم. زمانی دیگر مسئله شان این بود که فقط قوانین زندان را رعایت کنیم. در رابطه با قوانین زندان توانستند به این موفقیت دست پیدا کنند. واقعاً یک جو غیر سیاسی حاکم شده بود. در عین حالی که خودشان هم می‌دانستند بخش عمده ما حداقل به لحاظ مذهبی هیچوقت ذره‌ای به آن‌ها اعتقاد نداریم. ممکن بود در ایران کاری علیه آن‌ها نکنیم، ولی حداقل به آن‌ها گرایش و اعتقادی نداشتیم. آن‌ها هم پذیرفته بودند که دیگر باید کاری به کارمان نداشته باشند. درست است که بچه‌ها تسلیم نمی‌شدند پای همکاری و این جور چیزها بروند ولی آن‌ها هم دیگر این‌گونه مسائل را مطرح نمی‌کردند. من یادم هست یک فردی بنام زمانی مسئول اطلاعات تهران بود. گاهی اوقات بچه‌ها را تک تک صدا می‌کرد و در مورد مسائلی با آن‌ها صحبت می‌کرد. این بچه‌ها که برمی‌گشتند، نقل می‌کردند که زمانی می‌گفت: «از نظر ما دیگر مسئله زندان تمام شده است. دنبال این هستیم که شما را آزاد کنیم بروید. فقط این را می‌گوییم که این دفعه دیگر برگشتی به زندان وجود ندارد. یعنی اگر کسی را بگیریم همانجا سرش را زیر آب می‌کنیم.» واقعاً هم همین کار را کردند.

۴۶. در این فاصله تا آزادی من، هیچ برخورد اداری با من صورت نگرفت. فقط یک‌بار رفتم پیش ناصریان چون خانواده‌ام تقاضای مرخصی کرده بودند. ناصریان پرسید: «چند وقته اینجا ای؟» و یک سری سؤال‌هایی از این دست. اصلاً خود من هم تعجب می‌کردم که چرا اینها روی من حساس هستند. در این قضایای اعدام‌ها حتی مرا دادگاه هم نبردند. حتی از من سؤال نکردند ولی بعدش مثلاً وقتی خانواده من خیلی پیگیری می‌کردند که

۵۰. بعد از آزادی، در سال ۱۳۷۴ در کنکور شرکت کردم و با اینکه رتبه خیلی خوبی هم آورده بودم ولی حالا، خودم فکر می‌کنم فقط بخاطر اینکه دانشگاه های تهران را انتخاب کرده بودم، شاید مثلاً حد نصاب نمره رو نیاورده بودم چون رتبه من رتبه خیلی عالی بود. بین ۴۰۰ - ۵۰۰ هزار نفر رتبه من زیر هزار بود. به هر کس هم می‌گفتم تعجب می‌کرد که من چرا قبول نشدم. حالا یا ممکن بود که وزارت اطلاعات مخالفت کرده باشد یا به صرف اینکه من فقط دانشگاه‌های تهران را انتخاب کرده بودم حد نصاب نمره را نیاورده بودم. تعدادی از بچه ها هستند که توانستند به دانشگاه بروند. ولی من فکر می‌کنم بچه هایی که می‌رفتند دانشگاه فقط تا مرحله لیسانس درس می‌خواندند و بیشتر از لیسانس اجازه نداشتند.

۵۱. [بعد از آزادی] با برادرم کار چاپ انجام می‌دادیم. او دفتر تبلیغات داشت من تا سال ۱۳۷۵ آنجا کار می‌کردم. از ۱۳۷۵ کار مستقل خودم را داشتم تا اینکه از ایران خارج شدم. من آنجا احساس امنیت نمی‌کردم. یعنی با توجه به اتفاقاتی که برای بعضی از بچه ها افتاده بود وجسته و گریخته خبردار می‌شدیم. مثل هوشنگ محمد رحیمی ، اصغر بیدی و مهرزاد حاجیان. مهرزاد در یک دارالترجمه در میدان انقلاب کار می‌کرد. من تقریباً بطور مرتب هفته ای یکبار مهرزاد را می‌دیدم. یکبار که رفتم آنجا همکارش گفت که نیامده و اطلاع هم نداده. دو سه بار دیگر رفتم آنجا باز هم نبود تا اینکه بعد از مدتی خبر دار شدم که به همراه چند نفر دیگر از جمله هوشنگ و اصغر دستگیر شده اند و هیچ خبری هم از شون نیست، که بعد ها فهمیدم همشون در خانه های امن رژیم سر به نیست شده اند.

سوئیس، مهر ماه ۱۳۸۸

۹. اظهارات رسمی

جمهوری اسلامی

موضوع: اگر عده‌ای علیه حکومت اسلامی قیام کنند، کشتن آن‌ها عین عدالت است

مقام مسئول: آیت‌الله مشکینی

مناسبت: نماز جمعه در تبریز

تاریخ: ۳ مهر ۱۳۶۰

منبع: روزنامه جمهوری اسلامی، ۵ مهر ۱۳۶۰

... عده‌ای منافق علیه انقلاب و امام و حکومت اسلامی قیام کنند باید کیفر ببینند و کشتن و به زنجیر کشیدن آن‌ها عین عدالت است. الان ماندن اسلام در این کشور بستگی به حکومت اسلامی دارد و کسی که بخواهد علیه حکومت اسلامی قیام کند بر علیه قرآن قیام کرده است.

منافقین نه قانون اسلام را قبول دارند و نه قانون جهانی را. دنیا چنین خیانت و جنایتی را که این مدعیان اسلام راستین انجام می‌دهند سراغ ندارد. پس بنابراین این‌ها در هر کجا در کوچه و خیابان شروع به قیام علیه حکومت اسلامی کردند، در همانجا باید حد شرعی که اعدام است در مورد آن‌ها اجرا شود. عدالت علی در دنیا باید اجرا شود... [و خطاب به دانش‌آموزان:] همان‌طور که رزمندگان ما عاشقانه در جبهه‌ها می‌جنگند، شما نیز باید در سنگر خود که مدارس است عاشقانه درس بخوانید و این ملت اجازه نخواهد داد تا افرادی با تفکری غلط از جمله با افکار مارکسیستی مغز بچه‌های ما را فاسد نماید و خواهران نیز حجاب اسلامی را در تمام جاها و در تمام احوالات مراعات کنند و اگر نکنند عاقبت خوبی نخواهند داشت و اشخاصی که بدون حجاب اسلامی در جامعه زندگی می‌کنند عملاً توهین به اسلام می‌کنند و مسلمانان اجازه چنین کاری را نخواهند داد.

سیف الله منیعه

تاریخ بازداشت: مهر ماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: کمیته عشرت آباد (تهران)، زندان های اوین، گوهردشت و قزل حصار

تاریخ آزادی: آبان ماه ۱۳۶۸

فعالیت‌های قبل از دستگیری و بازداشت

۴. من فعالیت سیاسی را در نوجوانی از اوایل انقلاب آغاز کردم. فعالیت شکل تشکیلاتی و حزبی نداشت و به‌طور خودجوش شب‌ها با دوستان محل علیه شاه فعالیت می‌کردیم. والدینم از این بابت خرسند نبودند و نگران من بودند. بعد از اتمام دوره راهنمایی وارد هنرستانی شده بودم به نام «ایران تکنیک» که در حوالی میدان انقلاب بود. در سن ۱۶ سالگی در پاکسازی یک پادگان شرکت کردم [۲۲ بهمن ۱۳۵۷] و از آنجا یک اسلحه برداشتم و به خانه آوردم. به یاد دارم که سرنیزه هم داشت و از قد من بلندتر بود. بعدها فهمیدم نام اسلحه ۳ است.



۵. در آن روزها جماعت سیاسی در اطراف میدان انقلاب بحث و تجمع می‌کردند و از این طریق با سازمان مجاهدین خلق آشنا شدم. البته پسر دایی پدرم دانشجو و وابسته به این سازمان بود و از طریق او فعالیت سازمانی من شروع شد. کار من فروش نشریه، شرکت در کارهای جمعی، کتاب خوانی، رفتن به کوه و فعالیت‌هایی از این نوع بود. هدف از کوهنوردی هم علاوه بر فعالیتی جمعی نوعی خودسازی و مبارزه با سختی‌ها بود. آن زمان فکر نمی‌کردیم که این کارها به خشونت کشیده شود.

۶. قبل از خرداد ۱۳۶۰ که هنوز فاز سیاسی فعالیت سازمان بود، در تظاهرات و اجتماعات مختلف شرکت می‌کردم [زمانی که سازمان صرفاً به شکل مسالمت آمیز به نظام اعتراض می‌کرد]. در دورانی که بنی صدر رئیس جمهور بود، در تظاهرات او را تشویق به افشاگری علیه رژیم می‌کردیم یا در میتینگ‌های سازمانی که رهبر مجاهدین، مسعود رجوی، شرکت داشت ما هم بودیم. همچنین در تظاهرات کوچک و محلی در مقاومت‌هایی

۱. اسم من «سیف الله منیعه» است. متولد ۱۳۴۲ در تهران هستم. من روز ۷ مهر سال ۱۳۶۰ در تهران دستگیر شدم. ۱۱ سال پیش از ایران خارج شدم و اکنون در دانمارک زندگی می‌کنم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

۱۰. در روز سی خرداد ۱۳۶۰ من در اطراف میدان فردوسی بودم و در تظاهرات شرکت کردم. تظاهرات در واقع به هم ریخته بود. تظاهرات تبدیل شده بود به گروه‌های سیصد یا چهارصد نفری. ولی یکجا و ثابت نبود. با حمله چماقداران مواجه شدیم. یک مقدار درگیری شروع شده بود اما نه درگیری مستقیم. در واقع، مانع تظاهرات شدند و سرکوب کردند.

۱۱. من هرگز یاد نمی‌آید که سازمان آماده درگیری شده باشد. هرگز چنین چیزی نبود. این تظاهرات بود که تبدیل به خشونت شد. ولی یادم نیست که صدای تیر می‌آمد یا نه. من چیزی ندیدم. کسی را ندیدم که تیر خورده باشد. می‌دانستیم پاسداران ایستاده بودند و تظاهرکنندگان را به طور گسترده در ماشین‌های کمیته دستگیر می‌کردند.

دستگیری

۱۲. روز ۷ مهر ۱۳۶۰ حدود ساعت ۱۰ صبح بود که سر قرار می‌رفتم. در خیابانی نزدیک به تقاطع کارگر و کشاورز بودم که متوجه شدم ناگهان دو نفر مسلح، اسلحه شان را پشت سر من قرار دادند و از من خواستند که دست‌هایم را بلافاصله بالا بگیرم و به دیوار بچسبم. وقتی دست‌هایم را بالا گرفتم دیدم دو تا کلت پشت گردنم هست و دو نفر بلافاصله شروع به گشتن من کردند. چیزی همراهم نبود. به من از پشت دستبند زدند و همراه خودشان بردند. وقتی برگشتم دیدم لباس رسمی دارم، اما اونیفورم خاصی نداشتند. مرا بردند در یک ساختمان دولتی که سر همان کوچه بود. پیاده می‌رفتیم. بعد ناگهان یک نفر را دیدم که جلوتر در حال دویدن است. از پشت او را شناختم. فردی بود که در فاز سیاسی در دوران فعالیت‌های سیاسی‌ام، با من هم گروه بود. ما با هم نشریه می‌فروختیم و کار گروهی انجام می‌دادیم. تلاش می‌کرد از دید من پنهان بماند. متوجه شدم که بعد از دستگیری برای سپاه فعالیت می‌کند و مشغول شناسایی و دستگیری افرادی است که می‌شناسد. مرا به طور اتفاقی در خیابان دیده بود. اسم او اسماعیل بود و به اسی شهرت داشت. من شنیدم که باعث دستگیری خیلی‌ها شده و اتوبوس اتوبوس آدم آورده که همه اعدام شده بودند. بعدها هم در زندان شنیدم

که هنگام تصرف انجمن‌های وابسته به سازمان صورت می‌گرفت، شرکت می‌کردم. در آن زمان چماقداران هوادار خمینی که به آن‌ها فالانژهم می‌گفتند، مانع از فعالیت اجتماعی گروه‌ها مثل فروش نشریه و کتاب می‌شدند، به میتینگ‌های احزاب حمله می‌کردند و بر هم می‌زدند. تا آنجا که من به خاطر دارم شاید کمتر از شش ماه از انقلاب نگذشته بود که شروع کردند به جمع کردن فضای باز و شروع پاکسازی‌ها که یکی هم بستن دانشگاه‌ها بود.

۷. برای فروش نشریه مثلاً یک تیم سه نفره داشتیم. این کار در واقع فعالیت سیاسی بود. در آن زمان وقتی یک نفر نشریه را می‌فروخت مطمئن بودیم که یک عده خواهند آمد و هم نشریه‌اش را خواهند گرفت و هم کتکش خواهند زد. حتی یادم می‌آید برای اینکه تمام نشریه‌ها را از دست ندهیم سه تا بیشتر به دست فروشنده نمی‌دادیم. بقیه را می‌دادیم دست یک نفر دیگر به عنوان انباردار که صد متر آن طرف‌تر در یک کیف پنهان می‌کرد. وقتی آن سه نشریه فروش رفت، سه عدد دیگر به دستش می‌داد. آن‌ها در واقع می‌خواستند که ما این نشریات را نفروشیم و متهم می‌کردند که ما مخالف و ضد انقلاب هستیم.

۸. من در سنی نبودم که بتوانم آینده را حدس بزنم. موضوع اصلی آزادی بود. مسئله این بود که چرا اجازه فعالیت سیاسی نداشتیم، فعالیت سیاسی که در حد یک گفتگو درباره سیاست و اعتقاد و اعتراض خلاصه می‌شد. من تصور نمی‌کردم که ما به این شدت و با این سرعت در آستانه یک مسیر پر خشونت قرار داریم. گاهی خبر کشته شدن فردی در شیراز یا شهر دیگری را می‌شنیدم ولی فکر نمی‌کردم به زودی هزاران نفر کشته خواهند شد. فکر نمی‌کردم با این سرعت اوضاع تغییر کند و سازمان وارد فاز نظامی شود. فکر می‌کنم نه سازمان و نه هواداران و تشکیلات وابسته آمادگی کامل نداشتند.

۹. من مدرسه را رها کردم و تمام وقت برای سازمان به طور حرفه‌ای در محلات فعالیت می‌کردم. در این مقطع مادرم که شدیداً مخالف فعالیت سیاسی من بود آنقدر مخالفت کرد که عملاً مرا از خانه بیرون کرد.

که اسماعیل به آلمان پناهنده شده است

فشارشان حدوداً تا وقتی هوا تاریک شد ادامه پیدا کرد. مرا از آن اتاق بیست و پنج متری درآوردند و به بندی که زیاد هم بزرگ نبود بردند. رفتم داخل دیدم که ۵ - ۶ نفر دیگر هم هستند. شب را آنجا گذراندم. آن‌ها به من گفتند که در کمیته عشرت آباد هستیم.

۱۷. تا صبح که در کمیته عشرت آباد ماندم کمی از التهاب پاهایم خوابیده بود. به من می‌گفتند که بپر تا پاهایت کمتر ورم بکند. صبح حدود ساعت هشت مرا به اوین بردند.

۱۸. [بازجویان اوین] از فعالیت من چیزی نمی‌دانستند. ولی من می‌دانستم کسی که مرا لو داده است تا چه حد از من اطلاعات دارد. اول سعی کردم که با طفره رفتن بیشتر بفهمم که او [اسماعیل] چقدر از من گفته است. بازجو مرا می‌زد و گزارش‌های او [اسماعیل] را داشت و شروع به گفتن می‌کرد. من متوجه می‌شدم که تا چه محدوده‌ای از فعالیت گذشته من باخبر هست و از این طریق مقاومت ممکن بود... من دقیقاً متوجه شدم که اصلاً از من یک کلام هم نمی‌داند. فقط می‌دانست که من در فاز سیاسی فعالیت داشتیم. ... برای رفتن به دستشویی از آن اتاق بیرون آمدم و از زیر چشم‌بند نگاه کردم دیدم که در مسیر دستشویی تمام افراد با پاهای بسته و ورم کرده نشسته اند. آدر نتیجه ضربات شلاق [در کمیته عشرت آباد پاهایم ورم کرده بود و پایم داخل کفش‌هایم نمی‌رفت.

۱۹. تا شب بازجویی ادامه داشت تا اینکه گفتم من در فاز سیاسی هوادار بودم در چند میتینگ هم شرکت کردم ولی رابطه ام قطع شد و دیگر هیچ رابطه‌ای با آن‌ها نداشتم. وقتی این را نوشتم همین را برای اینکه من را در زندان نگه دارند کافی دانستند. دیر وقت شده بود. مرا فرستادند داخل بند تا دوباره صبح، زدن و بازجویی را ادامه بدهند. با این گروهی که تقسیم می‌کردند و داخل بندها می‌بردند من را به بند ۴ پایین اوین بردند. وقتی در باز شد یک مرتبه متوجه شدم که حدود هشتاد نفر در این اتاق بودند. اتفاقی شاید حدود سی متر مربع.

۲۰. یادم نمی‌آید آن شب بود یا شب بعدش که هنوز قبل از اینکه

۱۳. ... این دو نفری که مرا دستبند زده بودند خیلی نگران و مضطرب بودند چون پاسدار نبودند. من متوجه نشدم که آنها نگهبانان یک ساختمان دولتی بودند. اسماعیل که مرا شناسایی کرده بود، به آنها مراجعه کرده و خواسته بود که بیایند و مرا بگیرند. مرا در ساختمان دولتی نگه داشتند تا بعد کمیته چی‌ها آمدند و مرا سوار ماشین شان کرده و به کمیته عشرت آباد بردند.

۱۴. به محض ورود، چشم‌هایم را بستند و بعد شروع به بازجویی کردند. دستم از پشت بسته بود، باز کردند و از جلو دستبند زدند. اتفاقی تقریباً بیست و پنج متری بود. شروع به کابل زدن کردند. نحوه زندشان هم به این شکل بود که ابتدا همین طوری سرپایی با چشم بسته شروع به زدن کردند. به من می‌گفتند که تو سر قرار بودی و از من می‌خواستند که بگویم قرارم با چه کسی بوده تا بلافاصله مرا برگردانند و طرف قرارم را دستگیر کنند. البته دوستی که قرار بود سر قرار بیاد، هرگز نیامد و من اصلاً او را ندیدم.

۱۵. به هر حال یکی دو ساعتی به شکل ایستاده کابل خوردم. بعد نحوه کابل زدن و شکنجه تغییر کرد. پای مرا با یک سیم بستند و مرا دمر خواباندند. اسماعیل، روی کمر من نشست و سیم را کشید به طوری که پای من جمع می‌شد و بالا می‌آمد. با کابل به کف پای من می‌زدند. این فرد [اسماعیل] با همان ماشینی آمد که مرا به کمیته عشرت آباد آورد. او مطلقاً حرف نمی‌زد که من صدایش را نشناسم. من چشم بند داشتم ولی کاملاً متوجه او شدم. اما او متوجه نشده بود که من او را دیده ام. به هر حال در زدن من همکاری مستقیم می‌کرد.

۱۶. بازجوها می‌گفتند تو به سازمان وصل بودی و سر قرار آمده بودی. ولی خودشان مرا نمی‌شناختند. من هم منکر می‌شدم و می‌گفتم که من اصلاً هیچ وابستگی و هیچ فعالیتی ندارم و اصلاً نمی‌دانم از من چه می‌خواهید. اما آنها به شکنجه ادامه می‌دادند. به من دستبند قبانی زدند، شلاق هم ادامه داشت.

بودم. در آنجا بازجویی می‌شدم.

۲۵. تقریباً هر دفعه، بازجو دو ساعت کابل می‌زد و بالای سرم می‌ایستاد و می‌گفت «بنویس». بعد مرا می‌گذاشت پشت در اتاق و سراغ نفر بعدی می‌رفت. دوباره فردایش همان ماجرا تکرار می‌شد. در این دو ماه شاید ۱۵ دفعه مرا برای بازجویی بردند.

محاكمه

۲۶. من در گوهردشت در دادگاهی به ریاست نیری محاکمه شدم. بازجو مرا به دادگاه آورد. من چشم‌بند داشتم. وکیل... این حرفها اصلاً نبود. پرسیدند «در تظاهرات شرکت داشتی؟ در استادیوم امجدیه حضور داشتی؟ نشریه مجاهد می‌فروختی؟ در تظاهرات ۵ مهر شرکت کردی؟» من گفتم قبل از اینکه من به تظاهرات برسم، تظاهرات تمام شده بود. نمی‌دانستم بازجوییم هنوز تمام نشده است. سؤال‌های ایده‌نولوژیکی نمی‌پرسیدند. کل دادگاه شاید ۵ دقیقه طول کشید. من به ۱۲ سال حبس محکوم شدم: ۸ سال تعزیری، ۴ سال تعلیقی. حکم دادگاه را هنوز همراه دارم. پس از آن من دو سه روزی در انفرادی بودم.

شرایط زندان

گوهردشت و قزل حصار (پاییز ۱۳۶۱ تا تابستان ۱۳۶۵)

۲۷. پس از گرفتن حکم، به سالن ۱۹ گوهردشت منتقل شدم. پس از حدود یک سال، سالن ۱۹ گوهردشت بسته شد و ما به قزل حصار منتقل شدیم. رئیس زندان قزل حصار آقای قلچماقی بنام حاج داوود بود. ما همه چشم بند داشتیم.

۲۸. من از زیر چشم بند دیدم حاج داود روی صندلی نشسته بود. مشخصات من را پرسید ... بعد گفت: «منافق می‌شناسی؟» گفتم نه. گفت: «تو سر موضعی هستی؟» گفتم: «من نمی‌دونم سر موضعی چیه.» شروع به زدن کردند. شاید ده دقیقه با کابل و سیلی و لگد و مشت می‌زدند. می‌گفتند: «ما اینجا پدر شمارو

بخوابیم ناگهان یک صدای بسیار سنگینی، مثل ریختن تیر آهن از پشت یک تریلی آمد. نمی‌دانستم این صدای چه بود. [هم سلولی‌هایم] گفتند که اعدام کردند...

۲۱. بعضی شب‌ها بنابر شمارش ما نزدیک هشتاد تیر خلاص می‌زدند. بعضی شبها شصت تا و یا سی تا بود. ما این آمار اعدام شبانه را از روی صدای تک تیرها متوجه می‌شدیم... من هر روز منتظر بودم برای اعدام صدایم کنند.

۲۲. شبی زندانبانان به سلول ما آمدند و اسم یک تعدادی از زندانیان را صدا کردند. یکی دو ساعت بعد، همه با دست‌های خونی برگشتند. وضع روحیشان خیلی خراب بود. ماموران آنها را برده بودند که جسد اعدامی‌ها را جمع کنند و در ماشین بگذارند. به آنها اسلحه داده بودند که به اعدامی‌ها شلیک کنند. آنها گفته بودند که حاضر به انجام این کارها نیستند. مأموران جواب داده بودند: «خب پس جای اینا خود شما رو اعدام می‌کنیم.» به آنها گفته بودند که شب بعد نوبت اعدام آنهاست. این ماجرا ۱۰ تا ۱۵ روز پس از دستگیری من اتفاق افتاد. من حدود ۱۰ - ۱۵ روزی در بند ۳۲۵، اتاق ۴ بودم. بعد مرا به «آموزشگاه» بردند.

۲۳. در زمان شاه، آموزشگاه یکی از ساختمان‌های اداری زندان اوین بود که پس از انقلاب به زندان تبدیل شده بود. آنجا در اتاق‌ها بسته بود و پشت پنجره‌ها کرکره‌های فلزی وجود داشت. تعداد دستگیری‌ها زیاد و بند شلوغ شده بود و دیگر جا نبود. برای همین بازداشت شدگان را به آموزشگاه می‌آوردند و از همان جا برای بازجویی می‌بردند. آموزشگاه دو ساختمان داشت که یک تعدادی با شماره‌های زوج و یک تعداد با شماره‌های فرد بود. من در سالن ۵ اتاق ۸ بودم. در این اتاق ۱۴ یا ۱۵ نفر حبس بودند. اتاق خیلی کوچکی بود شاید ۱۲ متر مربع. اتاق تخت نداشت. ما روی زمین می‌خوابیدیم.

۲۴. من در اوین یک روز برای بازجویی رفتم و پس از آن... دیگر صدایم نکردند. پس از مدتی، گروهی از زندانیان را که بازجویی‌شان تمام نشده بود، به گوهردشت بردند که من هم جزو آن گروه بودم. ... در گوهردشت حدود ۲ ماه در انفرادی

در میاریم. اینجا قزل حصاره. هتل نیست.» این روش تحویلگیری و ثبت نام زندان قزل حصار بود.

۲۹. وقتی همه کتک خوردند و رو به دیوار ردیف شدیم، گفتند: «حالا به جایی می بریمتون که دست از این مواضع تون بردارین. دست از این نفاق بردارین.» ما نمی دانستیم این نفاق و مواضع یعنی چه. نمی دانستیم از چه چیز باید دست بر می داشتیم. ما را جایی زندانی کردند که اسمش قرنطینه بود؛ بند ۶ واحد ۳ قرنطینه. آنجا اتاقها بسیار کوچک بود. یک متر و نیم در دو متر و نیم بود. یک تخت دو طبقه داشت. ما تعدادمان آنقدر زیاد بود که امکان نشستن نداشتیم، باید سرپا می ایستادیم. اگر قرار بود بشینیم باید نوبتی می نشستیم. هیچ جایی برای خوابیدن نداشتیم. در اتاقها بسته بود. این سالن یک حمام و دستشویی داشت. روزی سه بار اجازه می دادند از سلول خارج شویم و از دستشویی استفاده کنیم. ما اجازه نداشتیم با هم حرف بزنیم. اجازه نداشتیم در سفره مشترک غذا بخوریم؛ به طور انفرادی غذا می خوردیم. برای کنترل ما از توابها استفاده می کردند. توابها دست بزن داشتند و همین طور اختیار تام و مطلق برای زندان ما. اصلاً تبدیل به زندانبان شده بودند و فراموش کرده بودند که زندانی هستند.

۳۰. حدود یک سال و نیم در آنجا بودم. از هر گروهی زندانی بود. حرف زندان ممنوع بود و اگر احیاناً کسی حرف می زد حاج داوود شخصاً با پنج شش پاسدار می آمد و او را می کشیدند بیرون و جلوی جمع کتک می زدند. با هر چیزی که در دستشان بود به سر و صورت زندانی می زدند. می گفتند شما مومهایی هستید در دست ما و ما باید به شما شکل بدهیم. در واقع مقاومت هم از همینجا شروع می شد که آنها می خواستند شکل بدهند و ما نمی خواستیم شکل بگیریم.

۳۱. [در قزل حصار] با توابها زیاد دعوایمان می شد چون به خودشان اجازه می دادند مثل زندانبانها با ما برخورد کنند و ما هم بعضی وقتها مقابله می کردیم. یک بار می خواستند من و دوستانم را مجبور کنند محوطه بیرون را نظافت کنیم قبول نکردیم و این باعث شد ما پنج نفر را برای تنبیه ببرند زیر هشت.

۳۲. ما پنج نفر را بردند آنجا و پاسدارها یک دور به شکل فوتبال ما را به هم پاس می دادند و می زدند و بعد سرپا نگاه داشتند تا فردای آن روز خود حاج داوود آمد گفت: «اینها رو ببرین همون قبرستونی که می گن معروفه تا آدم بشن.» ما را بردند یک جایی به نام گاوداری که در واقع یک محلی بود که مثل اینکه قدیم واقعاً محل نگهداری گاو بوده است، یک ساختمان بسیار قدیمی بود. که با نئوپان اتاقکهایی مثل قبر درست کرده بودند و زندانیها را به پهلو در آن خوابانده بودند ... من یک هفته به این شکل روی یک سمت بدنم خوابیده بودم. بالای سرم هم یک تواب با ته ریش نشسته بود و قرآن می خواند. مطلقاً هیچ صدایی از آنجا بلند نمی شد و شما لام تا کام نباید حرف می زدی و اگر صدایی شنیده می شد تنبیه از این هم بدتر می شد و با کابل می زدند. یک طرفم کاملاً درد گرفته بود و شانههایم به شدت درد داشت. احساس خستگی و کوفتگی شدیدی می کردم. ما فکر می کردیم باید بیش از اینها در قبرستان بمانیم، ولی بعد از یک هفته ما را فرستادند داخل بند بدون اینکه چیزی از ما بخواهند. بدون اینکه هیچ اظهار ندامتی بکنیم.

اوین (از تابستان ۱۳۶۵ تا پائیز ۱۳۶۸)

۳۳. من حدود ۱ سال و ۷ ماه در قرنطینه بودم. در سال ۶۵ قزل حصار برچیده شد... من به سالن ۵ آموزشگاه اوین منتقل شدم.

۳۴. ما از فضای بسته و سرکوب مطلق قزل حصار که توسط حاج داوود اداره می شد، به جایی آمدیم که فضای ملایم ترش توسط فشارهای بین المللی به وجود آمده بود. ما فکر می کردیم که توانسته ایم حق مان را بگیریم. حالا باید مواضعمان را محکم تر می گفتیم. اعتصاب غذا می کردیم. شرایطی بود که زندانبانان می خواستند بیشتر به هم نزدیک شوند، گفتگو و اظهار نظر کنند. این چیزها در قزل حصار جرم مطلق بودند. به خاطر چنین چیزهایی طرف را از نظر روانی می کشتند. آنقدر شکنجه اش می کردند که به قول حاج داوود تعادل روانی اش را از دست می داد و تواب می شد. ولی تصور زندانبانان که به اوین منتقل شده بودند این بود که اکنون ما می توانیم بیشتر اظهار

خواباندن و زدن هیچ جایی نداشت. اتاقی به شکل دفتر بود و یک میز داشت. من روی صندلی نشستم. او هم نشست و شروع کرد از سیاست حرف زدن. سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند. گفت مجاهدین کاملاً نابود شده‌اند و دیگر وجود ندارند. حتی یادم می‌آید به من گفت خیلی از مردم به مجاهدین فحش می‌دهند. بحث‌های سیاسی می‌کرد. من مطلقاً صحبت نمی‌کردم. در آخر همه حرفهایش باز می‌گفت که «شما حالا در زندان تشکیلات و خط و خطوط دارید. ما می‌دونیم در سالن شما تشکیلات وجود داره. تشکیلات و رابطه شما چه جوریه بوده؟»

۳۹. بعد دید من جواب نمی‌دهم. من فکر می‌کردم که باید سفت بایستم چون او نقشه‌های بیشتری دارد. ته حرف‌هایش این بود که ببیند در بند چه خبر است و به اصطلاح مواضع سازمان چیست. مواضع زندانیان سالن ۵ چیست. من این‌ها را برای خودم خط قرمز می‌دانستم و دوست نداشتم وارد این جور بحث‌ها شوم. می‌خواست من از دیگران به او اطلاعات بدهم. من وارد بحث نمی‌شدم چون مدل گفتگو را یک گفتگوی شیطانی می‌دانستم. بنابراین گفتم «من هیچ اطلاعی ندارم و از تشکیلات خبری ندارم. مواضع افراد رو من نمی‌دونم چیه. مطلقاً خبر ندارم.» من با سکوتم جلوی بحث را می‌گرفتم. من مطلقاً هیچ چیز نمی‌گفتم. بعد مستقیم پرسید «در زندان چه خبره؟ در آموزشگاه سالن ۵ که هستی؟ از تشکیلات بند بگو.» بعد شروع کرد به بستن اتهامات و جرم و اینکه که تشکیلاتی وجود دارد. او کلی حرف می‌زد و هیچ سند و مدرکی برای وجود تشکیلات نداشت. اول از من می‌پرسید که «تو کجای این تشکیلات قرار گرفتی؟» دست آخر به من بار می‌کرد که «تو تشکیلاتی بودی و با بیرون از زندان هم به شکل تشکیلاتی رابطه داشتی.»

۴۰. این بازجویی چندین ساعت طول کشید. بعد مرا به انفرادی بردند. تازه فهمیدم که من نایستی به سالن بازگردم. تازه متوجه شدم که وارد یک بازجویی شده‌ام. وسایلم را همراه نداشتم. پاسداران وسایلم را آوردند. هم‌اتاقی‌هایم وسایل ضروری را در چند کیسه پلاستیکی به آن‌ها تحویل داده بودند.

۴۱. دوباره روز بعد مرا صدا کرد. آن روز، زمانی شروع کرد

نظر کنیم. دیگر خود را «منافق» نخوانیم و بگوییم که «مجاهد» هستیم. بعدها من فکر می‌کردم که وزارت اطلاعات در واقع ما را در این توهم نگه داشته بود [تا زندانیان جسور شوند و عقایدشان را پنهان نکنند و سرموضعی‌ها به سهولت مشخص شوند].

وقایع سال ۱۳۶۷

۳۵. حدود ۷ ماه قبل از کشتارها، زندانبان به سالن ۵ آمد. زندانبان فرمی را توزیع کرد. در این ورقه‌ها نوشته شده بود «مشخصات فردی» به علاوه «اتهاماتی» که شما از روز اول داشتید و به خاطرش حکم گرفتید. پرسش‌ها تایپ شده بودند. بعد گفتند «امضا کنید.» باید می‌نوشتیم که نام و جرممان چیست. ما مجاهدین مشکلی داشتیم که مثلاً چپ اقلیت نداشت. می‌نوشت «چپ اقلیت». ولی ما باید می‌نوشتیم «منافقین» یا «سازمان» یا «سازمان مجاهدین» در واقع به نحوی مواضعمان طرح می‌شد. من خودم اسم و مشخصاتم را نوشتم، ولی به این سوال‌ها پاسخ نادم. کاغذ را سفید پس دادم. چیزی که من برایش حکم گرفتم چهار یا پنج محور داشت که من باید آن‌ها را می‌نوشتم و امضا می‌کردم. که خب من اصلاً ننوشتم. بعضی‌ها نوشتند، بعضی‌ها ننوشتند؛ اطلاعی ندارم. به یاد ندارم امضا کردم یا نه.

۳۶. در اواخر بهمن اوایل اسفند ۱۳۶۶، به بهانه بهداری، مرا صدا زدند. ساعت حدود ۱۰ صبح بود. من اصلاً اطلاع نداشتم؛ اسمم اصلاً برای بهداری نرفته بود. هیچ مشکلی نداشتم که به بهداری بروم. من چشم‌بند زدم که به ساختمان بهداری بروم. ولی مرا به برای بازجویی به آسایشگاه بردند. آسایشگاه زندان در واقع یک ساختمان چند طبقه بود پر از سلول انفرادی.

۳۷. بازجویی من یک نفر بود و زمانی نام داشت. در واقع من اول نمی‌دانستم که چه کسی است. خودش را معرفی کرد. در واقع این زمانی مسئول اطلاعات اوین بود.

۳۸. زمانی از من خواست که وارد اتاقش شوم. من از زیر چشم بند نگاه کردم و دیدم که آن اتاق فضای بازجویی نیست. برای

بازجویی داشت. یکی دو روز بعد از اینکه بازجویی من شروع شد، یکی از دوستان من را از همان سالن صدا کردند که او نیز همزمان با من بازجویی می‌شد. روزهایی که من بازجویی نمی‌شدم، از او بازجویی می‌کردند.

۴۵. [زمانی] حتی فیلم‌هایی هم از این‌ها برای من پخش کرد. من فیلم ویدیویی علی انصاریون و یک نفر دیگر را [که هنوز در ایران است] هم دیدم. چند دقیقه‌ای از فیلم او را برای من گذاشت که «این‌ها اعتراف کرده‌اند؛ تو هم اعتراف کن.» حالا من باید به چه چیزی اعتراف می‌کردم، که اطلاع نداشتیم. واقعاً خواسته بازجو از من این بود که اعتراف کنم که درون زندان تشکیلات وجود دارد. خود تشکیلات آیا جرم هست، جرم نیست، من نمی‌دانستم. من کابل می‌خوردم و باید قبول می‌کردم که تشکیلات وجود دارد و اعلام کنم که وجود دارد.

۴۶. ولی واقعاً تشکیلاتی وجود نداشت. واقعاً دستورهای از بالا به پایین وجود نداشت. واقعاً هم من یک رابطه تشکیلاتی با هیچکس نداشتیم... ما یک رابطه صنفی داشتیم و منسجم شده بودیم که رابطه صنفی خودمان را حفظ بکنیم. همیشه زندانی‌ها با هم یک مسائل صنفی مشترک دارند؛ مسائل صنفی مربوط به مشکل‌های زندانی می‌شد. این مقاومت در برابر خواسته‌های آنها می‌شد تشکیلات. اگر [اعتراض می‌شد که] همه گرسنه‌اند و غذای کافی نیست، کیفیت غذا بد است، اگر بخواهند اتاق را تمیز و جارو کنند یا دستمالی بکشند، زندانبانان به همه این رفتارها می‌گفتند تشکیلات.

۴۷. من دو ماه زیر بازجویی بودم و دو ماه کابل خوردم. بعد از دو ماه از من خواستند در فیلم ویدیویی مصاحبه کنم. گفتم نمی‌کنم. یک هفته تمام هر روز کابل می‌خوردم. زمانی هر روز می‌برد، می‌زد و می‌آورد. بعد روی یک کاغذی نوشت و گفت «بایستی تو اینو توی اعترافات بخونی. که تو رابطه تشکیلاتی داری و تو ارتباطت با بیرونه.» یعنی من مسئول ارتباط زندان با بیرون بودم. چه داستانی [در این نوشته] درست کرده بود که من در زمان ملاقات [در زندان] با بیرون ارتباط برقرار می‌کنم. در حالی که من فقط با مادرم ملاقات داشتم و او هم مخالف

به تهدید کردن. بحث‌های سیاسی در مورد مواضع ما را کنار گذاشت و اولین کاری که کرد این بود که از کشوی میزش یک کابلی بیرون آورد. چند مدل کابل داشت. شروع کرد با کابل‌ها مرا زدن. می‌گفت: «میتونی آدم بشی، میتونی نشی. میتونی کابل بخوری، میتونی نخوری. باید بگی که الان در این بندی که بودی چی می‌گذشت. بچه‌ها چی فکر می‌کنند. روابط به چه شکل است.» من گفتم که هیچ اطلاعی ندارم. در جریان هیچی نیستیم. او هم مرا با کابل می‌زد. کابل را به طور ایستاده روی سر و بدنم می‌زد. خیلی وقت‌ها من به خاطر ضربات کابل می‌نشستم. بعد کابل زدن قطع می‌شد و شروع می‌کرد به حرف زدن. بعد از چند روز من متوجه شدم که از یک دستگاهی صدایی می‌آید. فهمیدم که او دارد صدای مرا ضبط می‌کند.

۴۲. با وجود تمام حرف‌هایی که زمانی می‌زد و سؤال‌هایی که می‌کرد، قادر نبود به من تفهیم کند که واقعاً چیزی از این سالن می‌داند. نمی‌توانستم حرف‌های او را با اطلاعاتی که خودم از سالن داشتم، انطباق دهم. به طور کلی حرف می‌زد. به طور کلی از تشکیلات می‌گفت و با کابل مرا می‌زد. دایم مرا به دفتر زمانی می‌بردند؛ یعنی گاهی یک روز درمیان، گاهی هر روز.

۴۳. رفتار آن‌ها، یعنی بازجویی و شکنجه، تدریجی بود. اگر به سرعت کسی را می‌زدند، ظرف ده ساعت به اصطلاح «آش و لاش» می‌شد. در عوض، ظرف دوماه روزانه در واقع همان زخم را وارد می‌کردند، بدون اینکه عمق زخم زیادتر شود. ... من تقریباً هر روز بازجویی داشتم و کابل می‌خوردم. نتیجه این شکنجه تدریجی، درگیری‌های روحی روانی و اضطراب و استرس بود. دایم از خودم می‌پرسیدم: «آیا امروز می‌رم؟ آیا فردا می‌رم؟ آیا امروز بیشتر از دیروز کابل می‌زنن؟» این اضطراب روح و روان آدم را تخریب می‌کند.

۴۴. در طول روزهایی که در انفرادی بودم، زندانیانی که قبل از من بازجویی می‌شدند، بازجوییشان در حال اتمام بود یا اینکه تمام شده بود. زمانی صداهای ضبط شده آن‌ها را برای من پخش می‌کرد؛ مثلاً صدای آقای علی انصاریون که همین زمانی ازش بازجویی کرده بود. من از آخرین زندانی‌هایی بودم که

فشار بیشتر را نداشت. روح و جسم ضعیف شده بودم. احساس می‌کردم که از من چیزی می‌خواهد که من نباید انجام بدهم؛ اما برای نجاتم لازم بود. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. ولی این ماجرا باید تمام می‌شد. می‌دانستم که این ارتباط با بیرون اعتراف سنگین است. باید قبول می‌کردم.

۵۰. آنچه را که زمانی نوشته بود کمی نگاه کردم. اسم و مشخصاتم را گفتم. اما وقتی به جایی رسیدم که باید به خودم می‌گفتم «منافق»، نگفتم. گفتم «سازمان». به محض اینکه گفتم سازمان، دوربین قطع شد، پروژکتورها خاموش شدند. مرا برداشتند و بردند. دوباره رفتم اتاق زمانی. مجدداً با کابل مرا زد. شاید ۳۰ - ۴۰ دقیقه یک ضرب مرا زد. دوباره مرا آورد. نشستیم. گفت: «از نو بگو». ... چیز زیادی به خاطر ندارم. فقط می‌دانم اعتراف کردم که با بیرون رابطه داشتم. با سازمان مجاهدین وصل بودم و از بیرون خط و خطوط سازمان را به داخل می‌آوردیم. کار دوربین تمام شد.

۵۱. بعد مرا به سلول انفرادی منتقل کردند. حدود ۱۵ روز قبل از نوروز، بازجویی من تمام شد. من نوروز ۱۳۶۷ در این انفرادی طبقه ۳ آسایشگاه بودم. از زمانی که مرا به عنوان بهداری صدا زدند، کلاً دو ماه زیر بازجویی بودم. بحران روحی پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم تمام طول زندانم [سخت مقاومت کرده بودم و به همین دلیل سختی زیادی کشیده بودم] به هدر رفته. احساس می‌کردم که این اعتراف گناه بود. خیلی خودم را آزار دادم. خیلی احساس بدی می‌کردم، علیرغم اینکه اراده زندانبان بود نه خواسته من. ولی زخم این موضوع خیلی اذیت می‌کرد. یک روز آمدند و گفتند «وسایلتو جمع کن». مرا به آموزشگاه بازگرداندند ولی نه به سالن ۵ که قبلاً آنجا بودم، بلکه به سالن.

۵۲. مدت‌ها ما بی‌خبر بودیم. من هرگز نفهمیدم کشتار از کی شروع شد. الان هم راجع به زمان نمی‌خواهم حرف بزنم. اما روزی یکی از زندانبانان این سالن را صدا کردند. او نمی‌دانست برای چه. وقتی برگشت، گفت «دارن می‌کشن». ما متوجه نبودیم چه کسانی را می‌کشند. اطلاع نداشتیم. ملاقات‌ها قطع شده بود. اول باور نکردیم. چون دلیلی برای آن نمی‌دیدیم. به هر

مجاهدین بود. تمام خواسته‌های او [بازجو] در دو ماه این بود که من پشت دوربین تلویزیون اعلام کنم که با بیرون زندان رابطه تشکیلاتی دارم و از بیرون زندان اخبار می‌آورم و یا خط می‌گیرم. و این دروغ محض بود.

۴۸. به‌رحال سرنوشت من این شد که صبح روزی صدایم کردند. در واقع روزهای پایانی بازجویی من بود. فکر می‌کردم دوباره بازجویی خواهم شد و دوباره همان داستان را باید تکرار کنم. در اتاقش اولین کاری که [زمانی] کرد، شروع کرد با کابل زدن. بدون اینکه حرفی به من بزند. من نمی‌دانستم برای چه. قبلاً [از زدن] یک مقدمه‌ای بود، یک حرفی می‌زد. مثلاً معمولاً می‌پرسید: «فکراتو کردی؟ عاقل شدی؟ نشدی؟» ولی آن روز یک ضرب شروع کرد به زدن. تقریباً دو ساعت بدون توقف با من هم حرف می‌زد و هم کابل می‌زد. تا اینکه مرا به اتاقی دیگری برد. روی صندلی نشستیم. گفت «چشم بندت را بردار.» دیدم جلوی من یک دوربین فیلمبرداری بزرگ حرفه‌ای قرار دارد. سه نفر هم بودند که همه حرفه‌ای بودند. از دو طرف دو تا پروژکتور هم روی من انداختند. قسمتی از فیلم اعتراف علی انصاریون و دو نفر دیگر را به من نشان دادند که قانعم کنند که باید اعتراف کنم. زمانی گفت «بگو». حرف‌هایی را که قبلاً گفته بود، باید تکرار می‌کردم. دوربین شروع کرد به کار کردن.

۴۹. خیلی وضع روحی‌ام خراب بود. اصلاً تعادل نداشتیم. احساس می‌کردم زمان مرگم رسیده است. باید به چیزهایی اعتراف می‌کردم که اولاً باور نداشتیم، دوماً وجود نداشت، سوماً وضعیت بدی را برای سالن ۵ درست کنیم. اگر من اعتراف بکنم، یعنی اینکه تمام زندانبانان سالن با بیرون رابطه تشکیلاتی داشتند و در درون تشکیلات دارند. سیستم عصبی من طوری شده بود که دیگر چگونه نوشتن را فراموش کرده بودم. توانایی نوشتن از دست رفته بود. اسم خودم را نمی‌توانستم بنویسم. خودش [زمانی] [اقرارنامه را] نوشت داد به من [که بخوانم]. برای من تجربه جدیدی بود که خودم را نفی و متهم کنم. از لحاظ روانی، در مسیر تخریب قرار گرفته بودم. تحمل هر روز بازجویی، برایم سخت شده بود. چند ماه ضرب و شتم روی من اثر کرده بود. از لحاظ جسمی نمی‌توانستم هر روز کابل بخورم. جسمم تحمل

حال جو سنگینی در داخل زندان احساس می‌کردیم.

سراغ نفر بعدی و پیدایش می‌کردند و بعد از جمع جدا می‌کردند می‌بردند. همین‌طور تعداد کمتر می‌شد و سالن داشت خالی می‌شد. می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند. هیچ وقت کسی برنگشت که توضیحی برای ما داشته باشد. ما هم هیچ چیز نمی‌دانستیم و فقط از زیر چشم‌بند متوجه می‌شدیم که وارد یک اتاقی می‌شوند ولی بر نمی‌گردند. همین‌طور منتظر بودیم. ساعت از ۱۲ گذشته بود. شاید ۱۲:۳۰ شب بود که گفتند: « دادگاه تعطیل همه پاشین. » این جمله را من از آن زمان به یاد دارم. ما هم بلند شدیم. دست‌ها روی شانه همدیگر بردنمان بیرون سوار مینی‌بوس کردند و دوباره برگرداندند. دوباره بردنمان آموزشگاه. در جمعی که از اینجا رفته بودیم فقط سیف‌الدین برنگشت.

۵۶. بیشتر بچه‌های اوین هم اعدام شده بودند. فکر می‌کنم مدت‌ها قبل از اینکه ما را صدا کنند در سالن ۳ و ۵ کشتارشان را کرده بودند و حالا آمده بودند سراغ سالن‌هایی که از تحرکات دور بودند و به اصطلاح در نوک پیکان تضاد بین زندانی و زندانبان نبودند. بین اینها هم آدم‌هایی که از قبل می‌شناختند را می‌کشیدند بیرون. به هر حال ما دوباره برگشتیم توی سالن و اعدام نشدیم.

۵۷. همه توان و ظرفیتشان را گذاشته بودند که ذهن زندانی را منحرف کنند از واقعه اصلی. برای همین حتی آمار دقیق غذای مورد نیاز را هم به آشپزخانه خودشان نمی‌دادند. یعنی وقتی که غذا می‌آوردند کاملا معلوم بود که خیلی بیشتر از حد معمول است. هر روز هم درست می‌کردند. هرچقدر هم که می‌خواستیم می‌دادند. دیگر اصلا کمبود غذایی وجود نداشت به‌خاطر اینکه زندانی وجود نداشت.

۵۸. مجدداً روزی از همان روزها دوباره آمدند سراغ من و تعدادی از بچه‌ها. به اتفاق رفتیم تو مینی‌بوس و با چشم‌بند ما را بردند ۲۰۹ و دوباره همانجا نشستیم. [منتظر اعدام بودیم]. زمان طولانی شد و سالن خالی. باز هم ساعت از ۱۲ گذشت و گفتند دادگاه تعطیل شد و ما را برگرداندند. بار دومی بود که این اتفاق برای من می‌افتاد. یعنی دو بار تا آنجا رفتم [در صف

۵۳. حتی پاسداری بنام حسنی یک میزی را آورد و داخل سالن عمومی ۴ گذاشت و پشت میز نشست. ما نمی‌دانستیم برای چه. از آن به بعد، هر روز از صبح تا شب یک پاسدار پشت میز می‌نشست. برای ما عجیب بود که یک پاسدار پشت میز بنشیند و به ما نگاه کند. انگار وقتی اعدام‌ها را شروع کردند، می‌خواستند مراقب همه جا باشند. بعضی‌ها می‌گفتند که اعدامی‌های آینده را شناسایی می‌کنند. ما دیگر ماجرای اعدام‌ها را باور کرده بودیم ولی از کمیت و کیفیتش خبر نداشتیم.

۵۴. یک شب حدود ساعت ۹ تا ۱۰ یک تعداد اسم خواندند که من هم بینشان بودم و فهمیدیم که اعدام‌ها شروع شده. مدتی از اعدام‌ها گذشته بود و می‌دانستیم که سالن ۳ و سالن ۵ خالی شده است. می‌دانستیم که آن‌ها را برده‌اند ولی نمی‌دانستیم کجا برده‌اند. به هم می‌گفتیم اینها را کجا بردند؟ آخر چرا باید این همه آدم را اعدام کنند. اعدام یک نفر اعدام دو نفر، ده نفر. دیگر نمی‌شد که گروهی همه را کشته باشند که اصلاً جرم‌ها متفاوت بود. حکم‌ها متفاوت بود. این چیزی نبود که باور کردنی باشد ولی شرایط متحول شده بود. فضا انقدر سنگین شده بود که با وجود این ناباوری همه احساس می‌کردند در مسیر اعدام هستیم و اگر کسی را صدا کنند برگشتی در کارش نخواهد بود. برای همین وقتی اسم ما را خواندند که از آموزشگاه خارج کنند با بقیه خداحافظی کردیم. یادم هست که ما را با مینی‌بوس بردند. چشم‌بند زدند و بردند. رفتیم در سالنی در یک ساختمان که در واقع همان بند ۲۰۹ بود و متعلق به وزارت اطلاعات.

۵۵. ما و همه زندانی‌های دیگری را که آنجا بودند رو به دیوار نشانده. اینجا کمی شلوغ بود. جمعیت بیشتر بود تعداد پاسدارها و رفت و آمدشان خیلی زیاد بود. شتاب داشتند در کارهایشان. خیلی درگوشی حرف می‌زدند و مطلقاً اجازه نمی‌دادند کسی صدایش دربیاید یا تکان بخورد. فضای عجیب و غریبی بود. یادم هست که افراد را بلند صدا نمی‌کردند تا بقیه متوجه نشوند که این اسم در سالن هست. در گوششان نزدیک می‌شدند و می‌پرسیدند اسمت اینه؟ اگر می‌گفت نه می‌رفتند

تا لباس زیر بیشتر توش نبود. اونو ورداشتم و راه افتادیم با دمیایی. با چشم بند بردنمان به بند ۲۰۹. زمانی آنجا بود. گفت: «خیلی خوب. وسایلتونو بندازین اونور.» وسایل را از ما جدا کردند. بعد خودمان را هم تک تک جدا کردند. کمربندهایمان را گرفتند. جیب‌هایمان را گشتند. اگر کمربندی چیزی همراهمان بود، از ما گرفتند. سه نفر، سه نفر گذاشتنمان داخل سلول‌های انفرادی. من با یک گروه سه نفره بودم فکر می‌کنم بچه‌های دیگر هم سه نفره بودند. من بودم با رضا شمیرانی با یکی از این بچه‌ها که در زندان به بیماری سل مبتلا شده بود. گفتیم حتما اعدام‌ها شروع شده که مجدداً ما را آورده‌اند. یعنی این بار سوم بود که من برای اعدام رفتم. بعد همان جا نشستیم. منتظر بودیم. یک روز تمام گذشت و مدام گوش می‌کردیم و با خود می‌گفتیم، خدایا کی می‌آد؟ کی می‌آد؟ سروصداهای بیرون را با گوش دنبال می‌کردیم. خبری میشه؟ نمیشه. هر ثانیه در انتظار مرگ بودیم. سه روز تمام در انفرادی گذراندم منتظر اعدام. ما به بند برگشتیم. تمام بچه‌ها خوشحال شدند که ما برگشتیم. برگشتیم و اعدام‌ها متوقف شده بود.

۶۳. یک روز مجدداً زمانی مرا صدا کرد، نمی‌دانستم کجا می‌روم. ولی صدایم کردند و رفتم. با چشم بند مرا به ۲۰۹ بردند. به محض اینکه رسیدم به من گفت: «تو کجا بودی. جا موندی اعدام نشدی.» یک دق دلی خاصی داشت. دلیلش هم این بود که اعترافات گرفته بود که اگر من می‌مردم این اعترافات تکلیفش معلوم بود. خیلی راحت من را کوبید به دیوار دست‌هایش را گذاشت روی گردن من و فشار داد. نفس من داشت بند می‌آمد. من چسبیده بودم به دیوار. بعد ول کرد گفت: «می‌دونی می‌تونیم بکشیمت؟» گفتم: «آره.» گفت: «می‌دونی ما تمام دوستانو کشتیم؟» گفتم: «آره.» گفت: «میدونی جونت تو دست منه. یعنی من می‌تونم بکشمت؟» گفتم: «آره می‌دونم.» گفت: خوب حالا باید همکاری کنی. گفت: حالا بگو ببینم حالا چه خبره توی زندان؟ گفتم: «ببین کدوم زندان؟ همه رو کشتید که. مگر کسی هم زنده هست که از من می‌پرسی چه کار می‌کنند.» از گذشته من کسی نمانده بود. بچه‌هایی که مانده بودند خیلی‌هاشان همدیگر را نمی‌شناختند. گفتم: «هیچ خبری نیست. دنبال چی می‌گردی.» این توهم تشکیلات، توهم روابط،

اعدام] ولی نامم خوانده نشد و برگشتم به آموزشگاه.

۵۹. هفت یا هشت روز بعد، در مرداد ماه دوباره صدایم کردند با ده پانزده نفر از بچه‌های دیگر با چشم بند سوار همان مینی‌بوسمان کردند و بردنمان به همان سالن در بند ۲۰۹ رو به دیوار نشانند. منتظر شدیم تا اسممان را بخوانند. باز هم اسم مرا صدا نکردند و دوباره برگشتم داخل آموزشگاه.

۶۰. تا اینکه یک روز مینی‌بوس آوردند و همه بچه‌هایی که در آموزشگاه بودند و اعدام نشده بودند و یک سری از بچه‌های دیگر را جمع کردند بردند بند قدیم که ۳۲۵ بود. یک سری از زندانی‌های باقی‌مانده زندان گوهردشت را هم آورده بودند. لحظات خیلی دردناکی بود چون همه این بچه‌ها یک دوران ۷ ساله را در زندان سپری کرده بودند. یعنی اکثراً مربوط به دستگیری‌های سال ۶۰ می‌شدند و حالا خیلی از دوستانی که طی این سال‌ها باهم شکنجه شده بودند به یک‌باره غیب شده بودند و ما مانده بودیم با یک سری افراد که بعضاً نمی‌شناختیمشان.

۶۱. با دیدن همدیگر کمی به اصطلاح روحیه به هم می‌دادیم بلکه فرونریزیم. در واقع زندانبان اراده کرده بود که کشتار کند ولی ما نمی‌دانستیم جرمان چه بود. جرم ما فکری هم نبود. به خاطر اینکه فکرو باید بیان کنی. ما اصلاً بیان نکرده بودیم فکری رو. اشکال کار اینه که بنده هرگز نگفتم که یک مجاهد خلقم که الان می‌خواهم از جنگ مسلحانه با این رژیم دفاع بکنم. من کی بیان کردم می‌خواهم الان رژیم جمهوری اسلامی رو با یک تشکیلات یا با یک تفکر به اصطلاح غنی زمین بزیم.

۶۲. دقیقاً نمی‌دانم چند روز بعد، ولی طولی نگذشت که اسم مرا خواندند. اسم رضا شمیرانی و محمد راکتام و مصطفی (که الان فامیلش یادم نیست) را هم خواندند. بعد مصطفی نادری و یه چند تای دیگر تقریباً ۸ نفر را صدا کردند. ما فکر کردیم دوباره اعدام‌ها شروع شده. به خاطر اینکه اعدام‌ها انگار دو هفته ای توقف پیدا کرده بود. بعد ما همه خداحافظی کردیم. با کلیه وسایل باید می‌رفتیم بیرون. یک کیسه پلاستیک بود چهار

که عادی هستم یه چیز دیگریست وقتی دچار استرس می‌شوم اصلا قابل مقایسه با هم نیست. کلمات یادم می‌رود. نوشتن یادم می‌رود. این عارضه را من از آن دورانی که زیر بازجویی زمانی بودم پیدا کردم که از من می‌خواست برای اعتراف بنویسم و من قادر به نوشتن نبودم.

۶۷. من همیشه در انتظار این بودم که باز هم به سراغ من بیایند. چون این تجربه تلخ را داشتیم که حتی پس از کشتار سال ۱۳۶۷ بعضی افراد آزاد شده را گرفتند و اعدامشان کردند. من هرگز به این رژیم اعتماد نکردم.

دانمارک، شهریور ماه ۱۳۸۸

توهم اینکه این‌ها منسجمند تا آخرین لحظه در وجود این مرد بود. گفتم: «من هیچ خبری ندارم! هیچ اطلاعی ندارم! با کسی هم حرف نمی‌زنم. همه رو کشتین خبری هم نیست تو این سلول‌ها.»

۶۴. ما را به آموزشگاه منتقل کردند. تلویزیون دادند و روزنامه ای که مال خودشان بود. بعد ملاقات دادند. مادرم خیلی با وحشت به ملاقات آمده بود. می‌گفت: «تا حالا چند بار اومدم اینجا ملاقات ندادند.» بعد گفت آن‌هایی که می‌آمدند اینجا تقاضای ملاقات می‌کردند، بهشان یه ساک می‌دادند یا یک پلاستیک. می‌گفتند: «مال بچه تونه. برو.» به یک سری هم که اصلا جواب نمی‌دادند. می‌گفتند: «اینجا نیست و جاش عوض شده» دروغ می‌گفتند. مادر من هم در واقع خیلی اضطراب داشت. گفت: «باورم نمیشه که زنده هستی. خیلی‌ها را کشتند. خیلی‌ها نیستند.»

۶۵. من سال ۱۳۶۰ در ۲۰ مهر دستگیر شدم. که بر اساس حکم بایستی ۸ سال در زندان می‌ماندم، که در سال ۱۳۶۸ با کمی تأخیر (فکر می‌کنم در حدود بیست روز) آزاد شدم. دلیل تأخیر این بود که سندی که باید می‌آوردند برای گرو می‌گذاشتند، آماده نمی‌شد. برای آزادی این یک اصل بود که هر کس که می‌خواهد آزاد بشود باید درواقع یک مصاحبه داشته باشد. این مصاحبه یک دورانی نوشتن بود یک دورانی در مقابل جمع گفتن بود. خط کلی ما هم این بود که مصاحبه بکنیم.

۶۶. پس از آزادی، به خاطر اینکه زندان بودم محرومیت اجتماعی داشتم. دنبال ادامه تحصیل هم نرفتم، از نظر سنی هم موقعیتش را نداشتم. من دورانی که زمانی با من بازجویی می‌کرد و یک ماهی که زیر شکنجه مستقیم زمانی بودم تحت فشار تدریجی که به من وارد کرده بود و روزانه مورد شکنجه قرار می‌گرفتم هم به لحاظ روانی هم به لحاظ فیزیکی در مقطعی کلاً تمرکز را از دست دادم. تمرکز در نوشتن را از دست دادم، به شکلی که هنوز وقتی دچار استرس می‌شوم نوشتنم کاملاً متوقف می‌شود. نوشتن را کلاً فراموش می‌کنم بعد باید خیلی زمان بگذرد. حتی خطم عوض می‌شود. من خطم در شرایطی

کیهان

موضوع: مرتد کیست؟ و حکمش در اسلام چیست؟

مقام مسئول: آیت الله محمدی گیلانی - حاکم شرع دادگاههای انقلاب اسلامی مرکز

مناسبت: مصاحبه مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی

تاریخ: ۲۷ مهر ۱۳۶۰

منبع: روزنامه کیهان، ۲۷ مهر ۱۳۶۰

آیت الله محمدی گیلانی حکم شرع دادگاههای انقلاب اسلامی مرکز به سؤال کیهان در مورد «مرتد کیست؟ و حکمش در اسلام چیست؟» پاسخ دادند، در تشریح ارتداد و حکم مرتد، آیت الله محمدی گیلانی گفته است:

ارتداد در لغت عرب به معنی برگشتن و در اصطلاح فقهای اسلام برگشتن از دین و کفر بعد از اسلام است. تحقق ارتداد ممکن است با قول و گفتن کلمه صریح کفر باشد مانند اینکه بگوید: «من از اسلام خارج شده ام» و یا «من شرک بخدا دارم»، و یا با گفتن کلمه ای که مقتضی کفر است، مثل اینکه بگوید: «خداوند - العیاذ بالله - جسم است»، و یا «خدا همان قانونمندی جهان آفرینش است» چنانکه در بعضی از نوشته‌ها دیده ایم.

ممکن است با فعل و عمل تحقق پذیرد باین تقریر: فعلی انجام دهد که دلالت واضح بر تمسخر و توهین به دین اسلام دارد، مثلاً قرآن کریم را - العیاذ بالله - نجاست آلود کند و یا زیر لگد بگیرد و یا تف به قصد توهین بر آن اندازد و همچنین است کعبه مشرفه و ضریح‌های مقدسه و کتب حدیث و فقه دیانت اسلام، اگر عمل توهین آمیز مانند تنجیس پایمال کردن نسبت به آنها انجام دهد. و همچنین ارتداد با انکار ضروری از ضروریات دین اسلام، تحقق می پذیرد، معنی ضروری دین، یعنی آن چیزی که برای آشنایان به اسلام واضح و روشن است که از عقاید احکام و اسلام است مانند معاد، و وجوب نماز و روزه.

اینکه انکار ضروری دین کفرآور است، جای تردید نیست ولی بحث و اشکال در این است که آیا انکار ضروری سبب مستقل کفر «در مقابل انکار توحید و نبوت است» و به تعبیر دیگر: آیا انکار ضروری به تنهایی ارتدادآور است؟ چنانکه انکار توحید و نبوت ارتدادآور است» یا نه، سبب مستقل نیست، بلکه چون انکار ضروری - مثل انکار وجوب نماز - به انکار نبوت بر می گردد، و انکار نبوت، ارتدادآور است، به این اعتبار گفته می شود که انکار ضروری ارتداد آور است؟

جماعتی از فقها انکار ضروری را سبب مستقل ارتداد دانسته اند و جماعتی هم گفته اند که سبب مستقل نیست بلکه اگر مستلزم انکار

رسالت و تکذیب پیامبر گرامی اسلام شود کفرآور است.

شیخ بزرگوارمان ذوالسیادتین امام امت روحی فدا در تحریرالوسیله همین قول را که مطابق به احتیاط است، پذیرفته و فتوی داده اند، و ثمره این فتوی این است که اگر کسی به خاطر شبهه‌ای که مبتلا شده منکر ضروری از ضروریات دین اسلام شد، مثل اینکه در وجوب نماز و حج برای وی شبهه حاصل شود و بیندارد که نماز و حج برای مسلمانان عصر اول اسلام واجب بوده و در زمان ما مثلاً واجب نیست. چنین کسی محکوم به کفر نیست، بخلاف قول اول که محکوم به ارتداد است.

مرتد بر دو قسم است. مرتد فطری و مرتد ملی. مرتد فطری کسی است که تولدش همراه با اسلام بوده باین معنی که ابوبینش یا یکی از آن دو در هنگام ولادتش مسلمان بوده اند، ولی مرتد ملی کسی است که ولادتش این چنین نباشد.

کیفر مرتد فطری، قتل است و توبه وی پذیرفته نمی‌شود، زوجه وی بر او حرام می‌شود و باید با ارتدادش عده وفات نگهدارد و اموالش بین ورثه اش تقسیم شود، اگر چه او در قید حیات باشد.

ولی مرتد ملی و زن مرتده، چه فطری و چه ملی باشد به صرف ارتداد، کیفر مرگ برای آنان نیست و توبه شان پذیرفته می‌شود.

بچه مسلمانانی که به فرقه‌های مختلف مارکسیستی انتقال و انتساب پیدا کرده اند، محکوم به ارتداد اند، مگر بعضی از آنها که طبق فتوی امام مدظله در مورد انکار ضروری دین، ممکن است از حکم ارتداد بیرون باشند که تشخیص و تطبیق آن با اهل فن است.



گردهمایی دانشجویان در سال ۱۳۵۸ در مقابل دانشگاه تهران

محمدرضا متین

تاریخ بازداشت: اردیبهشت ماه ۱۳۶۲

محل بازداشت: بازداشتگاه‌های سپاه و شهرداری در ارومیه، زندان‌های ارومیه و تبریز

تاریخ آزادی: خرداد ماه ۱۳۶۹

هم بودم ولی کار اصلی‌ام فعالیت حزبی بود. در زمان بازداشت ۳۵ ساله بودم.



۵. روز ۹ اردیبهشت ۱۳۶۲ در ارومیه بازداشت شدم. روز جمعه بود و من در خانه خواهرم مهمان بودم. عصر به خانه خودم بازگشتم. ساعت ۶ یا ۷ [با یکی از رفقای حزب] قرار داشتم که ظاهراً لو رفته بود. ماموران به خانه من آمدند و مرا بازداشت کردند. دو نفرشان لباس پاسداری به تن داشتند ولی بقیه با لباس شخصی بودند. آن‌ها بلافاصله خانه را جستجو کردند و همه چیز را به هم ریختند. من در خانه وسایل نشر و دستگاه فتوکپی داشتم [زیرا همه روزنامه غیر از روزنامه‌های طرفدار رژیم ممنوع شده بود، و حزب ما امکان نشر آزادانه نظریاتش را نداشت]. تحلیل‌هایی را که از طرف حزب می‌آمد، تکثیر می‌کردم. خوشبختانه همسر و پسر ۱۸ ماهه‌ام خانه نبودند.

۶. مرا به مرکز سپاه در خیابان دانشکده ارومیه بردند. از همان لحظه بازداشت زیر شکنجه‌های وحشتناکی بودم، طوری که هنوز آثار آن روی پاهایم هست. با کابل می‌زدند. مرا روی یک تخت سربازی که تخته کوب شده بود، رو به سقف خواباندند. یک نفر روی زانوی من و یک نفر روی سینه من نشست. به خاطر اینکه صدایم بیرون نرود، رویم پتو انداختند. یک لحظه که پتو کنار رفت، کسی را که شلاق می‌زد دیدم. او که بازجوی من بود، اهل ارومیه و شخصی به اسم احمد غفاری بود. من از قبل از زندان او را می‌شناختم. محصل مدرسه‌ای بود که من در آن تدریس می‌کردم. او جوانی بود ۲۱ یا ۲۲ ساله. موقعی که داخل سپاه شدم یک لحظه چشم بندم را برداشتم و اولین فردی که دیدم او بود. وقتی کابل می‌زدند، کابل برمی‌گشت و سیم‌های بیرون آمده از آن، باعث زخمی شدن پا می‌شد؛ به همین دلیل آسیبی که پاهایم دید هنوز برایم مشکل ایجاد می‌کند. از دو طرف تخت می‌زدند. زدن شلاق به پای متورم و آماس کرده،

۱. من محمد رضا متین، متولد ۱۳۲۸ در سلماس هستم. هنگام کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷، من در زندان تبریز زندانی سیاسی بودم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

بازداشت و بازجویی

۴. از سال ۱۳۵۵ از هواداران حزب توده در تبریز بودم. در دبیرستان‌های مختلف تدریس می‌کردم. من عضو کانون معلمان

در اختیار داشتیم، مثل پول، دوربین و چک. به همسرم گفته بودم اگر زمانی دستگیر شدم همه آن‌ها را نابود کند. اما آن‌ها فکر می‌کردند من اسلحه دارم و هر چه می‌گفتم ندارم باور نمی‌کردند و فشار بیشتری می‌آوردند.

۹. پوست پاهایم از زیر و رو کاملاً از بین رفته بود. کف پام شدیداً خونریزی داشت، خیلی خیلی زود از هوش رفتم. در نتیجه آن‌ها کتک زدن را متوقف کردند. فریاد می‌زدند: «بگو! بگو!» با سیلی و مشت به صورتم می‌زدند. در نتیجه دوباره از هوش رفتم. آب سرد به رویم ریختند تا دوباره به هوش بیایم. مرا به دیوار تکیه دادند. کسی وارد اتاق شد. من هنوز چشم بند داشتم. به من گفتند اگر اعتراف نکنم همان شب اعدام می‌شوم. احساس کردم چیزی به سرم خورد. شخصی به من گفت چشم بندم را کمی بالا بزنم. دیدم که اسلحه‌ای را به سرم نشانه گرفته است. سرم را به سمت پایین گرفته بودند که چهره آن شخص را نبینم. به من گفت: «اگه به ما نگی شلیک می‌کنم.» اما من فکر کردم بلوف می‌زنند چون اگر می‌خواستند من را بکشند مرا بیرون می‌بردند و آن جا این کار را نمی‌کردند. در نتیجه فکر کردم واقعاً نمی‌خواهند من را بکشند. بعد از چند دقیقه مردی که اسلحه داشت گفت: «این هیچ وقت عوض نمی‌شه باید از قاضی حکم بگیریم اعدامش کنیم.» بعد من را به سلول خودم بردند. پاهایم تا زانو ورم کرده و خونی بود. مجبور بودم خودم را تا توالت بکشم چون نمی‌توانستم راه بروم. برای چند روز تب شدیدی داشتم. فکر می‌کنم به خاطر عفونت گوشم بود.

۱۰. روز ششم دستگیری مردی به نام مصطفی مسئول بازداشتگاه سپاه مرا به بیمارستان برد. من را به بیمارستان طالقانی ارومیه بردند. پاره‌نه رفتم زیرا نه می‌توانستم راه بروم و نه کفش بپوشم. دکتر گفت: «باید بستریش کنیم.» مصطفی گفت: «نمی‌تونیم اینجا بذاریمش بمونه.» دکتر گفت: «اگه بستریش نکنیم شنوایی گوش چپش رو از دست می‌ده.» مصطفی باز گفت: «نمی‌تونیم اینجا بذاریمش.» دکتر به من مقدار زیادی آنتی بیوتیک داد و آن‌ها مرا دوباره به زندان برگرداندند. من شصت درصد شنوایی گوش چپم را از دست دادم. من از آن روز تا ۹ ماه در سلول انفرادی بودم.

موجب پارگی کف پا می‌شد. من حدوداً اولین روز از ساعت ۸ شب تا ۲ نیمه شب شکنجه شدم. از من می‌خواستند کسانی را که با آن‌ها رابطه دارم معرفی کنم. همچنین از من اسلحه می‌خواستند. سپس من را با یک چرخ دستی که با آن غذا می‌بردند، داخل سلول انداختند. من تقریباً بیهوش بودم. پاهایم شدیداً آماس کرده بود. من در سلول تنها بودم.

۷. روز دهم اردیبهشت، ساعت ۸ صبح، با چشم بند من را بار دیگر برای بازجویی بردند. پس از بازجویی مرا به سلول بازگرداندند. من در ارومیه فردی شناخته شده نبودم. دیگر اعضای تشکیلات من را نمی‌شناختند. من با شعبه حزب در ارومیه فقط یک رابط داشتم. آن روز عصر، رابط من و هسته مخفی حزب لو رفت. عصر، حدود ساعت ۷-۸ که هوا تاریک شده بود، مرا از سلول بردند و ساعت مرا گرفتند. نماینده دادستان به نام مرتضی چشم بندم را برداشت. من دیدم که رابط من (حیدر) هم دستگیر شده. کسی که من و او را لو داده بود، هم آنجا بود. بسیار شکنجه شده بود. او را وادار کردند که به من سیلی بزند. وقتی اعتراض کردم مرا کتک زدند. اما این بار شدیدتر از پیش بود. فکر کنم تا نیمه شب مرا زدند، اما درست به خاطر نمی‌آورم چون از هوش رفتم. این کتک زدن‌ها با توهین همراه بود؛ توهین‌های خیلی زشت. قصد داشتند زندانی را خرد کنند. وقتی شخص خرد شود بهتر می‌شود از او اطلاعات بیرون کشید. آنها عده‌ای از اعضای حزب را هم دستگیر کرده بودند. بیشتر این افراد که از شاخه ارومیه حزب بودند در یک اتاق زندانی شده بودند. من را از موها و پیراهنم کشیدند و جلوی هم حزبی‌هایم انداختند. بعد مرا به سلولم بردند اما نمی‌توانستم بشنوم یا حرکت کنم. فکر می‌کنم دکتر آوردند. فکر کنم تمام بدنم، از سر تا پا خونریزی داشت. من هیچ وقت از آن پس بهبود کامل حاصل نکردم. هنوز دست‌هایم لرزش دارند.

۸. روز سوم مرا دوباره بردند. فکر می‌کردند من هنوز اطلاعاتی دارم که به آن‌ها نداده‌ام. می‌خواستند بدانند چه کسانی را از سازمانهای سیاسی دیگر می‌شناسم. از گروه‌های سیاسی مثل مجاهدین و یا از دبیرستانی که در آن کار می‌کردم و دبیرانی که معمولاً فعال سیاسی بودند. من مقداری از امکانات حزب را

خودم را معرفی کنم. گفت: «تا جایی که ما می‌دانیم، شما حاضر به پذیرفتن اسلام نیستی و ما شما را محارب می‌دانیم.» بعد گفت: «از این به بعد فقط روزی ۲ بار دستشویی می‌روید.» به نگهبان‌ها دستور داد: «ایشان را بعد از همه به دستشویی ببرید و هر بار که کارش تمام شد، دستشویی را آب بکشید چون او نجس است.»

۱۶. در آن ۹ ماه صحنه‌های بدی را دیدم. یک بار یک عده را از مهاباد دستگیر کرده بودند. در سلول دیدم یک نفر دراز کشیده و به سختی نفس می‌کشد. اسم او محمود خضری بود اهل شهرستان سقز، به شدت شکنجه شده بود. پاهایش خون آلود بود. او در حضور من درگذشت. دیدم که دیگر نتوانست نفس بکشد. سرش افتاد. من بلند شدم. با مشت به در زدم. بعد داد زدم و به در کوبیدم. نگهبان آمد و در را باز کرد. گفتم که او مرد. نگهبان یک سیلی به صورت من زد و گفت که «یک نان خور کم شد». بعداً شنیدم که آقای خضری هم مثل من فرهنگی بوده و شاید بین ۵۵ تا ۶۰ سال داشت. از حزب دمکرات [کردستان] بود.

دادگاه

۱۷. نه ماه بعد، ۱۴ بهمن ۱۳۶۲ مرا به بازداشتگاه شهربانی ارومیه بردند. خیلی برایم جالب بود که برای اولین بار نور خورشید را می‌دیدم. یک ماه در بازداشتگاه موقت ارومیه بودم، بعد من را به بند ۱۲ زندان ارومیه بردند. آنجا ۱۱۶ نفر از گروه‌های مختلف بودیم. بهاییان، مجاهدین و گروه‌های چپ هم آنجا بودند ولی هیچ کدام هواخوری نداشتیم. بند ما یک سالن بزرگ بود با تخت‌های ۳ طبقه در کنار هم. ۴۰ روز اولی که من به آن زندان رفته بودم، روی زمین می‌خوابیدم چون جا نبود.

۱۸. قبل از اینکه حکم قطعی بگیرم، همیشه از نظر روحی تحت فشار بودم، زیرا می‌ترسیدم اعدام شوم. روی تخت طبقه سوم می‌خوابیدم و همیشه دچار کابوس می‌شدم. خودم را با ملحفه به تخت می‌بستم که وقتی دچار کابوس می‌شوم از تخت پایین نیفتم. معمولاً اعدامی‌ها را ساعت ۴ یا ۵ صبح می‌بردند. هر روز

۱۱. آن‌ها می‌خواستند که مصاحبه کنم. ولی من هیچوقت حاضر به مصاحبه نشدم. می‌خواستند بگویم که من حزب [توده] را محکوم می‌کنم و خودم را به عنوان یک مسلمان معرفی کنم.

۱۲. من در سلول شماره ۹ بازداشتگاه ارومیه، به اندازه ۱ متر و ۲۰ در ۲ متر تنها بودم. اصلاً هواخوری نداشتیم. شب و روز چراغ اتاق روشن بود. یک بار که لامپ اتاق سوخت، تا یک ماه لامپ را عوض نکردند و من همیشه در تاریکی بودم. کنار در می‌نشستم که از شکاف در بتوانم روشنایی را ببینم و غذا بخورم. من اصلاً نمی‌توانستم دست‌هایم را کنترل کنم، معمولاً دمر دراز می‌کشیدم تا بتوانم غذا بخورم. در آن ۹ ماه فقط یک قوطی شیر بود که من مجبور بودم در آن ادرار کنم. در نوبت دستشویی آن را خالی می‌کردم.

۱۳. در آن ۹ ماه سعی می‌کردم ورزش کنم و آواز بخوانم که روحیه‌ام خوب بماند. پزشک‌های سپاه هر دو روز یک بار می‌آمد و پاهایم را پانسمان می‌کرد. چرک عفونت‌های پاهایم را می‌کشید و آنتی‌بیوتیک می‌داد. حدود یک ماه طول کشید تا اینکه بتوانم راه بروم. ولی زخم پاهایم حدود شش هفته باز ماندند.

۱۴. همسرم حامله بود. پسر دومم روز ۱۷ اردیبهشت متولد شد. خانواده‌ام می‌دانستند بازداشت شده‌ام، چون ارومیه شهر بزرگی نبود. می‌دانستند که معمولاً بازداشتی‌ها را به بازداشتگاه سپاه می‌برند. ۶ ماه بعد از بازداشت، که مادرم خیلی اصرار کرده بود مرا ببیند، دادستان اجازه داد که ملاقات داشته باشم. من را پشت یک میز نشانده که خانواده‌ام (مادرم، همسرم و دو پسر) پاهای زخمی من را نبینند. بعد از شش ماه، پسرم را که تازه متولد شده بود، دیدم. بعد از آن تا ۷ ماه دیگر بچه‌ها را ندیدم.

۱۵. ۷ یا ۸ ماه بعد از بازداشت، یک بار حاکم شرع ارومیه، حجت الاسلام یوسف ایمانی سراغ من آمد چون من تنها فردی بودم که توبه نکرده بودم. من را چشم بسته بردند. از زیر چشم بند دیدم که دور اتاق عده‌ای نشسته‌اند. حاکم شرع گفت که

سالش را در انفرادی بودم. ۹ ماه اول در زندان سپاه ارومیه بودم. بعد وقتی مرا به تبریز بردند، ۷ ماه در انفرادی بودم. سال ۱۳۶۷ هم دوباره ۶-۷ ماه در انفرادی بودم، در مجموع ۲ سال.

۲۲. زمانی که من در بند ۱۲ بودم، هفته ای یک بار ۶-۷ دقیقه می توانستیم به حمام کوچکی برویم. در سال ۱۳۶۴، پس از ۱۴ ماه که ما در بند ۱۲ بودیم، کسانی را که سر موضع بودند به چند اتاق در اطراف حیاط کوچکی بردند. بعد از آن، ما وضعیت نسبتاً بهتری داشتیم. برای مدتی اجاق خوراک پزی داشتیم. می توانستیم غذا را گرم کنیم. صبحانه یک تکه پنیر و یک تکه نان بود و معمولاً یک وعده در روز برنج می دادند. هرچند که من زخم معده داشتم و نمی توانستم خوب غذا بخورم. در مجموع کیفیت غذا خوب بود. جوری نبود که گرسنگی بکشیم. خانواده ها هم پول می دادند که هفته ای دوبار مسئول فروشگاه می آمد و می پرسید: «چه چیزی برای خریدن لازم دارین؟»

۲۳. در این مدت، ما را همچنان تحت فشار می گذاشتند. ما را به اتاق ویدیو می بردند و [می گفتند]: «اگر شما چیزهایی که می خواهیم بپذیرید، شرایط شما را تغییر می دهیم. شما را آزاد می کنیم. ملاقات حضوری به شما می دهیم.» من در طول ۳ سالی که در زندان ارومیه بودم، فقط یکبار به وسیله یک شاگرد شبانه ام که افسر زندان بود، اجازه یافتم با خانواده ام ملاقات حضوری داشته باشم.

۲۴. ۱۸ بهمن ۱۳۶۴ مسئولان آمدند و همه ما را جمع کردند و به قسمتی از زندان به نام «کارگاه ها» بردند. ساختمان بسیار طولی بود که دو طرفش سالن بود، آخر زندان کارگاه ها بود. آنجا یک پسر جوان بهایی بود به نام مهرداد مقصودی که افسرده شده بود. وی روز ۲۲ بهمن ۱۳۶۴ در حمام روی خودش نفت ریخت و خودش را آتش زد. حدود ۲۱ سال داشت. او همان جا درگذشت.

۲۵. ما احساس می کردیم که می خواهند ما را منتقل کنند. اما نمی دانستیم به کجا. ۲ هفته ای بود ملاقات ما را قطع کرده بودند. یک روز صبح زود مسئولان در کارگاه را باز کردند و

که نان می آوردند من فکر می کردم آمده اند من را ببرند. هر روز من این مشکل را داشتم. در این دوره، معمولاً هفته ای یک بار ملاقات داشتم. قبل از اینکه حکم قطعی صادر شود، همسر و مادرم مرتب به دادگاه مراجعه می کردند. مادرم بیشتر می خواست که من اظهار ندامت کنم تا اعدام نشوم. از نظر عاطفی تحت فشار بودم. از داخل زندان هم مسئولان مرا تحت فشار می گذاشتند.

۱۹. اواخر بهمن ماه ۱۳۶۳ من را برای اولین بار برای بازپرسی به دادگاه انقلاب ارومیه بردند. بازپرس برای من کیفرخواست نوشت. یک سری سوالاتی کرد که من جواب دادم. حدود یک ماه بعد از آن، در ماه اسفند من را برای محاکمه بردند. در دادگاه چشم بسته نبودم. من در محاکمه از مواضع خودم دفاع کردم. حاکم شرع مرا تهدید به مرگ کرد و گفت: «من اگر قدرت داشتم شما رو اعدام می کردم.» بعد من را به زندان بازگرداندند. به خانواده من گفته بودند که من اعدامی هستم. گفته بودند که حاکم شرع سه بار برای من درخواست اعدام کرده است. حاکم شرع به صورت شفاهی به من گفت که کافر حربی هستم برای اینکه من اسلام را قبول نکرده ام و همچنان بر سر مواضع خود هستم. بار سوم شورای عالی قضایی نظر داد که اعدام این شخص مطابق با قانون نیست.

۲۰. حدوداً سال دوم پس از بازداشت بود که نماینده منتظری به نام حجت الاسلام بهاری به زندان آمد. من را به اتاقی به اسم ویدیو بردند. آقای بهاری از من پرسید که چرا روی مواضع پافشاری می کنم. من گفتم: «هیچ جرمی مرتکب نشدم. شما هم خودتان گفتید که هر کس می تواند اعتقادات شخصی خودش را داشته باشد.» او گفت که من به حبس ابد محکوم شده ام. یک سال بعد، حکم کسانی را که به حبس ابد محکوم بودند، کم کردند. مخصوصاً گروه هایی که مثل ما مسلح نبودند. به من ۵ سال حبس دادند.

شرایط زندان پس از دادگاه

۲۱. من کمی بیش از ۶ سال و نیم در زندان بودم. حدود ۲

دادگاه انقلاب بود.

وقایع سال ۶۷

۲۹. چند ماه قبل از اعدامها تحت فشار بودیم. در خرداد ماه، ما را برای بازجویی بردند. ما چشم بند داشتیم و طرف مقابل را نمی‌دیدیم. معمولاً وقتی قاضی و دادستان بودند، ما را چشم بسته نمی‌بردند. از سوال‌هایی که می‌پرسیدند پیدا بود که اطلاعاتی هستند. معلوم بود که سؤالات عادی نیست. ۳-۴ سوال می‌کردند. پرسیدند: «آیا به اسلام اعتقاد دارید؟ آیا مواضعتان را قبول دارید؟ آیا حاضر هستید مصاحبه کنید؟» ما نمی‌دانستیم چرا این‌ها را می‌پرسند. من گفتم مصاحبه نمی‌کنم ولی مواضع را دیگر قبول ندارم. من فکر کردم که اگر بگویم مواضع را قبول دارم، این بار حتماً مرا اعدام می‌کنند. ولی نگفتم که مسلمانم.

۳۰. بعد از حدود ۴ ماه و نیم، یعنی در تیر ماه ۱۳۶۷، دوباره من را ۲-۳ ماه به همان سلول‌های انفرادی کثیف بردند. من مجبور بودم با یک شورت باشم هم به خاطر گرما و هم به خاطر اینکه شپش‌ها لای درزهای لباس تخم می‌گذاشتند. با اینکه د-د-ت پاشیده بودند، باز هم شپش بود. در همان کاسه ای که غذا می‌دادند، مجبور بودم ادرار هم بکنم چون وسیله دیگری نبود. از صبح تا شب سعی می‌کردم راه بروم. ورزش می‌کردم. ترانه‌های زیادی از بر بودم، آن‌ها را می‌خواندم.

۳۱. زمانی که در انفرادی بودم، جنگ ایران و عراق تمام شد و مجاهدین به مرزهای ایران حمله کردند. ما هنگام رفتن به دستشویی از تلویزیون نگهبان‌ها شنیدیم که جنگ تمام شده است. از آن روز ملاقات‌ها قطع شد و تا اواخر شهریور من ملاقات نداشتم. هیچ خبری از خانواده نداشتم. احساس می‌کردیم که در زندان تحولی در حال انجام است. متوجه شدیم یک تعدادی از تواب‌های مجاهد که به طور مثال زندانیان را به بهداری می‌بردند ناپدید شده‌اند. من احساس کردم که یک کارهایی می‌خواهند با ما بکنند، ولی از اینکه چه به سر زندانیان آمده اطلاعی نداشتم.

۳۲. از کسی که غذا می‌آورد می‌پرسیدیم مثلاً: «امروز چندمه؟»

اسم‌ها را صدا زدند. وقتی زندانیان را می‌بردند، دیگر باز نمی‌گرداندند. بعد نوبت من رسید. من با یک شلوار و یک گرم کن رفتم. جیب‌هایم را خالی کردند. همه وسایلم ماند. ما را سوار اتوبوسی کردند که پنجره‌هایش را گل مالیده بودند تا چیزی از پشت شیشه دیده نشود. حتی در فاصله بین ما و راننده صفحه‌ای از جنس فیبر گذاشته بودند. شامگاه وارد زندان تبریز شدیم. پیش از آن، تشکیلات مجاهدین در زندان لو رفته بود و عده ای از آن‌ها توبه کرده بودند. ما را در بندی که تحت نظر آن‌ها بود گذاشتند.

۲۶. در اتاق تعداد کمی از زندانیان تبریز که توبه نکرده بودند هم با ما بودند. ما ۱۰ یا ۱۱ نفر در یک اتاق بودیم. آنجا روزی یک ساعت هواخوری داشتیم. یک نفر تواب روی تخت بالا می‌نشست و صحبت‌های ما را یادداشت می‌کرد. ما نمی‌توانستیم صحبت‌های غیرشخصی بکنیم. معمولاً موضوع صحبت‌ها عمومی بود، در مورد خانواده و آب و هوا.

۲۷. بعد از ۴-۵ ماه، در نیمه دوم سال ۱۳۶۵ ما را به بند ۴ زندان تبریز بردند که خیلی بند وحشتناکی بود. این بند به نام در بسته معروف بود. پشت در اتاق یک پرده بود برای اینکه نتوانیم سالن و راهرو بند را ببینیم. اجازه صحبت کردن با دیگران را نداشتیم. اگر حتی یک کلمه کسی صحبت می‌کرد، باید روی تخت می‌نشست و یک پتوی سربازی روی سرش می‌انداختند، ۶ ساعت به صورت نشسته همانطور می‌ماند. معمولاً نشستن برای افراد قد بلند، مشکل بود. نمی‌گذاشتند کسی دراز بکشد. بعد از ۶ ساعت، یک تواب می‌آمد و پتو را بر می‌داشت ولی به این شرط که دیگر صحبت نکنی. حتی نگاه معنی دار کردن هم ممنوع بود. یک روز که غذا می‌دادند، من از پشت پرده به بیرون نگاه کردم. برای تنبیه، من را به حیاط بردند. آن روز، برف زیادی باریده بود. بعد در آن سرمای زمستان، مرا ۴ ساعت رو به دیوار نگه داشتند.

۲۸. بعد از آن روز، مرا ۴ ماه در سلول انفرادی حبس کردند. سلولهای انفرادی تبریز خیلی کثیف بودند. پتوهایی که داشتیم آلوده به ادرار و مدفوع و این جور چیزها بود. آن قسمت دست

بنابراین من ملی کش بودم. وقتی خانواده پرسیده بودند که چرا مرا آزاد نمی کنند، دادستان ارومیه گفته بود: «ما از اخلاق و رفتارش راضی نیستیم.» (ما زندانی ارومیه بودیم در تبریز.) حدوداً یازده ماه بعد از اینکه حکم من تمام شد، در خرداد ۱۳۶۹ مرا آزاد کردند. آن زمان، آن پسر که ندیده بودم، کلاس دوم ابتدایی بود. پسر دیگرم کلاس سوم بود.

۳۵. من به عنوان شغل، مسافرکشی می کردم. از کار اخراج شده بودم. حتی یک قطعه زمینی را که از تعاونی فرهنگیان ارومیه خریده بودم مصادره کردند. دلم برای درس دادن تنگ شده بود. تا ۶ سال پس از آزادی، ممنوع الخروج بودم. مرتب می رفتم که پاسپورت بگیرم، می گفتند ممنوع الخروج هستم. در این مدت، هر هفته مجبور بودم که خودم را به دفتر وزارت اطلاعات در همان بازداشتگاه سپاه که زندانی بودم، معرفی کنم. به من می گفتند: «رو به دیوار باش.» بعد می گفتند «تو این ۱ هفته، کی رو دیدی؟ کجا رفتی؟ کجا اومدی؟» پس از ۶ سال توانستم پاسپورت بگیرم.

۳۶. سال ۱۳۷۷ به آلمان آمدم. پناهنده هستم.

کلن، تیرماه ۱۳۸۸

بعد روی دیوار خط می زدیم. بعد از ظهر یک روز در شهرپور، پاسداری آمد و به من گفت: «لباس هاتو بپوش و بیا برو حمام.» من حدوداً دو ماه و نیم یا ۳ ماه بود که حمام نرفته بودم لباس هایم خیلی کثیف بود. یک صابون به من داد که لباس هایم را بشویم و لباس زندان تمیز بپوشم. حدود ۲۰ یا ۳۰ دقیقه بعد، توایی آمد و مرا از آن پاسدار تحویل گرفت و مرا به ملاقات برد. من بعدها فهمیدم که مادر من و مادر یکی از دوستانم که وی را هم برای ملاقات آورده بودند، جلوی زندان روی خودشان نفت پاشیده بودند و [گفته بودند]: «اگر بچه ما رو به ما نشون ندین ما خودمون رو آتیش می زنیم.» بعد من به محض اینکه مادرم را دیدم، مادرم گفت: «پسر همه دوستانت اعدام شدند.» قبل از آن، من هیچ اطلاعی نداشتم. بعد مرا به انفرادی برگرداندند.

۳۳. بعد از دو روز دو نفر از مسئولان که ظاهرشان به مأموران اطلاعات می خورد (چون نگهبان عادی نبودند)، دریچه را باز کردند. و از من پرسیدند: «شما اینجا چه امکاناتی دارید؟ شما چرا با شورت هستی؟» من گفتم به خاطر شیش ها. بعد پرسید: «شما مسواک دارید؟» من گفتم ما اینجا هیچی نداریم. عصر آن روز، مرا به بند ۴ بردند ولی آن شرایط فشار قبلی نبود. ما فهمیدیم هیچ کس داخل اتاق ها نمانده است. بند ۴ خالی بود. بین زندانیان شایع بود که بسیاری از آن ها را به جبهه مرصاد برده اند تا کسانی را که از عراق آمده و تیر خورده یا اسیر شده بودند شناسایی کنند. چهره بعضی از آن ها که برگشتند سوخته بود و پیدا بود که زیر آفتاب مانده بودند. یک عده شان را هم اعدام کرده بودند. ۱۸ مجاهد را هم که از ارومیه آورده بودند به ارومیه بردند و آنجا اعدامشان کردند. در شهرستان ها از مجاهدین شروع کرده بودند. در تهران هم همینطور بود ولی به چپی ها هم رسیدند. در تبریز ولی از چپ ها کسی را اعدام نکردند به جز یک نفر به نام مطلع سرابی که اکثریتی بود. پس از آن، یک سری را آزاد کردند. زندان ها خالی شد. فقط سرموضعی ها را نگه داشتند.

۳۴. من در سال ۱۳۶۸، زندانم تمام می شد. حکم من ۵ ساله بود ولی من شش سال و دو ماه در زندان بودم. زمانی را که در انفرادی بودم، قبل از صدور حکم قطعی، حساب نکردند.

۱۱. اظهارات رسمی

موضوع: رفتار مناسب با گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی

مقام مسئول: علی اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس شورای اسلامی

مناسبت: مصاحبه

تاریخ: ۸ آذر ۱۳۶۰

منبع: هاشمی رفسنجانی، مصاحبه‌های سال ۶۰-۶۱ تا ۱۶۱-۱۶۲، چاپ تهران، تابستان ۱۳۷۸ (به نقل از مجله آینده‌سازان،

۸ آذر ۱۳۶۰)

رژیم در میانشان نفوذ کرد و خاصیت ضدیت را هم از آن‌ها گرفت. به این ترتیب به مبارزه خیانت کردند. از گروهی با چنین پایه‌های الحادی و کمونیستی، انتظاری غیر از این هم نمی‌رود. به نظر من این‌ها هیچ وقت نمی‌توانند برای ایده‌های معنوی، احترام قایل باشند. ما هم که اصلاً آن‌ها را قبول نداریم و اگر خیلی خوشبین باشیم، آن‌ها را یک مشت فریب‌خورده حساب می‌کنیم. اگر هم بدبین باشیم، از لحاظ سیاسی وضع درستی ندارند.

[درباره حزب توده]، ماهیت این‌ها از روز روشن‌تر است. هیچ وقت سابقه درخشانی نداشته‌اند. این‌ها تنها به جهت جریان ضدحکومتی در گذشته و یک دسته شعارهای خاص خودشان از در مبارزه با رژیم درآمده بودند. اگر مبارزه آن‌ها مفید هم بوده باشد، ماهیت حزبی خودشان اصلاً خوب نیست. این‌ها ضددین هستند. چیزی که ما فقط به خاطر آن می‌جنگیم، دین اسلام بوده و هست. در صورتی که نوشته‌ها و افکارشان الحادی و منحرف کننده است. جوان‌هایی که با شور و حرارت جوانی، تنها به خاطر مبارزه به این‌ها گرویده‌اند، منحرف شده‌اند. این‌ها در زمان حکومت دکتر مصدق موضعگیری‌های بدی کردند. بعد از او هم یا خیلی از افرادشان برگشتند و با رژیم سازش کردند.

ایرج مصداقی

تاریخ بازداشت: شهریور ماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: بازداشتگاه دادستانی ویژه مبارزه با مواد مخدر

تاریخ آزادی: مهر ماه ۱۳۶۰

بازداشت مجدد: دی ماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: زندان های اوین، قزلحصار، و گوهردشت

آزادی: خرداد ماه ۱۳۷۰

دستگیری و شکنجه

۴. اولین بار در سال ۶۰ و بعد از تظاهرات سی خرداد دستگیر شدم. آن موقع اوضاع خیلی بد بود. من در خیابان دستگیر شدم زیرا یکی از بستگانم مرا به پاسداران لو داده و به آن‌ها گفته بود که من در ارتباط با مجاهدین هستم. آن‌ها به مغازه‌ای که در آن بودم آمده و مرا به بازداشتگاهی در شمال تهران بردند. این مرکز متعلق به دادستانی مبارزه با مواد مخدر بود ولی در آن زمان یک بند آن به زندانیان سیاسی اختصاص یافته بود.

۵. من به مدت شش ساعت (بازجویی) و شکنجه شدم. آنها مرا مورد ضرب و شتم قرار داده و با کابل برقی شکنجه کردند. آن‌ها به کف پاهایم شلاق زدند. من سه بار شکنجه شدم. مسئولین به این نتیجه رسیدند که اطلاعاتی در مورد من ندارند. تنها اطلاعاتی که از من داشتند چیزی بود که دختر عمه‌ام در موردم گفته بود که من هوادار مجاهدین هستم. مسئول آن مرکز وقتی به سلول ما آمد از من پرسید: «چرا دستگیر شدی؟» من در پاسخ گفتم: «مرا به اتهام هواداری از دفتر هماهنگی بنی‌صدر دستگیر کرده‌اند» او نگاهی به قیافه‌ام کرد و گفت: «درست گرفته‌اند». این‌جا بود که دانستم چیزی در مورد من نمی‌دانند. دختر عمه‌ام می‌دانست که هوادار مجاهدین بودم اما اطلاعی از فعالیت‌های من نداشت. از آن‌جایی که اطلاعی در مورد فعالیت‌هایم نداشتند مرا آزاد کردند. همچنین تعدادی از دوستانم فردی را می‌شناختند که در آن مرکز قدرت زیادی داشت و پرونده من نیز در دست او بود. آن‌ها از نفوذ وی برای



۱. اسم من ایرج مصداقی است. به مدت ده سال در ایران زندانی سیاسی بودم. در زندان های اوین، قزلحصار و گوهردشت به سر بردم. هوادار سازمان مجاهدین خلق بودم و در تیرماه ۱۳۷۳ ایران را ترک کردم. هم‌اکنون پناهنده سیاسی در سوئد هستم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. اظهارات من واقعی و بر اساس دانسته‌ها و باور شخصی‌ام است. به جز مواردی که تأکید می‌کنم اظهاراتم بر پایه فاکت‌ها [وقایع] و موضوعاتی است که از آن اطلاع دارم. جایی که فاکت‌ها و موضوعات در حیطه دانسته‌های خودم می‌باشد درست هستند. جایی که فاکت‌ها و موضوعات بر اساس دانسته‌های من نیستند، منبع یا منابع اطلاعاتم را مشخص کرده‌ام و باور دارم که فاکت‌های مربوطه درست هستند.

در آن موقع به من نگفتند که به کجا منتقل می‌شوم. آن‌ها بعد از دو سه روز همه کسانی را که در آن پایگاه زندانی بودند به اوین منتقل کردند. وقتی به زندان اوین رسیدم متوجه شدم فردی که مرا می‌شناخت و به شدت شکنجه شده بود چیزهایی در مورد من گفته است.

دادگاه اول

۸. نه ماه پس از دستگیری مرا تنها به دادگاه بردند. تنها یک حاکم شرع بود، و منشی یا کسی که به او کمک کند نبود. خود حاکم شرع به راهرو آمد و مرا از جا بلند کرد و دو نفری به دادگاه رفتیم. چشم‌پندم را برداشتم و یک قاضی را در اتاق دیدم اما او را نشناختم. من به اتهام هواداری از مجاهدین، شرکت در تظاهرات و فعالیت به نفع مجاهدین به ده سال زندان محکوم شدم.

شرایط زندان

۹. در سال‌های ۶۰ و ۶۱ در زندان اوین بسیاری از زندانیان در شرایط بسیار بد و وخیمی به سر می‌بردند، از جمله یکی از دوستان من در وضعیت بحرانی در بهداری زندان بود. مشکل مشترکی که زندانیان از آن رنج می‌بردند نارسایی کلیوی و نیاز به دیالیز بود. تعدادی از زندانیان به علت این که به کف پاهایشان کابل خورده بود نمی‌توانستند راه بروند. از آنجایی که تعدادی از زندانیان را به خاطر جراحاتشان نمی‌شد به دادگاه ببرند، دادگاه را به اتاق آن‌ها می‌بردند. به این ترتیب که پاسداران و بازجویان به نزد زندانیان می‌رفتند. زندانیان در حالی که روی تخت‌هایشان خوابیده بودند بایستی سرهایشان را زیر پتو می‌کردند. مأموران نام زندانی را می‌خواندند و این بدان معنی بود که دادگاه برای او تشکیل می‌شود. دادگاه در حضور دیگر زندانیان تشکیل می‌شد.

۱۰. در سال ۶۱ افراد زیادی به شدت شکنجه شدند و برای

آزادی من استفاده کردند. مأموران خانه من و همسایگان را مورد تجسس قرار دادند. با مردم محل هم صحبت کردند اما هیچ‌کس چیزی در مورد من به آن‌ها نگفت. وقتی از آن‌جا آزاد می‌شدم، رئیس آن مرکز به من گفت: «اگر بار دیگر به این‌جا برگردی، خودم تو را خواهم کشت» من گفتم، «باشه». در حدود یک ماه و نیم یا در حدود ۴۰ روز در آن‌جا نگه داشته شدم.

۶. بعد از اینکه آزاد شدم در حدود دو ماه بیرون از زندان بودم. من کار نمی‌کردم برای اینکه نشان دهم مشغول کار هستم و انمود می‌کردم که در حال کار در یک شرکت هستم. اما واقعاً کاری نمی‌کردم. من و تعدادی از دوستانم این شرکت را اداره می‌کردیم که محل آن در یکی از ساختمان‌هایی که به دادستانی تعلق داشت بود. من آن موقع فعالیت سیاسی نداشتم چرا که آخرین ارتباطم [با سازمان مجاهدین خلق] قطع شده بود. به همین دلیل ارتباط سیاسی نداشتم. در آن دوران ارتباط گرفتن و داشتن ارتباط با دوستان بسیار سخت بود. دو ماه و نیم بعد در دی ماه ۶۰ دستگیر شدم. من در همان شرکت دستگیر شدم. در زمان دستگیری ۲۱ ساله بودم. آن‌ها به من نگفتند که چرا دستگیر می‌شوم. آن‌ها فقط نام مرا صدا زدند، چشم‌هایم را بستند، در یک ماشین انداختند و به محلی که فکر می‌کنم پایگاهی در جنوب تهران بود بردند. در آن‌جا مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند و به کف پاهایم شلاق زدند.

۷. سپس آن‌ها مرا مورد بازجویی قرار دادند و سوالاتی چند در مورد تعدادی از افراد پرسیدند. آن‌ها نام افراد را برده و از من می‌خواستند که راجع به آن‌ها اطلاعات بدهم. من گفتم: «من هیچ‌کسی را نمی‌شناسم. نمی‌دانم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید.» سپس در جریان ضرب و شتم آن‌ها می‌پرسیدند، «این شخص کیست؟ آن شخص کیست؟» من تعدادی از کسانی را که نام می‌بردند می‌شناختم - آنها دوستان نزدیک من بودند - اما به لحاظ سیاسی فعال نبودند. در آن موقع نمی‌دانستم به چه دلیل دستگیر شدم. به همین دلیل گیج شده بودم که چرا آن‌ها اسامی دوستان نزدیک مرا می‌برند که با آن‌ها کار می‌کردم و به لحاظ سیاسی فعال نبودند. نمی‌دانستم چه بگویم. بعد از دو سه روز که در آن پایگاه به سر بردم، آن‌ها مرا به اوین منتقل کردند.

اعتراف تلویزیونی تحت فشار قرار گرفتند.

به افرادی که تحت شکنجه قرار می‌گرفتند گفته می‌شد دو انتخاب دارید: ادامه شکنجه یا مصاحبه تلویزیونی. میزان شکنجه‌ای که اعمال می‌کردند غیرقابل تصور بود. به افراد مزبور گفته می‌شد مصاحبه کنید تا شکنجه را قطع کرده و زودتر اعدام‌تان کنیم. یعنی به آن‌ها گفته می‌شد چنانچه مایلید شکنجه قطع شود و زودتر اعدام‌تان کنیم که از این وضعیت مصیبت بار خلاص شوید بایستی به مصاحبه تلویزیونی تن دهید. فشار شکنجه آنقدر زیاد بود که زندانی برای خلاصی از آن حاضر می‌شد مصاحبه کند که زودتر اعدام شود. من افراد زیادی را می‌شناسم که پس از انجام مصاحبه تلویزیونی اعدام شدند. عباس صحرایی، کوروش خاوریان، مهران اصدقی، محمدرضا جمالی و ... همه آن‌ها مصاحبه کردند و سپس اعدام شدند.

۱۱. وقتی آن‌ها می‌خواهند از کسی مصاحبه تلویزیونی بگیرند هیچ‌پایانی برای شکنجه وجود ندارد. امروز، فردا، هفته آینده، ماه آینده، چه مدت؟ [در حالیکه شکنجه برای تحقیقات و بازجویی مدّت محدودی دارد چون] بعضی از اطلاعات پس از گذشت زمان می‌سوزند و بی‌فایده می‌شوند [و دیگر نیازی به شکنجه برای کسب اطلاعات نیست]. اما در مورد مصاحبه چنین چیزی نیست. فشار زیادی به زندانی وارد می‌شود وقتی که از وی می‌خواهند تن به مصاحبه تلویزیونی دهد و یا زمانی که از شما می‌خواهند کاری را انجام دهید.

۱۲. در سال ۶۲ مرا به سلول انفرادی منتقل کردند و بارها مورد شکنجه قرار دادند. می‌گفتند که من با دیگر زندانیانی که در بند فعال بودند ارتباط دارم. من نه ماه در سلول انفرادی بودم و بطور هفتگی در سلول مورد شکنجه قرار گرفتم. چند نفر مرا می‌زدند و با کابل برق مرا شلاق می‌زدند. آن‌ها از من در مورد تشکیلات درون زندان و افرادی که در یک بند زندگی می‌کردیم سؤال می‌کردند. بعضی اوقات پاسداران حتی سؤال هم نمی‌کردند و تنها از من می‌خواستند که صحبت کنم. من می‌گفتم، «چه بایستی بگویم؟» ابتدا آن‌ها می‌گفتند بایستی نام و آن‌چه را که در مورد تقریباً ۱۳۰ نفر می‌دانم بنویسم. من نمی‌دانستم چه بنویسم. آن‌ها گفتند، «تو بایستی بنویسی، تو

بایستی به خاطر بیاوری.»

۱۳. یک روز اسدالله لاجوردی (دادستان انقلاب اسلامی تهران) به سلول انفرادی من آمد. او گفت، «تو صحبت خواهی کرد.» من گفتم، «من چیزی نمی‌دانم.» سپس او دستور داد که پاسداران مرا شکنجه کنند. من در آن موقع خیلی ضعیف بودم.

۱۴. در دی ماه ۶۲ ما به زندان قزلحصار منتقل شدیم. ۲۰ تا ۲۲ نفر زندانی به همراه من در سلولی به مساحت چهار متر مربع بودند. ما حتی جای کافی برای ایستادن هم نداشتیم. ما از هر فضایی در سلول استفاده می‌کردیم. این کار ساده نبود.

۱۵. در اسفند ماه ۶۲ من برای تجدید بازجویی و شکنجه به اوین منتقل شدم. آن‌ها همان سوالات قبلی را تکرار می‌کردند. آن‌ها در مورد هر چیزی سؤال می‌کردند: چه کارهایی بیرون از زندان می‌کردم، چه ارتباطی با مجاهدین داشتم و در مورد فعالیت‌هایم می‌پرسیدند. این بار بیش از زمانی که دستگیر شده بودم شکنجه شدم. سیزده بار شکنجه شدم.

۱۶. سپس زمانی که تعدادی زندانی را از اوین منتقل می‌کردند مرا به زندان قزلحصار برگرداندند. صورت من متورم بود. من نمی‌خواستم که پاسداران چهره من یا پاهایم را ببینند چرا که می‌دانستم متوجه خواهند شد که شکنجه شده‌ام و خواهند پرسید در اوین چه بر سر من آمده و چرا شکنجه شده‌ام و به همین دلیل به من مشکوک خواهند شد. آن‌ها اسم مرا صدا زدند و گفتند: «تو اینجا هستی؟ ما دنبال تو می‌گشتیم.»

۱۷. سپس آن‌ها مرا به قسمت دیگری بردند که آن را «قیامت» می‌خواندند. آن‌ها این قسمت را «قبر» نیز می‌نامیدند، می‌گفتند، «این یک قبر است و ما می‌خواهیم شما فشار قبر را در اینجا احساس کنید.» مرا مجبور کردند در جای کوچکی بنشینم که کمی بزرگتر از یک تابوت بود. در تمام مدت چشم‌بند به چشم داشتم. در این جا نمی‌توانستیم بایستیم. مجبور بودیم چهارزانو بنشینیم. جعبه‌ای بود که دو طرف آن تخته بود، یک طرف دیوار و یک طرف هم که باز بود حکم در جعبه را داشت. شما مجبور



ساعت مچی مجید سیمیری که پس از کشتار ۶۷ به خانواده‌اش تحویل داده شد. دو گردنبند ساخته دست اوست، از نخ جوراب. دو قلب از سکه ساخته شده‌اند و نام‌های همسر و فرزند، عصمت و سهند، را بر پیشانی دارند. این دو هدیه در دوران حبس مخفیانه به دست خانواده‌اش رسیده بود.

نکردند. آن‌ها گفتند، «تو می‌دونی که فرار کردی و به این‌جا آمدی.» آن‌ها مرا مجبور کردند که دوباره در مورد فعالیت‌هایم و کارهایی قبل از زندان صحبت کنم. آن‌ها در مورد نماز خواندن و یا مسائل مذهبی از من سؤال نکردند چرا که می‌دانستند آن موقع من بیشتر از آن‌ها نماز می‌خوانم و فرائض مذهبی را به جا می‌آورم. آن‌ها در مورد ایده‌نولوژی مجاهدین هم پرسشی نکردند. من در این‌جا احتمالاً یک ماه و نیم بودم. تعداد دیگری بودند که در همین قبرها هشت یا نه ماه زندانی بودند. آن‌ها سپس مرا مجبور کردند که برای مدت طولانی سرپا بایستم. شاید دو یا سه روز. من دچار توهم شده بودم. نمی‌توانستم بخوابم. من خیلی چیزهای آن دوران را به خاطر نمی‌آورم.

دادگاه دوم

۲۰. در سال ۱۳۶۴ برای تجدید محاکمه دوباره به زندان اوین منتقل شدم. آن‌ها دوباره از من بازجویی به عمل آورده و شکنجه‌ام کردند. همان مسائل قبلی را پرسیدند. وقتی که تجدید محاکمه شدم فرد دیگری حاکم شرع را همراهی می‌کرد که تلاش می‌کرد با سوالاتش برایم مشکلاتی ایجاد کند و باعث

بودید دائم به صدای بلندگو گوش کنید که قرآن و نوحه‌های عزاداری پخش می‌کرد.

۱۸. ما در تمام مدت تحت کنترل بودیم. آن‌ها توابعین را برای کنترل کردن ما در تمام مدت به خدمت گرفته بودند. هر ساعت، هر روز، حتی در توالت. توالت در نداشت، یک پتو جلوی آن آویزان بود که یک سوراخ روی آن بود. آن‌ها حتی به ما اجازه نمی‌دادند که سرفه کنیم و یا [وقت غذا خوردن] صدای جویدنمان بیاید. چرا که معتقد بودند با این صداها شما به دیگر زندانیان علامت (روحیه) می‌دهید. وقتی صدایی از ما بر می‌خاست نگهبانان ما را می‌زدند.

۱۹. وقتی من در قیامت (قبر) بودم. فردی به سراغم آمد و مرا به قسمت دیگری برد که در آن‌جا مورد بازجویی قرار گرفتیم. آن‌ها گفتند، «تو از اوین فرار کرده‌ای» من گفتم، من فرار نکردم. من این‌جا هستم. من زندانی هستم. چگونه می‌توانم فرار کنم؟ چگونه می‌توانم به میل خودم به جایی بروم؟ آیا آزاد هستم به هر جایی بروم؟ آن‌ها نام مرا خواندند و مرا به این‌جا آوردند. اگر می‌خواهید مرا بکشید خوب بکشید» آن‌ها حرف‌های مرا باور

شود که حکم شدیدتری برایم صادر شود. فکر می‌کنم حاکم شرع علی مبشری بود. من توانستم او را ببینم چرا که چشم‌بندم را برداشته بودم. حاکم شرع مبشری و منشی‌اش در اتاق دادگاه بودند و هیچکس دیگری آن‌جا نبود: از جمله دادستان.

۲۱. من با اتهامات جدیدی محاکمه شدم. آنها مرا متهم به شرکت در تشکیلات درون زندان کرده بودند. من پرسیدم چه کسی مسئول من در تشکیلات فرضی زندان بوده و چه کسانی تحت کنترل من در تشکیلات مزبور بوده‌اند؟ اما آن‌ها چیزی برای گفتن نداشتند. آن‌ها کسی را نمی‌شناختند. آن‌ها همه را متهم به شرکت در تشکیلات زندان می‌کردند. چپ‌ها و مجاهدین با هم بودند. ما کارهایمان را با هم انجام می‌دادیم اما این بدان معنا نبود که ما تشکیلات داشتیم. ما با هم غذا می‌خوردیم، یا کلاس درس برگزار می‌کردیم. برای مثال کلاس‌های فرانسه، انگلیسی، ریاضی، فیزیک، فارسی. ما فعالیت‌های سازماندهی شده داشتیم و نگهبانان از آن مطلع بودند. این در زندان گوهردشت بود. شرایط در آن‌جا آزادتر بود و ما فعالیت‌های جمعی داشتیم. در زندان قزلحصار این گونه اعمال ممنوع بود. حتی صحبت کردن یا کلاس درس داشتن ممنوع بود.

۲۲. من متهم به داشتن ارتباط با دیگر زندانیان شدم. من گفتم، «این برخلاف قانون نیست. کجای قانون نوشته است که این‌ها غیرقانونی است؟ شرایط در آن روزها مانند شرایط سال‌های ۶۰ - ۶۱ نبود. شرایط کمی بهتر شده بود. این به آن معنی بود که من می‌توانستم کمی جسورانه تر برخورد کنم. در این محاکمه مطالب مشابهی در مورد ارتباطات سیاسی‌ام پرسیده شد و مواردی که در کیفرخواست قبلی‌ام آمده بود نیز تکرار شده بود. سوالات در مورد کارهایی بود که انجام داده بودم. گفتم، «چرا من به خاطر مواردی محاکمه می‌شوم که پیش‌تر محاکمه شده‌ام؟» حاکم شرع گفت، «بگذار ببینم». او سپس مطابقت کرد. او گفت، «بله. نمی‌دانم چرا تو دوباره برای مواردی که قبلاً بخاطرش محاکمه شدی محاکمه می‌شوی.» او از من پرسید که آیا آماده هستم که به مصاحبه تلویزیونی در مقابل دیگر زندانیان بپردازم. پرسید آیا حاضر به محکوم کردن مجاهدین هستم. من گفتم، من منفعل هستم و نمی‌خواهم دیگر راجع به

مسائل سیاسی صحبت کنم. تلاش می‌کردم دم لای تله ندهم و از صحبت در مورد وابستگی‌های سیاسی‌ام پرهیز کنم. آن‌ها دقیقاً به من چیزی در مورد این که در مصاحبه تلویزیونی چه بگویم نگفتند. فقط از من می‌خواستند که صحبت کنم.

۲۳. من آن موقع در زندان قزلحصار بودم. از آن‌جا مرا به زندان اوین برای محاکمه دوم منتقل کردند و بعد از دو سه روز به زندان قزلحصار بازگردانده شدم. آن‌ها بعد از تجدید محاکمه‌ام در پاییز ۶۵ حکم جدیدی ندادند. شاید فکر می‌کردند که حکم اولیه‌ام که ده سال زندان بود کافیست.

شرایط زندان ادامه یافت

۲۴. یک سال بعد، در سال ۶۵ همه ما به زندان گوهردشت منتقل شدیم به خاطر این که زندان قزلحصار از زندانیان سیاسی تخلیه شد. ما را با اتوبوس انتقال دادند. برخوردشان با ما در زندان گوهردشت مشابه قزلحصار بود. بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ نفر در بندها بودند. ۱۹۰ نفر در بند ما بودند. ما جای کافی داشتیم.

۲۵. در بندهای مختلف زندان گوهردشت در دورانی که آن‌جا زندانی بودم، من شکنجه به آن مفهوم نشدم اما مورد ضرب و شتم قرار گرفتم و سه-چهار بار برای جشن گرفتن عید قربان بصورت تنبیهی به انفرادی برده شدم. یک ماه در سلول انفرادی بودم. طولانی‌ترین زمانی که در این دوره در سلول انفرادی گوهردشت بودم دو ماه و نیم بود.

۲۶. یک بار، من و ۲۴ نفر دیگر را با چشم‌بند به محلی بردند که در آن‌جا یک زندانی شکنجه شده را مجبور کرده بودند که به اعتراف تلویزیونی تن داده و عقاید و باورهایش را محکوم کند. آن‌ها ما را برده بودند تماشا کنیم و به این ترتیب فشار بیشتری هنگام اعتراف تلویزیونی به او وارد کنند. وقتی که به سالن وارد شدیم چشم‌بندهایمان را برداشتیم. من زندانی مزبور را که یکی از دوستانم بود و از فرط هیجان در آن لحظه نشانختم به همراه یک دوربین دیدم. من و هفت تن از زندانیان دیگر گفتیم، «منی خواهیم این‌جا بمانیم». نگهبانان دو طرف ایستاده بودند

یکدیگر ارتباط داشتند. وقتی افرادی را از اوین به گوهردشت می‌آوردند. زندانیان گوهردشت نیز در جریان آنچه در اوین می‌گذشت قرار می‌گرفتند.

۲۹. بهار (۱۳۶۷) بود که آن‌ها شروع کردند به آوردن زندانیان تنبیهی اوین به طبقه زیرین بند ما (درگوهردشت)، بدون آن که کنترل ویژه‌ای روی آن‌ها اعمال کنند. نگهبانان می‌دانستند که ما ارتباطاتی با همدیگر داریم به خاطر این که شما وقتی دو زندانی را [در دو سلول مجاور] در کنار هم قرار می‌دهید آن‌ها با هم ارتباط برقرار می‌کنند. احساس من این بود که آن‌ها می‌خواهند ما اطلاعاتمان را در اختیار یکدیگر بگذاریم. بخاطر این که می‌توانستند آن‌ها را به بخش دیگری منتقل کنند که سلول‌های انفرادی آن خالی بود و یا در طبقات بالای آن‌ها در کنار زندانیان چپ او نه در کنار هم سازمانی‌های مجاهدشان. مجاهدین و زندانیان چپ دلیلی برای تبادل اطلاعات نداشتند. من می‌دانستم سلول‌های انفرادی طبقات اول خالی بود.

۳۰. زندانیان تازه وارد می‌توانستند اخبار زندان اوین، از جمله اخبار مربوط به اعتصاب غذا [در اوین]، را به ما بدهند. ما در مورد این که در خارج از زندان چه می‌گذشت صحبت می‌کردیم و اطلاعاتمان را راجع به اپوزیسیون و جامعه رد و بدل می‌کردیم و در مورد شکست‌هایی که نیروهای رژیم در جنگ متحمل شده بودند و اجتماع مادران زندانیان در مقابل دادستانی انقلاب و قم گفتگو می‌کردیم. ما اطلاعات و تحلیل‌هایی نیز راجع به قدرت مجاهدین رد و بدل می‌کردیم. ما همچنین آنچه را که در عراق به وقوع می‌پیوست مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دادیم.

۳۱. وقتی که ارتش آزادی‌بخش در سال ۶۶ در عراق تشکیل شد همه چیز تغییر کرد. من خبر تشکیل ارتش را در ملاقاتی که با خانواده ام داشتم شنیدم. ما اطلاعاتی نیز در باره ارتش آزادی‌بخش داشتیم چرا که تعدادی از دستگیر شدگان با آن مرتبط بودند. آن‌ها از عراق و پاکستان آمده بودند. تعدادی از دوستان ما در زندان تلویزیون کوچکی داشتند که آن را تبدیل به رادیو کرده بودند و می‌توانستند رادیو مجاهد را در زندان بشنوند. آن‌ها تقریباً دو سال از این طریق به رادیو مجاهد

و همچنان که ما از سالن خارج می‌شدیم با کابل‌های برق که در دست داشتند تونل درست کرده بودند. شروع کردند ما را با کابل بزنند؛ بسیار دردآور بود. هیچ شکنجه‌ای به دردناکی شکنجه با کابل نیست. همه ما در راهرو بیرون سالن بیهوش و بی حال افتادیم در حالیکه آن زندانی متنش را در سالن خواند. مأموران سپس آن فرد را آوردند در راهرو تا همان متن را بالای سر ما بخواند. در آن دوران عرب دادیار زندان بود. او به پاسداران دستور داد ما را بزنند و به ما گفت، «فکر می‌کنید موضوع به همین جا ختم می‌شود؟» بگذارید امام فتوا دهد آن موقع به شما نشان خواهیم داد. آن‌ها ما را تا سرحد بیهوشی شکنجه دادند. سپس ما هشت نفر را که معترض شده بودیم به سلول‌های انفرادی منتقل کردند. من نزدیک دوماه پیش از کشتار وسیع ۶۷ در سلول انفرادی بودم.

۲۷. وقتی ما در سلول انفرادی بودیم بطور معمول سلول ما روزانه چندین بار مورد بازرسی قرار می‌گرفت. گاهی ده بار، بیست بار. نگهبانان دائم ما را در بند چک می‌کردند. در پیچه کوچک روی در دائم باز و بسته می‌شد و ما نمی‌توانستیم احساس امنیت کنیم حتی زمانی که می‌خواستیم از توالت استفاده کنیم نیز آرامش نداشتیم چرا که احساس می‌کردیم یک نفر در حال تماشای ماست. اما در آن روزها (پیش از کشتار در زندان) هیچ‌کسی برای چک سلول‌های ما نمی‌آمد و همه زندانیان احساس امنیت می‌کردند. اوضاع مثل قبل نبود.

وقایع سال ۱۳۶۷

۲۸. تغییراتی در زندان پیش از سال ۶۷ صورت گرفته بود. زندانیان زیادی از سوی پاسداران انتخاب شده و از گوهردشت به اوین برده شدند. من در آن دوران در بند ۲ بودم. آن‌ها نام بندها را تغییر دادند تا زمانی که افراد در مورد بندها صحبت می‌کنند و اطلاعات می‌دهند دچار اشتباه شوند. افرادی که آن روزها دستگیر می‌شدند و از خارج به داخل زندان می‌آمدند اطلاعاتی در مورد آن چه که در جامعه اتفاق می‌افتاد و یا در مورد فعالیت‌های اپوزیسیون به زندان می‌آوردند. ساختمان‌های اوین به هم نزدیک بودند، زندانیان زیادی در بندها بودند و با

استفاده از چشم‌بند به خاطر فشار روانی بود. سوالات در مقابل دیگر زندانیان پرسیده نمی‌شد. در پشت در بندمان می‌پرسیدند. آن‌ها در مورد وابستگی گروهی، نام سازمان، اعمالی که انجام داده بودیم، تحصیلات و ... می‌پرسیدند و نظرم را در مورد انجام مصاحبه و این که آیا حاضر به محکوم کردن گروهی که به آن وابسته بودیم هستیم یا نه جویا می‌شدند. ما مجبور نبودیم چیزی را امضا کنیم. یک میز آن‌جا بود. لشگری و همه نگهبانان آن‌جا بودند. ما آن‌جا می‌نشستیم و از ما سؤال می‌شد. بیشتر از ۵ دقیقه طول نمی‌کشید.

۳۵. لشگری مرا به خوبی می‌شناخت. او از من هیچ سوالی نکرد. گفت، «برج مصداقی، اسم پدرت رحمت‌الله، ده سال محکومیت زندان؟» من گفتم، «بله». او می‌خواست به من بفهماند که همه چیز را راجع به من می‌داند. سپس او گفت، «آیا حاضر به انجام مصاحبه هستی؟» گفتم، «شما مرا می‌شناسید» او گفت، «برو سگ منافق» و سپس هیچ سوال دیگری از من نکرد. این پرس و جو شاید یک دقیقه طول کشید و نه بیشتر.

۳۶. من فکر می‌کنم آن‌ها همین برخورد را با چپ‌ها کردند. در دیماه ما را از هم جدا کردند. آن‌ها فقط مجاهدین را از چپ‌ها جدا نکردند. یک تفکیک هم در میان مجاهدین و یک تفکیک در میان چپ‌ها صورت گرفت. آن‌ها افراد را به سرخ، زرد و سفید تقسیم کردند. معاند، منفعل، تواب. معاند یعنی دشمن فعال است. تواب یعنی با رژیم همکاری می‌کند. منفعل یعنی اگر در کنار سرخ‌ها قرار بگیرد خطرناک و اگر در کنار تواب‌ها قرار بگیرد بی‌خطر است. لشگری گفت ما می‌خواهیم تخم‌مرغ گندیده‌ها از تخم‌مرغ‌های سالم جدا کنیم. نگفت چرا.

۳۷. یکی از دوستانم به نام مسعود مقبلی به کمیته مشترک برده شد. بازجویان به او گفته بودند: «ما می‌دانیم تو منافق هستی و فعال. ما می‌دانیم که شما تشکیلات خودتان را در داخل زندانیان دارید. ما برای تصفیه بزرگ به زندان خواهیم آمد.» آن‌ها یک رادیو موج کوتاه به مسعود داده و به او گفته بودند، «تو می‌توانی رادیو مجاهد را در سلول‌ات گوش کنی. اما بی‌فایده است چرا که ما شما را خواهیم کشت.» مسعود مقبلی

گوش می‌دادند. نگهبانان اطلاعی از آن نداشتند. زندان به لحاظ امنیتی به شدت کنترل می‌شد اما زندانیان به رادیو گوش داده و اخبار آن را پخش می‌کردند. ما می‌دانستیم که اگر درگیری بین مجاهدین و پاسداران به‌وجود بیاید در مرحله آخر آن‌ها ما را خواهند کشت. آن‌ها از ابتدا این را به ما می‌گفتند. از سال ۶۰ و ۶۱ و حتی در اردیبهشت ۶۷. به ما هشدار می‌دادند، «فکر نکنید اتفاقی بیافتد می‌گذاریم سالم در بروید. در آن موقع ما شما را خواهیم کشت. یکی یک نارنجک در سلول‌هایتان خواهیم انداخت. شما محارب با خدا هستید بنا بر این زندان را ترک نخواهید کرد.» لاجوردی همچنین گفت که منافقین نایستی احساس امنیت کنند و این رهنمود در روزنامه نوشته شده بود. آن‌ها همین مطالب را به زندانیان چپ نیز می‌گفتند.

۳۲. مجاهدین دارای یک ارتش بودند و آن‌ها می‌دانستند چنانچه زندانیان سیاسی از زندان آزاد شوند در ارتباط با آن قرار می‌گیرند. کما اینکه تعدادی از زندانیان پس از آزاد شدن به آن پیوستند، تعدادی فعالیت‌های جدید را شروع کردند و تعدادی علیه رژیم جنگیدند.

۳۳. هنگامی که در سال ۶۶ ارتش آزادیبخش تشکیل شد یک روز من و دو زندانی دیگر را نزد لشگری [که نام حقیقی او تقی عادل] است بردند. وی معاون امنیتی و انتظامی زندان بود. او مرا به خوبی می‌شناخت. رو به ما کرد و گفت، «مسئولین دست ما را تا مرگ شما بازگذاشته‌اند.» او سپس گفت از حالا غذا خوردن جمعی ممنوع است. آن‌ها دوست نداشتند ما با هم غذا بخوریم چرا که فکر می‌کردند نوعی از تشکیلات بین ما هست. سپس لشگری پشت میز ایستاد و گفت، «حالا ارتش تشکیل می‌دهید. پس بجنگ تا بکنیم.» او ما را مسخره می‌کرد. از تابستان ۶۶ ما اجازه نداشتیم غذای دسته‌جمعی بخوریم و یا ورزش دسته‌جمعی بکنیم.

۳۴. پاییز ۶۶ بود، فکر می‌کنم آذرماه بود، آن‌ها با همه زندانیان [در گوهردشت] یک به یک برخورد کردند. لشگری از سوی کلیه نگهبانان شیفت‌های مختلف بندمان همراهی می‌شد. آن‌ها پشت در بند ما بودند. ما در آن‌جا با چشم‌بند حاضر می‌شدیم.

بهانه ندهید. شاید شما حرف‌های مرا باور نداشته باشید اما من هیچ نفعی ندارم. من فقط می‌خواهم شما را مطلع کنم که مسائلی در جریان است. من نمی‌دانم چه می‌خواهند بکنند. من احساس خوبی ندارم.» در آن دوره آیت‌الله منتظری هنوز جانشین خمینی بود.

۴۰. اواخر تیرماه بود که ما اطلاعات کمی در مورد حمله مجاهدین، «عملیات چلچراغ»، در شهرستان مهران استان ایلام، دریافت کردیم. اما اطلاعات کاملی از این عملیات تا هشتم مرداد بعد از «عملیات فروغ جاویدان» نگرفتیم. پنج روز بعد از حمله فروغ جاویدان اطلاعات دقیق‌تری از چلچراغ و فروغ جاویدان از طریق بلندگو و رادیو مجاهد گرفتیم. اخبار به دست آمده از رادیو مجاهد بود. تعدادی از زندانیانی که به بند ما منتقل شده بودند از بندی در زندان گوهردشت آمده بودند که تلویزیون را به رادیو تبدیل کرده بودند. من در آن موقع نمی‌دانستم که آن‌ها شروع به کشتار کرده‌اند.

۴۱. روز هشت مرداد به دادگاه برده شدیم. من نفر اول بودم. نمی‌دانستم چرا ما به آن‌جا برده شدیم و یا به کجا برده شدیم. آنها در سلولم را باز کردند. من خیلی ترسیده بودم. فکر کردم شاید آن‌ها متوجه شدند که ما راجع به چه چیزهایی صحبت می‌کردیم. ساعت نه صبح بود. تنها زندانی بودم که ساعت داشتم. من فکر کردم که بایستی علامتی به دیگر زندانیان بدهم که صحبت‌هایشان را قطع کنند. علامت ما کشیدن سیفون توالت بود که معنی آن توقف گفتگو بود. وقتی ما صحبت می‌کردیم کسی حق نداشت از توالت استفاده کند. من سیفون توالت را کشیدم و همه سکوت کردند. بعد از یک دقیقه در باز شد. من ترسیده بودم تصور می‌کردم می‌خواهند ما را به خاطر تماسی که داشتیم تنبیه کنند. وقتی متوجه شدم موضوع چیز دیگری است بیش از آن‌چه که نیاز بود ریلکس شدم. نمی‌دانستم آن‌ها می‌خواهند ما را بکشند. نمی‌توانستم خطر را حدس بزنم.

۴۲. آن‌ها ما را به دادگاه در طبقه اول بردند. من نفر اول بودم. حدود سی-سی و پنج نفر در آن بند بودیم. همه چشم‌بند داشتیم. آن‌ها وقتی ما را بیرون می‌کشیدند صحبتی با ما

در ماه فروردین ۶۷ در سلول انفرادی کمیته مشترک بود. او همان ماه از کمیته مشترک بازگشت و آن‌چه را که شنیده بود به دیگر زندانیان گفت. من این خبر را بعد از کشتار از دیگر زندانیان شنیدم. او این فرصت را داشت که به دیگر زندانیان قبل از کشتار این خبر را برساند اما هیچ‌کس در مورد آن فکر نکرد. ما در هفت سال گذشته بارها از آن‌ها شنیده بودیم که ما را خواهند کشت.

۳۸. من فکر می‌کردم چه بسا می‌خواهند تعدادی زندانی را تنبیه کنند یا می‌خواهند به تعدادی زندانی احکام جدید بدهند و یا می‌خواهند بر روی تعدادی زندانی فشار بیاورند که بشکنند. من نمی‌توانستم حدس بزنم که آن‌ها قصد دارند ما را بکشند.

۳۹. بعد از کشتار زندانیان و انتقال به زندان اوین، ما از زندانیان اوین که از کشتار جان بدر برده بودند شنیدیم که در اردیبهشت ماه ۱۳۶۷ حجت‌الاسلام ناصری نماینده آیت‌الله منتظری به زندان اوین آمده بود. او با پنج نفر از نمایندگان زندانیان بند ۱ اوین صحبت کرده بود. برای مثال، یکی از آن‌ها مسئول بند ۱ بود، دیگری مسئول نظافت، و یکی از آن‌ها مسئول فروشگاه بود. چهار نفر از آن‌ها در جریان کشتار اعدام شدند و یکی از آن‌ها در استکهلم زندگی می‌کند. او دوست نزدیک من مهرداد است. نماینده آیت‌الله منتظری گفته بود «توطئه‌ای در کار است.» او گفته بود که دقیقاً نمی‌داند چه توطئه‌ای در کار است اما می‌داند که خبرهایی هست. حجت‌الاسلام ناصری به آنها گفته بود که آنها [مسئولان زندان] نمایشگاهی در حسینیه اوین ترتیب داده‌اند و در آن آن‌چه را که نزد زندانیان یافته‌اند به نمایش گذاشته‌اند. برای مثال زندانیان چاقویی داشتند که از قاشق غذاخوری ساخته بودند. آن‌ها می‌دانستند که زندانیان از این وسایل برای کشتن یا آسیب رساندن استفاده نمی‌کنند. ما هفت هشت سال بود که در زندان به سر می‌بردیم و از چاقو برای بریدن هندوانه، خیار و پیاز و .. استفاده می‌کردیم. آن‌ها می‌دانستند ما برای بریدن این‌ها به چاقو نیاز داریم. ما ابزارهای زیادی در زندان می‌ساختیم. حتی دمبل. آنها می‌خواستند به قوه قضاییه نشان دهند که زندانیان در حال توطئه هستند. حجت‌الاسلام ناصری گفته بود «مواظب باشید. به دست آن‌ها

نگفت اسم پدر وی چی هست؟ او گفت بود. بچه‌ها از خودشان می‌پرسیدند، «چرا به خود منصور مراجعه نمی‌کنند؟ چرا از خود او اسم پدرش را نمی‌پرسند؟»

۴۵. همان شب ما به حسینیه بندگان رفتیم و از طریق پنجره متوجه شدیم که اتفاقاتی در سوله (یک انبار) در حال وقوع است. تعداد زیادی پاسدار آن‌جا بودند. پاسداران هیجان زده بودند و سعی می‌کردند چیزی را آن‌جا ببینند. ما فکر می‌کردیم شاید چیز جالبی آنجا در حال وقوع است. ما با هم صحبت می‌کردیم و حدس می‌زدیم. حدود ساعت نه شب هشتم مرداد یکی از دوستان ما لشکری را دید که در حال حمل یک فرغون حاوی طناب بود. حیاط روشن بود. زندان گوهردشت دارای نورافکن‌های زیادی است. ما هیچ زندانی را ندیدیم.

۴۶. روز بعد، نام چند نفر از دوستانم را صدا زدند. ما نمی‌دانستیم آن‌ها را به کجا می‌برند. آن‌ها وسایل‌شان را همراه خود نبردند. یکی از آن‌ها حسین بحری بود. حکم او رو به اتمام بود. چند روزی یا چند هفته‌ای از حکم او بیشتر نمانده بود. سپس مهرداد اردبیلی را بردند. برادر او دیپلمات بود و دیگری احمد نورامین بود. افراد مختلف با موقعیت‌های مختلف را صدا کرده بودند و به همین دلیل ما نمی‌توانستیم نتیجه بگیریم که چه چیزی در حال وقوع است.

۴۷. در این موقع ما در یک بند عمومی در طبقه سوم زندگی می‌کردیم. آنها سه نفر از بند ما برده بودند. دهم مرداد لشکری همراه با پاسداران به بند ما آمد. وقتی او به سلول ما آمد گفت، «همه‌ی کسانی که دارای ده سال یا بیشتر محکومیت هستند کنار ایرج بنشینند.» لشکری از پاسدار همراهش خواست که اسامی همه را بنویسد. من آخرین نفر بودم چون از دم در شروع به نوشتن اسامی کرد. وقتی که به من رسید لشکری گفت، «برویم.» او اسم همه را نوشت به جز من. من گفتم، «من به ده سال زندان محکوم شده‌ام.» لشکری گفت، «خفه شو.» سپس با لگد مرا زد و گفت، «کافیست.» ما متعجب شده بودیم. زیرا پیش از این واقعه لشکری همیشه مرا می‌برد فرقی نمی‌کرد کاری انجام داده باشم یا نباشم.

نکردند. فقط گفتند، «بیا بیرون، برو» ما وسایلمان را همراه نبردیم. به سمت در رفتیم و همانجا ایستادیم. وقتی با چشم‌بند سرتان را به دیوار تکیه می‌دهید شما می‌توانید از گوشه چشم آن‌چه را که در اطرافتان می‌گذرد ببینید. من لشکری را دیدم که از نگهبانان می‌پرسید، «چه کسی آن‌ها را آورده؟» یکی از پاسداران گفت، «سید دستور داد آن‌ها را بیاوریم.» سید یکی از افسر نگهبان‌های زندان بود. لشکری گفت، «نه. آن‌ها را به بندشان برگردانید. هرکس را که من می‌گویم بیاورید.» به خاطر مسئله اتوریته بین لشکری و سید تنشی به وجود آمده بود. لشکری می‌خواست نشان دهد که او تصمیم می‌گیرد. لشکری مسئول امنیتی زندان بود.

۴۳. به خاطر درگیری که بین آن‌ها به وجود آمد ما به سلول‌هایمان بازگردانده شدیم. وقتی من به سلولم بازگشتم به سراغ سوراخی که روی کرکره‌ی مقابل پنجره‌ام بود رفتم. کرکره مزبور اجازه نمی‌داد که بیرون را ببینم اما من سوراخی روی آن کرده بودم و از طریق آن سعی می‌کردم ببینم چه می‌گذرد. یک مرسدس بنز خردلی رنگ را دیدم که قبلاً ندیده بودم. با دوستم فرامرز که در سلول بغلی بود تماس گرفتیم. ما از طریق هواکش سلول با یکدیگر صحبت می‌کردیم. او گفت، «چه اتفاقی افتاده است؟» گفتم، «نمی‌دانم. تو چی فکر می‌کنی؟» به او گفتم که توانستم یک مرسدس بنز را ببینم.

۴۴. بعد از ظهر بود که نگهبانان ما را به بند سابق خودمان بردند. نگفتند که چرا این کار را می‌کنند و چیزی هم به ما نگفتند. بعداً متوجه شدیم که آن‌ها به ساختمان مزبور نیاز داشتند. به خاطر این که تنها ساختمان ایزوله زندان بود. یک طرف آن محوطه زندان بود و طرف دیگر آن بهداری زندان. در این ساختمان شما نمی‌توانستید با افراد دیگر در زندان تماس برقرار کنید. ما به بند سابق‌مان برده شدیم، همه دوستان‌مان آن‌جا بودند، و با آنها به گفتگو پرداختیم. آن‌ها هم چیزی نمی‌دانستند. آن‌ها از ما در مورد افرادی که آن روز صبح از بند انتقال داده بودند سؤال کردند. ما نمی‌دانستیم چرا آن روز صبح هشت نفر از بند منتقل کرده بودند. همان شب یک نگهبان به ما مراجعه کرده و گفت: «اسم پدر منصور قهرمانی چه بود؟» او

سیاسی) اشرافی بود. بیش از ده نفر در اتاق بودند. نمی‌دانم چند پاسدار انقلاب در آن اتاق بودند. حداقل پنج نفر پشت میز نشسته بودند. نیری تنها نفری بود که را می‌نوشت. فکر می‌کنم حکم را می‌نوشت.

۵۱. ابتدا از من خواستند که نام، نام خانوادگی، نام پدر، میزان محکومیت و نام گروهی را که به آن وابسته بودم بگویم. من گفتم، «من هوادار سازمان بودم.» نیری گفت، «کدام سازمان؟ کدام یک؟» گفتم، «سازمانی که خودتان می‌شناسید.» او گفت، «نه اسم سازمان را بگو.» گفتم، «سازمان مسعود رجوی.» در آن زمان نمی‌خواستیم که کلمه منافقین را بگوییم. دو سالی می‌شد که دیگر نمی‌خواستیم بگوییم منافقین. نیری گفت، «آیا تقاضای عفو می‌کنی؟» گفتم «نه.» گفت، «چرا؟» گفتم، «بخاطر این که من به ده سال زندان محکوم شدم. هفت سال آن گذشته است. اگر قرار بود این کار را بکنم در دو سه سال اول بعد از دستگیری‌ام می‌کردم نه حالا که دو سوم دوران زندانم را کشیده‌ام.» سپس اشرافی پرسید، «آیا می‌دانی که منافقین به مرزها حمله کرده‌اند؟» گفتم، «یک چیزهایی شنیده‌ام.» گفت، «باشه، نظر تو چیست؟» گفتم، «من مسئولیتی در قبال آن ندارم. هیچ نظری هم در مورد آن ندارم.» گفت «نمی‌خواهی در این رابطه چیزی بگویی؟ آیا تو مسلمان نیستی؟ تو این جنایات را می‌بینی و چیزی نمی‌گویی؟» گفتم، «این به من ربطی ندارد. من به این مسائل اهمیت نمی‌دهم. من کاری در این مورد نمی‌کنم و به آن علاقمند هم نیستم. من مسئول نیستم.» نیری به من گفت «برو بنویس سازمان به مرزها حمله کرده است. بنویس من اعلام براءت می‌کنم از سازمان و آن‌ها را محکوم می‌کنم.» گفتم، «من این کار را نمی‌کنم.» سپس او گفت، «بایستی تو دو کلمه بنویسی، دو جمله.» گفتم «این مسئله من نیست. من نمی‌خواهم وارد این مناقشه بشوم.» سپس او گفت «تو بایستی یک چیزی بنویسی.» من با خودم فکر کردم شاید نخواهند همه را بکشند. به خاطر این که اگر می‌خواستند همه را بکشند چرا این همه اصرار می‌کنند. گفتم «در صورتی که مرا آزاد کنید تعهد می‌دهم که فعالیت سیاسی نکنم.» سپس یکی از پاسداران به من گفت، «هی، گوش کن بین حاج‌آقا چی میگه.» من خیلی عصبی بودم. گفتم «من

۴۸. بعد از آن متوجه شدم غذایی که به ما می‌دهند زیادتر شده است. روز جمعه ۱۴ مرداد بود که متوجه این موضوع شدم چرا که غذا تخم‌مرغ آب‌پز بود. به هر زندانی دو تخم‌مرغ می‌رسید، اما به ما بیش از چهار یا پنج تخم‌مرغ رسیده بود. کمیت غذاهای دیگر را به سادگی نمی‌شد سنجید اما تکلیف تخم‌مرغ مشخص بود و ما می‌توانستیم بشماریم. من با خودم فکر کردم، «شاید دوستانم زنده نیستند و به غذا نیاز ندارند.» از غذا بدم آمد، اشتهای غذا خوردن نداشتم.

۴۹. روز ۱۵ مرداد دوباره از بند بیرون برده شدم. برخورد با من در حدود پنج دقیقه طول کشید. لشکری از من خواست که انزجار خود را از مجاهدین اعلام کنم. من گفتم، «نه. چنین کاری نمی‌کنم.» لشکری گفت، «چرا مجاهدین را محکوم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌خواهی از زندان بیرون بروی؟» من گفتم، «می‌خواهم بیرون بروم. اگر شما اجازه دهید خواهم رفت.» او گفت، «بایستی مصاحبه تلویزیونی در مقابل دیگر زندانیان کنی.» من مخالفت کردم. او گفت، «آیا حاضر به نوشتن چیزی هستی؟» من گفتم، «نه این کار بی‌معنی است. چرا بایستی چنین کاری کنم؟ من نمی‌خواهم راجع به مسائل سیاسی صحبت کنم.» عاقبت او خسته شد و گفت، «برو گمشو.»

۵۰. من به یک بند جدید منتقل شدم. در یک سلول هشت نفر بودیم که بعد از گفتگو با لشکری به آن‌جا آورده شده بودیم. ما به ساختمانی برده شده بودیم که به عنوان ترمینال برای بردن افراد به دادگاه از آن استفاده می‌شد. من پیش از آن که به دادگاه برده شوم دو ساعتی در حوالی دادگاه بودم. ما تک به تک به دادگاه برده می‌شدیم. من بعد از ناهار به دادگاه برده شدم. آن‌ها از من خواستند که چشم‌بندم را بردارم. من تعدادی از افرادی را که در اتاق بودند شناختم. نیری، اشرافی، شوشتری، رئیسی و نصریان را شناختم چرا که آن‌ها را در زندان، در دادگاه و یا در بندمان دیده بودم. عکس تعدادی از آن‌ها نیز در روزنامه‌ها انتشار یافته بود. حاکم شرع نیری را از زمانی که به دادگاه می‌رفتیم می‌شناختم. اشرافی دادستان بود. شوشتری رئیس سازمان زندان‌ها بود. رئیسی معاون گروهکی (گروه‌های

منتظر بودم بار دیگر نزد دادگاه برده شوم ناگهان با توقف کار هیئت در ارتباط با زندانیان مجاهد روبرو شدم.

پاریس، تیرماه ۱۳۸۸

چنین کاری نمی‌کنم» سپس نیری گفت، «باشه بذارید بره بیرون. یک کاغذ به او بدهید هرچی می‌خواهد بنویسد.» دادگاه من در حدود پانزده تا بیست دقیقه طول کشید.

۵۲. من بیرون کنار در همراه با کاغذ و قلمم نشسته بودم. وقتی از اتاق بیرون آمدم چهار یا پنج نفر آن‌جا نشسته بودند و در حال نوشتن چیزی بودند. ناصرین به من یک کاغذ داد و گفت، «بایستی از منافقین اعلام انزجار بکنی.» گفتم، «نه. حاج‌آقا به من گفت چیز دیگری بنویسم.» او گفت، «نه، بایستی همین را بنویسی.» ناصرین گفت بایستی همان کلماتی را که در کاغذ آمده بود بنویسم. گفتم، «بذار برم با خود حاجی صحبت کنم.» ناصرین نمی‌خواست حاجی بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. او گفت، «نه، نه، بنشین این‌جا و هرچه می‌خواهی بنویس.» من نشستم و سپس تعهدی را که آن‌ها می‌خواستند نوشتن. روی کاغذ نوشتنم، «اینجانب ایرج مصداقی در ارتباط با سازمان مجاهدین دستگیر شدم. قبل از دستگیری ارتباطی با مجاهدین نداشتم، در طول زندان نیز ارتباطی با آن‌ها نداشتم و تعهد می‌دهم در صورت آزادی از زندان فعالیت سیاسی نکنم.» من به خاطر چیزی که نوشتم آن شب کشته نشدم.

۵۳. یکی از دوستان به خاطر نوشتن همین اعدام شد. نام او محمود زکی بود. وقتی که همراه ناصرین به داخل دادگاه می‌رفتم محمود را دیدم که خارج می‌شد. وقتی نیری در حال صحبت با من بود ناصرین به داخل اتاق برگشت و گفت. حاضر نیست بنویسد. نیری گفت، «او که این‌جا پذیرفت بنویسد.» ناصرین گفت، «نه، بیرون از اتاق نظرش را تغییر داده است.» نیری گفت، «او را به بندش ببرید.» (نه این که اعدامش کنید). نمی‌دانستم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند و نمی‌دانستم قصد دارند همان شب محمود را بکشند. سپس ناصرین مرا از دادگاه خارج کرد و به راهرو زندان برد.

۵۴. در روزهای بعد من سه بار دیگر نیز به دادگاه برده شدم، و نزد هیئت پذیرفتم متنی را بنویسم و در آن «انزجار» خودم را از کلیه گروه‌های سیاسی به ویژه مجاهدین اعلام کنم. به این ترتیب از قتل عام جان به در بردم. و عاقبت در حالی که همچنان

جمهوری اسلامی

موضوع: عدالت در اسلام و ارشاد زندانیان سیاسی

مقام مسئول: حجت الاسلام سید حسین موسوی تبریزی - دادستان کل انقلاب

مناسبت: مصاحبه مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی

تاریخ: ۲۳ آذر ۱۳۶۰

منبع: روزنامه جمهوری اسلامی ۲۴ آذر ۱۳۶۰

ما برای زندانیان از طریق سمعی و بصری برنامه گذاشته ایم که الان در بیشتر شهرستان‌ها درس‌هایی از قبیل تفسیر قرآن، نهج البلاغه، پاسخ به سؤالات ایدئولوژی شروع شده و برای آنها از طریق ضبط صوت نوارهای سخنرانی برای آنها گذاشته می‌شود و از طریق بصری نیز کتاب، که تا بحال بیشتر از یک میلیون تومان کتاب خریداری شده که به زندانیان داده می‌شود و استقبال خوبی از طرف زندانیان شده است. روزنامه و جزوه‌های ایدئولوژی می‌خوانند و درس‌هایی از طریق نوار ویدیو برای آنها گذاشته می‌شود و یک کانال خاص ارشادی در زندان اوین شروع به کار کرد که حدود ۸ یا ۶ کیلومتر برد دارد. این کانال‌های رادیو تلویزیونی که در ۲۴ ساعت ما می‌توانیم برنامه بگذاریم و این برنامه از روز یکشنبه شروع به کار کرد و خیلی کار خوبی بود در تمام بندها و اتاق‌ها تلویزیون قرار گرفته و برنامه‌های سرتاسری تلویزیون درموقع خودش پخش می‌شود و از این کانال ارشادی هم برایشان درس‌هایی گفته شود که غیر از این درس‌های ارشادی و ایدئولوژی انشاءالله از معلمین و متدینین پاکدامن خواسته شده که در آنجا درس‌های کلاسی برایشان از طریق ویدیو تلویزیون گفته بشود و مبلغینی هم فرستاده شد و به قدری مفید بوده که الان گزارش دادند که زندانیان با کمال میل با این مسئله روبرو شدند و ارشاد شدند و یک یک رابطه دوستانه و برادرانه بین زندانیان و دادستان و دادیار و بازپرس و زندانی ایجاد شده است.

... مادر دادگاه‌هایمان مجرمین سیاسی نداریم و این‌ها که با حیثیت مملکت بازی می‌کنند و ۷۲ نفر از بهترین افراد مملکت را شهید می‌کنند و یا در محراب و محل عبادت آیت الله مدنی را شهید می‌کنند و در مقابل راه آهن بمب می‌گذارند و افراد مستضعف را می‌کشند. آیا این‌ها را می‌شود گفت مجرم سیاسی؟ ما مجرمین سیاسی ندارم این‌ها تروریستند و توطئه‌گرند و خیانتکار و وحشی‌اند. این افراد محاکمه می‌شوند در دادگاه اسلامی و محاکمه‌شان هم با مجرمین دیگر فرق ندارد و طبق احکام اسلام با آن‌ها رفتار می‌شود و مجازات می‌شوند.

رضوان مقدم

تاریخ بازداشت: اردیبهشت ماه ۱۳۶۲

محل بازداشت: کمیته مشترک (تهران)، زندان اوین (تهران)

تاریخ آزادی: آبان ماه ۱۳۶۴

بازداشت و شکنجه (فعالیت سیاسی پیش از بازداشت)

۴. شوهرم، علی اصغر (اصغر) منوچهرآبادی، متولد سال ۱۳۳۰ در خرم آباد بود و در همان جا دوران کودکی را سپری کرد. دیپلمش را در بروجرد در رشته ریاضی گرفت. او خیلی با استعداد بود و در رشته ریاضی دانشگاه تهران قبول شد و تا سال سوم در آنجا تحصیل کرد. اما بعد دوباره در کنکور شرکت کرد و رشته‌اش را تغییر داد. او در رشته مهندسی مکانیک در سال ۱۳۵۵ از دانشگاه پلی تکنیک (امیر کبیر فعلی) فارغ التحصیل شد.

۵. همسر من شش خواهر و برادر داشت. در ۱۱ سالگی پدرش را از دست داد. مادرش که زن پرتوان و باعرضه‌ای بود ۷ کودکش را به تنهایی بزرگ کرد و هر ۷ نفر تحصیلات عالی دانشگاهی داشتند و همه مهندس شدند. به علت سختی‌هایی که مادرش با آن روبرو شده بود، مسائل انسانی برای همسر من خیلی مهم بود. از بی‌عدالتی‌های اجتماعی خیلی رنج می‌کشید.

۶. من با همسر من بعد از انقلاب و از طریق خواهرش، که دوست من بود، آشنا شدم. در سال ۱۳۵۸ ازدواج کردیم و دو بچه داریم. دخترم ۲۶ سال و پسر من ۲۸ سال دارد. هر دو در تهران به دنیا آمدند. و اکنون در آلمان زندگی می‌کنند.

۷. اصغر عضو گروه مخفی نوید بود (سازمان مخفی حزب توده، در ایران پیش از انقلاب). فعالیت او بیشتر در زمینه فرهنگی بود. او مقاله از انگلیسی به فارسی و یا به عکس ترجمه می‌کرد.

۸. اصغر شخص فوق العاده قابل اعتماد و سالمی بود. در سه



۱. من رضوان مقدم پناهنده سیاسی هستم و در شهر برلین آلمان زندگی می‌کنم. من متولد خرم آباد در ایران هستم و در سال ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ در زندان اوین و کمیته مشترک زندانی سیاسی بودم. همسر من، علی اصغر منوچهرآبادی، از سال ۱۳۶۲ تا ۶۷ زندانی سیاسی بود و در کشتار ۱۳۶۷ اعدام شد.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

را سوار ماشین پیکان سفید کردند و بلافاصله چشم‌هایمان را بستند. تعدادی از آن‌ها با لباس‌های خیلی شیک آمده بودند. یکی دو تا از آن‌ها پیراهنشان داخل شلوارشان بود و ظاهرشان هم اصلاً حزب‌اللهی نبود. بعد که ما را در ماشین نشانند و وقتی کمی از خانه فاصله گرفتیم شروع کردند به کتک زدن همسر من و مرتب با شدت به خصوص به سرش می‌زدند. آن موقع توهین می‌کردند و می‌گفتند: «شما مخالف امام هستید. شما می‌خواستید حکومت را سرنگون کنید. ضد انقلاب هستید. ملحدید. مرتدید و شما باید کشته شوید. حرامزاده‌اید.» فحش‌های دیگر هم دادند که یادم نیست. مسخره می‌کردند. تا آنجایی که یادم می‌آید خنده‌های هیستریک می‌کردند و فحش می‌دادند. ما را بردند به کمیته مشترک واقع در خیابان سپه. البته من نمی‌دانستم ما را کجا برده‌اند. ولی خیلی‌ها را دستگیر کرده بودند و آنجا یک نفر از آنهایی که دستگیر شده بود، خیلی آهسته گفت: «اینجا را می‌شناسم. اینجا کمیته مشترک است.» بعد که وارد زندان شدیم من نفهمیدم که همسر را کجا بردند.

۱۳. بعد مرا به سلول انفرادی بردند. نمی‌دانم همسر کجا بود بعد از حدود ۳ ماه یا بیشتر به من و همسر اجازه دادند یک ملاقات ۵ دقیقه‌ای در حضور بازجو در داخل زندان کمیته مشترک داشته باشیم.

شرایط زندان

۱۴. در مجموع ۱۶ ماه در کمیته مشترک بودم که ۱۴ ماه آن انفرادی بود. البته آنجا گاهی یک نفر یا دو نفر اضافه می‌شدند. گاهی می‌شدیم دو نفر یا سه نفر ولی در یک انفرادی که هیچ روزنه‌ای به بیرون نداشت. مطلقاً هم نور خورشید نداشت. عرض سلول حدود یک متر و بیست سانتی متر و طولش یک متر و هشتاد تا دو متر بود. دخترم خیلی حالش بد شد. چون نه نور بود و نه هوا، بیرون هم اجازه نمی‌دادند برویم. بهداشتی هم نبود. فقط روزی سه بار در را باز می‌کردند و ما را چشم بسته به دستشویی می‌بردند. یک پتوی بدبو هم داشتیم. سلول من سلول شماره ۸ بود و کسانی را که برای شکنجه می‌بردند درست زیر سلول من بودند و اغلب در طول شبانه روز صدای فریاد و

سالی که ما با هم زندگی کردیم من هرگز ندیدم که دروغ بگوید. خیلی منظم بود. عمیق، منطقی و در ضمن خیلی بااحساس بود.

۹. بعد از انقلاب خیلی از کارخانه‌ها تعطیل یا مصادره شده بودند و خیلی از مهندس‌ها بیکار بودند. از جمله یکی از این کارخانه‌ها، کارخانه پارچه بافی کرج بود. اصغر این کارخانه را راه اندازی کرد، دستگاه‌هایش را تعمیر کرد و مدیر فنی کارخانه جهان چیت کرج شد. با مدیریت اصغر این کارخانه راه اندازی شد. ۶ ماهی در آنجا کار کرد و تولید کارخانه خیلی خوب شده بود.

بازداشت

۱۰. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲، جمهوری اسلامی دستگیری اعضا و هواداران حزب توده ایران را آغاز کرد. یک روز اصغر ساعت چهار و نیم، یا پنج از کار به خانه برگشت. من که سه ماه قبل دخترم به دنیا آمده بود او را پیش همسرم گذاشتم و با پسر و خواهرم برای خرید از منزل خارج شدیم.

۱۱. بیرون از منزل دیدم افراد زیادی مرا تعقیب می‌کنند. یک دختر ۱۱ ساله با یک پسر ۱۲ یا ۱۳ ساله، فردی در لباس سربازی و یک آقای هم که لباس چهارخانه به تن داشت و به درویشان شبیه بود مرا تعقیب می‌کردند. اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام. بعد که خوب دقت کردم متوجه شدم که آن‌ها واقعاً مرا تعقیب می‌کنند. وقتی که با خواهرم به طرف خانه می‌آمدیم پسر در بغلم خواب بود. وارد ساختمان شدیم. وقتی من در ورودی را پشت سرم بستم شنیدم کسی با طرز وحشتناکی به در حیاط ما می‌کوبد. بالای پله‌ها رسیدم. در آپارتمان ما باز بود. وارد آپارتمان شدم و دیدم که اصغر نشسته و ۶ نفر مسلح در اتاق ما بودند. دخترم وسط اتاق روی زمین بود خیلی سریع به من دستور دادند که من هم باید با آن‌ها بروم. گفتند ما دو ساعت بیشتر آنجا نخواهیم بود. گفتند: «از شما چند سؤال می‌کنیم و بر می‌گردانیم.»

۱۲. پسر را نزد خواهرم که مهمان ما بود گذاشتم، و دخترم را بغل کردم و همراه خودم بردم چون او هنوز شیرخوار بود. ما



عکسی از عروسی رضوان مقدم با علی اصغر بر زمینه شلوار مخمل چوب کبریتی که در جشن عروسی به پا داشت. گلدوزی کار اصغر است در زندان با شعرى عاشقانه برای رضوان به تاریخ شهریور ۱۳۶۳.

ماه بود، دقیقاً یادم نیست کی دخترم را بیرون بردند.

۱۶. حدود ۲۸ اسفند ماه مادر همسرم با فرزندانم به ملاقات ما آمدند. ماموران اجازه دادند که از نزدیک همدیگر را ببینیم. آن موقع پسر من نوید نزدیک به سه سالش بود. نمی‌خواست از من جدا بشود. ولی زندانبان‌ها به زور او را جدا کردند و از بغل من گرفتند و بردند.

۱۷. از اردیبهشت ۱۳۶۲ تا اردیبهشت ۱۳۶۶، اصغر را چند بار منتقل کردند. از کمیته مشترک بردند به اوین، از اوین به قزل‌حصار، از آنجا برگرداندند به اوین. من تاریخ‌ها را کاملاً فراموش کرده‌ام. اصغر در زندان خیلی شکنجه شده بود و خیلی از دندان‌هایش را از دست داده بود. هشتاد در صد بینایی چشم چپش را به خاطر ضربه‌هایی که به سرش زده بودند از دست داده بود. داروها و آمپول‌هایی که ما برای مداوای چشمش به زندان می‌بردیم، به دستش نمی‌رسید. با وجودی که من مبلغ

شکنجه بود که من از آنجا می‌شنیدم. به خصوص وقتی سرم را بر زمین می‌گذاشتم. این قدر این فریادها شدید بود که روی اعصابم فشار آمده بود و نمی‌توانستم غذا بخورم. بوی غذا حالم را به هم می‌زد. من در این مدت بیست و هشت کیلو وزن کم کردم. رفتار آن‌ها با زندانیان غیرقابل باور بود. گرگ با طعمه‌اش چنین رفتاری نمی‌کند.

۱۵. من دیگر نتوانستم به دخترم شیر بدهم، نسیم اسهال گرفت و اصلاً حالش خوب نبود. تب خیلی شدیدی داشت و هیچ چیز نداشتم که بتوانم تب او را پایین بیاورم. به آن‌ها گفتم: «اگر اجازه ندهید بچه‌ام را به خانواده‌ام بدهم، من اعتصاب غذا می‌کنم.» من دیگر غذا نخوردم بعد از حدود شاید ۲۴ ساعت آمدند و همه بچه‌هایی را که در آن بند بودند جمع کردند و به خانواده‌ها تحویل دادند. ملاقات نداشتم. تا حدود ۱۱ ماه ملاقات نداشتم. دخترم را فکر می‌کنم شش ماهه بود که بیرون فرستادم. یعنی حدود دو ماه با من در زندان بود. فکر می‌کنم تیر

ناصریان دادیار قزل حصار هم بود. چند بار خود او به من و مادر اصغر گفت: «من نمی‌گذارم او [اصغر] زنده بیرون بیاید.»

۲۳. ناصریان می‌خواست افراد را خرد کند و اصغر هم آدمی نبود که زیر بار حرف‌های آن‌ها برود. البته فکر می‌کنم ناصریان اسم مستعار باشد.

وقایع سال ۶۷

۲۴. اصغر تا زمانی که اعدامش کردند، ملی کش بود.

۲۵. بعد از قزل حصار دوباره خیلی از زندانیان را به اوین منتقل کردند. اصغر هم آنجا بود. بچه‌های کوچک در آن زمان می‌توانستند برای ملاقات پدر یا مادرشان به زندان بروند. در فروردین ۱۳۶۷ که با بچه‌ها به ملاقات اصغر رفتیم، وقتی بچه من بغل پدرش رفته بود، ناگهان زندانبان آمد و گفت: «ملاقات تمام شده و بچه‌ها باید بروند.» اما پسر دست‌هایش را دور گردن پدرش حلقه کرد زندانبان آمد که دست نوید را باز کند او را ببرد. آنجا اصغر اعتراض کرد و گفت: «این رفتار شما درست نیست. آنجا پاسداران جلوی بچه‌ها شروع کردند به کتک زدن اصغر. به صورت اصغر مشت می‌زدند؛ عینکش در صورتش شکست. من هنوز آن عینک شکسته را دارم که الان در ایران است.»

۲۶. در ماه اردیبهشت ۱۳۶۷، تعدادی از زندانیان را به گوهر دشت منتقل کردند که این انتقال با کتک‌های شدید همراه بود. بعضی‌ها را چنان کتک زده بودند و از پله‌ها پرت کرده بودند که یکی از بچه‌ها خونریزی داخلی کرده بود، یکی را به بیضه‌اش زده بودند. به عنوان کیسه بوکس از این‌ها استفاده می‌کردند. به طرز خیلی وحشتناکی زندانیان را کتک زدند. خیلی‌ها در هنگام انتقال به طرز خیلی شدیدی مجروح شده بودند و نزدیک یک ماه و نیم ممنوع الملاقات شدند تا وقتی که اثر این کتک‌هایی که خورده بودند از بین برود. از همان موقع معلوم بود این‌ها برنامه‌هایی برای زندانیان سرموضع دارند. شوهرم جزء سر موضعی‌ها بود.

زیادی برای این داروها پرداخت می‌کردم. در آن زمان از کار اخراج شده بودم و خیلی شرایط اقتصادی برایم سخت بود و تهیه این‌ها برایم بسیار دشوار بود. هر بار که می‌پرسیدم «چرا دارو را به دست همسر نمی‌دهید؟» جواب درست نمی‌دادند. فکر می‌کنم سه بار برایش آن داروها و آمپول‌ها را تهیه کردم، ولی هیچ کدام به دستش نرسید.

محاکمه

۱۸. بعد از آزادی فهمیدم که اصغر دو سال حکم گرفته بود. ولی واقعاً هیچ چیزی علیه ما نداشتند. فقط پرونده سازی کرده بودند.

۱۹. دادگاه خودم مسخره بود. در اتاقی بود که بازجو آنجا پشت سر من بود و من حق نداشتم ببینمش. دو نفر آخوند هم نشسته بودند و چیزهایی مطرح می‌کردند به عنوان اتهامات که هیچکدامشان حقیقت نداشت. اتهاماتی از قبیل: جاسوسی برای بیگانه، نفوذ در مراکز دولتی، اقدام علیه امنیت ملی. همه اتهامات دروغ بود. در زمان بازداشت، من در دبیرستان ریاضیات سال آخر را تدریس می‌کردم. قبل از آن در مدارس تربیت معلم، روش تدریس ریاضی را تدریس می‌کردم.

۲۰. من اتهامات را رد کردم حکمی ندادند. دادگاهم شاید کمتر از ۱۰ دقیقه طول کشید. وکیلی هم نبود، هیچ کس نمی‌توانست آنجا حضور داشته باشد. در طول مدتی که آنجا [کمیته مشترک] بودیم هیچ تفهیم اتهامی هم به ما نشده بود.

۲۱. پس از حدود دو سال بازداشت و تحمل شرایط سخت آزاد شدم.

۲۲. اصغر دو سال حکم داشت. او اردیبهشت ۱۳۶۲ دستگیر شد و باید اردیبهشت ۱۳۶۴ آزاد می‌شد. ولی آزادش نکردند. وقتی می‌پرسیدیم چرا، می‌گفتند: «هنوز ادب نشده است و شرایط ما را قبول نمی‌کند.» هر چه به دادیار ناصریان، که یکی از جلادهای معروف اوین بود، اعتراض می‌کردیم، توجهی نمی‌کرد.

ملاقات‌ها زده باشند. من می‌رفتم و می‌گفتم: «برای آزادی که دلیل ندارد ملاقات‌هایشان را قطع کنید.» خیلی بد رفتار می‌کردند. آقای بود به اسم حاج کربلایی که در بخش ملاقات‌ها بود. این آدم خیلی وحشی بود، من که می‌رفتم، می‌گفت: «تو باز آمدی. دیگر اینجا پیدایت نشود تا بهت تلفن بزنی.»

۳۲. حدود آبان ماه بود که به یک عده از خانواده‌ها ملاقات دادند. آن‌ها خبر آوردند که عده‌ای را کشته‌اند. بسیار روزهای وحشتناکی برای ما بود. تا این که روز ۵ آذر ۱۳۶۷ به من زنگ زدند. یک آقای که خودش را معرفی نکرد، گفت: «همراه با یک مرد فردا ساعت ۳ به در بزرگ لونا پارک مراجعه کنید.» ما قبلاً آنجا جمع می‌شدیم و بعد از گرفتن کارت ملاقات و بازرسی با مینی بوس برای ملاقات به اوین می‌رفتیم. اما این بار که به آنجا رفتیم، دیدیم تعداد دیگری از خانواده‌ها هستند و آنجا فقط به ما یک ساک دادند و گفتند: «همسر شما اعدام شده است.» خانواده‌ها را تک تک می‌بردند و با آن‌ها صحبت می‌کردند. آن روز کربلایی با من حرف زد. خود کربلایی که خیلی خوشحال بود. انگار که جشن گرفته بود.

۳۳. آن کسی که ساک را به من داد آدمی بود حدود ۲۷ یا ۲۸ ساله، از کسانی بود که اسامی زندانیان را برای ملاقات‌ها می‌خواند. توی ساک ساعت شکسته اصغر بود، عینکش بود که آن هم شکسته بود. ساعتش سیکو بود که شیشه و بند فلزی اش شکسته بود. چند دست لباس بود. حلقه ازدواج جزو وسایلیش نبود. هیچ پولی نبود. وصیت‌نامه‌ای هم نبود. فقط همین. با دو سال حکم زندان، اعدامش کردند.

۳۴. آن طور که ما فهمیدیم که یک دادگاه دوباره تشکیل داده بودند که فقط سه تا سؤال کرده بودند: اسلام را قبول داری یا نه؟ نماز می‌خوانی؟ سازمانت را قبول داری یا نه؟ این را کسانی که زنده مانده بودند به ما گفتند. اگر کسی می‌گفت نماز نمی‌خواند روزی ۵ بار چندین ضربه شلاق می‌خورد.

۳۵. به نظر من، این کشتارها اصلاً به عملیات مرصاد هیچ ربطی نداشت. رفتارها کاملاً خشن تر شده بود. آن‌ها را در اردیبهشت

۲۷. چند بار برای آزادی اصغر به ما زنگ زدند و گفتند: «سند بیاورید تا با وثیقه آزادش کنیم.» ولی وقتی ما سند می‌بردیم قبول نمی‌کردند که آزادش کنند. می‌گفتند: «هنوز پشیمان نیست.»

۲۸. زمانی که به ما ملاقات دادند، زندانیان برای خانواده‌ها تعریف کردند که چه بلایی به سرشان آورده‌اند. خانواده‌ها تلاش می‌کردند کاری برایشان انجام دهند. ما چند بار سراغ آقای منتظری به قم رفتیم به ما قول داده می‌شد که: «ما تلاش می‌کنیم که برای آزادی آن‌ها راهی پیدا کنیم.» ولی کاری انجام نشد.

۲۹. حدود تیر ماه ۱۳۶۷ بود که اصغر را مجدداً به اوین منتقل کردند و به انفرادی بردند و من فقط وقتی که از گوهر دشت به اوین منتقلش کردند تنها یک بار توانستم او را ببینم. در تمام مدت هم ملاقات از پشت شیشه بود. آخرین باری که من اصغر را ملاقات کردم ۲۸ تیر ماه ۱۳۶۷ بود. من دیگر اصغر را ندیدم.

۳۰. دو هفته بعد از آن، در مرداد ۱۳۶۷ که برای ملاقاتش رفتم به ما گفتند: «زندانی‌ها ملاقات ندارند. ما مشغول رسیدگی به پرونده‌ها هستیم و می‌خواهیم آزادشان کنیم.»

۳۱. همسر من در «اتاق آزادی» بود. بین خود زندانیان این اصطلاح بود که می‌گفتند اتاق آزادی؛ آن همان بند ملی کش‌ها بود. اغلب خانواده‌ها که مراجعه می‌کردند همین جواب را می‌شنیدند: «ما مشغول بررسی پرونده‌های زندانیان برای آزادی آن‌ها هستیم.» ولی وقتی مدت ممنوع‌الملاقات بودن طولانی شد، ما شک کردیم. فکر کردیم «اگر می‌خواهند آزاد کنند که به ملاقات‌ها ربطی ندارد.» هر وقت ما مراجعه می‌کردیم جواب سربالا می‌دادند. ما به دادستانی می‌رفتیم. به مراکزی که آنموقع بود. با افرادی که پست و مقام داشتند، با آقای منتظری تماس می‌گرفتیم. در خیابان معلم به سازمان زندان‌ها سر می‌زدیم. دائماً به خود اوین می‌رفتیم. نه جوابی می‌دادند نه اطلاعیه‌ای زده بودند. لاقلاً من یادم نیست که اطلاعیه‌ای در مورد قطع

گفت: «خانم من الان این را به شما می‌گویم: فقط دعا کنید شوهرتان زنده باشد. این قدر به دنبال چشم و دارو و این چیزها نباشید». همان موقع که ملاقات‌ها قطع بود این حرف را زد. من عصبانی شدم و گفتم، «چرا؟ مگر چی کار کرده است؟» گفت: «خوب من چی به شما بگویم؟» چیزی می‌دانست که نمی‌توانست به من بگوید.

۴۰. یک نفر بود به اسم محبوبه که فامیلشان پاسدار بود و در زندان کار می‌کرد. شوهر محبوبه را که او نیز وابسته به حزب توده بود، اعدام کردند. فامیل پاسدارش به او گفته بود «در ملاقات به شوهرت بگو هر چه مسئولان از او می‌خواهند انجام بدهد.»

۴۱. وقتی خبر اعدام اصغر را دادند، پرسیدیم «چرا او را کشتید؟» گفت: «مرتد بود.» و وقتی وصیت‌نامه از او خواستیم، گفت: «مرتد که وصیت‌نامه ندارد. وصیت‌نامه مال مسلمان‌هاست.» بعد من گفتم: «محل دفنش کجاست؟» گفت: «بعداً به شما خبر می‌دهیم.» هر چه مراجعه کردیم جوابی به ما ندادند. الان ۲۱ سال از آن روز گذشته است. ولی ما خودمان جستجو کردیم و حدس زدیم که (محل دفنش) کجاست. آن اوایل این قدر سطحی خاک کرده بودند که هنوز تکه‌هایی از لباس‌ها پیدا بود.

۴۲. ما رختخواب و پتوهای خون آلوده که گوشه و کنار خاوران پرت شده بود، می‌شناختیم. پتوها طوسی رنگ بود. من قبلاً وقتی در کمیته مشترک بودم از این پتوها داشتیم. البته من یک پتو آنجا دیدم که خونی بود. آنموقع که دیدم مجاله و خشک شده بود. من چند نفر دیگر را صدا زدم که ببینند ولی حالمان بد شد.

۴۳. ما به عنوان خانواده قربانیان همه یک خانواده بزرگ تشکیل داده بودیم. با هم به خاوران می‌رفتیم، رابطه نزدیک و عاطفی برقرار کرده بودیم. مراسم سالگردها را با هم می‌گرفتیم.

۴۴. من خودم دو بار در رابطه با مراسم سالگردها دستگیر شدم. اولین بار دو روز بعد از این که خبر [اعدام] شوهرم را داده بودند

به گوهردشت منتقل کرده بودند و از همان زمان برنامه داشتند. اینها قبل از عملیات مرصاد بود، اصلاً ربطی به مرصاد نداشت.

۳۶. ری شهری، در خاطراتش می‌نویسند که در قضیه [بازداشت و دادگاه] مهدی هاشمی [برادر داماد آیت الله منتظری]، منتظری نزد خمینی آمد و خواست زندانیان را آزاد کند. ولی خمینی مخالفت کرد. به نظر من این‌ها نقشه‌ای بود که حکومتیان فکر می‌کردند وقتی خمینی داشت می‌مرد این دست خط و اجازه قتل عام را از خمینی گرفتند و این‌ها قبل از این ماجرای مرصاد بود. به نظر من این یک نقشه دقیق و طراحی شده بود که آن‌ها می‌خواستند از آن تعداد زیاد زندانیان که نمی‌دانستند چکارشان کنند، خودشان را رها کنند.

۳۷. آخرین ملاقات مثل همیشه پنج دقیقه از پشت شیشه بود. آنجا اصغر به من گفت: که او را به انفرادی برده اند. مادر اصغر برای منتظری نامه نوشته بود که «پسر من الان سه سال و نیم است که حکمش تمام شده و آزاد نمی‌شود و در معرض کور شدن است، نیاز به مداوا دارد.» بعد در خرداد ۶۷ دو نفر از طرف منتظری به زندان گوهردشت رفتند و اصغر را دیدند. آنجا یکی از این آقایون که آخوند هم بوده به اصغر گفت: «تو از سرمایه‌های این مملکت هستی.» بعد از آن دستور دادند که برای آزادی به اوین منتقل شود. در آن موقع کسی نمی‌دانست که در حقیقت دو جناح هست یکی طرفدار منتظری و یکی طرفدار خمینی. البته کسی هم به گزارش آن دو نفر توجهی نکرد.

۳۸. تغییراتی از بهمن ۱۳۶۶ آغاز شد. یک سری زندانیان را در بهمن ۱۳۶۶ آزاد کردند. چند نفر از مسئولان زندان عوض شدند. دادپار ناصرین همچنان بر سر پست خود ماند. تغییر و تحولاتی درون خودشان اتفاق افتاده بود. چهره‌هایی که ما در سالن می‌دیدیم تغییر کردند. خشونت‌ها بعد از آن با زندانیانی که مانده بودند، شروع شد.

۳۹. خرداد ۱۳۶۷ وقتی دنبال آزادی شوهرم می‌رفتم، دادستانی در خیابان معلم بود. به طبقه دوم می‌رفتم. اسمی یادم نیست ولی مردی معمم بود که با او حرف می‌زدیم. یک روز به من

(تهران) بردند. من را وا دار کردند که سرم را پایین نگه دارم. هر بار می‌خواستیم نگاه کنم ببینم کجا هستیم، فریاد می‌زدند «سرت را پایین نگه دار.» ماموری که کنارم نشسته بود گردنم را گرفت و به پایین فشار داد. گفتم: «اگر مسلمانی نباید به من دست بزنی.» دوباره گفت: «خفه شو.» مرا به ساختمانی بردند که هیچ تابلویی نداشت و من نمی‌دانستم کجا هستم. گفتم، «کاری که می‌کنید غیرقانونی و غیرانسانی است. حق ندارید با مردم چنین رفتار کنید.» این ماجرا روز ۷ شهریور ۱۳۸۶ اتفاق افتاد. خیلی‌ها همان روز بازداشت شدند. مرا از ساعت ۸ صبح تا ۳ بعد از ظهر نگه داشتند.

برلین، تیر ماه ۱۳۸۸

مرا گرفتند. در میدان گل‌ها، ما سه نفر بودیم که می‌خواستیم برویم دیدن یکی از دوستانمان که شوهرش را اعدام کرده بودند. چند نفر مسلح ما را محاصره کردند در خیابان و چشمانمان را بستند و بردند در بازداشتگاهی که اسمش را نمی‌دانم. دو نفر از بچه‌ها را زودتر از من آزاد کردند ولی مرا سه شنبه دستگیر کردند و تا پنج شنبه نگه داشتند. چند بار تهدید به کشتن کردند. دو تا انگویی که دستم بود به زور از دستم در آوردند و گفتند: «می‌خواهیم اعدامت کنیم و باید تعهد بدهی که برای شوهرت مراسم نگیری.» من گفتم: «مراسم می‌گیرم و آنچه که در حد توانم هست برای شوهرم انجام می‌دهم.»

۴۵. یک بار از من پرسیدند: «چرا این قدر شلوغ میکنی؟» گفتم: «شما همسر من را با حکم دو سال اعدام کردید.» یکی از بازجوها گفت: «می‌شود من از شما معذرت بخواهم؟ در حین یک اسباب‌کشی ساده، وسایل می‌شکنند. در مملکت ما انقلاب شده، برخی‌ها می‌میرند.» گفتم: «شما انسان‌ها را با ماشین لباس شویی مقایسه می‌کنید؟» جواب داد: «در آن زمان من در جبهه جنگ بودم. اگر آنجا حضور داشتم، نمی‌گذاشتم اعدامش کنند.» ولی همه آن‌ها دروغگو هستند.

وقایع اخیر

۴۶. یک روز جمعه ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه صبح، با خواهر و برادر همسرم در خیابان تخت جمشید و برای رفتن به خاوران در حرکت بودیم که ماشینی با سه سرنشین اتومبیل ما را متوقف کرد. از ما کارت شناسایی خواستند. گفتم: «شما ما را متوقف کردید. شما باید کارت شناسایی به ما نشان دهید.» به من گفت: «خفه شو» و کاغذی به برادر همسرم داد و گفت: «حکم داریم که این خانم را بازداشت کنیم و به دادگاه ببریم.» من جواب دادم: «جمعه که تعطیل است و دادگاه بسته است. به چه جرمی می‌خواهید مرا بازداشت کنید؟» ماموران در ماشین را باز کردند و گفتند «ساکت بیا بیرون.»

۴۷. عکس اصغر همراه من بود. من می‌خواستیم عکس را به خواهر همسرم بدهم که به خاوران برود. ماموران اجازه ندادند و مرا سوار ماشین پژو کردند. دو نفر جلو نشسته بودند و یک نفر عقب، کنار من. همه مسلح بودند. آن‌ها مرا به جنوب شهر

۱۳. اظهارات رسمی



موضوع: بحث آزاد درباره مسائل مطرح شده توسط زندانیان اوین

مقام مسئول: اسدالله لاجوردی

مناسبت: سخنرانی در زندان اوین

تاریخ: هفته سوم از ماه دی ۱۳۶۰

منبع: روزنامه اطلاعات ۲۹ دی ۱۳۶۰

شرط آزادی زندانیان از سوی مقامات قضایی، اظهار ندامت و توبه آنان اعلام شده است. آیا این موضوع، این مسئله را در ذهن مردم ایجاد نمی‌کند که اگر زندانیان آزاد نمی‌شوند، به خاطر این است که توبه نکرده‌اند؟ از طرفی آقای موسوی تبریزی در مصاحبه‌ای گفتند که ۹۰ درصد زندانیان توبه کرده‌اند و نادم هستند. این را به چه صورت توجیه می‌کنید؟

... شما ممکن است واقعاً توبه کرده باشید و توبه شما را هم خدا قبول کند، اما اثباتش برای ما مهم است. آن زمانی که برای ما ثابت بشود، شما بدانید که حتی برای یک لحظه هم در این مکان نخواهید بود. منتهی احراز این مسئله کمی مشکل است.

شما خودتان را بگذارید جای ما و مسئله نفاق را هم در کنارش قرار بدهید و ببینید آن‌هایی که در حضور ما خیلی دم از حزب الهی بودن می‌زنند و می‌گویند ما توبه کرده‌ایم، بعد که می‌آیند در اطاق و در کنار یکدیگر می‌نشینند، ببینید چه مسائلی مطرح می‌شود.

... کسانی بودند که توبه کردند. قبلاً برایتان گفتم. کسانی در اینجا بودند که ما یقین به آنها کردیم و آنها را از زندان آزاد کردیم. در مورد شما هم اگر ما یقین کنیم و برای ما مسجل شود که توبه کرده‌اید آزاد خواهید شد.

لاجوردی در پاسخ به اینکه چرا به زندانیان ملاقات داده نمی‌شود؟ گفت: بی‌رودر بایستی باید بگویم که ما بشما اطمینان نداریم و می‌دانیم که در اولین ملاقات... [با] برادرها و یا رفیق‌های سازمانی‌تان ... خط دادن به سازمان و خط گرفتن از سازمان. نه این کار را نمی‌کنیم.

هفته گذشته اسدالله لاجوردی دادستان انقلاب اسلامی مرکز در برنامه بحث آزاد زندانیان زندان اوین شرکت کرد و به سؤالات آنان در رابطه با مسائل زندان و همچنین مسائل روز پاسخ گفت.

آقای موسوی تبریزی در مصاحبه‌ای گفتند: هرفردی را که ما دستگیر می‌کنیم در عرض ۲۴ الی ۴۸ ساعت تفهیم اتهام می‌کنیم، ولی ما در اینجا افرادی داریم که از یکماه تا ۶ ماه هنوز یکبار هم به بازجویی نرفته‌اند و حتی نمی‌دانند اتهامشان چیست؟

ما وظیفه مان این است که شماها را باید در همان لحظات اول بازجویی کنیم، اما همه شما می‌دانید که ما برای این نظام نه زندان ساخته بودیم و نه بازپرس و بازجو تهیه کرده بودیم. چون ما انتظار نداشتیم که چنین روزی داشته باشیم. همانطور که قبلاً هم خدمتتان عرض کردم، ما مسئولیت بازپرسی و بازجویی و تحقیق و تعقیب و مراقبت را به عهده تعداد مشخصی از برادران گذاشته‌ایم که بسیار اندک هستند و ما تصمیم نداریم تعداد آنان را افزایش دهیم، برای اینکه امیدواریم هر چه سریعتر بر روی این خطوط انحرافی خط قرمزی کشیده شود و برای همیشه از بین برود و ما نیروهای مان را این چنین به هدر ندهیم.

از طرفی خود شما مقصرید. به خاطر اینکه قبل از ۳۰ خرداد هر کسی که دستگیر می‌شد جرمش و اتهامش در عرض یکساعت معلوم می‌شد. اما حالا شما در یک تظاهرات غیرقانونی مسلحانه شرکت داشته‌اید و توسط حزب الله دستگیر شده‌اید. این دیگر تفهیم اتهام نمی‌خواهد شما خودتان بهتر می‌دانید که برای چه دستگیر شده‌اید و ما هم می‌دانیم... این دیگر نیازی به تفهیم ندارد.

لاجوردی در پاسخ سؤال دیگر یکی از نادمینی که پرسید: می‌دانید

ابراهیم محمد رحیمی

تاریخ بازداشت: آبان ماه ۱۳۵۸

محل بازداشت: اوین تهران

تاریخ آزادی: شهریور ماه ۱۳۵۹

تاریخ بازداشت: خرداد ماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: گوهردشت کرج

تاریخ آزادی: مرداد ماه ۱۳۷۰

دستگیری و شکنجه

۴. اولین بار در سال ۱۳۵۸ کمی پس از انقلاب دستگیر شدم ولی کمتر از یک سال بعد در سال ۱۳۵۹ آزاد شدم. در آن زمان من مغازه‌دار بودم. به خاطر دارم که روزی یکی از اهالی محل که مرد مسن خانواده‌داری بود در حال نوشیدن مشروب الکلی دستگیر شده بود. پاسداران دستور شلاق در ملاء عام داده و او را برای تنبیه به میدانی در محل آوردند. من به آن‌ها گفتم: «شما حق ندارید این کار را بکنید.» پاسداران پاسخ دادند: «این یک مملکت اسلامی است و هیچ کس حق مشروب خوردن ندارد.» تمامی اهل محل جمع شده بودند و می‌کوشیدند مانع اجرای شلاق شوند. پاسداران با مردم درگیر شدند و شلیک هوایی کردند تا ما را بترسانند. به خاطر این حرکت، پاسداران نتوانستند مرد را شلاق بزنند.

۵. روز بعد دادستان انقلاب دستور داد که هر کس مانع اجرای حکم اسلامی خدا شود دستگیر خواهد شد. نام من در فهرست کسانی بود که در اجرای حکم اسلامی خدا مداخله کرده بودیم و لذا مرا دستگیر کردند. وقتی برای دستگیری من آمدند، مقاومت کردم اما آن‌ها به پایم شلیک کردند. تنها مدت کوتاهی در زندان بودم.

۶. در سال ۱۳۶۰ بار دیگر به دلیل عضویت در سازمان مجاهدین خلق دستگیر شدم. مرا به دادگاهی برده و به ده سال حبس به خاطر عضویت سیاسی محکوم کردند. تمامی ده سال را حبس کشیدم. هنوز آثار شکنجه‌هایی که در زندان کشیدم بر پاهایم هست.



۱. اسم من ابراهیم محمد رحیمی است و ۵۵ ساله هستم. من روز ۱۰ شهریور ۱۳۸۷ به انگلستان آمدم و در سال ۱۳۸۸ پناهندگی سیاسی گرفتم. من یک بار به مدت یکسال از ۱۳۵۸ تا ۱۳۵۹ و بار دوم از ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۰ به مدت ده سال زندانی سیاسی بودم. عمدتاً در زندان گوهردشت به سر می‌بردم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

دو اثر دیگر از مجید سیمیری. او اهل آذربایجان بود و نام یکی از دو کوه شکوهمند این خطه را به فرزندش داده بود. اولی، تکه آسفالت است که احتمالاً هنگام هواخوری از کف زمین برداشته و نام سهند را بر آن حک کرده، و دیگری نقشه ایران است بر سینه یک سکه.



نمی‌آمد. وقتی که از کنار من رد می‌شد گفت: «شلوارت مثل اینکه آمریکاییه. بچه سوسول!» من خیلی عصبانی شدم و جلوی ایستادم. او مرا گرفت و به من حمله‌ور شد. بعد تمامی نگهبانان شروع به زدن من کردند. چشم‌بند من موقع کتک خوردن افتاد و من توانستم نگاهی به اطراف راهرو بیندازم. ته راهرو سمت چپ اتاقی را به دادگاه اختصاص داده بودند. نیری، اشراقی و ناصرپان در آن بودند. از دیگران شنیده بودم هیئتی که این افراد تشکیل داده‌اند دستور اعدام زندانیان را صادر می‌کند. آن‌ها را شخصاً نمی‌شناختم اما عکس‌های‌شان را در روزنامه‌ها دیده بودم. نیری را تشخیص دادم چرا که موقع بازجویی‌هایم در سال ۱۳۶۰ دیده بودمش و سایر زندانیان اسم او را به من گفته بودند.

۱۱. آن‌ها ۱۹ زندانی دیگر را در راهرو نگه داشتند اما به خاطر برخوردی که با لشکری داشتیم، گفتند که «او را به سلولش ببرید.» نگهبانان مرا به بند بردند و گفتند که «باید سبیلت را بتراشی. می‌خواهیم صبح اعدامت کنیم.» (پاسداران داشتن

وقایع پیرامون ۱۳۶۷

۷. مرا در بند ۳ -بند طبقه بالای- زندان گوهردشت نگه داشتند. ۲۰۰ نفر در بند ما بودند. بعضی چپ بودند و بعضی‌ها از مجاهدین. حدوداً ۱۲۰ نفر مجاهد و ۸۰ نفر چپ گرا. بر این باورم که ۱۹۰ نفر آن‌ها در جریان کشتار عمومی اعدام شدند.

۸. ما تلویزیون نداشتیم. خبر حمله مجاهدین به ایران را در رادیو شنیدیم. اما بعد آن‌ها مانع از گوش کردن به رادیو شدند. وقتی که حمله مجاهدین سرکوب شد، اعدام‌ها شروع شد.

۹. هر بار ۲۰ نفر از ما را بیرون می‌بردند. نگهبانان ما را به راهروی بزرگی می‌بردند. همگی چشم‌بند داشتیم. نگهبانان نام ما را می‌پرسیدند و ما منتظر نوبت خود می‌شدیم.

۱۰. لشکری برای صحبت با ما به راهرو آمد. او از من خوشش

سبیل را علامت چپ یا مجاهد بودن می‌دانستند. روز بعد به سلول من آمدند، دست‌هایم را بستند و سبیلیم را تراشیدند.

۱۲. اما مرا دیگر به دادگاه نبردند. و هرگز برنگشتند تا مرا برای اعدام ببرند هرچند که زمان را در ترس از این امر گذراندم. بعدها کشف کردم که به این خاطر نجات پیدا کرده بودم که یکی از افسران زندان به نام عزت شاهی مرا شناخته بود. ما با هم در دوران شاه زندانی بودیم و من در آن زمان با رساندن اطلاعات او به دوستانش در خارج از زندان به او کمک کرده بودم. وقتی که من با لشکری در راهرو درگیر شدم و چشم‌بندم افتاد، این مرد، عزت شاهی، مرا شناخته بود. گمان می‌کنم شاهی در جمع کسانی بود که درباره رفتار و اخلاق زندانیان در زندان مورد مشورت قضات قرار می‌گرفت. او مقام بالای امنیتی داشت. وی همچنین به عنوان مسئول کمیته مرکزی انقلاب خدمت کرده بود. او خاطراتش درباره آن زمان را نوشته است. سال‌ها بعد از بیرون آمدن از زندان بود که فهمیدم او با خارج کردن نام من از فهرست، نجاتم داده بود. اما سایرین مثل من خوش شانس نبودند. بر این باورم که همه ۱۹ نفری که در بند من بودند کشته شدند. بعدها شنیدم که خواهرانم را دو روز پیش از آن که ما را نزد هیئت ببرند، در روز ۱۴ مرداد ۱۳۶۷ در اوین اعدام کرده بودند. برادرم با گروه دیگری رفته بود. وقتی نیری نامش را شنید، به او گفته بود که بیرون برو تا صدایش کنند. اما دیگر صدایش نزدند و از آن جا او را به سلول انفرادی بردند. بعدها فهمیدیم که چون نیری خواهرانمان را دو روز پیشتر کشته بود، برادرم را زنده نگه داشت. دو ماه پس از کشتار، برادرم را دیدم و با یکدیگر هم سلول شدیم.

۱۳. در بندی که مرا بازگرداندند پنجره‌ای بود که از آن جا می‌توانستیم حیاط کنار حسینیه را ببینیم. پنجره‌ها میله داشتند اما ما یکی از میله‌ها را چنان خم کرده بودیم که روزنه کوچکی برای دیدن آنچه بیرون رخ می‌داد، به وجود آمده بود. می‌توانستیم ببینیم که نگهبانان جسدها را کشیده و داخل کیسه‌های بزرگ و سیاه زباله یا کیسه‌های مخصوص جسد می‌گذاشتند. کیسه‌های سیاه پلاستیکی به نظر بسیار مقاوم‌تر از کیسه‌های زباله می‌آمدند. یک کامیون بزرگ نزدیک آن جا

توقف کرده بود. نگهبانان اجساد را داخل این کیسه‌ها و سپس پشت کامیون می‌انداختند. نمی‌توانستم حدس بزنم چند جسد آن جا بود. نمی‌دانم اجساد را کجا می‌بردند.

۱۴. نگهبانان خیلی زود فهمیدند که ما می‌بینیم چه اتفاقی رخ می‌دهد. بنابراین داخل بند آمده، ما را زدند و به بند دیگری بردند. جایی که دیگر نتوانستیم چیزی ببینیم.

۱۵. من و برادرم سرانجام در سال ۱۳۷۰ آزاد شدیم. وقتی آزاد می‌شدیم، معاون دادستان به ما گفت: «این بار شانس آوردید اما دفعه بعد دیگر خوش شانس نخواهید بود.»

۱۶. از پنج خواهر و برادری که دستگیر شده بودیم، تنها من و برادرم زنده ماندیم. بعد از رهایی از زندان در سال ۱۳۷۰، برادرم به عنوان مهندس کار می‌کرد و زندگی عادی داشت. اما او در سال ۱۳۷۴ ناپدید شد. او را ربودند و ما نمی‌دانستیم چه بر سرش آمده، اما من گمان می‌کنم که او را به طور فراقضایی اعدام کردند، [چون] یکی از زندانیان سیاسی برادرم را [پس از ناپدید شدن] در زندان دیده بود و به من گفت که او را اعدام کرده‌اند. او زمانی این را به من گفت که به قید ضمانت از زندان آزاد شده بود. هرگز خبر رسمی درباره اعدام برادرم اعلام نشد. مقامات هنوز سندی را که برای وثیقه آزادی برادرم [در سال ۱۳۷۰] به زور از خانواده گرفته بودند، نگاه داشته‌اند بر اساس این ادعا که او در عراق به مجاهدین خلق پیوسته است. اما ما معتقدیم که مقامات او را کشته‌اند.

۱۷. من در سال ۱۳۷۶ چون احساس خطر می‌کردم، ایران را ترک نمودم. پاسداران غالباً می‌آمدند از کنار در خانه من رد می‌شدند و به شیوه‌هایی پنهان مرا آزار می‌دادند. بعد از آن که برادرم روبرو شد، افرادی مدام می‌آمدند و در خودرویی بیرون از خانه من کشیک می‌دادند.

لندن، خرداد ۱۳۸۸

۱۴. اظهارات رسمی

جمهوری اسلامی

موضوع: متخلف از امر دولت، متخلف از امر خدا و رسول است

مقام مسئول: علی اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس شورای اسلامی

مناسبت: نماز جمعه تهران

تاریخ: ۱۷ دی ۱۳۶۱

منبع: روزنامه جمهوری اسلامی، ۱۸ دی ۱۳۶۱

وقتی آدم ناصالحی بود نخواهد توانست راه پیدا کند. همان طور که می‌بینید، در کارهای اساسی هم راه پیدا نخواهد کرد. در جامعه مطرود خواهد شد. ما الان چهار سال از عمر انقلابمان می‌گذرد. ده پانزده سال که گذشت، خطوط مجزا خواهد بود. افراد شناخته خواهند بود و متخلف از امر دولت، امروز مثل متخلف از امر خدا و رسول است....

گزینش و ترس از نفوذ اسلام

طبعاً برای این عمل، گزینش درست شد و به عنوان ضرورت. در این فاصله مثل همه چیزهای دیگر امام همیشه نصیحت کردند و ما هم به گزینش‌ها و سایر نهادها گفتیم که افراط نکنید. افراط مناسب نیست. منتها آن عکس‌العمل شدید و آن خشمی که نیروهای انقلابی شهیدپرور از حکومت لیبرالیسم پیدا کرده

... قوانین جمهوری اسلامی برای انسان تکلیف‌آور است و یک ضرورت است. اگر بخواهید تخلف کنید، هم حق الناس را ضایع کرده‌اید و هم حق الله را. هم بدهی به خدا دارید و هم مردم.... یک دستوراتی دولت جمهوری اسلامی می‌دهد. هرکس اجرا نکند او ظالم و خائن است. آن‌ها که عمل می‌کنند مطیع هستند و برای خداوند عبادت می‌کنند و اجر دارند. البته جمهوری اسلامی هم امتیازاتی برای شما قائل خواهد شد. شما که این طور باشید، بچه‌ها تا آن هم بچه مسلمان‌های خوب خواهند بود، در مدرسه و دانشگاه پذیرفته خواهند شد و به آن‌ها شغل خواهند داد. احترام دارند و جامعه به آن‌ها رأی می‌دهد. آن‌ها که نه مالیات و نه خمس می‌دهند، بچه‌هاشان مثل خودشان خواهند شد و در جامعه منفور خواهند بود. در دانشگاه هم

همین تریبون نصیحت‌هایی شد متأسفانه بچه‌های خوب ما که گاهی بدها درشان نفوذ می‌کنند و گاهی هم اشتباه می‌کنند همان‌هایی که ما گفتیم دوستان ناآگاه و نادان یا دشمنان دانایی که در این‌ها نفوذ کرده‌اند، گاهی این نهادها را از این اعتدال بیرون کردند.

بود و از نفوذ ضداسلام و از خطر چپ احساس می‌کرد وادارش کرد که یک مقدار افراطی عمل کند. امام به عنوان یک رهبر و یک خبیر و آگاه و مسلط بر اوضاع کشور همه آن جریانات را می‌دیدند ولی زمان مناسب لازم بود که یک حرکت تند آغاز شود برای اصلاح این‌ها. بارها دیده‌اید که امام می‌فرمودند که خیلی سخت‌گیری نکنید. آدم‌هایی که در گذشته فاسد بودند و حالا خوب شده‌اند بگذارید باشند. ما هم گفتیم و از



گردهمایی مردم در برابر در ورودی دانشگاه تهران - خبرگزاری پارس، ۱۷ آذر ۱۳۵۷

احمد نجارها

تاریخ بازداشت: شهریور ماه ۱۳۶۱

محل بازداشت: زندان های اوین ، قزلقصر و گوهردشت

تاریخ آزادی: فروردین ماه ۱۳۶۸

دلیل شرایط اجتماعی و اتفاقات ۳۰ خرداد [تظاهرات در دفاع از ریاست جمهوری بنی صدر] و ۷ تیر [انفجار مقر حزب جمهوری اسلامی]، تمام جریانات مارکسیستی خواه ناخواه مجبور شدند زیرزمینی فعالیت کنند. فاز سیاسی به نظامی تبدیل شد.

۵. در آن ایام من کارگری می کردم. در مورد کار حزبی تا آن موقع که هنوز سازمان اقلیت زیرزمینی نشده بود، من در واقع فعال سیاسی نبودم. یک هوادار ساده و جزئی بودم. مطالعه می کردم و کتاب می خریدم. با سازمان ارتباطی هم نداشتم، اگر هم داشتم مداوم نبود. ارتباط داشتن آسان نبود. ولی بعد از بسته شدن دانشگاه ها، فعالیت های محلی و محفلی شکل گرفت. گردهمایی گروه ها، کوه رفتن و امثال آن صورت می گرفت. صحبت ها بیشتر سیاسی بود ولی مشخصاً با هسته خودمان فعالیت می کردیم. به این معنا که بحث های نظری تمام شد و ما وارد عمل شدیم. ولی مبارزه مسلحانه و جوخه های رزمی فقط بر روی کاغذ ماند. این قدر ترور و وحشت زیاد شده بود که دیگر چنین کارهایی ممکن نبود. بعداً متوجه شدم که رهبر تشکیلاتی تهران اصلاً از کشور خارج شده بود. ما بدون رهبر و به طور خودکار کار می کردیم. در سلسله مراتب سازمان، من خیلی پایین بودم.

۶. من در واقع جزو گروه تدارکات بودم. کار ما جمع آوری کمک مالی، پخش نشریه، و شعار نویسی بود. وقتی علی خیاط رابط من می گفت تا فردا به پول احتیاج داریم من فکر می کردم که درست می گوید و دنبال تهیه پول می رفتم. من هرگز نفهمیدم که این پول ها برای چه کاری مصرف می شد. به دلایل امنیتی پرسیدن این که علی خیاط با چه کسی در تماس است و چه فعالیتی دارد، ناممکن بود.

۱. نام من احمد نجارها است. متولد ۲۵ دی ۱۳۳۸ هستم. هوادار سازمان اقلیت بودم. در جریان کشتار سال ۱۳۶۷ زندانی سیاسی بودم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته های شخصی ام نوشته شده است. داده ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته های شخصی ام هستند همگی درست و واقعی اند. در این گواهی منبع یا منابع داده ها و مطالبی را که جزئی از دانسته هایم نیستند، اما به درستی آن ها اعتقاد دارم، مشخص کرده ام.

فعالیت سیاسی

۴. در سال ۶۱ روزنامه اقلیت مقاله ای چاپ کرد به اسم «سازماندهی رزمی و جوخه های رزمی». در این مقاله آمده بود که بعد از ۳۰ خرداد ۶۰، دیگر اوضاع از فاز سیاسی خارج شده و وارد فاز نظامی شده است. مسئله فقط مسئله بقا بود. در حقیقت خواسته یا نخواستہ از سازمان مجاهدین خلق پیروی کرده بود. اقلیت در عین اینکه سیاسی بود همزمان نظامی هم بود. به این معنا که مصادره می کردند [مثلاً با سرقت بانک]، مسلح بودند. مثلاً مسئول من شخصی به اسم علی خیاط بود. فکر کنم اسم مستعارش بود. او مسلح بود. سیانور داشت. من همیشه وانمود می کردم که من نمی دانم که او مسلح است. ما [گروه های اپوزیسیون] به جز زیرزمینی شدن چاره ای نداشتیم. به

است. پیروز می‌خواست داخل شود ولی من فکر کردم که او دیگر از هسته ما رفته و دیگر دلیلی برای ادامه دوستی وجود ندارد. او فقط به خاطر کنجکاوی می‌خواست داخل شود که من در را بستم طوری که سرش لای در ماند. شروع کرد به پرسش که «علی را می‌بینی یا نه؟ چند وقت است علی را ندیده‌ای؟» من به همه سوالاتش جواب سر بالا دادم، فکر کردم که به او مربوط نیست، چون دیگر از ما نبود. در آن موقع من هنوز به او شک نکرده بودم و همین جواب‌ها بعداً به نفع من شد. چون بعدها فهمیدم که پیروز برای ماموران اطلاعات جمع می‌کرد.

۱۱. در نشست‌هایی که پیروز و یک هوادار اقلیت به نام احمد جلال الدین داشتند، همین مهدی بازجوی شعبه ۳ یا ۴ با گروهی پاسدار به آن‌ها حمله کردند و همه را بازداشت کردند. این را بعداً احمد جلال الدین در اوین برای من تعریف کرد. او را خیلی کتک زده بودند.

دستگیری و بازداشت

۱۲. قبل از بازداشت، من از مادر احمد شنیده بودم که لو رفته است. من هم حساب کار خودم را کردم و سعی می‌کردم در خانه نمانم. فقط برای دوش گرفتن می‌رفتم خانه بعد خارج می‌شدم و شب‌ها را در جای دیگری به سر می‌بردم. این موضوع را دادستانی و بازجوی من می‌دانستند و به در خانه ما نیامدند. با ماشین پیکان و افراد مسلح در منطقه گشت می‌زدند.

۱۳. روز ۲ شهریور ۱۳۶۱، زمانی که خواستم از خانه خارج شوم، دیدم از یک پیکان استیشن کسی گفت: «احمد جون بیا». متعجب شدم که از کجا مرا می‌شناسد، جلو رفتم دیدم پیروز در ماشین نشسته است. راننده شان حمید و مهدی که بعداً بازجوی من شدند، هم داخل پیکان بودند. من به فکر این بودم که چطور فرار کنم. به بهانه این که با مادرم خداحافظی کنم، به طرف خانه راهی شدم. یک نفر از آن‌ها از ماشین بیرون آمد و با کلاشینکف دنبال من آمد. ولی از فرار منصرف شدم چون دیدم نمی‌توانم وضع را برای مادرم بدتر کنم. با خودم گفتم: «یا مرا می‌گیرند یا مادرم را.» به این ترتیب من بازداشت شدم. من

۷. به ما تعلیمات نظامی ندادند ولی من به دلیل جوانی و ماجراجویی به این فعالیت‌ها علاقه داشتم. افرادی از گروه ما از دانشگاه آذربایجان [دانشگاه تبریز] به مهاباد و سپس به شمال آذربایجان می‌رفتند و از پشت میدان قاضی محمدیه اسلحه، مثل کلاشینکف، می‌خریدند. سپس قطعات آن را پیاده می‌کردند، و تکه تکه به تهران می‌آوردند. من این کار را نکردم ولی می‌دانستم که برخی در آذربایجان خوابگاه دارند و از مهاباد و مراغه و رضائیه اسلحه می‌آورند. آن موقع وظیفه آزاد کردن بود، مثلاً این که پمپ بنزین‌ها را خلع سلاح کنند، پولشان را بگیرند. ما بیشتر در کارهای تدافعی و امکانات جمع کردن بودیم.

۸. همان موقع در شرق تهران اقلیت و مجاهدین گاهی با هم همکاری می‌کردند. مثلاً ما وسایل چاپمان را از مجاهدین می‌گرفتم، چون نمی‌توانستیم از چاپخانه‌های عمومی استفاده کنیم. اقلیت زیرزمینی فعالیت می‌کرد. ما با دستگاه‌های ابتدایی که داشتیم، مثلاً زیراکس می‌کردیم. ولی امکانات مجاهدین خیلی بیشتر از سازمان اقلیت بود. تعداد آن‌ها بیشتر و بالطبع امکانات بیشتری داشتند. در تظاهراتشان تعداد بیشتری شرکت می‌کردند. هوادارانشان بیشتر به مسائل امنیتی توجه می‌کردند.

۹. یکی از اتفاقات قابل ذکر این است که دادستانی در مجاهدین نفوذ کرده بود. فردی به نام پیروز از گروه ما جدا شد و به مجاهدین پیوست اما دادستانی در هسته آن‌ها نفوذ کرده بود. و آن‌ها سعی داشتند به بهانه این که امکانات چاپی به مجاهدین بدهند، هر چه بیشتر از این هسته مجاهدین اطلاعات به دست بیاورند. او تواب شده و جذب این عملیات دادستانی تهران گشته بود. بازجوی من به نام مهدی هم نفوذی دادستانی در گروه مجاهدین بود.

۱۰. یک روز پیروز به خانه پدری ما آمد. خانه ما دو در داشت، یک در به گاراژ باز می‌شد که ماشین‌های پدرم و برادرم را در آن جا پارک می‌کردیم. یک در کوچکتر بود که من در طبقه پایین از آن رفت و آمد می‌کردم. آن روز من داشتم تاریخ تمدن نوشته مرتضی مطهری را می‌خواندم که در زدند. دیدم پیروز

را به زندان اوین بردند.

خواند. از قبیل جمع آوری کمک مالی، شعار نویسی، پخش نشریه و زیراکس کردن اعلامیه و... من بعضی موارد را قبول کردم و بعضی را رد کردم. بعد گفت بیا اینجا امضا کن. من آن جا کاغذ دادستانی بازجویی را دیدم که زیر مواردی که فکر می کردند خوب نیست خط قرمز کشیده بودند. گفت: «مصاحبه می کنی آقای نجارها؟» گفتم: «نه.» گفت: «چرا؟» من به دروغ گفتم: «من اگر مصاحبه کنم بعداً احساس امنیت نمی کنم. یعنی بعداً تو بند ممکنه در خطر باشم.» گفت: «شما مصاحبه رادیویی می کنید بدون تصویر؟» گفتم: «نه.» گفت: «شما با علاقه حرف نمی زنید. چیزی که برای ما محرز شده ما نمی دونیم که شما کجای چارت تشکیلاتی قرار دارید. من به شما یک حکمی می دم که تا آخرین روز بشینین این جا در زندان به حرف بیایید و بگید که کجای چارت تشکیلات بودید.»

زندان

۱۷. حکم من را حدود یک هفته یا ده روز بعد از دادگاه دادند. به هفت سال زندان محکوم شدم.

۱۸. سوم یا چهارم آذر سال ۱۳۶۱ مرا به قزل حصار بردند. من در واحد ۱، بند ۳ بودم. بعد ما را به عنوان تبعیدی به واحد ۱، بند ۴ بردند. در آن جا، اکثریت قریب به اتفاق مجاهدینی بودند که برای تنبیه به آن بند برده شده بودند.

۱۹. ما همیشه نگران بودیم که گرسنه بمانیم. مخصوصاً بچه هایی که قوی تر بودند و ورزش می کردند. وقتی بعد از نماز خواندن تواب ها، غذا می آوردند ما می گفتیم کاروان شادی آمد! بین ۱۳۶۱ و ۱۳۶۳ تواب ها غذا توزیع می کردند. ته مانده هایش را می دادند به ما. بهترین قسمت ها را بین خودشان قسمت می کردند. در غذای ما آثاری از مرغ یا پروتئین بود، که استخوان مرغ ها را می جویدیم که چیزی از دست ندهیم. از سلول ۱ تا ۳ تواب ها بودند. هر چه به طرف آخر بند که ۲۳ سلول داشت، می رفتیم افراد بیشتر سر موضع بودند. من را از سلول ۲۱ به سلول ۱۹ بردند. سلول های آخر نزدیک توالت بود. وقتی تهویه ها را روشن می کردند که هوا عوض شود، در سلول ما از بوی

۱۴. ما در زیرهشت اوین می خوابیدیم. مهدی، بازجوی من، موهای کوتاهی داشت، ته ریشی داشت. پیراهن سفیدش را می انداخت روی شلوارش. کفش های مثل گیوه داشت که پاشنه هایش را می خواباند. ما پشت در شعبه می نشستیم. یک طرف کسانی که بازجویی شده بودند و یک طرف کسانی که هنوز بازجویی نشده بودند. من تا مدت ها سعی کردم به بهانه توالت رفتن از زیر بازجویی در بروم. می گفتم: «حاج آقا من باید به توالت بروم.» حاج آقا چوب یا طنابی به دست من می داد، چون ما از نظر آنان نجس بودیم و نباید به ما دست می زدند. من چوب را می گرفتم و او مرا با چشمان بسته به توالت راهنمایی می کرد. یک بار داخل توالت چشم بند را باز کردم. آنجا صدای گریه ای توجهم را جلب کرد. صدای گریه احمد جلال الدین بود. خردش کرده بودند. احمد از اعضای با سواد و مورد اطمینان ما بود. برای من وحشتناک و غیرقابل باور بود. احمد گفت: «حواست باشد پیروز همه را لو داده ولی من تو را لو ندادم.»

۱۵. بازجویی من بیشتر از ۲ ماه طول کشید. بازجوی من یک دانشجو بود به اسم مهدی. که البته اسم مستعار بود. شعبه ۳ برای مجاهدین بود و چپ ها در شعبه ۶ بازجویی می شدند. ولی کسی که مرا لو داده بود بعد از گروه ما به مجاهدین پیوسته و نفوذی بود و من را هم به عنوان چپی لو داده بود. مرتب من را می بردند بازجویی و به صلابه می کشیدند. در واقع چیزی نداشتم که به آن ها بگویم. همه چیز من لو رفته بود. پیروز همه چیز را لو داده بود.

محاکمه

۱۶. رئیس دادگاه من ملا بود که نشسته بود. ما سه نفر بودیم. فرامرز زمانزاده شوشتری از فدائیان اکثریت جناح چپ فکر می کنم، که سال ۱۳۶۷ کشته شد و منصور عباسی از راه کارگر. شاید دادگاه من ده دقیقه طول نکشید. ملا به من گفت: «چشمیند را بزن بالا: من اتهام هایت را قرائت می کنم هر چیزی رو که قبول داری بگو آره و اگر قبول نداری بگو نه.» هشت مورد

محتویات این مصاحبه، دروغ‌هایی بود که رژیم می‌خواست شایع کند. در آن مصاحبه، در واقع ما متهم شدیم که با خارج کشور تماس داریم و ما در این حمله با مجاهدین رابطه داشتیم. داریوش عباس زاده از اعضای کنفدراسیون در خارج کشور بود. سنش از من بیشتر بود. او به ما گفت که می‌خواهند ما را بکشند و باید مواظب باشیم. ما چپی بودیم و هستیم اما اگر از ما سوال کردند که ما مسلمانی‌م باید بگوییم که هستیم.

۲۳. پس از پخش مصاحبه، یکی دو روز بعد، تلویزیون را بردند. ما می‌گفتیم زندگی گیاهی داریم. نه هوا خوری داشتیم و نه ملاقات، نه روزنامه، نه هواخوری. خلاء اطلاعاتی بود. ما هیچ چیز از بیرون زندان نمی‌دانستیم.

۲۴. ما خوش شانس بودیم که رژیم خیلی به ما حساسیت نداشت. آنها از بند سرموضعی‌ها شروع کردند. ما از بندهای آخر بودیم. ما از طریق مورس خبر شدیم که دارند اعدام می‌کنند. ما صدای تق تق را می‌شنیدیم ولی هم بندی‌ها می‌گفتند: «تیر آهن خالی می‌کنند.» یا می‌گفتند: «امروز ۲۳ بار تیر آهن آوردند.» در واقع صدای تیر آهن نبود، داشتند زندانیان را می‌کشتند، ولی ما نمی‌دانستیم.

۲۵. فردی به نام بهنام کرمی که جزو سازمان پیکار یا راه کارگر بود، خوب مورس را می‌خواند و ما هر موقع می‌توانستیم در حمام یا در توالیت با مورس خبرها را به هم می‌رساندیم. در همین روزها ما از راه مورس فهمیدیم که سیصد و چند نفر را اعدام کرده‌اند. اول باور نمی‌کردیم ولی به زودی ترس و وحشت آن جا را احاطه کرد. بعد از آن، ما فکر کردیم که رژیم قصد تسویه حساب دارد.

۲۶. بعد از اینکه تلویزیون‌ها را بردند، به ما یک فرم دادند که شامل چند سوال بود و خواستند که به سوالات جواب بدهیم و فرم را برگردانیم. در آن زمان زندگی ما عادی نبود. یک لیست بلند بالا بود که هر نفر باید در همان لیست اسمش را می‌نوشت و به سؤال‌ها جواب می‌داد. سوال‌ها از این قرار بود: «آیا مسلمان هستید؟ آیا مصاحبه می‌کنید؟ آیا نماز می‌خوانید؟» در واقع

بد نمی‌شد نفس کشید. نمی‌دادم چطور دوام آوردیم. وزن کم کرده بودم. زرد شده بودم. گلبول‌های قرمز خونم خیلی کم شده بود. تغذیه وحشتناک، استرس، ترس و بی‌خوابی. همه این‌ها برای این که به این آقایان گفتیم نه. ولی در آن شرایط همه با هم بودند. چیز دیگری هم نمی‌شناختیم. بچه‌ها آرمان‌گرا بودند و به خاطر آرمان‌هایشان تحمل می‌کردند. من مجرد بودم. مسئولیت زن و بچه نداشتم. برایم راحت‌تر بود.

۲۰. زمانی که قزل حصار بسته شد، یعنی آذر ماه ۱۳۶۴، به گوهر دشت منتقل شدیم. در گوهر دشت در زمستان ۱۳۶۶ زندانیان را بر اساس سر موضع بودن تقسیم بندی کردند. ماموران روی ما حساسیت زیادی نداشتند. این بند را «بند آکادمیک‌ها» می‌نامیدند. دیگر هواداران چپ می‌گفتند که «این‌ها آکادمیک‌اند، این‌ها لیبرال‌اند» به خاطر این که ما نمی‌خواستیم تخاصم رودر رو با رژیم داشته باشیم.

۲۱. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها در زندان هم سعی می‌کردند بر ضد مقررات زندان عمل کنند. مثلاً ورزش دسته جمعی ممنوع بود، ولی آن‌ها اصرار داشتند همه با هم ورزش کنند. من دوست داشتم ورزش کنم و تا وقتی این کار را تنها می‌کردم، مشکلی نبود. وقتی این گروه ماموران را تحریک می‌کردند، هواخوری ما را قطع می‌کردند. آب گرم را می‌بستند. کسانی را که شلوغ کرده بودند هم به زیرهشت می‌بردند.

وقایع سال ۱۳۶۷

۲۲. بند ما ۸۰ نفر تا ۱۱۰ نفر زندانی داشت که کم و زیاد می‌شد. سلول انفرادی، مثلاً سلول ما ۳ نفره بود، من، داریوش عباس زاده از رنجبران و عبدالله رضایی. پس از اینکه خمینی قطعنامه را قبول کرد، مصاحبه تلویزیونی سعید شاهشوندی، که در عملیات فروغ جاویدان دستگیر شده بود، و یکی را که در حالی که زخمی و بستری بود و به سر وصل بود، به ما در زندان نشان دادند. در مصاحبه آن‌ها گفتند که مجاهدین قصد دارند از راه جنوب، تهران را بگیرند؛ که مجاهدین زندانیان سیاسی را مسلح کرده بودند و قرار بود آن‌ها با تانک به تهران بیایند.

«بله، حاج آقا مسلمونم.» همین طور که لشکری می پرسید، به پشتش می زد. گفت: «نماز هم که می خونی؟» آقای فخرالعلمایی گفت: «نه آقا نمی خونیم.» جواب داد: «الله یعلم.» بعد به ماموران گفت: «پس بزنیش». همان اتاق کناری، شلاق می زدند. برای هر وعده نماز ۱۰ ضربه می زدند. او شلاقش را خورد و رفت. من صدای شلاق ها را می شنیدم.

۳۱. بعد از او هم رضا غفاری از راه کارگر بود. دکتر غفاری گفت که نماز می خواند و اصلاً شلاق نخورد. ما گفته بودیم که مسلمان هستیم ولی نماز نمی خوانیم. بعد از محمد نجار، نوبت من شد.

۳۲. داخل شدم. تنها لشکری از من سؤال کرد: «بچه کجایی؟» گفتم: «شرق تهران.» پرسید: «مسلمانی؟» گفتم: «بله آقا، مادرم حاج خانومه.» «نماز می خونی؟» گفتم: «نه حاج آقا، تنبلی می کنم. صبح زود نمی توانم بلند شوم.» بعد گفت: «وعده الانش رو بزنی.»

۳۳. دو نفر مرا به اتاق تعزیر بردند. جورابم را در آوردند. مرا روی تخت خواباندند به طوری که صورتم روی تشک بود، پاهایم را بستند، کسی روی پشتم نشست که تکان نخورم. فرد دیگری صورتم را به تشک فشار می داد که صدای فریادم را خفه کند. بعد با کابل به کف پایم زدند. پس از ۵، ۶ ضربه دیگر درد برایم غیر قابل تحمل بود. گفتم: «آقا نماز می خوانم.» زندانیان را در دو دسته تقسیم می کردند. مثلاً فرامرز زاده را به طرف دیگری بردند. او دانشجوی شوشتی و هم سن من بود. اعدام شد.

۳۴. من کاملاً گیج بودم. مرا به اتاق دیگری بردند. چشم بند را کمی کنار زدم و کسانی را که قبل از من شلاق خورده بودند دیدم. اگر کسی نماز نمی خواند، او را روزی ۵ بار در هر وعده نماز می زدند.

۳۵. مقاومت کسانی که شلاق می خوردند، پس از دو یا سه روز می شکست. پس از مدتی گروهی را با چشم بند به بند ما آوردند. آن ها «تئوریک»، مقاوم و از زندانیان زمان شاه بودند.

همان سوالاتی بود که قبلاً لشکری به صورت شفاهی کرده بود. لشکری یک بار از من پرسید: «اگر تو سر موضعی نیستی، پس چرا تقاضای ملاقات حضوری نمی کنی؟ چرا تقاضای مرخصی نمی کنی که بری بیرون و پدر مادرت رو ببینی؟» تقاضا کردن به این معنی بود که با جمهوری اسلامی عناد نداری. من مجرد بودم و فقط چند ماهی به اتمام محکومیتم مانده بود و تقاضا از آنان بر خلاف اصول اخلاقیم بود. در نتیجه هرگز تقاضا نکردم.

۲۷. من زنده ماندنم را مدیون همبندم داریوش عباس زاده هستم. بعد از مصاحبه مجاهدین در تلویزیون و بعد از دادن فرم پرسش نامه، او من را صدا کرد و پشت سرم در را بست. گفت: «حواست باشه، رژیم می خواد همه ما رو بکشه. با آن ها یکی به دو نکن.» من تحلیلیم این بود که اوضاع فوق العاده است. حکومت نظامی است. جلو حکومت نظامی نایست ایستاد، و گر نه اعدامان می کنند. ما هم سال ها در زندان بودیم و دیگر چیزی تا آزادی فاصله نداشتیم تصمیم گرفتیم بیشتر مواظب باشیم.

۲۸. گروهی که بعد از ما فرم ها را دریافت کردند شکایت داشتند که ما با پر کردن فرم ها جو را خراب کرده ایم. ولی خودشان هم فرم پر کردند. بعضی مجاهدین در فرم، دسته خود را منافقین نوشتند و ما که مارکسیست بودیم نوشتیم: ما مسلمان شیعه اثنی عشری هستیم، از این مزخرفات. ما فکر می کردیم کافی است که بگوییم مسلمان هستیم و این که به خاطر نماز نخواندن اعدامان نمی کنند.

۲۹. پس از چند ساعت فرم ها را جمع کردند و گفتند چشم بند زدیم و ما را به راهرو که به اتاق زیرهشت می رسید، بردند. من چشم بند داشتم و نمی دیدم. چند نفر از ما سؤال می کردند. جلوی من یک آقای کرد سنندجی به اسم فرزاد فخرالعلمایی کومله از سنندج ایستاده بود.

۳۰. وقتی فخرالعلمایی به اتاق رفت من پایم را لای در گذاشتم که بشنوم چه می گویند. صدای حاج داوود لشگری را شنیدم که گفت: «آقای فخرالعلمایی جرمتون چیه؟» با لهجه کردی گفت: «کوموله.» لشکری پرسید: «چند سالته؟ مسلمونی؟» گفت:

۳۹. من در فروردین ۱۳۶۸ آزاد شدم. ۳۱ ساله بودم. برای ۵ سال ممنوع الخروج بودم. چهار هفته اول باید می‌رفتم دادستانی اوین. وقتی با یک بلوز رنگی رفتم آنجا پرسیدند این چیه پوشیدی؟ مرا بردند دوباره عکس گرفتند و اثر انگشت که چهره جدید مرا داشته باشند.

۴۰. بعد باید هر دو هفته یک بار خودم را به کمیته شرق تهران معرفی می‌کردم. نمی‌توانستم تهران را بدون اجازه ترک کنم. هر بار این کابوس زنده می‌شد. با چشم‌بند، رو به دیوار و سوال می‌کردند. مثلاً: «چه کسی رو دیدی، چی کار کردی، چرا ازدواج نمی‌کنی، برنامه ات چیه؟ نظرت در مورد فلان مسئله چیست؟» من می‌گفتم: «من نظری ندارم.» می‌گفتند: «چطور می‌شه که نظری نداشته باشی؟»

۴۱. وقتی آزاد شدم وحشتناک بود. همیشه می‌ترسیدم که دوباره زندانی شوم. کابوس داشتم. هر روز عصر که می‌شد وحشت داشتم. حتی برادرم که سعی کرد مرا از ایران خارج کند، من چمدان‌ها را گذاشتم و فرار کردم. فکر این که مرا دوباره بگیرند برابرم قابل تحمل نبود. تا دو سال و نیم باید خودم را معرفی می‌کردم. بعد گفتند برو کسی را بیاور که کارمند اداری باشد و ضامن تو شود.

۴۲. برای من بازگفتن این خاطرات خوشایند نیست. مثل یک کوهیست که بالا رفتی و دیگر نمی‌خواهی پشت سرت را نگاه کنی.

کلن، تیر ۱۳۸۸

بعد گفتند: «نماز بخوانید.» گفتند: «حاج آقا بذار بریم وضو بگیریم.» گفت: «نمی‌خواه همین جا تیمم کنید.» این کار را کردند که غرور و شخصیت آن‌ها را خرد کنند و نشان بدهند که حتی «تئوریک‌ها» هم شکسته شدند. وقتی سجده کردند نگهبانان پوزخندی زدند و رفتند.

۳۶. مجاهدین بند ما سر سخت نبودند و به بند باز گشتند. دو نفر از اکثریتی‌ها هم برگشتند. بسیاری از زندانیان اعدام شدند. از بند ما، فرامرز زمان زاده، جلال فتاحی و منصور نجفی شوشتری که از وحدت کمونیستی و از دانشجویان پلی تکنیک بودند، اعدام شدند. منصور از من مسن تر بود. به هند و بعد به سوئد رفته بود و الکترونیک و مکانیک خوانده و در کنفدراسیون خارج کشور فعال بود. می‌گفتند تروتسکیست هست. جلال فتاحی، زندانی حبس ابد زمان شاه بود. شاعر، دانشجوی پلی تکنیک و بروجردی بود که در سال ۶۰ در تهران، اسلحه از او گرفته بودند. او از گروه اشرف دهقانی، یکی از شاخه‌های فداییان بود. طوری از نماز خواندن و سجده کردن خسته شده بود که گفت اعدام را به سجده ترجیح می‌دهد. می‌گفت: «من دیگه دولا نمی‌شم.» محمد شهبازیان، استادیار دانشگاه تهران که توده‌ای بود، تیغ ژیلتی را که برای اصلاح استفاده می‌کرد به من داد، و آگاهانه برای اعدام رفت.

۳۷. پس از کشتارها در یک روز زمستانی حاج داوود به حسینیه گوهردشت آمد و گفت: «امام گفته که دیگر زندانی سیاسی نمی‌خواهیم. هر کی هم بخواد بمونه، می‌تونه بمونه، ولی افقی از این جا خارج میشه. عمودی اومدی افقی میری.» یعنی اگر از آن‌ها اطاعت نمی‌کردی، زنده بیرون نمی‌رفتی. ما مجبور شدیم که نماز جماعت بخوانیم. در نماز جماعت هر کس می‌توانست پیش نماز باشد و موقع نماز هم کنترل می‌کردند که همه در صف نماز حاضر باشند.

۳۸. در اواخر زمستان، یک روز پاسداری به بند ما آمد و گفت که ما را برای این که آزاد کنند به اوین منتقل می‌کنند. گفت: «شما آکادمیک بودین، فلسفه یاد گرفتین. زبان خواندین و قصد دارین به خارج کشور برین. مبادا شما را سر مرز دستگیر کنیم.»

کیهان

موضوع : ضوابط گزینش دانشجو

مقام مسئول : هیئت مرکزی گزینش دانشجو

مناسبت : پاسخ به نطق قبل از دستور دو نماینده مجلس شورای اسلامی

تاریخ: ۱۱ دی ۱۳۶۵

منبع : روزنامه کیهان، ۱۱ دی ۱۳۶۵

۲. عدم احراز ضدیت با نظام جمهوری اسلامی ایران.
تبصره: در صورتی که داوطلبی سابقه ضدیت داشته باشد، تغییر نظر او باید احراز شود.
۳. عدم احراز فساد اخلاقی.
۴. نداشتن سابقه عضویت در ساواک و فراماسونری و اذتاب آن.
مقدمتاً در خصوص اصل گزینش دانشجو و فلسفه آن بایستی اشاره نمود با توجه به شرایط فعلی دانشگاه‌ها که به قول امام بزرگوار شاید بیست سال طول بکشد تا به نقطه مطلوب برسد، بدیهی است که نمی‌توان هر کسی را با هر میزان توان تحصیلی وارد آموزش عالی نمود. لازم است که در زمینه تحصیلی نیز یک حداقلی مطرح باشد. از طرف دیگر، با توجه به اینکه ظرفیت دانشگاه‌های کشور کمتر از یک دهم داوطلبان می‌باشد، طبیعی است که باید در چنین شرایطی بایستی اولویت‌گذاری نمود تا حداقل کسانی که عناد و ضدیت با نظام دارند جای افرادی با شرایط متناسب انقلاب را اشغال نکنند....

در پاسخ به نطق قبل از دستور نماینده محترم مردم رودسر آقای محمد مهدی رهبری املشی و نماینده محترم مردم اهر آقای قاسم معماری مطالبی را به شرح ذیل به استحضار می‌رساند:
به طور کلی ضوابط گزینش دانشجو در سال‌های گذشته و جاری مصوب شورای عالی محترم انقلاب فرهنگی بوده که مطابق نظر مبارک حضرت امام لازم‌الاجراست.... که به شرح ذیل به استحضار می‌رساند:

۱. تدین به دین اسلام یا یکی دیگر از ادیان آسمانی.
تبصره ۱: ملاک تدین داوطلب ادعای خود ایشان است و هیچ کس خودسرانه حق تفتیش و تحقیق در عقاید آنان را ندارد.
تبصره ۲: هرگاه داوطلبی در هنگام ورود به دانشگاه مدعی مسلمانی یا متدین بودن به یکی از ادیان آسمانی دیگر گردید، ادعای او پذیرفته خواهد شد مگر اینکه در یک محکمه صالح رسمی خلاف آن ثابت شود که در آن صورت از شخص مزبور حق ادامه تحصیل (و اگر وارد دانشگاه شده باشد، حق ادامه تحصیل) سلب خواهد شد.

مهرداد نشاطی ملکیناس

تاریخ بازداشت: مهرماه ۱۳۶۱

محل بازداشت: زندان های اوین، قزلحصار، و گوهردشت

تاریخ آزادی: مهرماه ۱۳۶۷

خلق نبودم و صرفاً هوادار تشکیلاتی بودم. همسر من نیز در این تشکیلات فعالیت می کرد.

دستگیری و شرایط بازداشت

۶. در نوزدهم مهرماه ۱۳۶۱ دو قرار تشکیلاتی داشتیم. رابطها سر قرار نیامدند و هیچ کدام از ملاقات ها انجام نشد. وقتی ملاقات دوم هم به وقوع نپیوست من فهمیدم باید مشکلی پیش آمده باشد. چند ساعت بعد، فهمیدم که هر دو رابط بازداشت شده اند و پاسدارها به دنبال من هستند.

۷. آن شب به منزل خودم نرفتم و به همراه همسر و کودک پانزده روزه ام که مریض بود به خانه مادر زخم رفتم. در حوالی ساعت ۲ بامداد، مامورین امنیتی به منزل مادر زخم آمدند. آن ها هیچگونه حکم بازداشتی نشان ندادند و حتا خودشان را نیز معرفی نکردند. ما بعدها فهمیدیم که ماموران دادستانی انقلاب مستقر در زندان اوین بودند. و هر دوی ما را همراه با فرزندان بازداشت کردند و به زندان اوین بردند. من را به قسمت مردان بازداشتگاه ۲۰۹ اوین بردند و همسر را همراه با فرزندانم به بخش زنان منتقل کردند.

بازجویی

۸. آن روز صبح، بعد از بازداشت من را برای بازجویی بردند. فردی که از من بازجویی می کرد یکی از همان کسانی بود که برای بازداشتم آمده بودند. در حالی که چشم بند داشتیم، از صدایش او را شناختم. از ساعت ۸ صبح تا ۱۲ ظهر بازجویی و شلاق ادامه

۱. نام من مهرداد نشاطی ملکیناس است. من پس از آزادی از زندان به آلمان پناهنده شدم و هم اکنون در کشور آلمان در شهر فرانکفورت زندگی می کنم. در سال ۱۳۳۹ در تهران متولد شدم. بین سال های ۱۳۶۱ و ۱۳۶۸ در زندان های اوین، قزلحصار و گوهردشت زندانی سیاسی بودم. در سال ۱۳۶۷ همزمان با کشتار در زندان های ایران در زندان گوهردشت کرج بودم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می شود.

۳. مطالب این شهادت، بر اساس آنچه می دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته های شخصی ام نوشته شده است. داده ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته های شخصی ام هستند همگی درست و واقعی اند. در این گواهی منبع یا منابع داده ها و مطالبی را که جزئی از دانسته هایم نیستند، اما به درستی آن ها اعتقاد دارم، مشخص کرده ام.

زندگی و فعالیت های سیاسی پیش از بازداشت

۴. در سال ۱۳۶۱ به همراه همسر و فرزند نوزادم در تهران زندگی می کردم و مشغول به حرفه خیاطی بودم. پسر ۱۵ روزه بود زمانی که ما دستگیر شدیم.

۵. من هوادار تشکیلاتی سازمان فدائیان خلق (اقلیت)، در کمیته محلات جنوب تهران بخش تبلیغات و انتشارات فعالیت می کردم. در واقع من عضو تشکیلاتی و کادر سازمان فدایان

به من بدهند. بازجو گفت که این حکم را از یک روحانی به نام غفاری گرفته است. من شک داشتم که واقعا وی چنین مجوزی را گرفته باشد. بیشتر به نظر می‌رسید که آن‌ها هر وقت دوست داشتند یا مصلحت می‌دیدند از تعزیر و کابل استفاده می‌کردند.

۱۳. واکنش من نسبت به شکنجه‌ها فریاد زدن بود و فحش دادن به بازجوها و در کل می‌کوشیدم تا تمرکز و نظم آن‌ها را به هم بریزم. شکنجه‌ها خردکننده بود. یک پتو روی سرم انداخته بودند و دو شکنجه گر، یکی روی سینه‌ام نشسته بود و دیگری روی پایم. دردی که تحمل می‌کردم فوق العاده وحشتناک بود.

۱۴. چهار روز اول مدام زیر بازجویی بودم. آن‌ها اطلاعات بیشتری طلب می‌کردند چون می‌خواستند افراد بیشتری از سازمان را بازداشت کنند. روزهای اول بازداشت مهم‌ترین ایام بازجویی بود، زیرا اگر متهم می‌برد، آن‌وقت دیگر اعضاء مرتبط با او نیز بازداشت می‌شدند. اما اگر زندانی مقاومت می‌کرد، تشکیلات متوجه بازداشتش می‌شد و بدین ترتیب کلیه برنامه‌ها و عملیات را تغییر می‌داد. من و همسر در یک هسته تشکیلاتی بودیم و مسئول ما یک نفر بود. بنابراین ما اطلاعات زیادی نداشتیم تا در اختیار آن‌ها قرار دهیم.

۱۵. در کل یک ماه در بازداشتگاه ۲۰۹ تحت بازجویی بودم. در این مدت هیچ خبری هم از خانواده‌ام نداشتیم. فقط در یکی از بازجویی‌ها که با کابل من را می‌زدند، بچه‌ام را آوردند و گفتند: «به خاطر نجات بچه‌ات حرف بزن.» من نپذیرفتم. دوباره من را زدند. بعد بازجو گفت: «بیا حداقل بچه‌ات را ببوس.» من بلند شدم و چشم بدم را زدم بالا تا بچه‌ام را ببوسم ناگهان بازجو با لگد به پهلویم زد و با فریاد گفت «فقط بچه را ببوس نگاه نکن بهش.» دوباره چشم‌بند من را زدند و من بچه‌ام را بوسیدم. من دیگر او را ندیدم و کلا تا سه ماه از زن و بچه‌ام کاملاً بی‌خبر بودم. پسر من تا سه ماه پیش همسر در زندان بود. سپس وی را به خانواده‌ام تحویل دادند.

۱۶. به مرور پس از روزهای اول بازجویی، سؤال‌های آن‌ها که مربوط به اطلاعات تشکیلاتی، اعم از نوع رابطه با دیگر اعضاء

داشت. از مطالبی که می‌پرسیدند، فهمیدم که اطلاعات زیادی در مورد من ندارند. بر اساس اطلاعاتی که از قبل داشتم و از زندانیان سیاسی دیگر گرفته بودم سؤال‌ها موضوع‌های عادی بود. می‌پرسیدند «با چه کسی قرار داشتید؟»، «محل قرار کجا بود؟» و یا «با چه سازمان سیاسی مرتبط هستید؟»

۹. در واقع آن‌ها برای دستگیری همسر آمده بودند زیرا او در بخش زنان کمیته محلات جنوب تهران تشکیلات مسئولیت داشت و بعدا فهمیدیم که تعدادی از فعالان دختر کمیته محلات دستگیر شده بودند. در بازجویی من چیزی نگفتم و بازجوها شروع به شلاق زدن کردند. تمام چهار ساعت بازجویی به سؤال‌های مکرر و شلاق گذشت. من خودم را سعید معرفی کردم. سعید نام دوم من و نام مستعارم در تشکیلات بود.

۱۰. حوالی ظهر یکی از دخترهای ما را که دستگیر کرده بودند از کمیته جنوب تهران آوردند. بازجو به من گفت گوش کن. از او پرسید: «سعید را می‌شناسی؟» آن دختر پاسخ داد: «بله می‌شناسم. او سعید است. ولی سعید اسم واقعی وی نیست.» در سال ۱۳۶۰ وقتی یکی از اعضای مهم تشکیلات (سعید سلطان پور) اعدام شد، ما مراسم ختم و یادبود برای وی در منزلمان گرفتیم. این دختر جوان، من را در آن مراسم دیده بود. بدین ترتیب بازجوها فهمیدند که درباره هویت و نامم به آن‌ها دروغ گفته‌ام و همین‌طور معلوم شد که در ارتباط با تشکیلات سازمان فدائیان خلق اقلیت بوده‌ام.

۱۱. در پاسخ به بازجو گفتم: من مدتی هوادار [فدائیان اقلیت] بودم اما الان هیچ فعالیتی در تشکیلات ندارم. بازجو که به شدت عصبانی بود من را مورد ضرب و شتم شدید قرار داد. باز هم شکنجه شدم و اطلاعات می‌خواستند اما چون نمی‌دانستم چه اطلاعاتی دارند حرف نمی‌زدم.

۱۲. همان شب حول و حوش ساعت ۷ تا ۸ بازجوها یکی دیگر از دستگیرشدگان را آوردند که اطلاعات بیشتری در مورد من به بازجوها داده بود. به هر حال من فقط قبول کردم که هوادار (اقلیت) هستم. همکاری نکردن باعث شد که حکم تعزیر

داشتی. او می‌خواست من را وادار کند بپذیرم که عضو تشکیلات بوده‌ام، نه هوادار ساده. اما من باز هم قبول نکردم. در نهایت در برگه‌های اعترافات نوشتم که من فعالیت تشکیلاتی داشتم، ولی فقط هوادار بودم. باز به من فشار آوردند که تو فقط هوادار نیستی و عضو تشکیلات هستی و باید اعتراف کنی و رابطه‌هایت را بگویی. اما با همه فشارها به چیزی اعتراف نکردم. تا حدودی فهمیده بودم که چه اطلاعاتی از ما دارند و اطلاعات بیشتری نمی‌دادم. از اعضای تشکیلات فدائیان خلق (اقلیت) کسی را سراغ ندارم که کاندیدای عضویت در سازمان بوده باشد و تا زمان دستگیری در تشکیلات فعال بوده باشد و بعد از دستگیری اعدام نشده باشد. حتی کسانی که تواب شده و همکاری کردند هم اعدام شدند. کسانی که در سال‌های ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ تا زمستان ۱۳۶۴ در دوره لاجوردی در شناسایی و تهیه چارت تشکیلاتی سازمان فدائیان خلق (اقلیت) به بازجوها کمک کردند، همه اعدام شدند. می‌دانستم که اگر اطلاعاتم را هم بدهم مانع از اعدامم نمی‌شود. بنابراین بهتر است که ساکت بمانم و زبان باز نکنم.

۲۱. همسرم را یکبار در سال ۶۳ از زندان قزل حصار باز به زندان اوین منتقل کردند که با بازجویی و تحت فشار قرار دادن مجدد، چارت کشی و سازماندهی تشکیلات ما را بهتر بشناسند و اطلاعاتشان را کامل کنند.

محاکمه و حکم

۲۲. یکسال پس از دستگیری در مهر ماه سال ۱۳۶۲ من را به دادگاه بردند. رئیس دادگاه آخوند بود که نمی‌شناختمش و کل دادگاه ده دقیقه طول کشید. زمان دادگاه به من اطلاع داده نشده بود. وکیل نداشتم و نمی‌دانستم اتهام چیست. پرونده‌ام را هم ندیده بودم. در دادگاه دو نفر بودند. یک روحانی و یک فرد مکلا. هیچکدام را نمی‌شناختم. پرونده‌ام که توسط بازجو تنظیم شده بود در مقابل قاضی قرار داشت. تا جایی که حافظه ام یاری می‌کند قاضی پرسید: تو فقط هوادار هستی؟ گفتم: بله. (هوادار کسانی بودند که در هسته‌های اصلی تشکیلات نبودند). بعد پرسید: در پرونده ات نوشته شده که مارکسیست هستی.

سازمان، یا اطلاعات مربوط به آن‌ها و محل قرارها بود، به سؤال‌هایی درباره عقاید سیاسی من تغییر جهت یافت و در مورد نظرم درباره دیگر گروه‌ها، مارکسیسم، مبارزه مسلحانه و این قبیل چیزها، پرسیده می‌شد.

۱۷. من سعی می‌کردم به گونه‌ای جواب بدهم که دچار مشکل نشوم. مثلاً وقتی بازجو می‌پرسید که آیا تو مارکسیست هستی؟ می‌گفتم نه. ولی او فشار می‌آورد که، دروغ می‌گویی، باید بگویی هستی. نهایتاً زیر فشار شکنجه و برخوردهای فیزیکی مجبور شدم بنویسم که مارکسیست هستم.

۱۸. بعد از یک ماه که به مرور فشار بازجویی‌ها کمتر شده بود، من را به اتاق شماره ۲ بند ۲ بخش عمومی اوین بردند. ده روز بعد در روز جمعه بازجویی که اسمش مهدی بود آمد و دوباره من را به بند ۲۰۹ برد. این اتفاق برایم عجیب بود. چون معمولاً در روز جمعه که تعطیل بود بازجویی نمی‌کردند. وقتی رسیدیم به ۲۰۹ بازجو شروع کرد به زدن با مشت و لگد و سپس مجبورم کرد تا از پله‌ها پایین بروم و وارد اتاق بازجویی شوم. نمی‌دانستم موضوع چیست و چه اتفاقی افتاده است. وضعیت به شدت غیر عادی بود. او داد می‌زد و می‌گفت: «حالا ما همه چیز رو می‌دونیم. تو هیچ اطلاعاتی به ما ندادی.»

۱۹. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم صدای همسرم را شنیدم. هر دوی ما چشم بند داشتیم. فهمیدم که ما در یک راهرو هستیم. برای مدت کوتاهی توانستیم با هم حرف بزنیم. همسرم به من گفت چه کسانی در بند زنان هستند که دستگیر شده‌اند و من هم پرسیدم که آیا مسئولان را دستگیر کرده‌اند یا نه؟ گفت: «نمی‌دانم» و فقط فرصت شد که بگویم من به چیزی اعتراف نکرده‌ام. پس از مدت زمان کوتاهی از او جدا شدم. وقتی وارد اتاق بازجویی شدم. با کابل نزدند فقط کتک زدند و هل دادند بر روی زمین. پرسیدند که آیا تو مسئول داشته‌ای؟ اسم وی چیست؟ چرا تو حرفی در مورد وی نزده بودی؟

۲۰. بازجو فشار آورد که باید بنویسی که بخشی از یک هسته تشکیلاتی بوده‌ای و در حمایت از سازمان فعالیت‌های تشکیلاتی

اسکناس‌های ۲۰۰ ریالی که یکی از همبندان مهرداد نشاطی ملکیناس در سال ۱۳۶۲ به او هدیه کرده بود. در سمت راست اسکناس‌ها، بوته‌های گل با قلم‌مویی بافته از موی سرش نقاشی شده‌اند.



چشم‌بندم را زدم بالا و بدون اینکه بفهمم چه چیزی نوشته‌اند امضا کردم. پرسیدم: این چیست؟ گفتند: حکم توست. پنج سال حبس برایم در نظر گرفته بودند. یکسال هم که بدون دادگاه در زندان بودم یعنی در مجموع شد شش سال. حکم تعیین شده برای همسر هم به همین شکل بود.

۲۴. در پاییز سال ۱۳۶۲ من را به همراه تعدادی دیگر از زندانیان از جمله همسر از زندان اوین به زندان قزل حصار منتقل کردند که تا پاییز سال ۱۳۶۵ آنجا بودم. همسر در سال ۱۳۶۵ بعد از اینکه قبول کرد مصاحبه تلویزیونی بکند آزاد شد.

۲۵. زندان قزل حصار از ۳ واحد بزرگ تشکیل شده بود که با دیوارهای بلند از هم جدا می‌شدند و در هر واحد چهار بند بزرگ

گفتم: نه. در بازجویی‌ها مجبورم کردند بگویم مارکسیست هستم اما مارکسیست نیستم. بعد پرسید: آخر نام خانوادگی تو ملکیناس است آیا مسلمان هستی؟ گفتم: ارمنی هستم. گفت: چطور با دختر مسلمان ازدواج کردی؟ گفتم: خیلی ساده یک آخوند ما را به عقد هم درآورد و سؤال هم نکرد که مسلمانی یا نه؟ رئیس دادگاه باز گفت: تو مسلمان نیستی و با دختر مسلمان ازدواج کرده ای پس فرزندت هم حرامزاده است و باید از همسرت طلاق بگیری. من گفتم: همسر را طلاق نمی‌دهم و به شما نگفتم که مسیحی هستم و موضوع به همین جا ختم شد. بعد از دادگاه متوجه شدم که همسر هم همانجا بوده و همان زمان دادگاهی شده بود.

۲۳. بعد از یک هفته صدایم کردند و کاغذی را دادند برای امضا.

می‌شد. این برنامه توسط رئیس زندان به نام میثم سازماندهی شده بود. علی‌رغم اینکه این مسئله یک امتیاز دادن بود اما باز برای ما سخت بود و آن‌ها می‌دانستند و می‌خواستند که بدین ترتیب شخصیت زندانیان را بشکنند. بنابراین من نمی‌توانستم بپذیرم که مصاحبه کنم و شرکت در این شو تلویزیونی برایم امکان پذیر نبود.

زندانیان گوهردشت

۲۹. در آبان ماه سال ۱۳۶۵ به زندان گوهردشت منتقل شدم. در زندان گوهردشت من را بردند به بند ۱۴ که بعداً به بند ۸ تغییر نام داد. تمام همبندانم در قزل حصار، همزمان به گوهردشت انتقال داده شدند. همه زندانیان سیاسی را [از قزل حصار] جابجا کردند. در آن موقع ما با مجاهدین در بند مخلوط بودیم. حدود ۱۵۰ نفر در بند بودند. درب سلول‌ها باز بود. اینجا هیچ زندانی توابی در بند ما نبود. توابان در بندهای جداگانه‌ای بودند به نام‌های بند جهاد و کارگری که در ساختمان دیگری قرار داشتند. هیچ ارتباط و تماسی بین ما نبود.

۳۰. بندهای زندان گوهردشت به تدریج از زندانیانی پر می‌شد که از زندان‌های اوین و یا قزل حصار به آنجا منتقل می‌شدند. همه آنها محکومانی بودند که برای مدت زمان طولانی در حبس بودند. زندانیان را که جدید (بعد از سال ۱۳۶۳) دستگیر شده بودند به اوین می‌بردند و آنها را پیش ما نمی‌آوردند.

۳۱. در یک دوره سیاست حاکم بر زندان‌ها تغییر کرد. مثلاً یکسری حقوقی که [در زمان ریاست میثم] در زندان قزل حصار داشتیم در زندان گوهردشت نداشتیم، چیزهایی مثل اجازه ورزش جمعی، یا مسائل غذا و بهداشت. سلول‌های انفرادی را به سه و یا چهار نفر اختصاص داده بودند، توالی در سلول بود و با حضور چند زندانی مشکل ایجاد می‌شد. برای خوابیدن مجبور بودیم یک یا دو نفر در راهروی بند بخوابیم.

۳۲. اما در گوهردشت برای اولین بار اجازه دادند که مسئول بند

شامل بیست و چهار سلول و چهار بند کوچک که به عنوان فرعی‌ها معروف بودند، قرار گرفته بود. در بین سال‌های ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۴ ما در بند یک واحد یک بیش از هفت صد نفر بودیم که حتی جای خواب نداشتیم و از لحاظ بهداشتی در شرایط غیر انسانی بودیم و علاوه بر آن شرایط فشار و ضرب و شتم نگهبانان زندان به همراه تواب‌ها در این دوران زندگی را برای زندانی بسیار سخت و طاقت فرسا کرده بود.

۲۶. دوره قزل حصار بدترین دوران زندانم بود. چون فشار خیلی زیادی روی ما بود. در این دوران حاضر بودم هر روز در اوین بازجویی شوم اما در قزل حصار نباشم. اگر دوره فشارها بر زندانیان در آن دوره در زندان قزل حصار شش ماه بیشتر طول می‌کشید ۹۰ درصد بچه‌های زندان یا به خودکشی دست می‌زدند یا دیوانه می‌شدند. در این دوران حاج داوود رحمانی رئیس زندان قزل حصار بود و به هر شکل که دوست داشت فرمانروایی می‌کرد [تابستان ۱۳۶۰ تا تیرماه ۱۳۶۳]. در قزل حصار با اعضای دیگر گروه‌ها و توابین در یک بند (بند یک در واحد سه) بودیم.

۲۷. یک روز [بعد از برکناری حاج داوود از ریاست زندان قزل حصار] دادیار زندان - ناصر یان صدایم کرد و گفت: «همسرت در حال آزادیست تو هم بیا مصاحبه کن و بگو فعالیت سیاسی نمی‌کنی و تشکیلات را تقبیح کن تا آزاد شوی» که من گفتم: «مصاحبه نمی‌کنم.» در راهرو در حال بازگشت به ناصر یان گفتم: «اگر بنا بر آزادی پس از مصاحبه است پس چرا توابین را آزاد نمی‌کنید؟» من به دلیل اینکه حاضر به مصاحبه نشدم در زندان باقی ماندم، همسر من در سال ۱۳۶۵ آزاد شد.

۲۸. در سال ۱۳۶۵ مسئولان زندان اصرار زیادی داشتند که زندانی‌ها مصاحبه تلویزیونی و یا ویدیویی کنند و آزاد شوند. برنامه آن‌ها این بود که زندانی سیاسی نداشته باشند. بعد از این که ناامید شدند زندانیان را وادار به مصاحبه کنند، شیوه جدیدی مطرح کردند. به این صورت که، زندانیان در گروه‌های پنج نفره وارد اتاقی می‌شدند و فقط یک نفر مصاحبه می‌کرد و دیگران لازم نبود چیزی بگویند و فقط از آن‌ها هم فیلم گرفته

است. دقیقاً یاد نمی‌آید که چه زمانی ملاقات‌ها قطع شد. در آخرین ملاقات متوجه شدیم که تغییراتی در راه است. در آخرین ملاقاتی که داشتیم ردیفی از پاسدارها پشت سرمان ایستادند و به بچه‌ها برای ملاقات والدینشان اجازه ورود به زندان نمی‌دادند. ملاقات‌ها هم در اتاقک‌های شیشه‌ای بود. معمولاً در ماه‌های قبل اجازه می‌دادند تا بچه را ببورند به طرفی که زندانیان در پشت شیشه بودند. اما وقتی من تقاضا کردم که پسر را ببینم آن‌ها نپذیرفتند. همان شب پس از بازگشت از ملاقات پاسدارها آمدند به بند و وسایلی مثل تلویزیون، روزنامه و هر امکانات دیگری که بود بردند. ما نمی‌دانستیم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. من در آن زمان مسئول بند نبودم. یکی از زندانیان مجاهد مسئول بود. ما نمی‌دانستیم که چرا زندانبانان این‌گونه عمل می‌کنند.

۳۷. ارتباطمان با بیرون کاملاً قطع شده بود. هواخوری هم قطع شد. زندانی‌های افغانی که غذا را می‌آوردند، به طور غیر عادی حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زدند. زندانی‌های افغانی از مجرمان عادی بودند. قبلاً آنها تنها بودند و غذا را به بندها می‌آوردند ولی در این ایام پاسداران آنها را همراهی می‌کردند. هیچ خبری هم نداشتیم. تنها وسیله ارتباطی مان، شنیدن اخبار از بلندگوی رادیویی بود که به سختی شنیده می‌شد و نزدیک در بند قرار داشت. همچنین با استفاده از مورس با دیگر بندها تماس می‌گرفتیم و یا شب‌ها حرفهای مان را روی یک تکه کاغذ می‌نوشتیم و به وسیله نخ و سنجاق به طبقه دیگر می‌فرستادیم و متقابلاً جوابش را می‌گرفتیم. در این ارتباط‌ها در واقع تبادل اخبار و تصمیم‌گیری‌های خودمان را به هم اطلاع می‌دادیم.

۳۸. در این روزها افراد بیمار را نیز به بهداری بند نمی‌بردند. بهداری محلی بود که زندانیانی از بندهای مختلف می‌آمدند و امکان رد و بدل کردن اخبار فراهم بود. به همین دلیل ما هیچ خبری از بند مجاهدین نداشتیم و نمی‌توانستیم با زندانیان مجاهدین خلق که در بندهای فرعی بودند ارتباط برقرار کنیم.

۳۹. در آغاز شهریور ماه اولین گروه را که از بند ما بردند زندانیانی بودند که دو اتهامه بودند و همزمان اتهام وابستگی به مجاهدین

را خودمان انتخاب کنیم که در ارتباط با زندانبان خواست‌ها و مشکلات زندانبان را مطرح کند. ما در این دوره به طور مستمر در زمینه ملاقات‌ها و همچنین نرمش دسته جمعی در حیاط زندان با نگهبان‌ها مشکل داشتیم. مهمترین مسئله برای ما ورزش دسته جمعی بود. من برای دو ماه از طرف زندانبان مسئول بند شده بودم و در این دوران به خاطر به دست آوردن حقوق اولیه زندانی با مسئولان زندان و زندانبانان درگیر بودم.

۳۳. تنش‌ها و درگیری‌هایی بین نگهبانان و زندانبان بر سر ملاقات وجود داشت. تا جایی که به خاطر دارم خواسته بودند به جای ملاقات کابینی از پشت شیشه، دیدار حضوری با خانواده خود داشته باشند. زندانبان وابسته به سازمان مجاهدین خلق را از بند ما بردند. زندانبانان می‌گفتند که این تفکیک به خاطر این است که زندانبان مذهبی و غیرمسلمان را از یکدیگر جدا کنند. ولی این تفکیک به صورت صد در صد صورت نگرفت و همیشه تعدادی از زندانبان سیاسی چپ در بندهایی که مجاهدین بودند باقی ماندند و همینطور تعدادی از زندانبان مجاهد در بند زندانبان غیرمسلمان.

وقایع سال ۱۳۶۷

۳۴. من در زمان اعدام‌ها در زندان گوهردشت بودم. در بهار سال ۱۳۶۷ متوجه تغییراتی در جامعه و اخبار در روزنامه‌ها و دیگر رسانه‌ها شدیم. برخی گزارش‌ها در روزنامه‌هایی که به دستمان می‌رسید درج می‌شد و مردم شروع کرده بودند به اعتراض و در مورد جنگ در تلویزیون صحبت می‌کردند.

۳۵. در دوره‌ای که در زندان گوهردشت بودم شاهد رفت و آمد مسئولان زندان و یا کسانی با لباس روحانی بودم که می‌گفتند برای رسیدگی به وضعیت زندانبان آمده‌اند. من هرگز دیداری با آن‌ها نداشتیم و در مورد آزادی و یا عفو با من صحبتی نشد.

۳۶. در زندان از طریق رادیو که از بلندگوی بند پخش می‌شد، در اوایل تابستان [مرداد ماه] فهمیدیم که جنگ تمام شده

خلق تعلق داشت. بعد از ورود به سلول‌ها و برداشتن چشم‌بندها با دیگر زندانیان به تبادل خبر و هم‌فکری پرداختیم تا بفهمیم که چه خبر است. تا آن زمان سابقه نداشت که بخواهند اینگونه و به این شدت ما را تنبیه کنند و مورد حمله قرار بدهند.

۴۲. در داخل جمع زندانیان وابسته به سازمان فدائیان خلق (اقلیت) تحلیل غالب این بود که جمهوری اسلامی در جنگ شکست خورده است. در این شرایط تنها اتفاقی که ممکن بود برای ما پیش بیاید سرکوب شدید ما در زندان بود تا از موضع خود پایین بیاییم و بازگشت دوران حاج داوود رحمانی را محتمل می‌دانستیم. برخی از زندانیان قدیمی که در دوران شاه نیز در زندان بودند به یاد می‌آوردند که سال ۵۴ در زمان شاه هم یک چنین اتفاقی افتاده بود و فرار برخی از زندانی‌ها باعث سرکوب شدید، دادگاهی شدن دوباره، انتقال به سلول انفرادی و حتی اعدام عده‌ای شد. آن‌ها فکر می‌کردند نتیجه جنگ شاید باعث تکرار آن حادثه و سرکوب شود.

۴۳. حدود یک ساعت و نیم در آن سلول‌ها بودیم تا اینکه صداهایی از بیرون شنیدیم. صدای فریاد یک زندانی و ضربه‌هایی بود که زده می‌شد. نمی‌دانستیم برای چیست و صدای دیگری می‌پرسید: می‌خوانی یا نه؟ و ضربه‌ها ادامه می‌یافت. بعد از قطع صداها تنها چیزی که به ذهن‌مان رسید این بود که فکر کردیم در حال شلاق زدن مجاهدینی هستند که در زندان مارکسیست شده‌اند و حتی نماز هم نمی‌خواندند. فکر کردیم برای نماز نخواندن آن‌ها را شکنجه می‌کنند و می‌زنند.

۴۴. در همین افکار بودیم که متوجه شدیم در پایین دیوارهای بند نوشته‌اند که: این تعداد از بچه‌ها را اعدام کردند و این تعداد را برای شکنجه بردند. نوشته بودند که امروز مثلاً ۳۰ نفر را بردند. می‌توان گفت که افراد زیادی در این سلول بودند. و برای ما معلوم نبود. که این نوشته‌ها مربوط به چه زمانی است. و برخی از نوشته‌ها برای ما مفهوم نبود از این رو این نوشته‌ها چیزی به ما منتقل نمی‌کرد و در مجموع از چیزی خبر نداشتیم.

۴۵. ناگهان در باز شد و ناصرین که در آن زمان یکی از رؤسای

خلق و سازمان فدائیان خلق را داشتند. از طریق مورس باخبر شدیم که از کل زندان تعدادی از زندانیان را برده‌اند و فقط یک نفر از آن‌ها برگشته است. پنجم شهریور ماه، از بند ما چهار نفر از زندانی‌های دو اتهامه و کسانی را که توسط دادستانی کرج دستگیر و محاکمه شده بودند خارج کردند. یکی از دو اتهامی‌ها را بعد از چند ساعت به بند بازگرداندند و وقتی پرسیدیم که جریان چه بود گفت: «یکسری سؤال کرده‌اند مثل «اتهامت چیست؟ آیا اتهام را قبول داری یا نه؟ آیا حاضر به اعتراف در تلویزیون هستی؟» و گفته‌اند که برای تفکیک زندانیان آمده‌اند. قابل ذکر است که این سؤال‌ها در طول دوران زندان بارها از ما پرسیده شده بود و برای ما غیر عادی نبود. سه نفر از این چهار زندانی دیگر به بند بازنگشتند و ما نفهمیدیم چرا و مسئله چیست.

۴۰. ما همچنان نگران زندانی‌هایی بودیم که به بند بازنگشته بودند تا صبح دو روز بعد هفتم شهریور ۱۳۶۷ که از راهروهای طبقه بالا بند ۷، سر و صداهایی شنیدیم. سکوت کردیم که ببینیم جریان چیست. بعد از یک ساعت و نیم هیاهو قطع شد و هیچ صدایی دیگر از طبقه بالا شنیده نشد. ما تلاش کردیم ارتباط بگیریم ولی هیچکس جواب نمی‌داد. فهمیدیم که آنجا تخلیه شده است. حدود ظهر آمدند سراغ بند ما. چشم بندهای زیادی آورده بودند و به همه چشم بند زدند. ما [چپی‌ها] را به راهرو بیرون بند بردند. همه را رو به دیوار کردند و تک تک به داخل اتاقی که در نزدیکی بود، بردند. در اتاق صدایی شنیدیم که من را خطاب می‌کرد، صدای داوود لشکری بود که مشخصاتم را پرسید و این که گروهت را قبول داری یا نه؟ نماز می‌خوانی یا نه؟ و بعد از پایان کار دوباره من را از اتاق برگرداندند به راهرو.

۴۱. بعد از ساعتی ما را به صف کردند و با چشم بند به سمت بهداری و سالن ملاقات بردند. در مسیر صدای فریاد زندانی‌های دیگر را می‌شنیدیم که معلوم بود مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند. ما را به سمت آخرین بند ساختمان هدایت کردند و با شلاق و کابل به ما حمله کردند. بعد از این که حسابی همه ما را مورد ضرب و شتم قرار دادند، ما را در دو سلول بزرگ که در میانه سالن قرار داشت قرار دادند. این بند قبلاً به زندانیان مجاهد

من بیشتر در خانواده مادری رشد کرده‌ام.» می‌دانستم بهترین پاسخ به این سؤال‌ها دادن جواب‌های مبهم است. گفت: «پس چون در خانواده مسلمان بودی و بزرگ شدی مسلمان هستی.»

۴۸. در همین زمان اشرافی گفت: آیا متاهل هستی؟ بچه هم داری؟ گفتم بله متاهل هستم و یک بچه دارم. باز اشرافی گفت: پس تو مسلمانی و باید نماز بخوانی. که من گفتم: نمی‌خوانم. گفت: «باید بخوانی. ما در حال تفکیک زندانی‌ها هستیم» و با تاکید گفت: «شما نماز می‌خوانی». و رو کرد به ناصریان و گفت: «ببریدش بیرون.» ناصریان کاغذی گذاشت روبرویم و گفت: «امضا کن.» من خواستم کاغذ را بخوانم ولی اجازه نداد و گفت امضا کن، بدون این که بدانم در کاغذ چیست روی آن امضا کردم و مرا بیرون بردند. بعد از خروج، در جهت دیگری که جهان را بردند ایستاده بودم که اشرافی آمد بیرون و نیری گفت: حاج آقا کجا میری؟ اشرافی گفت: بریم اینها رو بزیم و برگردیم. اصلاً تصور نمی‌کردم منظورش از زدن اعدام باشد فکر می‌کردم منظورش شلاق و کابل و شکنجه است.

۴۹. چند نفر از زندانیان در آنجا به صف بودند. دست‌هایمان را روی شانه یکدیگر گذاشتیم و به طبقه بالا برگشتیم. نفر جلویی را شناختم جلیل بود. به سختی راه می‌رفت. او را صدا کردم جواب نداد، شاید من را نشناخت. او فردای آن روز با بریدن شکمش توسط شیشه خودکشی کرد. این فرد از چهار نفر زندانیانی بود که در سال ۱۳۵۸ بازداشت شده و به دو سال زندان محکوم شده بودند. مجدداً در سال ۱۳۶۰ به همان اتهام به پنج سال دیگر محکوم شده بودند. شنیده بودم که نیری با وی مشکل شخصی داشت. از آن جمع دستگیر شده در سال ۱۳۵۸ اکثراً آزاد شده بودند و جلیل و یک نفر دیگر باقی مانده بودند. بعدها از هم سلولی‌هایش شنیدم که نیری به جلیل گفته بود: «با تو کاری می‌کنم که روی زانو راه بروی و نماز بخوانی.»

۵۰. در حالیکه عده‌ای منتظر بودند به سلول‌هایشان برده شوند، من را به سلولی خالی که در میانه راهرو بود بردند. وقتی چشم‌بندم را برداشتم متوجه شدم که تک و تنها در سلول هستم و متحیر مانده بودم که چرا. از این فرصت استفاده کرده

زندان گوهردشت بود آمد داخل و عده‌ای را جدا کرد. من را هم همراه بقیه با چشم‌بند بردند بیرون و از آنجا به سمت راهرو بهداری و محل ملاقات و سپس به طبقه پایین زندان. سر و صداهایی می‌شنیدیم اما مفهوم نبود. بعد کنار یک در ما را به صف کردند. فکر می‌کنم شش و یا هفت نفر بودیم. در باز شد و اولین نفر را، که جهانبخش سرخوش که از سازمان فدائی (اقلیت) بود، به داخل اتاق بردند.

۴۶. پاسدارهایی که آنجا بودند برایمان آشنا نبودند از زندانبانان داخل زندان که می‌شناختیم نبودند. [زمانی که جهانبخش محاکمه می‌شد] پاسداری از اتاق آمد بیرون و به من گفت: «کسی را که رفت داخل می‌شناسی؟». من جواب دادم: «نه» [چون چشم‌بند داشتم]. پاسدار گفت: «خیلی دل و جرئت داره» و باز رفت داخل اتاق. صدای جهان را از اتاق می‌شنیدم که در حال اعتراض به شرایط و بگو مگو بود. باز پاسدار آمد بیرون و همان حرف‌ها و سؤال‌ها تکرار شد: «این خیلی مرده، خیلی دل و جرئت داره.» بعد از دقایقی جهانبخش سرخوش را از اتاق بیرون آوردند و بردند به سمت دیگر راهرو.

۴۷. بعد من را بردند داخل اتاق. چشم‌بندم را زدم بالا و دیدم که آخوندی با عمامه پشت میز نشسته به همراه یک نفر دیگر که بعداً فهمیدم اولی نیری، و دیگری اشرافی بود. یک نفر دیگر هم بود که او را نمی‌شناختم. و پرونده‌های زیادی روی میز و در اتاق بود. همان موقع ناصریان نیز به داخل آمد. ناصریان من را می‌شناخت چون موقعی که مسئول بند بودم درگیری‌های زیادی با او داشتم. وی گفت: «حاج آقا این از اون سر موضعی‌های بند هست و ملی‌کش است و همیشه در حال درگیری و سازماندهی است.» من گفتم: «حاج آقا دروغ میگه. من ملی‌کش نیستم.» حکم من هنوز تمام نشده بود. ناصریان ساکت شد. نیری پرونده‌ام را باز کرد و گفت: «اتهام؟» در جوابش گفتم: «اقلیت هستم.» پرسید: «آیا آن را قبول داری یا نه؟» که من جواب دادم: «اقلیت نمی‌دانم که در حال حاضر چیست و چه می‌گوید، من شش سال است که در زندان هستم.» گفت: «مسلمانی؟» جواب ندادم. پرونده را خواند گفت: «شما ارمنی هستی؟» گفتم: «پدرم ارمنی است اما مادرم مسلمان است و

و پرسید: «کی نماز نمی‌خونه؟» دو نفر از ما که تصمیم گرفته بودند نماز نخوانند، بلافاصله گفتند: «ما می‌خوانیم.» موقعیت خاص و غیر مترقبه‌ای بود و واکنش این افراد عجیب و مضحک. من حالا خنده‌ام می‌گیرد ولی اینگونه برخورد در آن موقعیت واقعا دلسرد کننده بود.

۵۴. ما سه نفر باقی مانده‌ام، که پاسخ داده بودیم نماز نمی‌خوانیم، بردند به راهرو. آنجا فهمیدیم که صداهای ضجه و فریادی که می‌شنیدیم، به چه دلیل و از کجا بوده است. ابتدا اکبر را به تخت شکنجه بستند و بعد من را. و ده ضربه شلاق به کف پایمان زدند. من چشم‌بندم محکم نبود و می‌توانستم یک کم ببینم. هیچکدام از پاسدارها را نشناختم. صدای یک پاسدار را که شلاق می‌زد شنیدم که گفت: «خدایا می‌زنم به خاطر رضای تو» و ده ضربه شلاق زد. باور کنید چنان ضربه‌های سختی بود که در هیچ یک از بازجویی‌ها چنین دردی احساس نکرده بودم. انگار جنس کابل از آهن بود. کاملاً متفاوت با دوران بازجویی بود. نمی‌دانم یا فردی که کابل می‌زد حرفه‌ای تر بود و یا کابل‌ها سفت‌تر بودند. کابل مستقیماً به گوشت متلاشی شده پایم می‌خورد. پاسدارها به شدت می‌زدند تا مقاومت‌مان بشکنند. پاهایم به شدت مجروح شده بود. مغزم انگار می‌خواست منفجر شود، سوت می‌کشید. واقعاً ضربات کابل شوک‌آور بود به قصد کشت می‌زدند. آنوقت فهمیدم که چرا این قدر زندانیان ضجه می‌زدند. به کمر نمی‌زدند فقط به کف پا می‌زدند. [بعد از شلاق] یکی از زندانیان گفت: «حالا بلند شو و شروع به دویدن در راهرو کن.» هم سلولی سوم که ده ضربه کابل را خورده بود، در حال دویدن به من گفت: من نمی‌کشم. گفتم: «خوب بگو نماز می‌خوانم.» بعد از دویدن، فقط ما دو نفر ماندیم و ده ضربه دیگر کابل به کف پایمان زدند. پوست پایم کاملاً شکافته شد.

۵۵. سپس من را به همراه اکبر به سلول بازگرداندند. در طی صحبتی کوتاه تصمیم گرفتیم که برای وعده بعدی کابل که قرار بود در نوبت نماز عصر بخوریم به ناصرین بگوییم نماز می‌خوانیم تا به بند برگردیم و به دیگر زندانیان خبر اعدام‌ها را بدهیم. تصور می‌کردیم اگر ما را به بند برگردانند می‌توانیم به دیگران خبر دهیم جان عده‌ای را نجات دهیم.

و با بچه‌های اتاق کناری که از هم بندی‌های خودم بودند، با مورس ارتباط برقرار کردم و جریان دادگاه رفتنم را گفتم. تا آن زمان من هیچ اطلاعی از این که رفقایم را اعدام کرده‌اند نداشتم و فقط ماجرای را که بر من گذشته بود برایشان با مورس منتقل کردم. آن‌ها هم هیچ خبری در مورد اعدام‌ها نداشتند و در کل اطلاعات بیشتری از من نداشتند.

۵۱. تمام شب را بدون غذا تنها ماندم. حتی من را برای دستشویی بیرون نبردند. افرادی که در اتاق مجاور بودند نیز وضعیتی مشابه من داشتند. صبح روز بعد ساعت ۸ صبح ناصرین بازگشت و من را صدا کرد و گفت: تو باید نماز بخوانی. گفتم: نمی‌خوانم. من ارمنی هستم و نمی‌خوانم. مرا بردند به سلول دیگری که چهار نفر آنجا بودند. یکی از زندانیان به نام اکبر شالگونی از راه کارگر نیز در آنجا بود. دیگری اقلیتی و از بازماندگان بند ۷ بود که او را نمی‌شناختم. دو نفر دیگر از حزب توده بودند. این دو، از زندانیان ساختمان بند فرعی شماره ۴۰ بودند که به زندانیان توده‌ای و اکثریتی اختصاص داده شده بود.

۵۲. اکبر شالگونی در بندی بود که زندانیان بالای ده سال حبس در آنجا نگهداری می‌شدند. او در ششم شهریور همزمان با دو زندانی بند ما بیرون آورده شده بود. در بین صحبت‌ها شنیدم که اکبر از اعدام‌ها حرف می‌زند و به من هم جریان را گفتند. اما من باور نکردم و پرسیدم که «از کجا فهمیدید؟» اکبر گفت: «در راهروهای دادگاه از محمدعلی بهکیش شنیدم.» من که باور نکرده بودم با شنیدن نام محمدعلی بهکیش و اینکه او گفته است موضوع را باور کردم. چون بهکیش را می‌شناختم. او از کسانی بود که تا از خبری مطمئن نمی‌شد به زبان نمی‌آورد و به شایعات بها نمی‌داد. محمد علی بهکیش خود نیز به دست جنایتکاران رژیم اعدام شد.

۵۳. در سلول به صحبت نشستیم که حالا چه کار کنیم؟ هر پنج نفری تصمیم گرفتیم که همه با هم بگوییم نماز نمی‌خوانیم. دلیل‌مان هم این بود که در زندان تجربه کرده بودیم که اگر الف را می‌گفتیم باید تا ی می‌رفتیم و معلوم نبود که زندانبان در قدم بعدی از ما چه خواهد خواست. ناصرین آمد داخل سلول

توده‌ای، که از کسانی بودند که در دادستانی کرج محاکمه شده بودند و دوران محکومیت خود را سپری می‌کردند اعدام شدند. من ۱۳ یا ۱۴ نفر از بند ۷ و بند خودمان (بند ۸) را می‌شناختم که اعدام شده بودند.

۶۰. شب یک سری از بچه‌ها را جدا کردند و در یک بند قرار دادند. حدود چهل نفر از بندهای مختلف بودیم. به نظر می‌رسید همه خبر دارند چه اتفاقی افتاده است و وانمود می‌کردند که نماز می‌خوانند. ما به همراه دیگر زندانیانی که از قبل یکدیگر را می‌شناختیم در این فکر بودیم که از چه راه مطمئنی می‌توانیم اخبار اعدام را به بندهای روبرو که هنوز زندانیان در داخل بندها بودند و از وقایعی که بر ما گذشته بود بی‌اطلاع بودند، برسانیم. مدام به این مسئله فکر می‌کردیم. در بند سکوت کامل حاکم شده بود. وضعیت بغرنج و سختی بود. به کسی نمی‌توانستیم اعتماد کنیم. هر گونه ارتباط و به خصوص برقراری ارتباط با مورش هم مجازات‌های خاص خودش را داشت.

۶۱. به هر حال چند نفری تصمیم گرفتیم این کار را به هر قیمتی انجام دهیم و قرار شد با بقیه بندها با مورش ارتباط برقرار کنیم. یکی از زندانیان سیاسی به نام بهنام کرمی از سازمان چریک‌های فدائی (اقلیت) داوطلب شد که این کار را انجام دهد. من به او گفتم: «می‌دانی که اگر گیر بیفتی، ارتباط در این شرایط مجازات اعدام در پی دارد.» خطر کار را به وی گوشزد کردیم، وی داوطلبانه همه پیامدها را پذیرفت و گفت که این کار را انجام می‌دهد. به اتفاق برنامه‌ریزی کردیم تا خبر اعدام‌ها به بقیه داده شود. در اولین دقایق شنیدن خبرها، زندانیان بندهای دیگر باور نمی‌کردند ولی با گرفتن اطلاعات بیشتر، ابعاد جنایتی که داشت در زندان اتفاق می‌افتاد، برای آن‌ها نیز روشن شد و خبر را به دیگر بندها فرستادند. ما می‌خواستیم همه بدانند چه چیزی در انتظارشان است تا با آگاهی انتخاب کنند و گزینه‌ای برای تصمیم‌گیری داشته باشند.

۶۲. رساندن اطلاعات در زندان اگر چه ممکن است امروز کم اهمیت به نظر برسد ولی در آن مقطع خیلی ارزشمند بود. مهم نتیجه پایانی کار بود که زندانیان زیادی متوجه شدند که چه

۵۶. عصر که منتظر شلاق نماز ظهر و عصر بودیم ناصرین آمد و گفت: «نماز می‌خوانید یا نه؟» گفتیم: «بله می‌خوانیم.» در حالی که انتظار داشتیم به بند برگردیم، ولی ما را درسلول گذاشت و رفت. شب را در همان سلول گذرانیدیم. هشتم شهریور خبری از ناصرین و زندانبانان نبود و در همان سلول بودیم. بعداً من شنیدم که شاید آن‌ها رفته‌اند تا در مراسم بزرگداشت نخست وزیر سابق رجائی که در جریان بمب‌گذاری در سال ۶۰ کشته شده بود و هر ساله در نهم شهریور سالگرد آن را می‌گرفتند، شرکت کنند.

۵۷. نهم شهریور آمدند دنبالم و صدایم کردند و با چشم بند مرا بردند به اطاقی در طبقه اول زندان. متوجه شدم که کمترین صدا و هیاهویی در آنجا نیست. دقایقی بعد فهمیدم که من و چهار نفر دیگر را که دوران محکومیت‌مان رو به اتمام بود به آنجا آورده‌اند. فرم دادیاری زندان را به ما دادند تا پر کنیم. چهار یا پنج سؤال در آن نوشته بود. سؤال‌هایی مثل: عضو چه گروهی هستید؟ بر سر موضع قبلی‌تان هستید یا نه؟ مصاحبه می‌کنید یا نه؟ و از این قبیل. در جواب نوشتیم: «مصاحبه نمی‌کنم.»

۵۸. [پس از پر کردن فرم] من را به همراه سه نفر دیگر بازگرداندند به سلول. دو نفر از آن‌ها از اوین به گوهردشت آمده بودند. یک نفر از آن‌ها از فدائیان اکثریت بود به نام عظیم و در بند ۸ هم‌بند بودیم. در راه بازگشت به سلول جریان اعدام‌ها را به عظیم گفتم و خواستم که به بقیه خبر بدهد. به دلیلی که هیچ‌وقت نفهمیدم چرا این اتفاق افتاد، در بندی که بودیم، بعد از ظهر حدود ساعت شش همه درهای سلول‌ها باز شد و همه زندانیان که در آنجا بودند آمدند به راهروی بند. اتفاق مهمی بود و با هم صحبت کردیم، اطلاع پیدا کردیم که چه کسانی اعدام شده‌اند. در این بین تعدادی از پاسداران به راهروی زندان آمدند و به زور بردندمان برای نماز به حسینیه و پاسداری شد امام جماعت. دولا راست شدیم و به اتاق‌ها مان بازگشتیم.

۵۹. آن شب فهمیدیم که دو نفر از زندانیانی که از کرج آمده بودند، جهانبخش سرخوش و محمود قاضی اعدام شده‌اند. همچنین مجید ولی از فدائیان (اقلیت) و علی نعیمی از زندانبان

سرنوشتی در انتظارشان است. ما خیلی شانس آوردیم که آن‌ها متوجه رد و بدل شدن اطلاعات نگشتند. بسیار روشن است کسانی که اطلاع‌رسانی می‌کردند آدم‌های از خود گذشته‌ای بودند. آن‌ها خود را در معرض خطر جدی قرار دادند. وضعیت در آن شرایط بسیار استثنایی بود. بهنام کرمی کسی که این کار را انجام داد رفیق شجاعی بود که تمامی زندانیان سیاسی وی را می‌شناسند و از او به نیکی یاد می‌کنند. بهنام چند ماه پیش متأسفانه در حادثه کوهنوردی در توچال دچار بوران و برف شد و جان باخت. یادش گرامی. بعدها شنیدم که در مراسم خاکسپاری بهنام کرمی سیصد-چهارصد نفر از نزدیکان و دوستان وی شرکت کردند که در میان آن‌ها بودند بسیاری از زندانیانی که توسط او از مرگ نجات یافته بودند.

۶۳. در ۱۰ شهریور ماه هیئت مرگ مجدداً دست به کار شد و باقی زندانیان سیاسی را که در بندهای دیگر زندان گوهردشت بودند، در دادگاه‌های چند دقیقه‌ای به اعدام محکوم کرد و تعداد زیادی از زندانیان سیاسی از جمله همایون آزادی به حلقه‌های دار در سالن آملی تئاتر گوهردشت سپرده شدند. از میان ما پنج نفری که حکم زندانمان رو به اتمام بود سه زندانی (اسم یکی از آن‌ها به نام بهزاد عمرانی به خاطرمانده) اعدام شدند و فقط دو نفر جان به در بردند که من یکی از آن‌ها هستم. بازماندگان این جنایت نیز برای خواندن نماز زیر شکنجه رفته و به کابل بسته شدند.

۶۴. بعد از اتمام کار هیئت مرگ، زندانبانان همچنان جو مرگ را در زندان گوهردشت برقرار داشته و با برنامه‌های روزانه زندانیان را وادار می‌کردند در نماز جماعت که خودشان در بند برپا می‌کردند، شرکت کنند. حتی به تعدادی از زندانیان غیر مسلمان هم که جزو بازماندگان بودند، گفته می‌شد که در آخر صف نماز بایستند و نماز خودشان را بخوانند.

۶۵. در اوایل مهر ماه من را به زندان اوین منتقل کرده و بعد از چهار هفته زندان انفرادی در بند آسایشگاه اوین با وثیقه و تعهد آزاد کردند.

فرانکفورت، تیر ماه ۱۳۸۸

مریم نوری

تاریخ بازداشت: آبان ماه ۱۳۶۴

محل بازداشت: زندان‌های اوین، کمیته مشترک و گوهردشت

تاریخ آزادی: مرداد ماه ۱۳۶۹

ارتباط ادامه داشت تا اینکه در دوران انقلاب ارتباط نزدیک تر شد و دوره ای هم عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق شدم. در دوران دانشجویی من معلم بودم و در نتیجه در بخش معلمی تشکیلات کار می‌کردم. سپس، بعد از فارغ التحصیل شدن، به عنوان روشنفکری که با کار در کارخانه باید پرولتریزه شود، چند سالی به عنوان کارگر ساده در کارخانه‌ای مشغول به کار شدم.



۵. در سال ۱۳۶۳ شمسی با رحمت فتحی که یکی از مسئولان بخش توزیع نشریات سازمان بود، ازدواج کردم. در آن دوران من مایل به فعالیت سیاسی در سازمان نبودم. ولی مسئول تشکیلاتی رحمت که مسئول تشکیلاتی من هم بود، از من خواست که اعتراض دایمی به سازمان را کنار بگذارم؛ و یک دوره شش ماهه بحث ایده‌ئولوژیک با هم داشته باشیم. من این پیشنهاد را نپذیرفتم چون کار در کارخانه به من تجربیات بسیاری آموخته بود.

۶. در آن زمان، من فقط یکی دو تا از روزنامه‌های دولتی را می‌خواندم، رادیو گوش می‌کردم، بررسی می‌کردم و خلاصه اخبار را به تشکیلات می‌دادم. در آن موقع من اصلاً عضو تشکیلات نبودم و فقط هوادار بودم و مایل نبودم که کار جدی داشته باشم؛ چون همه تناقضات درون سازمانی، تناقضات میان تئوری و عمل، عدم انطباق واقعیت با عمل و در به درهای زیادی که در ظرف چند سال کشیده بودم، مرا خسته و ناامید کرده بود. در واقع به دلیل عدم برنامه ریزی درست، شرایط برای ما طوری فراهم می‌شد که به راحتی دستگیر شویم و به چنگال رژیم بیفتیم. در واقع من به نوعی فعالیت سیاسی نداشتم. قبل از دستگیری هم که اصلاً نه من و نه رحمت فعالیت سیاسی نمی‌کردیم. ما از خانه فراری شده بودیم، و در خارج از تهران زندگی می‌کردیم.

۱. اسم من مریم نوری است. من در سال ۱۳۶۷ همزمان با کشتار در زندان‌های ایران، زندانی سیاسی بودم. همسر من، رحمت فتحی یکی از قربانیان این کشتار بود.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام میشود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می‌دانم و باور دارم، مطابق با واقعیت است و به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آنها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

فعالیت سیاسی

۴. من وقتی دانشجوی دانشگاه بودم در زمان شاه، با یکی دو نفر از رفقای سازمان چریک‌ها [فدایی خلق] آشنا شدم. این

و به وسیله پاسداران کمیته حر به علت بدحجابی دستگیر شده بود و شب دو پاسدار (نگهبانان آنجا) به او تجاوز کرده بودند. یکی از آنها با این وعده که بعدا با او ازدواج خواهد کرد، به او تجاوز کرده بود. رئیس من در زمان شاه مددکار زنان در قلعه بود. بعد از آزمایش پزشکی به آنها کارت می‌داد. کارت قرمز یعنی در شرایطی نیست که ادامه کار دهد. کارت زرد یعنی باید مراقبت پزشکی شود. و کارت سبز یعنی او می‌تواند به کار خود ادامه دهد. همین رئیس به من اطلاع داد که این دختر جوان فرار کرده و باید من او را پیدا می‌کردم.

۱۱. من با برخی از کمیته‌ها تماس تلفنی گرفتم و او را در کمیته حر در جنوب تهران پیدا کردم. به آنجا رفتم. آنها بر خلاف قانون خود که اجازه نمی‌داد بیش از ۲۴ تا ۴۸ ساعت کسی را آنجا نگاه دارند، او را نگه داشته بودند. او را آوردم و دوباره روز بعد او فرار کرد و خود به کمیته حر رفت. من دوباره او را بازگرداندم و این بار متوجه شدم که یکی از آن دو پاسدار به او قول ازدواج داده است. او می‌خواست فقط زندگی معمولی داشته باشد فقط همین. بخاطر تجاوز دو پاسدار، من شکایت کردم و به آن‌ها اطلاع دادم، ولی آن‌ها کاری انجام ندادند. در نتیجه من ۱۵ نامه شکایت نوشتم و به مراجع مختلف از جمله خمینی، رفسنجانی و همچنین به دادگستری فرستادم و شکایت کردم. رئیس مستقیم من به من یاد داده بود که من به عنوان مددکار حقوقی او حتی حق دارم به دادگستری شکایت کنم و از مددجوی خود دفاع کنم.

۱۲. رئیس سازمان بهزیستی در آن زمان، آقای «یاری گر روش» بود. او مرا خواست و پس از تعریف و تمجید از کارهای من و اینکه «ما می‌خواهیم بر خلاف قانون منع استخدام شما را استخدام کنیم، چون شما مددکار با صلاحیت و خوبی هستی...» اشاره کرد به موضوع آن دختر جوان که «فکر نمی‌کنید که این ماجرا مربوط به گروهک منافقین (سازمان مجاهدین) باشد؟» گفتم: «نه. او در کمیته حر بوده و به وسیله پاسداران مورد تجاوز قرار گرفته و ربطی به هیچ سازمان ندارد. برای همین من علیه آن‌ها شکایت کردم.» او دوباره از من تعریف و تمجید کرد و سپس گفت: «شما وظیفه خود را انجام دادید و دیگر کاری

۷. در اسفند سال ۱۳۶۳ از تهران به خارج از تهران، و در خانه های سازمانی که در زمان شاه ساخته شده بود، در جاده ساوه نقل مکان کردیم. هر دوی ما بیکار بودیم و در نتیجه باید شغلی پیدا می‌کردیم. در ایران نه حمایت های اجتماعی وجود داشته و دارد، و نه حمایت های مالی تشکیلاتی در دوران «در به دری» ، و نه حمایت های مالی خانوادگی. در نتیجه خودمان باید کار می‌کردیم. به رغم اینکه مسئولان تشکیلاتی تو و یا یکی از افراد تشکیلات در زندان به سر می‌برند و احتمال «لو» رفتن تو هم هست، ولی تو به هر حال باید شغلی پیدا کنی. و گاه در همان خانه‌هایی که از طرف رژیم تحت مراقبت است و خانه به اصطلاح لو رفته، جلسات تشکیلاتی برگزار کنی. این چنین عمل کردن به ظاهر بسیار احمقانه به نظر می‌رسد، ولی ما راه دیگری در پیش رو نداشتیم.

۸. من فارغ التحصیل رشته جامعه شناسی از دانشگاه تهران بودم و در سازمان بهزیستی که یک سازمان دولتی است، کار پیدا کردم، به عنوان مددکار اجتماعی. ولی استخدام رسمی نشدم چون در آن دوران به دلیل بحران اقتصادی استخدام رسمی نمی‌کردند. و من «روز مزد» در آنجا کار می‌کردم. رحمت هم که با برادرش (محمد) یک شرکت خانه سازی باز کرده بودند، در این دوران در همان جا شروع به کار کرد، به رغم اینکه می‌دانست شرکت هم تحت نظر است.

۹. در زمان شاه محلی برای زنان «تن فروش» بود به نام «قلعه». در دوران انقلاب آن را تخریب کردند. بخشی از این زنان (زنان پیر و از کار افتاده) را به بهزیستی انتقال داده بودند. در بهزیستی محلی به نام «شفق» در جاده کرج یا ساوه بود (الان به درستی بخاطر ندارم) که در این محل دختران جوان از خانه رانده شده، یا بی سرپرست، و نیز زنان قلعه را که از کار افتاده بودند، در آنجا جمع کرده بودند.

۱۰. در بهزیستی با دختری ۱۴ ساله که در حفاظت بهزیستی بود و در شفق زندگی می‌کرد، آشنا شدم. نحوه آشنایی من با این دختر چنین بود: این دختر از محل بهزیستی فرار کرده بود

نداشته باشید. ما خودمان پیگیری می‌کنیم.» من گفتم: «من مددکار حقوقی او هستم و حق دارم که پیگیری کنم و ادامه می‌دهم.» او بر صحبت خود پافشاری کرد و مرا به بیرون هدایت کرد. بعد از آن منشی او (منشی آقای یاری گر روش) به من زنگ زد و گفت که از دفتر آقای رفسنجانی زنگ زدند و با آقای یاری گر روش حرف زدند و گفتند که این خانم را ساکت کنید.

۱۳. در آن زمان پاسداران چشم و چراغ رژیم بودند و شکایت و یا توهینی علیه آن‌ها، با مجازات مواجه می‌شد. شکایت از آن‌ها تابو بود. منشی گفت: «تو چه شهامتی داشتی که این طور با آقای یاری گر روش حرف زدی.» بعد از این تلفن رئیس من که قبلاً توصیه می‌کرد که از راه‌های قانونی از مددجوی خود دفاع کنم، و راه‌های قانونی نشان می‌داد، گفت: «من زن و بچه دارم و می‌ترسم که بیشتر از این کاری انجام دهم. خودم را کنار می‌کشم. تو هم که یک زن باردار هستی (من هفت ماهه باردار بودم) به فکر بچه و شوهرت باش. قضیه را فراموش کن.» با شنیدن ماجرا، رحمت گفت: «من پشت تو هستم و تو هر کاری که صلاح می‌دانی، انجام بده.» در نتیجه وقتی دستگیر شدم نمی‌دانستم که به خاطر فعالیت سیاسی در سازمان دستگیر شده‌ام یا به خاطر ماجرای بهزیستی. چون قرار بود دادگاه برگزار شود و من فقط چند روز قبل از دادگاه مددجوی خودم دستگیر شدم.

۱۴. در تشکیلات فدایی به من می‌گفتند تو طاغوتی هستی، اصطلاحی که جمهوری اسلامی به افراد غیرخودی می‌گفت. سازمان اقلیت معتقد بود که من خرده بورژوازی مرفه هستم که در روند انقلاب با بورژوازی وحدت می‌کند و علیه طبقه کارگر بلند می‌شود. در نتیجه من ضد انقلاب هستم!

دستگیری

۱۵. همسرم روزی چند بار به من تلفن می‌زد ولی یک روز زنگ نزد. من فهمیدم که دستگیر شده است. فکر کردم اگر به خانه بروم مرا هم دستگیر می‌کنند و کسی نخواهد دانست که ما هر دو دستگیر شده ایم. پس در منزل پدرم منتظر ماندم تا

پدرم بیاید، سپس با هم به خانه ما رفتیم. وقتی ساعت شش بعد از ظهر وارد خانه شدیم، دیدیم چندین مرد ریشو در خانه ما نشسته اند. به سرعت کارتی نشان دادند که ما وقت نکرده‌ایم بخوانیم. گفتند از کمیته مرکزی یا دادستانی هستند من دقیقاً به یاد ندارم. گفتند: «فقط چند سؤال از شما داریم.» گفتم: «آره می‌دونم چند تا سؤال یعنی چند سال تو زندان.» یکی از آنها گفت «آهان پس می‌دونید چه کار کردید.»

۱۶. مرا در آبان‌ماه ۱۳۶۴ حدود سه چهار هفته قبل از تولد پسرم دستگیر کردند و به کمیته مشترک بردند. این نکته مهمی است که زمانی که ما دستگیر شدیم، بخش عظیمی از فعالان تشکیلات هم دستگیر شدند. حدود ۷۰ نفر دستگیر شده بودند.

دادگاه

۱۷. من حدود ۱۲-۱۳ روز در کمیته مشترک بودم. ولی چون واقعا فعالیت نمی‌کردم، مدت کوتاهی در کمیته مشترک بودم. بعد مرا به زندان اوین انتقال دادند. بعد از چند روز هم دادگاه من بود که اصلاً نمی‌دانستم دادگاه است. من را با چشم بند به اتاقی بردند، ولی من از زیر چشم بند دیدم که آخوندی ریشو در اتاق نشسته، و یک نفر هم پشت سر من ایستاده است.

۱۸. اتهاماتی که به من زدند از این قبیل بود: زندگی مخفی، حمله به بازجو و پاسدار در کمیته مشترک. ولی من اصلاً به هیچ کس حمله نکرده بودم. من شنیده بودم که به همه تجاوز می‌کنند. چشمانم بسته بود، خوب هر کس به من نزدیک می‌شد هولش می‌دادم و این شده بود پرونده من.

۱۹. وقتی به بند منتقل شدم، از زندانی دیگری شنیدم که چه طور بازجو با دروغ از او اطلاعات دریافت کرده است. او تعریف کرد که بازجو گفته بود که «مریم نوری دستگیر شده و همه چیز را گفته. حالا تو هم بگو.» آن زن هر آنچه از من در دوران کار در کارخانه (سال ۱۳۵۹) می‌دانست، به بازجو گفته بود. ولی بازجو مستقیماً به من نگفت که همه چیز را می‌داند. فقط گفتند: «تو فکر می‌کنی که در کارخانه شما نمی‌توانید

کنند، مرا با یک پاسدار به بیمارستانی در تجریش فرستادند. هنگام پذیرش در بیمارستان، باید همسرم اوراق پذیرش را امضا می کرد ولی همسرم نبود. پاسدار می خواست خودش را به جای شوهر من جا بزند که من فهمیدم و داد زدم که او پاسدار و نگهبان من زندانی است. پس از آن توجه و دلسوزی پزشکان و پرستاران و حتی بیماران بستری در بخش به سوی من جلب شد و فرزندم با سزارین به دنیا آمد.

۲۳. سه ماهی پسر من در زندان بود که او را به پدر و مادرم سپردم. بعد از چند ماه مادرم به ملاقات من آمد که «بیا بچه ات را بگیر، خودت به دنیا آوردی خودت هم باید از او مراقبت کنی.» من احساس مسئولیت می کردم، با آنکه سر موضعی بودم، و ننگ و سرشکستگی بود که به رئیس زندان نامه بنویسم و تقاضای مرخصی کنم، ولی این کار را به خاطر پسرم کردم. نگاه های سرزنش بار هم بندی ها را تحمل کردم.

۲۴. [به من یک مرخصی ۲۴ ساعته دادند] وقتی به خانه رسیدم، مادرم گفت: «من به تو بچه نمی دم ببری زندان.» [مادرم اعتراف کرد که] رئیس زندان به آنها تلفن زده و گفته که بهتر است والدین من برای نجات من به دروغ بگویند که دیگر حاضر نیستند از کودک نگهداری کنند تا من دست از مقاومت بردارم. در خانه خیلی دعوا شد. برای من خیلی مشکل بود که آنچه را آنها از من می خواستند بکنم. پسر ۱۰ ماهه بود و از چادر سیاه من می ترسید. من او را به زندان آوردم. جلوی در زندان، پسر من به مادرم می چسبید و حاضر نبود که به آغوش من بیاید. بالاخره، او را به زور از مادرم جدا کردم. به اتاق مخصوص انتظار رفتیم. او مرتب گریه می کرد و غش می کرد. من حتی آب نداشتم، باید با آب دهانم او را به حال می آوردم. تو این لحظه به همه، به رحمت، به جمهوری اسلامی، فحش می دادم. اما زندانبان ها چون می دیدند من تو چه حالتی هستم، هیچی نمی گفتند. آن ها بر من پیروز شده بودند.

۲۵. بچه را دوباره سه ماه نگه داشتم. در زندان توابعان (زندانبانان طرفدار رژیم) در گیری بدنی به وجود می آوردند. در این سه ماه، من به اصطلاح سر موضع بودم و شرایط زندان خیلی خیلی

حرف های خود را بزیند؟ پس انجمن اسلامی برای چیست؟» من فهمیدم که یکی از افراد گروه که در کارخانه کار می کرده دستگیر شده و اطلاعات داده است. قاضی دادگاه گفت «اگر شما هیچ کار غلطی نمی کردید، پس چرا خانه تان را عوض کردید؟»

۲۰. من به چهار سال و نیم زندان محکوم شدم ولی پس از چهار سال و نه ماه آزاد شدم. حکم را خیلی سریع دادند. من ابتدا امضا نکردم، آخر من هیچ کاری نکرده بودم. پاسدار گفت: «حتی شما اگر اعتراضی به حکم دارید باید اول امضا کنید بعد شکایت کنید.» من فکر کردم «آخر به چه کسی شکایت کنم؟» بالاخره حکم را امضا کردم. رحمت ده سال حکم گرفت.

شرایط زندان

۲۱. وقتی تازه وارد زندان شده بودم، در پاییز ۱۳۶۴، در بندی که من بودم، همه افراد چپ به جز یک نفر، همه نماز می خواندند و معتقد بودند که باید نماز خواند و این [شرایط] را تحمل کرد. ضمن اینکه پاسداران مرتب مرا صدا می کردند و درباره نماز خواندن حرف می زدند و در نتیجه من تصمیم گرفتم که نماز بخوانم. من فکر کردم آخر چپی که نمی شود نماز بخواند، ولی به هر حال پاسداران برای من سجاده ای فرستادند و من آماده نماز خواندن شدم. وقتی خواستم دولا بشوم دیدم اصلا نمی توانم. نماز خواندن کار من نبود. سجاده را به سویی پرت کردم و از خیر نماز گذشتم. در این زمان مجتبی معاون زندان ما بود. به خاطر اعتصاب غذا در زندان، شش ماه تنبیهی مرا به گوهردشت منتقل کردند و بقیه مدت اسارت را در اوین گذراندم.

۲۲. پسر من در زندان اوین به دنیا آمد. حدود ۲۴ ساعت قبل از زایمان مرا به بهداری زندان بردند. در آنجا یکی از توابعان، بهیاری که درس های زایمان را خوانده بود ولی تجربه عملی نداشت، کار می کرد. چهار بار به من آمپول فشار زدند، و معاینه داخلی شدم که منجر به پاره شدن کیسه آب شد. دکتر من قبلا به من گفته بود که نمی توانم زایمان طبیعی داشته باشم و من این را به بهیاری گفته بودم. بعد از داد و بیدادهای من، برهم زدن وسایل درون اتاق، و بالاخره وقتی دیدند نمی توانند به زایمان کمکی

که قبل از سال ۶۴ دستگیر شده بودند، نماز می‌خواندند. ولی کسانی که در سال ۶۴ دستگیر شدند، پراثری بودند و در نتیجه روحیه مقاوم تری در مقابل اصرار مقامات بر نماز خواندن زندانی داشتند. آن‌هایی که از قبل در زندان بودند، سال ۶۰ را در زندان پشت سر گذاشته بودند، از کتک خوردن خسته شده بودند و تصمیم به نماز خواندن گرفته بودند. خیلی از زندانیان چپ به من می‌گفتند که باید نماز بخوانم و اینکه نماز نخواندن «چپروی» است. ما تجربه متفاوتی از دنیای بیرون داشتیم، هم تجربه تشکیلات و هم تجربه اجتماع را داشتیم. در نتیجه این سؤال میان زندانیان چپ مطرح بود که «چرا شما نماز می‌خوانی؟ چپ که نماز نمی‌خونه.» خود من از اینکه بعضی از آن‌ها نماز می‌خواندند تعجب می‌کردم. این در اواخر ۶۴ بود.

۲۹. در بهار ۱۳۶۷، قبل از شروع اعدام‌ها، دوره‌ای بود که مجاهدها خیلی فعال شده بودند. حتی خبر می‌دادند که مثلاً مجاهدها وارد کشور می‌شوند و به زودی رژیم سرنگون می‌شود. گرچه کلمه سرنگون را به کار نمی‌بردند، ولی چنین مطالبی را از مجاهدین می‌شنیدیم. بین مجاهدین پیچ‌های زیادی بود. روزی افرادی از پاسدارها یا یک درجه بالاتر (شاید رئیس زندان یا چنین چیزی، دقیق به خاطر ندارم) به بند ۳ آمدند. از مجاهدین می‌پرسیدند «مال کدام جریان هستی؟» می‌خواستند ببینند که زندانیان می‌گویند «منافق» یا «مجاهد». از مجاهدها فقط این سؤال را می‌کردند. ولی از چپ‌ها سؤال می‌کردند که «خدا را قبول داری یا نه؟» سؤال می‌کردند و یادداشت می‌کردند.

۳۰. آن موقع موضوع خدا خیلی طرح بود. منظورم این است که بین خود ما هم مسئله بود که چگونه موضع‌گیری بکنیم. (البته در این دوران ما در سالن ۳ بودیم یعنی چپ‌ها. مجاهدین و توایی در اینجا نبود، در نتیجه کسی از چپ‌ها نماز نمی‌خواند). خیلی اتفاق‌ها در بند ما، بند سرموضعی‌ها می‌افتاد. دائم درگیری داشتیم. در همین ایام، بهار ۶۷، روزی پاسداری به بند ما آمد و گفت کاری می‌کنیم که خنده‌هایتان قطع شود. پس از سؤال و جواب‌ها ما دیگر تلویزیون نداشتیم. هیچ امکاناتی نداشتیم. حدس می‌زدیم که خبری هست، ولی نمی‌دانستیم

بد بود. در زندان علاوه بر اسارت باید هر طور بود خود را از آزار توایان در امان نگهداریم. توایان شعار می‌دادند، جو رعب و وحشت ایجاد می‌کردند. زمستان بود و اتاق ما [بند سر موضعی‌ها] موکت نداشت. آب حمام سرد بود، یخ بود. آب یک ثانیه داغ می‌شد، بعد سرد می‌شد. در ضمن این بچه حساسیت پوستی گرفته بود، و از خارش، صورتش را چنگ می‌زد و از اش خون می‌آمد. لب‌هاش از هم جدا نمی‌شدند. هر چه می‌کردم که بچه را به دکتر ببرم، اجازه نمی‌دادند، تا اینکه حال پسر بدتر شد. من هم بچه را بردم در اتاق نگهبان گذاشتم و گفتم «حالا شما مسئول این بچه هستید» و خودم به بند بازگشتم. پس از چند ساعت مرا از بلند گو صدا زدند که «بیا بچه ات را به دکتر ببر.» ولی دکتر بهداری کار خاصی نکرد.

۲۶. علاوه بر این به خاطر اعتصاب زندانیان، به ما غذا نمی‌دادند. غذای مخصوص بچه که اصلاً نمی‌دادند. در یکی از اعتصاب‌ها، دادیار زندان به بند آمد که برای زندانیان سخنرانی کند. من بچه ام را دادم به یکی از زندانیان و موقع سخنرانی دادیار، شدیداً اعتراض کردم. می‌دانستم که موقع اعتراض، نگهبانان حمله می‌کنند و معترض را می‌زنند. برای همین بچه ام را به دیگری سپردم که آسیب نبیند. بعد از آن اعتراض بود که به خانواده‌ام تلفن زدند که «بیا بیاید نوه تان را ببرید». مادرم روز بعد پسر را تحویل گرفت و برد.

۲۷. ما غذا نداشتیم. [آب داغ برای] چای نداشتیم. در دوران زندان دو یا سه بار با همسر ملاقات از پشت شیشه و با حضور پاسدار داشتیم. [در یکی از این ملاقات‌ها] من از رحمت یاد گرفتم که چطور با قاشق فلزی و سطل پلاستیکی کتری برقی درست کنم و آب جوش برای چای آماده کنم. همه بند یاد گرفتند که چای درست کنند. قاشق‌ها آب می‌شد و روز به روز کمتر می‌شد. هنوز وقتی که به یادم می‌آید، خیلی خوشحال می‌شوم.

وقایع سال ۶۷

۲۸. در سال‌های قبلی [که من بودم]، عده‌ای از زندانیانی

هست و رحمت چیز غیرعادی در این نامه ننوشته است (این نامه هم در کتابم چاپ شده است).

۳۴. در آخرین ملاقاتی که ما با افراد خانواده در زندان داشتیم، شنیدیم که یک اتفاقاتی در رابطه با مجاهدین هست، انگار قرار است به ایران بیایند، احتمالا بند مردان هم چنین چیزهایی شنیده بودند. ولی کسی این‌ها را باور نمی‌کرد. در آخرین ملاقاتی که رحمت با برادرش داشت، رحمت گفته بود که «اگر من کشته شدم، در باغچه کوچک حیاط خانه یک بوته رز سرخ بکارید.» زندانیانی که فامیلی در زندان داشتند هم آخرین ملاقات را داشتند.

۳۵. برادر یکی از همبندی‌های من، به نام نازلی، که هوادار پیکار و در بند مردان بود، به او گفته بود که «طوفانی در راه است که جلوی شما را نمی‌توان گرفت.» چنین چیزی گفته بود. به یاد دارم که همه ما با شک و تردید آنچه در ملاقات شنیده بودیم برای هم تعریف می‌کردیم. سؤال داشتیم که چه اتفاقی افتاده است. بعدا ما متوجه شدیم که این آخرین ملاقات ما بوده.

۳۶. حدود ۹۰ درصد مجاهدین رفتند و دیگر باز نگشتند. ما مطمئن شدیم که قضیه اعدام است. پس از آن زندانیان چپ را یکی یکی، یا دو تا دو تا، صدا می‌زدند و شلاق زدن چپی‌ها شروع شد. یعنی زندانیان چپ را شلاق می‌زدند که نماز بخوانند. این شلاق‌ها ادامه داشت. زندانیانی که شلاق می‌خوردند در سلول بودند ولی خبرشان را ما می‌شنیدیم. هر وعده نماز شلاق می‌زدند. معمولا کسی بیش از پنج یا شش روز دوام نمی‌آورد. دو نفر از زندانیان اکثریتی یا توده ای بیش از ۲۰ روز شلاق خوردند. اصلا در حالت اغما بودند ولی شلاق‌ها را در هر پنج وعده به آن‌ها می‌زدند. بعضی‌ها می‌گفتند که وعده ای و کم کم شلاق خوردن از یک دفعه شلاق زیاد خوردن بدتر است.

۳۷. من آخرین نفر از گروه‌های چپ بودم که صدا زدند. مرا با چشم بند بردند دادگاه و پرسیدند «نماز می‌خوانی یا نه؟» گفتم نمی‌خوانم. موضع گیری من صریح بود. شاید سؤال‌های دیگری هم در همین مایه کردند. درست به یاد ندارم ولی خیلی کوتاه

چه خبری. مثلا ما نمی‌دانستیم که جنگ تمام شده است. بعدها در مورد خوردن «جام زهر» [پذیرش قطعنامه] شنیدیم.

۳۱. من در دوران کشتارها در سالن ۳ بودم (سالن زندانیان سرموضعی). زندانیان مجاهد را دسته دسته از بلندگوی بند ۳ صدا می‌زدند و می‌بردند. زندانیان مجاهد در بند ما خیلی زیاد بودند. وقتی مجاهدین را بردند، کاملا به چشم می‌آمد. یکی از دخترهای مجاهد که برده بودند، بازگشت. گفت: «پسرها رو دارن اعدام می‌کنن. دو دسته شون می‌کنن. اونهایی که می‌گن جمهوری اسلامی رو به اصطلاح قبول ندارن یه جایی می‌برن. اونهایی که قبول دارن یه جای دیگه می‌دارن. اونهایی که قبول ندارن رو می‌برن برای اعدام.» ما حتی حرف او را نمی‌توانستیم کاملا باور کنیم. از خود می‌پرسیدیم «چه طور ممکن است که جمهوری اسلامی چنین اشتباهی کند، عده ای را اعدام کند و کسی را پس بفرستد به بند که به دیگران خبر بدهد؟!»

۳۲. در عین حال تمام قرائن و شواهد، مثل بسته شدن درها، نبود امکانات، نشان می‌دادند که اتفاق مهمی در حال وقوع است. خود پاسدارها به ما گفتند که حتی اگر کسی در حال مرگ باشد، او را به بهداری نخواهند برد. برای سه ماه رابطه با دنیای بیرون کاملا قطع بود. بعد ما شب‌ها صدای تک تیر می‌شنیدیم. از روی تک تیرها فهمیدیم که اعدام هست. ما نفسمان در نمی‌آمد. خودشان هم راهپیمایی می‌کردند. پاسداران در حیاط راهپیمایی می‌کردند. پا می‌زدند به زمین، و شعار «مرگ بر منافق» و «مرگ بر کمونیست» می‌گفتند. شعار دقیقش را من به یاد ندارم. یعنی اول ما تک تیر می‌شنیدیم بعد راهپیمایی می‌شد. صدای تک تیر می‌پیچید. ما از روی تک تیر می‌توانستیم بشماریم که چند نفر اعدام شدند. گرچه خیلی دقیق نبود. نصف شب، ساعت دو یا سه یا چهار این حدود بود.

۳۳. تاریخ دقیق قطع همه ارتباطات ما با خارج را نمی‌دانم. در مورد تاریخ بین بازماندگان اختلاف هست. من از زندان از رحمت نامه دارم که ۵ مرداد نوشته شده است. یعنی حد اقل تا ۵ مرداد [مردان] آن قسمت اعدام نشده بودند، یعنی ۵ مرداد ارتباط ما [با بیرون از بند] هنوز قطع نشده بود. نامه کاملا عادی

بود. موقعی که از سالن به سلول باز می‌گشتم از زندانیانی که در سلول های انفرادی، در راهرو [آهال]، بودند شنیدم که «شلاق زدن ها قطع شده».

۳۸. من فکر نمی‌کنم که اعدام نکردن و شلاق زدن زنان چپ‌گرا [بر خلاف مجاهدین] فقط دلیل مذهبی داشت. آنها [مقامات] هر موقع می‌خواستند کسی را اعدام کنند، می‌کردند و به دین کاری نداشتند. اینکه فقط زن مرتد را می‌زدند درست نیست. مردها را هم شلاق می‌زدند. بر خلاف مردان، زندانیان زن چپ با هم متحد نبودند. موضع مان که خیلی از مردها بالاتر بود، ولی ما با هم نبودیم. ما با هم وحدتی نداشتیم. ما بر سر هر مسئله کوچکی با هم درگیر بودیم. مثلاً بعضی اقلیتی‌ها (سازمان فدایی) با توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها (سازمان فداییان اکثریت) حرف نمی‌زدند، (من می‌زدم بعضی دیگر هم مثل من حرف می‌زدند)، جریان‌های دیگر سیاسی هم به همین منوال. ولی مجاهدین با هم متحد و مرتبط بودند و تشکیلاتشان در خارج از زندان زنده بود. در زندان واقعا پشت همدیگر بودند و با هم وحدت داشتند. ما ولی با هم وحدتی نداشتیم. من بنا به تجربه ای که از جمهوری اسلامی دارم، در عرصه‌های مختلف، اصلاً اعتقاد ندارم که حتماً باید چیزی در قانون اسلام باشد که آن‌ها باید بر اساس قانون اسلام رفتار کنند. هر جایی که لازم باشد که آن‌ها توجیه مذهبی کنند، می‌کنند.

۳۹. بعد از تمام شدن شلاق‌ها، سکوت بود. دیگر کسی از زندانیان سالن ۳ را نبردند.

۴۰. پس از اعدام، رفتار زندانبانان خیلی مهربانانه بود. ولی من سر مسئله کوچکی به سلول انفرادی منتقل شدم و این ماجرا را از پاسدارها شنیدم؛ پاسدارهای زن. یک پاسدار زن داشتیم که خیلی خشونت داشت. شنیدم که برای هم تعریف می‌کردند «دیدنی چه جوری منافق‌ها دستشون را به هم گرفتن موقع اعدام، تو شلوارهاشون شاشیده بودند؟» می‌گفتند و می‌خندیدند. دیده‌هایشان را این چنین برای همدیگر تعریف می‌کردند، مسخره می‌کردند. سلول من نزدیک دفترشان بود.

۴۱. بعد از سه ماه درها باز شد و توانستیم ملاقات داشته باشیم. من وقتی مادرم را در ملاقات دیدم، گریه می‌کرد. پرسیدم «رحمت هم اعدام شده؟» گفت: «آره اسمش تو اعدامی هاست.» من نمی‌دانم کجا ولی مثل اینکه یک لیستی بیرون بود. رحمت در مرداد ماه ۱۳۶۷ اعدام شد.

۴۲. وقتی زندانیان دسته دسته به ملاقات می‌رفتند، یاد جمله آن پاسدار افتادیم که گفت «کاری می‌کنیم خنده هاتون قطع بشه.» و خنده‌ها واقعا قطع شد. غم خیلی زیادی فضا را گرفته بود. هر کسی زود می‌رفت توی رختخواب و خودش را مخفی می‌کرد. ولی ما اصلاً حد و حدود اعدام‌ها را نمی‌دانستیم. خبرها به طور تدریجی می‌رسید. هر بار که خانواده‌ها به ملاقات می‌آمدند خبر می‌دادند. زندانیان سر موضع همیشه یک ویژگی داشتند. آن‌ها گریه نمی‌کردند.

۴۳. ما دو بار در ماه ملاقات داشتیم. من هرگز به خاطر اعدام رحمت گریه نکرده بودم. حتی در خلوت خودم. همیشه دلم می‌سوخت که او اعدام شد چون سنش کمتر از من بود. ۲۸ ساله بود. در ملاقات بعدی، مادر همسر من آمد. مادر رحمت خیلی از پسرش حمایت می‌کرد. حتی می‌گفت «تو نرو اعلامیه پخش کن. من می‌رم پخش می‌کنم.» نه به خاطر اینکه او خودش اعتقاد داشت، بلکه به خاطر عشق به فرزندانش. وقتی به ملاقات من آمد گریه نمی‌کرد. ولی من گریه می‌کردم. پیش تنها کسی که گریه کردم مادر همسرم بود. او اصرار می‌کرد و می‌گفت: «رحمت اعدام شده. حالا تو باید بیای بیرون. تو یه بچه داری. نذار این بچه بدون مادر بمونه.» خویشتن داری می‌کرد که به خودش مسلط باشد.

۴۴. مادر همسر من رفته بود دنبال حلقه ازدواج پسرش. ضمناً اینکه می‌خواست که محل قبرش را به او نشان بدهند. رئیس زندان گفته بود که «ما به این شرط آن حلقه را پس می‌دیم و جای قبر و نشون می‌دیم که شما بنویسین که رحمت خودکشی کرده.» پدر و مادر رحمت خیلی پیگیری کردند. در دوره سه ماهه ای که درها بسته شده بود و زندانیان با خانواده‌ها ارتباط نداشتند، پدر و مادر رحمت دائماً دنبال راهی برای ملاقات با او

بودیم تا حالا که ساعت ۴ و ۵ بعد از ظهر است. مادرت خسته شد و رفت». در واقع همان روز، من نمی‌خواستم بیرون بروم. فکر می‌کردم که من مرخصی نمی‌خواهم. من تقاضای مرخصی نکردم. باید به من حکم آزادی بدهند. دوم اینکه، می‌ترسیدم جمهوری اسلامی مرا ول کند در خیابان، بعد از پشت با تیر بزند و بگوید که «فرار کرده». سوم اینکه من گره خورده بودم با دیگران [همبندی‌هایی که هنوز آزاد نشده بودند]، با وجود اینکه ما با هم خیلی اختلاف داشتیم. ما هم تحت فشار جمهوری اسلامی بودیم و هم تحت فشار همدیگر. ولی من گره خورده بودم به آن فضای زندان. احساس می‌کردم که یک چیز نیمه کاره هست. یعنی من پنج سال در زندان بودم و الان همین جور بیرون بروم؟ که چی؟ از من امضای خروج می‌خواستند. من امضای خروج هم نمی‌دادم. به همین دلیل خیلی طول کشید که من از زندان خارج شدم. مرا با اردنگی پرت کردند بیرون. آن موقع دیدم که پدرم بیرون است و با پدرم دعوا کردم. فکر کردم والدینم کاری کرده اند که مرا آزاد کنند.

پس از آزادی

۴۹. مادر شوهر من به شدت افسرده بود و دو سال پیش از دنیا رفت [۱۳۸۶]. مادر رحمت می‌رفت خاوران. بعد از اینکه من از زندان آزاد شدم، ما با هم می‌رفتیم. آنجا همیشه کنترل بود. اولین روزی که من آزاد شدم، رفتم به خانه خانواده همسر. یا همان روز بود یا روز بعد رفتیم خاوران. برای من خیلی مهم بود که به خاوران بروم. ولی برای اولین بار از نظر خودم عقب نشینی کردم. همیشه فکر می‌کردم که داشتن قبر مسخره است. هر موقع خودم مُردم، برای من مهم نبود که قبر داشته باشم. ولی من نیاز داشتم که آنجایی را که می‌گفتند قبر رحمت است ببینم، حتی اگر یک قبر جمعی بود.

۵۰. من وقتی رفتم خاوران، درست است که قبر جمعی بود ولی من واقعاً دنبال قبر رحمت می‌گشتم. آنجا نمی‌توانستم یک انقلابی باشم که قبول کنم که قبر همه همان جاست. این تجربه خود من بود. وقتی ما زیاد می‌رفتیم، مأمورها می‌آمدند و به هم می‌ریختند. لباس‌های شخصی داشتند. داد و بیداد

بودند، از راه پارتی بازی. آن‌ها گفتند که کسی را پیدا کرده‌اند که می‌گوید رحمت جزو کسانی است که به خاطر نماز شلاق خورده و الان در بهداری است، اگر می‌خواهید پسران را نجات دهید، ۵۰۰ هزار تومان بدهید. آن‌ها نتوانسته بودند این مبلغ را جمع کنند. آن موقع، این خیلی رقم بالایی بود.

۴۵. روزی به والدین رحمت تلفن کردند و از آن‌ها خواستند که به زندان بیایند. آن‌ها فکر کرده بودند که با رحمت ملاقات دارند ولی در عوض ساکش را تحویل دادند. بعد از اینکه از زندان آزاد شدم، این ساک را به من نشان دادند. سه تا پلیور بود که من در زندان برایش بسته بودم. دو سه تا لباس بود. کتابی از نویسنده‌ای که به خاطر ندارم در این ساک جاسازی شده بود، ولی راجع به انقلاب بود. این چیزی بود که تحویل داده بودند. من ورق به ورقش را نگاه کردم. فکر کردم شاید یادداشتی در آن باشد، ولی نبود.

۴۶. در بهار ۶۸ من در بند ۲۰۹ در سلول بودم. یک روز شنیدم که درب بزرگ ۲۰۹ باز شد و گریه عظیم و نعره به گوش رسید. من فهمیدم که اتفاقی افتاده است. پاسدارها به هم گفتند که خمینی مرد. به سلول کناری موریس زدم که «امام مرد». اولین باری بود که از کلمه امام برای خمینی استفاده می‌کردم، چون وقت کمتری می‌گرفت.

۴۷. من چهار سال و نیم حکم بود، ولی سه ماه بیشتر از آن در زندان بودم. پس از چهار سال و نه ماه آزاد شدم. ما را تحت نام مرخصی آزاد کردند. ما نمی‌پذیرفتم. من در سلول بودم ولی اخبار بین زندانیان در سلول رد و بدل می‌شد. ما با هم تماس داشتیم. ما می‌دیدیم که زندانیان را آزاد می‌کنند. من در دومین گروهی بودم که به نام مرخصی آزاد کردند. وقتی به من گفتند مرخصی، من گفتم «من مرخصی نمی‌خواهم، حکم آزادی به من بدین.»

۴۸. با خانواده‌ها تماس می‌گرفتند و می‌گفتند «بیابین بچه‌ها تون رو تحویل بگیرین.» به یاد دارم که وقتی من از زندان آمدم بیرون، پدر گفت «ما از ساعت ۱۰ صبح پشت در زندان

وقتی آدم با کل وسایل برود، یعنی موضع گیری بالا دارد. ولی من همیشه این طور می‌رفتم برای اینکه نمی‌دانستم کی آزاد خواهم شد. همه وسایلم را با خودم می‌بردم.

۵۳. بار آخر، که دفعه چهارم بود که پدرم مرا تحویل داد، مرا وارد یک اتاق کردند. من روی زمین نشسته بودم و پدرم روی صندلی. رئیس زندان وارد شد. رئیس زندان همین میثم بود که به رفورمیست معروف است. او وارد اتاق شد. پدرم بلند شد. چون مردم عادی خیلی محافظه کارانه رفتار می‌کنند. و آن‌ها متناسب با سطح مردم، با آن زبان با آن‌ها حرف می‌زنند. پدرم و او دست دادند و سلام و علیک کردند. بعد گفت: «آقای نوری ببینین. این بچه های شما اینقدر پررو هستند که من که رئیس زندان هستم، اینا بلند نمی‌شن.» گفتیم: «برای من چه فرقی می‌کنه؟ رئیس زندان، نگهبان، همه برای من نگهبانان زنداندند. مگه من کارمند شمام که شما رئیس منی؟» گفت: «اگر دخترتونو ما اعدام نکردیم برای این بوده که زن بود. دلمون سوخته که یه بچه داره. والا باید مثل همون شوهر ضدانقلابش اعدامش می‌کردیم.» من خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتیم: «زن؟ این همه شما مجاهدا رو اعدام کردین، زن اعدام کردین! نتونستید دیگه بیشتر از این اعدام کنین.»

۵۴. این برخورد من باعث شد که به پدرم بگویم: «دخترتونو امروز اعدام می‌کنیم.» با خشونت پدرم را بیرون کرد. این صحنه باعث شد که وقتی پدر من رفت خانه، باور کرد که با دست خودش مرا برای اعدام برده. چون دیگران هم به او گفتند: «تو با دست خودت دختر خودتو بردی و اینا اعدام می‌کنن. این تو هستی که بعداً عذاب وجدان می‌گیری.» این باعث شد که بعد از قضیه در خانه بین مادر و پدر من درگیری می‌شد. ناراحت بودند و گریه می‌کردند که «ما با دستمون بچه خودمون رو می‌بریم تا اعدام کنن.» خود من هم فکر می‌کردم که این دفعه اعدام می‌شوم. مرا به سلول [انفرادی] بردند اما ساعت ۷ یا ۸ شب مرا آزاد کردند. سوار تاکسی شدم ولی هیچوقت مطمئن نبودم که از کشتنم صرف نظر کرده اند. می‌ترسیدم که از پشت تیر بزنند.

می‌کردند. گل‌هایی که می‌کاشتیم، آنها را لگد میرکردند. فحش می‌دادند. پراکنده می‌کردند. دستگیر می‌کردند. می‌بردند، برای اینکه نباید جمع شد. نمی‌خواستند که آدمها دور هم جمع شوند. خانواده اعدامی‌ها همه با هم ارتباط داشتند. ولی بعد از مدتی، بعد از اینکه چندین بار من و خانواده همسرم با هم رفتیم، دیگر نگذاشتیم که مادر رحمت به خاوران برود. چون مادر رحمت بعد از اینکه از خاوران میرآمد تمام انرژی‌اش را از دست می‌داد. من خودم هم دیگر نرفتم.

۵۱. من می‌بایست به فکر این می‌بودم که بچه دارم. من باید کار و شغل داشته باشم. باید پول در بیاورم. باید خانه مستقل می‌داشتم. من نمی‌خواستم با خانواده زندگی کنم. بعد از زندان، از طریق خانواده مرا به زندان می‌بردند. زنگ می‌زدند. بعدها از خواهرم شنیدم که رئیس زندان با پدرم صحبت میرکرد، در واقع سیاست آن‌ها این بود که ما را تحت نام مرخصی ببرند بیرون از زندان، تا به شرایط بیرون عادت بکنیم [تا زندگی برایمان در زندان سخت تر شود]، [و بعد] ما را به زندان برگردانند و از ما تعهد و یا انزجار بگیرند. و موفق شدند. بعضی از زندانیانی که بردند و آوردند، تعهدنامه نوشتند. من ننوشتیم.

۵۲. جمهوری اسلامی هیچوقت فقط با تو، به عنوان زندانی کار ندارد، تو را همیشه با خانواده درگیر می‌کند. بعد از آزادی، سه یا چهار بار مرا به زندان بردند. مثلاً بعد از دو هفته - سه هفته - یک ماه بردند. این بازی چندین ماه طول کشید. به من زنگ نمی‌زدند، چون من قبول نمی‌کردم [با پای خودم به زندان برگردم]. این چنین بود که به پدرم می‌گفتند که «باید بیاریش برش گردونی زندان.» در نتیجه من و پدرم با هم درگیر می‌شدیم. استدلال می‌کردم که «نباید شما این کار رو بکنین. اون‌ها باید خودشون بیان ما رو دستگیر بکنن.» داد و بیداد می‌کردم. من در زندان نبودم که اعتصاب کنم یا حرف نزنم. بالاخره مجبور می‌شدم که تسلیم پدر و مادر شوم. فکر می‌کردم باید انقدر این رو بگویم و تکرار بکنم تا بالاخره روزی آن‌ها متوجه شوند که نباید این کار را بکنند. مجموعاً سه چهار بار مرا بردند زندان به وسیله پدرم. هر بار با کل وسایل، یعنی رختخوابم، ساکم، تشت لباسم می‌رفتم. من نمی‌دانستم که

اطلاعات تکمیلی

۵۵. بعد از زندان، به عنوان خبرنگار و نیز در شرکت‌های شهرسازی به عنوان کارشناس اجتماعی کار می‌کردم. خواهر من در بولیوی زندگی می‌کرد. من در زمستان ۱۳۷۵ یک روز قبل از سال نو میلادی از ایران خارج شدم. به خانمی که در سفارت آلمان در بولیوی کار می‌کرد، و برای کسب ویزای ترانزیت از آلمان کمک کرده بود، قول داده بودم که هنگام ترانزیت از فرانکفورت، به آلمان پناهنده نشوم. مدتی که در فرانکفورت بودم اقدامی نکردم و به بولیوی نزد خواهرم رفتم. در مدت پنج ماه و بیست و سه روز اقامتم در بولیوی پناهنده موقتی بودم.

۵۵. در بولیوی دفتر سازمان ملل را پیدا کردم و تلاش کردم که شاید بتوانم به آمریکا پناهنده شوم، که نشد. بالاجبار باید به ایران باز می‌گشتم.

۵۶. همان خانم آلمانی در سفارتخانه، از اینکه مسئله پناهندگی من حل نشده است تعجب کرد و به من برای آلمان ویزا داد. من در تابستان سال ۱۳۷۶ وارد آلمان شدم و همین جا ماندم. در آلمان، ابتدا سردرگم بودم و بعد از تلاشی بسیار بالاخره بعد از پایان یک دوره ۳ ساله پرستاری اکنون در خانه سالمندان کار می‌کنم.

کلن، تیرماه ۱۳۸۸

۱۶. اظهارات رسمی



موضوع : عفو زندانیان به شرط توبه

مقام مسئول : حجت الاسلام موسوی خوئینی - دادستان کل کشور

مناسبت : مصاحبه مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی

تاریخ: ۷ بهمن ۱۳۶۶

منبع : روزنامه اطلاعات ۸ بهمن ۱۳۶۶

محکومیت شان تقلیل یابد.... زندانی باید احساس کند هر چقدر بیشتر توبه کند و شرایطی را به وجود آورد یا پس از آزادی یک زندگی سالم و شرافتمندانه‌ای را شروع خواهد کرد، دستگاه قضایی نیز این مسئله را در مد نظر دارد و هر چند وقت یکبار این قبیل زندانیان را مورد عفو قرار می‌دهد....

مسئله عفو زندانیان را هیئت عفو منتخب حضرت امام بررسی می‌کنند و برای سالگرد انقلاب اسلامی نیز برنامه وسیعی تدارک دیده‌اند تا لیستی از کسانی که استحقاق عفو داشته و برای مسئولین زندان و سایر مقامات ذیربط نیز مسلم شده باشد که آن‌ها صلاحیت آزاد شدن را دارند و دیگر مرتکب جرم نخواهند شد، تهیه شود تا مورد عفو قرار گیرند و یا مدت

ابراهیم راستک

تاریخ بازداشت: آبان ماه ۱۳۶۱

محل بازداشت: زندان های اوین و گوهردشت

آزادی: بهمن ماه ۱۳۶۷

تلفن عمومی با دوستانم صحبت می‌کردم. پاسداران به من به عنوان یک فعال سیاسی مظنون شدند.

۵. من در ارتباط با سازمان فدائیان خلق اکثریت بودم. عضو نبودم اما با دیدگاه سیاسی آن‌ها موافق بودم و نشریات سیاسی آن‌ها را خوانده بودم.

۶. به مدت سه روز شکنجه شدم. پاسداران با زدن کابل بر کف پاهایم بازجویی می‌کردند. به این کار تعزیر می‌گویند. من دوبار هر بار ۷۵ ضربه شلاق خوردم. می‌خواستند بدانند که دیگر چه کسانی را می‌شناسم.

دادگاه و بازداشت پیش از دادگاه

۷. دادگاه انقلاب اسلامی محاکمه شدم و نزدیک به هفت سال بدون داشتن حکم مشخص زندانی بودم. بعد از دو سال مرا به دادگاه بردند. یک روز بدون اعلام قبلی مرا از سلول بیرون برده چشم‌بند زدند و به دادگاه انقلاب بردند. نمی‌توانستم قاضی یا کس دیگری را ببینم اما از صداها به نظر می‌رسید که دو نفر در اتاق حضور داشتند.

۸. مقامات دادگاه به من گفتند که باید بگویم «پشیمانم» و باید توبه کنم. آنها هیچ اتهام مشخصی وارد نمی‌کردند اما کماکان اصرار داشتند که بگویم «پشیمانم» و نامه‌ای را امضا کنم. گفتند که «اگر امضا نکنی در زندان خواهی ماند». در نامه نوشته شده بود که «من ضدیت و نفرت خود را نسبت به گروه‌ها و احزاب زیر اعلام می‌کنم و آنها را محکوم می‌کنم.» اسامی گروه‌های سیاسی، از جمله فدائیان اکثریت را فهرست کرده بودند. من از امضای نامه خودداری کردم.

۱. اسم من ابراهیم راستک^۱ است و ۴۹ ساله هستم. من به مدت شش سال و چهار ماه از سال ۱۳۶۱ تا ۷۱۳۶ در زندان اوین زندانی سیاسی بودم و تنها دو ماه پس از کشتار ۱۳۶۷ آزاد شدم. من در سال ۱۳۸۰ به انگلستان آمده‌ام. اکنون یک شهروند بریتانیایی هستم و در کمبریج زندگی می‌کنم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آنها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

دستگیری و شکنجه

۴. روز ۶ آبان ۱۳۶۱ دستگیر شدم. در آن زمان دانشجوی رشته مهندسی شیمی دانشگاه علوم و تکنولوژی ایران در تهران بودم. اما به خاطر آنکه نزدیک به هفت سال در زندان بودم و اجازه نداشتم تحصیلاتم را ادامه دهم، نتوانستم مدرکم را بگیرم. موقع دستگیری بیرون آپارتمان مسکونیم نزدیک دانشگاه در اتاقل

۱. نام مستعار

نفر بود که در اتاقی با ابعاد ۴ در ۶ متر به سر می‌بردیم. خیلی به هم فشرده بودیم. بعضی وقت‌ها تا ۵۸ نفر را در این سلول نگه می‌داشتند.

۱۴. هر شکلی از تشکل یا انجمن در میان زندانیان قدغن بود. به خاطر اینکه از امضای نامه خودداری کرده بودم مرا در کنار سر موضعی‌ها که از نفی عقاید سیاسی‌شان سر باز می‌زدند، نگه داشته بودند. در آن زمان ما را از زندانیان تواب یا آن‌هایی که به تواب بودن تظاهر می‌کردند، جدا نگه می‌داشتند.

۱۵. به ما اجازه نمی‌دادند تا در زندان به ادامه تحصیل بپردازیم. اما چون تعداد زیادی از روشنفکران زندانی سیاسی بودند، می‌توانستیم فعالیت‌های آموزشی خود را در میان خویش برقرار نگه داریم. من به ریاضیات و علوم علاقه زیادی داشتم و از این‌رو برغم اینکه کاری غیرقانونی محسوب می‌شد، شروع کردم به فراگیری از سایر زندانیان. چون کاغذ و قلم هم غیرقانونی به حساب می‌آمد، می‌بایست روی دیوار با هر وسیله‌ای که گیرمان می‌آمد بنویسیم. در این دوره من به تحصیل ریاضی و ژنتیک پرداختم. این تحصیلات و دانشی که کسب کرده بودم در به دست آوردن موقعیت شغلیم در انگلستان مرا یاری کرد.

۱۶. اجازه داشتیم به مدت ۲۰ دقیقه در روز در حیاط ورزش کنیم. جدا از این، چنان برنامه ریزی کرده بودیم که قسمتی از سلول را برای کسانی که می‌خواستند فردی ورزش کنند اختصاص داده بودیم. لیستی تهیه کرده بودیم و به نوبت از روی لیست این کار را انجام می‌دادیم.

۱۷. ما را مجبور به کار نمی‌کردند. اما توانسته بودیم با استفاده از هر چیزی که پیدا می‌کردیم برای خود چیزهایی درست کرده و اختراعاتی بکنیم. برای مثال قلم ساختیم. در یک مقطع یاد گرفتیم که با استفاده از تاریخ علوم و فناوری، شعاع کره زمین و چیزهای دیگری را محاسبه کنیم.

وقایع پیرامون ۱۳۶۷

چون به نظرم غیرقانونی بود. در آن زمان فدائیان اکثریت سازمانی قانونی محسوب می‌شد. این سازمان از جمهوری اسلامی حمایت کرده بود.

۹. برایم روشن بود که مدرکی برای اثبات عضویت من در سازمان فدائیان نداشتند. به دادگاه گفتم که من تنها روزنامه‌های آن‌ها را می‌خواندم و هرگز عضو سازمان نبوده‌ام. تنها هوادار بوده‌ام. مقامات دادگاه گفتند «تا زمانی که بمیری و یا به جهنم بروی در زندان خواهی ماند».

۱۰. در طول مدت اسارت به طور منظم به دادگاه انقلاب برده می‌شدم. اما تا اطلاع ثانوی حکم معینی نداشتیم. معنی اش این بود که تا زمانی که تصمیمی برایم بگیرند در زندان خواهم ماند. حداقل چهار بار، حدوداً سالی یکبار مرا به دادگاه بردند اما هرگز حکمی صادر نکردند. هر بار می‌خواستند نامه‌ای را در رد سازمان مان امضا کنیم. آن‌هایی که امضا می‌کردند آزاد می‌شدند. اما من خودداری می‌کردم. اگرچه رسماً وابستگی به فدائیان خلق نداشتیم اما قویاً معتقد به حق داشتن باورهایم بودم.

۱۱. هرگز امکان دسترسی به وکیل مدافع برایم فراهم نشد و همچنین اطلاعی از حکم دریافت نکردم.

۱۲. در طول دو سال اول هر دو یا سه هفته یک بار با خانواده‌ام ملاقات داشتیم. پدرم معلم بازنشسته بود. تنها یک بار با برادرم ملاقات داشتیم. عموماً اجازه ملاقات با خواهر و برادر را نمی‌دادند. در این مدت به علت فشارهای عصبی و نگرانی از وضعیت من مادرم دوبار دچار حمله قلبی شده و در بیمارستان بستری شد. دو سال بعد از آزادیم مادرم بر اثر حمله سوم قلبی درگذشت.

شرایط زندان: اوین و گوهردشت

۱۳. بعد از دادگاهم در سال ۱۳۶۳ مرا در بند شماره ۳ زندان اوین نگه داشتند. به آن «آموزشگاه» می‌گفتند که مخصوص زندانیان سیاسی بود. شرایط زندان وحشتناک بود. تعداد ما ۳۴

ملل و آتش‌بس را پذیرفته است. بعد درباره حمله مجاهدین شنیدیم. ناگهان نگهبانان از آوردن روزنامه جلوگیری کرده و پخش اخبار رادیو در زندان را متوقف کردند. ارتباط میان زندانیان و دنیای بیرون را قطع کردند. به هیچ خبری دسترسی نداشتیم. سعی کردیم با استفاده از مورش با سایر زندانیان ارتباط بگیریم. اما هیچکس خبری از بیرون نداشت.

۲۱. اما از طریق این ارتباطات از سایر زندانیان بندهای دیگر فهمیدیم که مشکلی درون زندان وجود دارد. به ما گفتند که نگهبانان داخل بندها آمده و از روی لیست اسامی و یا بنابر میل خود عده‌ای را انتخاب کرده و به دادگاه می‌برند. زندانیان بندهای دیگر از طریق مورش به ما گفتند که کسانی پس از دادگاهشان اعدام شده‌اند. شنیدیم کسانی را دستجمعی در حسینیه حلق‌آویز کرده‌اند. حسینیه مکان بزرگی بود که معمولاً برای نمازخواندن از آن استفاده می‌شد.

۲۲. تقریباً دو هفته پس از آنکه خمینی قطعنامه را پذیرفت نوبت ما شد که به دادگاه برویم. گروهی را از سلول ما با چشم‌بند به دادگاه بردند. ما را به حال بزرگی بردند و به صف کردند. من شمردم، ۱۴۲ نفر در صف منتظر بودند.

۲۳. وقتی سرانجام نوبت من رسید مرا به دادگاه برده و چشم‌بندم را برداشتند. چهار نفر را شناختم که در اتاق بودند: نیری (حاکم شرع)، اشراقی (دادستان انقلاب تهران) و دو مسئول زندان به نام ناصریان (رئیس زندان گوهردشت) و لشکری (زندانبان). آن‌ها را به این جهت شناختم که یا در زندان شناخته شده بودند و یا اینکه در تلویزیون دیده بودمشان. اشراقی دادستانی بود که با او سرو کار داشتم. نیری روحانی سرشناسی بود. او را در تلویزیون و روزنامه‌ها دیده بودم. در دادگاه من، او پرسش‌ها را مطرح می‌کرد و معلوم بود که عالی‌ترین مقام در اتاق است.

۲۴. علاوه بر نیری، اشراقی، ناصریان و لشکری، سه نفر دیگر نیز حضور داشتند که حرفی نزدند و دو نفرشان را که روحانی بودند دوستانم شناخته بودند: یکی از آن‌ها حاکم شهر کرج بود که نامش را نمی‌دانستم و دیگری پورمحمدی معاون وزارت

۱۸. در سال ۱۳۶۶ در اعتراض به شرایط زندان به اعتصاب غذا دست زدیم. در آن زمان من در اوین بودم. در این دوران مشکلات بسیاری وجود داشت اما این اعتصاب به خصوص به خاطر کمبود غذا در زندان بود. دو نماینده از طرف منتظری به دیدن ما آمدند و درباره نگرانی‌هایمان با ما مصاحبه کردند. برای مثال در آن زمان ما را در بند بسته با ۳۸ تا ۵۰ نفر برای هر اتاق نگه می‌داشتند. ما مشکلات خود را برای نمایندگان منتظری توضیح دادیم. بعداً بندها را باز کردند بطوری که می‌توانستیم در اطراف زندان حرکت کنیم. این دلیل خوبی برای جشن گرفتن زندانیان بود. اما بعد از چند ماه شروع به جدا کردن ما کردند. مرا سوا کردند چون از توبه کردن خودداری کردم. در فروردین ۱۳۶۷ مرا به گوهردشت منتقل کردند.

۱۹. صحنه‌های وحشتناک بسیاری از دوره اقامت در زندان به یاد دارم. برای مثال، وقتی که از زندان اوین به گوهردشت منتقل شدیم به بند ۱۳ رفتیم که بند بزرگی بود و اتاق‌های مجزا داشت. اول تابستان ۱۳۶۷ بود. یک روز نگهبانانی وارد بند شدند و ضمن به راه انداختن پنکه مطمئن شدند که درهای بند بسته باشد. به نظر می‌رسید که پنکه بزرگ نوعی گاز پخش می‌کند. نمی‌دانم چه بود ولی هرچه بود به مراتب از گاز اشک‌آور بدتر بود. تمامی زندانیان بند ناگهان بیمار شدند. سرفه و عطسه می‌کردیم و بالا می‌آوردیم. من که تجربه گاز اشک‌آور را داشتم، به نظرم این بسیار بدتر بود، شاید صد بار بدتر از گاز اشک‌آور. خیلی وحشتناک بود اما هیچکس نمرد. ظاهراً هیچ عارضه جانبی هم نداشت. کمی از بوی این گاز از زیر در خارج شد و به نگهبانان رسید که همان برای مریض کردن آن‌ها کافی بود. آن‌ها آشکارا نمی‌خواستند ما را بکشند چرا که همگی بهبود یافتیم. تنها ما را آزار می‌دادند. برخی از دوستانم را به بیمارستان زندان بردند چرا که حالشان خیلی بد بود. وقتی از آن‌ها پرسیده بودند که چرا بیمار شده‌اند و آن‌ها برای دکترها توضیح داده بودند که بر اثر تنفس گازی بدبو و عجیب شروع به سرفه کرده‌اند، دکترها باور نکردند.

۲۰. در اوایل مرداد ۱۳۶۷ شنیدیم که خمینی قطعنامه سازمان

و نوعی اسلام عرفانی را قبول داشتند که در حقیقت باور به خدا نیست. این از من یک مرتد می‌سازد اما از آن دسته‌ای که همواره بی‌دین بوده است. با این همه بسیاری از اهل حق در آن زمان اعدام شدند. با اینکه می‌دانستم برایم خطرناک است اما صادقانه پاسخ دادم. من خود را مسلمان نمی‌دانم. من جمهوری اسلامی را قبول نداشته و ندارم برای اینکه بدون اتهام مرا هفت سال زندانی کردند. آن‌ها مرا به خاطر اعتقادات سیاسی نگه داشتند. من به هیچ‌وجه در هیچ فعالیت سیاسی درگیر نبودم. به علم باور دارم و نه چیز دیگری. خود را ماتریالیست علمی ارزیابی می‌کنم.

۲۸. بیرون در راهرو ۱۴۲ نفر در سمت چپ قرار داشتند. همگی با یکدیگر در حال پیچ بودند. تلاش می‌کردیم سردرآوریم که چه برسلمان خواهد آمد. برایمان یک چرخ دستی با نان و پنیر آوردند که آن را «شام آخر» نامیدیم. با یکدیگر خداحافظی کردیم چرا که گمان می‌کردیم ما را اعدام خواهند کرد. داستان‌های بسیاری درباره اعدام زندانیان از طریق مورس با زندانیان بندهای دیگر شنیده بودیم. همچنین فریاد زندانیانی را که شکنجه می‌شدند شنیده بودیم. می‌دانستیم که یا اعدام خواهیم شد و یا شکنجه. راه سومی وجود نداشت.

۲۹. نگهبانان زندان شروع به خواندن اسامی ما از روی لیست کردند. به جز من و سه نفر دیگر، اسامی همه ۱۴۲ نفر را خواندند. آن ۱۳۸ نفر را به حسینیه بردند. محلی که برای اعدام زندانیان مورد استفاده قرار می‌گرفت. می‌خواستیم بدانم چه اتفاقی رخ می‌دهد. برای همین از نگهبان پرسیدم چرا ما را نگه داشته اند. او اسم مرا پرسید. وقتی گفتم، گفت که «اینجا بنشین». آن زمان بود که فهمیدم سه نفر دیگر هم با من هستند. سیامک امینی، کاوه اعتمادزاده و فریدون فام تفرشی همگی مثل من بی‌دین بودند. هیچکدام ما هرگز مسلمان نبود. آن‌ها از خانواده‌ای کمونیست می‌آمدند و پدرانشان کمونیست بودند. هرگز مسلمان نبودند و مسلمان محسوب نمی‌شدند. همگی مرتد ملی بودیم.

اطلاعات بود. سه روحانی و ناصریان نشسته بودند و دو نفر دیگر ایستاده بودند و یادداشت برمی‌داشتند. یکی از این دو لشکری بود...

۲۵. پرسش و پاسخ با نیری چنین بود:
ابراهیم هستی؟
بله.

آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟
نه، ندارم.

آیا به سازمانت و عقایدش پایبندی؟
بله. فدائیان خلق.

آیا به خدا باور داری؟
نه.

آیا هرگز به خدا اعتقاد نداشته‌ای؟ حتی در دوران کودکی ولو برای یک لحظه؟
نه.

پدر و مادرت چطور؟ آیا نماز می‌خوانند؟
نه.

چرا نماز نمی‌خوانند؟

آنها اهل کرمانشاه در کردستان هستند. اهل حق می‌باشند.

۲۶. من در پاسخ‌هایم صادق بودم. از منطقه‌ای در کردستان می‌آیم که شاخه‌ای از اسلام به نام «اهل حق» وجود دارد و هیچکس در میان این گروه نماز نمی‌خواند. در این موقع یکی از اعضای هیئت با نیری صحبت کرد و گفت: «این‌ها اهل حق هستند و اهل حق نماز نمی‌خوانند.» نیری گفت: «او را سمت چپ ببرید.» آن‌ها مرا به بیرون اتاق توی راهرو بردند. آن‌هایی که سمت چپ راهرو بودند، «بی‌دین» یا «مرتد فطری» بودند.

۲۷. برای ارائه زمینه و درک اهمیت این تقسیم‌بندی لازم است توضیح دهم که دو نوع ارتداد وجود دارد. نخست آن دسته که همواره بی‌دین بوده‌اند. دسته دوم آن‌هایی که زمانی مؤمن بوده ولی از ایمان‌شان برگشته‌اند، کسانی که از خانواده مسلمان می‌آیند و با این همه اسلام را نفی کرده‌اند. من کرد هستم و بنابراین دشمن شناخته می‌شدم. والدینم اهل کردستان بودند

چکمه پلاستیکی به پا داشتند. هیچکدامشان ریش نداشت و با چیز عجیبی موهایشان را پوشانده بودند. به اتفاق یکدیگر اجساد را به یک کامیون که در خارج پارک شده بود حمل می کردند. از آنجا می توانستیم بفهمیم اجساد را حمل می کنند که سر یک زن را موقع حمل جنازه اش دیدیم. نمی توانم تعداد اجساد را تخمین بزنم، اما کامیون بزرگ و ۱۸ چرخه بود. از دیدن کار نگهبانان و اندازه کامیون می شد فهمید که تعداد بسیار زیاد است.

۳۳. بعد از گفتگو با زندانیان زنده مانده، اطلاعات درباره چگونگی رفتار با زندانیان گروه های مختلف را جمع آوری کردیم. آنهایی را که به سمت راست راهرو برده بودند، مسلمان بودن را پذیرفته بودند و گفته بودند نماز می خوانند. سؤال مسلمان بودن مطرح بود. اگر گفته بودی که مسلمان هستی، تو را به سمت راست برده و شکنجه نمی کردند. اما اگر گفته بودی که نماز نمی خوانی تو را به سمت چپ برده و شکنجه می کردند.

۳۴. با ما چپی ها نسبت به مجاهدین رفتار متفاوتی داشتند. آن ها را مسلمانانی می دانستند که تلاش می کردند اعتقادات اسلامی را با کمونیسم مخلوط کنند. بنابراین پرسش ها از هر گروه بسیار متفاوت بود. از چپی ها درباره اعتقادمان به خدا و اسلام و اینکه آیا حاضر به نماز خواندن هستیم سؤال می کردند. مجاهدین مسلمان بودند و بنابراین درباره باورهای مذهبی شان سؤال نمی کردند.

۳۵. از همسر که خود زندانی سیاسی بوده ولی دو سال پیش از کشتار ۱۳۶۷ آزاد شده بود، شنیدم که در این زمان پرسش های مشابهی از زندانیان سیاسی سابق نیز کرده بودند. زمانی که زندانیان سیاسی دهه شصت را آزاد می کردند با این شرط بود که منظمًا به کمیته انقلاب محل گزارش دهند. به من گفت که این گزارشات در حوالی تیر تا مرداد ۱۳۶۷ متفاوت بود. ناگهان کمیته محل شبانه تماس گرفته و از او خواسته بودند که فورًا به کمیته مراجعه کند. او نپذیرفته بود و گفته بود که هفته قبل گزارش کرده و بعلاوه چون خیلی دیروقت است می بایست همراه پدرش بیاید. وقتی که روز بعد رفته بود،

۳۰. ما را به محل دیگری در زندان بردند. جایی که ما را برای مسلمان شدن شکنجه کردند. پنج بار در روز در هر نوبت نماز، ما را شکنجه می کردند. به کف پای ما شلاق می زدند و می گفتند که باید اسلام را قبول کنیم و باید مسلمان شویم. به قدری دردناک بود که به سختی می توانم توصیف کنم. ما را با کابل برقی با کلفتی مختلف می زدند. آن ها ما را دمر روی تخت کوتاهی از چوب و فلز می خواباندند. دست ها و پاها را به تخت می بستند و نگهبانان برای اینکه مرا ننگه دارند روی پشتم می نشستند. سرم را با پتو می پوشاندند و بعضی وقت ها برای آنکه کسی فریادهایم را نشنود، توی دهانم چیزی می چپاندند. بعد می زدند. در هر نوبت نماز ۱۵ ضربه شلاق زدند.

۳۱. تا آنجا که من می دانم، تمامی ۱۳۸ نفری را که بردند اعدام شدند، چون دیگر هرگز آنها را ندیدم. در زندان گوهردشت زندانیان را حلق آویز می کردند. شنیده ام که در زندان اوین با شلیک گلوله هم افراد را اعدام کرده اند. همچنین طی دوره شکنجه، ما را در سلول هایی ننگه می داشتند که می توانستیم مطالب زیادی را که روی دیوارها نوشته شده بود بخوانیم. این مطالب توسط زندانیانی که می دانستند قرار است اعدام شوند نوشته شده بود. برخی از زندانیان را بلافاصله حلق آویز کرده بودند اما به خاطر آنکه تعداد طناب دار محدود بود، بسیاری از ۱۳۸ نفر را در سلول بزرگی ننگه داشته بودند. جایی که توانسته بودند چشم بندها را بردارند. در زمان کوتاهی که به انتظار اعدام نشسته بودند، بسیاری از زندانیان روی دیوارهای سلول نوشته بودند. بعضی نوشته بودند: «ما چشم بند نداریم و می توانیم ببینیم چه می گذرد.» مثلاً یکی از دوستانم به نام کسری اکبری کردستانی نامش را روی دیوار سلول نوشته بود. یکی دیگر از دوستانم چیزی روی دیوار نوشته بود که هنوز به شدت مرا غمگین می کند. او نوشته بود: «قلب کوچکم را به تمامی کارگران و زحمتکشان ایران تقدیم می کنم.»

۳۲. همچنین اجساد اعدام شدگان را دیدم. در یکی از هال های زندان گوهردشت پنجره ای قرار داشت که از آن می توانستیم حیاط زندان را ببینیم. می توانستیم ببینیم که دو نگهبان لباسی عجیب و غیرعادی پوشیده اند. چکمه و نه چکمه نظامی، بلکه

مورد بازجویی شدید قرار گرفته بود. این بار با دفعه قبلی که به کمیته رفته بود بسیار متفاوت بود. او می‌گفت که مثل این بود که او را از اول بازجویی می‌کردند. از او همان پرسش‌هایی را کرده بودند که در زندان از ما کرده بودند و کوشیده بودند او را وادار به امضای نامه‌ای کنند که گواه حمایتش از جمهوری اسلامی و نفی تمامی گروه‌های سیاسی بوده و تضمین می‌کرد که هرگز در هیچ فعالیت سیاسی مشارکت نخواهد کرد. همسرم در آن زمان نمی‌دانست که چرا چنین می‌کنند اما بعدها وقتی که درباره‌اش صحبت کردیم، دریافتیم که چه طور این موضوع در زمینه وسیعتر از آنچه که در داخل و خارج از زندان در ایران رخ می‌داد، جای می‌گرفت.

۳۶. بعد از این وقایع سه بار کوشیدم تا خودم را داخل زندان بکشم. بار اول ساعت ده شب ۱۰ آذر ۱۳۶۷ بود. این زمانی بود که مرا به خاطر امتناع از نماز خواندن شکنجه می‌کردند. پاسداران در هر نوبت نماز می‌آمدند و به کف پای ما شلاق می‌زدند. این مجازات شرعی ما بود. اما در این میان پاسداران به بهانه‌های مختلف می‌آمدند و بدون دلیل ما را کتک می‌زدند. تحت این فشار وحشتناک بود که اولین بار دست به خودکشی زدم. اما چون نمی‌دانستم چطور این کار را درست انجام دهم، مچم را در جهت غلط بریدم. این کار را دوبار دیگر هم کردم اما هر بار خونریزی پس از مدتی بند می‌آمد. آن شب زندانبانان مرا غرق در خون یافتند اما هنوز زنده بودم. خودکشی در اسلام قدغن است. اقدام به خودکشی جرم بود و نگهبانان زندان می‌خواستند مرا متناسب با آن مجازات کنند. اما هم بندان من نگذاشتند. در عوض دکتری که خودش زندانی بود زخم‌های مرا مداوا کرد و به من آنتی‌بیوتیک داد. امروز آن دکتر و من هنوز با هم رفیق هستیم.

۳۷. روز ۲۶ بهمن ۱۳۶۷ از زندان آزاد شدم.

لندن، خرداد ۱۳۸۸

جمهوری اسلامی

موضوع : در باره شرایط و ضوابط عفو زندانیان

مقام مسئول : آیت الله حسین علی منتظری، جانشین ولی فقیه

مناسبت : دیدار با هیئت عفو منتخب آیت الله خمینی

تاریخ: ۹ بهمن ۱۳۶۶

منبع : روزنامه جمهوری اسلامی ۱۰ بهمن ۱۳۶۶

عمل شود و افرادی که تشخیص داده شده متنبه شده اند و دیگر نیازی ندارد در زندان بماند هیئت عفو امام مدظله مقدمات عفو آنان را فراهم کند تا انشاءالله تعالی برای ایام ۲۲ بهمن و سایر فرصت‌ها که پیش می‌آید حتی المقدور افراد مستحق عفو و آزادی مشمول عفو امام مدظله بشوند و یا به کلی آزاد گردند و یا حداقل محکومیت‌شان تقلیل یابد.

اگر مسئولین مربوطه و دادستان‌ها در موارد خودش و یا اطلاعات در مورد گروهک یا مطمئن شدند که شخص متنبه و نادم شده نباید چنین فردی دیگر در زندان بماند، هرچند مدت محکومیت او زیاد باشد. ملاک عفو زندانی و یا تقلیل محکومیت آن زیاد و یا کم بودن مقدار محکومیت زندانیان نباید باشد. چه بسا فردی به مقدار کمی محکوم شده ولی هنوز متنبه نشده و بالعکس ممکن است کسی به مقدار زیادی محکوم شده ولی پس از گذشت مدت کمی نادم و متنبه گشته... باید براساس تحقیق و نظرخواهی از دادستان‌ها و اطلاعات در مورد گروه‌ها

فعالیت سیاسی پیش از دستگیری

۴. همسر رضا عصمتی در سال ۱۳۲۹ در تهران متولد شد. پس از تحصیلات ابتدایی و متوسطه در دانشگاه ملی ایران در رشته جامعه‌شناسی به تحصیل خود ادامه داد. در سال ۱۳۵۳ از این دانشگاه مدرک لیسانس گرفت و در همین سال بود که به جرم فعالیت سیاسی علیه نظام پادشاهی دستگیر و به سه سال زندان محکوم شد.

۵. در سال ۱۳۵۶ پس از پایان محکومیت‌اش از زندان آزاد شد. او به عنوان حسابدار در یک شرکت در بوشهر مشغول به کار شد. سپس همین کار را تا سال ۱۳۵۸ در تهران ادامه داد.

۶. رضا، پس از انقلاب و تا زمان دستگیری، در یک گروه سیاسی چپ مائویست هوادار کومله فعالیت می‌کرد. مطالعه متون مارکسیستی و چاپ و پخش خبرنامه‌های سازمان کومله از جمله فعالیت‌های این محفل بود. این گروه یک بخش کارگری هم داشت که در شمال و جنوب ایران فعال بودند. در این بخش فعالان روشنفکری که در کارخانه‌ها کار می‌کردند، به اصطلاح در سازماندهی کارگرا فعال بودند. مثلاً توی بخش کارگری برای حقوق بیشتر و یا برای حق تشکیل شورا (به جای انجمن‌های اسلامی) اعتصاب می‌کردند. توی این زمینه‌ها بیشتر کار می‌کردند. شاید کارهای دیگری هم برای کارگرا می‌کردند ولی من، چون که هیچ وقت در بخش کارگری کار نکردم و فعال نبودم، در نتیجه واقعاً اطلاعات بیشتری ندارم. فعالان بخش کارگری، از آن بخش چپ‌هایی بودند که تجربه زندان شاه را داشتند.

۷. قبل از دستگیری رضا، اتفاق خاصی نیفتاده بود. ما شانسی که داشتیم، یا بدشانسی که داشتیم، این بود که تلفن نداشتیم.



۱. من میهن روستا ساکن برلین هستم. در سال ۶۷ که همسر من رضا عصمتی اعدام شد، چند سالی بود که در این شهر زندگی می‌کردم.

۲. این شهادت بر مبنای مصاحبه من با بنیاد برومند تهیه شده است. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

بازداشت

۱۰. وقتی که رضا را دستگیر کردند، یعنی شب ۱۷ شهریور ۱۳۶۰، همان موقع باید من را هم می‌گرفتند. ما ابتدا فقط دو پاسدار را دم در دیدیم. آن‌ها ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب زنگ در را زدند و ما فهمیدیم که برای بازداشت ما آمده‌اند. وقتی رضا در را باز کرد بلافاصله آن‌ها یقه رضا را گرفتند و کشیدنش بیرون. رفتارشان طوری بود که انگار ما اسلحه داشتیم. من فقط می‌دانم که کسی پیش ما بود، دم در ایستاده بود و من فقط دیدم که چشم‌هایش از تعجب غیرعادی باز شد و به کسی که همراه ماموران آمده بود، خیره شد. آن موقع فرصت نبود که بیرسم کی بود ولی بعداً فهمیدم که علت تعجبش، دیدن یکی از بچه‌های تشکیلات بود که با پاسدارها دنبال رضا آمده بود. من او را می‌شناختم. یکی از اعضای گروه بود که با وی کار می‌کردیم. او پس از بازداشت، پاسدارها را به در خانه ما هدایت کرده بود. او یکی از اعضای این گروه بود که زمان شاه هم پنج سال زندان بود. او، رضا و چند نفر از بچه‌های دیگر که همان شب دستگیر شدند، همه در زمان شاه مدتی زندانی بودند. این شخص الان آزاد شده و الان برای خودش آزاد می‌چرخد.

۱۱. من دم در نرفتم. توی خانه شروع کردم سر و صدا کردن که «چه خبره؟ چی شده؟» بعد این دو پاسدار، یا هر کسی که بودند، وارد خانه ما شدند. یکی از آن‌ها مسلسل ۳ دستش بود. من امکان ندارد این صحنه از ذهنم برود. وقتی که الان درباره آن شب صحبت می‌کنم، قیافه این دو آدم جلوی چشم من هست. دو نفری که من هنوز چهره‌شان از یادم نرفته است. لباس معمولی به تن داشتند. یکی‌شان بیشتر به جنوبی‌ها شبیه بود، سبزه تند بود و موهای فری داشت، لاغر و قد بلند بود. دیگری کفش‌های کتانی پوشیده بود، تیپ آدم‌های مذهبی. چاق بود و ته ریش داشت. موهای کوتاه سفید و سیاه (جو گندمی) داشت و چشم‌های روشن.

۱۲. پسر من که تازه سیزده روزش بود، شروع کرد به گریه.

هیچوقت تلفن نگرفتیم، قصد تلفن گرفتن هم نداشتیم. رضا می‌گفت که تلفن یکی از دستگاه‌هایی است که خیلی زود آدم را به دام نیروهای امنیتی می‌اندازد. باید اضافه کنم که ما خیلی سعی می‌کردیم که جلوه‌ای خیلی عادی از یک زندگی خانوادگی ارایه دهیم. سعی‌مان این بود که نوع زندگی‌مان خیلی شک بر نینگیزد. نسبت به خیلی از بچه‌های چپ، ما از زندگی خیلی راحت‌تری برخوردار بودیم. من ۲۷ سالم بود. از تجربه بیشتری برخوردار بودم. من فعالان گروه را می‌شناختم. آن‌ها هم مرا می‌شناختند. خانه ما محل رفت و آمد بود. بیشتر از امکانات خانه ما استفاده می‌شد. خانواده داشتن در واقع در آن زمان یک امکان نیز بود، چون رفت و آمد در آن عادی به نظر می‌رسید.

۸. از نظر امنیتی امکانات ما بیشتر از مجردها بود. در نتیجه خانه ما بیشتر محل جمع شدن و جلسه بود. اما در نهایت از نظر امنیتی این برای رضا خیلی بد تمام شد. همه از امکانات خانه ما خبر داشتند. اطلاعات و همکاری یکی از اعضای گروه، که ده روز پیش دستگیر شده بود و به خانه ما رفت و آمد داشت، به دستگیری رضا و رستم بهمنی در آن شب تابستانی انجامید.

۹. به شکل عمومی، جو محاصره و تعقیب و دستگیری بر جامعه حاکم بود. تمام آدم‌هایی که به نوعی به طور علنی کار کرده بودند، یا دستگیر شده بودند و یا مخفی زندگی می‌کردند. ما هم به همین خاطر، احساس خطر می‌کردیم. اتفاقاً همان شب دستگیری رضا، بیژن چهرازی، یکی از چهره‌های سرشناس جنبش چپ (در شهریور ۱۳۶۲ اعدام شد)، به خانه ما آمد. به من گفت: «در خانه شما احساس عدم امنیت می‌کنم، اینجا نمانید». من یادم می‌آید که من و دوستی که آن شب خانه ما بود، با رضا صحبت کردیم و به او اصرار کردیم که برود. تازه سیزده روز از تولد پسر من می‌گذشت و من هنوز از نظر جسمی در وضعیتی نبودم که بتوانم خیلی حرکت کنم. رضا گفت که «ما فردا همه با هم می‌رویم». من گفتم: «تو همین امشب برو، ما خودمان فردا می‌رویم». دلم نمی‌خواست که آن شب را درخانه به سر ببرد. ما تقریباً یک ساعت و نیم تا دو ساعت در مورد اینکه نباید اینجا بمانیم صحبت کردیم. منتهی به تصمیم رضا تن دادیم. شاید باید پافشاری بیشتری می‌کردیم.



پیراهنی که رضا عصمتی سال‌ها در زندان به تن داشت. یکی از وسایل بازمانده از اوست که پس از کشتن او به پدرش تحویل داده شد

اتفاق آمدند. اگر از حالتشان تعریف کنم، فکر کنم آن‌ها از ما می‌ترسیدند؛ به نوعی مواظب بودند. یک جور آمده بودند وسط اتاق ایستاده بودند. یعنی نه می‌نشستند، نه نگاه می‌کردند. یک جور عجیبی رفتار می‌کردند. بچه توی اتاق گریه می‌کرد. به من گفتند که «برو برای رضا شلوار و بلوزش را بیاور». پرسیدم: «کجا می‌بریدش؟» کسی که موهای جوگندمی داشت، گفت «ما برای چند تا سؤال می‌پریمش». گفتم: «کجا می‌بریدش؟ او که کاری نکرده!» گفت: «چیزی نیست، شلوغ نکن». من غر می‌زدم. برای خودم می‌رفتم می‌آمدم و دنبال عینک رضا می‌گشتم. نمی‌دانم چرا یک لحظه وحشت نکردم یا به این فکر نکردم که چرا من را نمی‌برند. من همین جور غر می‌زدم «کجا می‌برید، باید بگویند کجا می‌برید». ولی نه اینکه بپرسم که «شما حکم دستگیری دارید؟» و یا این که بخواهم چنین حکمی را ببینم. ما حتی

تمام این مدت مثل این بود که این بچه متوجه شده بود که یک اتفاقی افتاده، چون همیشه در عرض این مدت که ما به خانه آمده بودیم، او می‌خوابید. شیرش را خورده بود و عوض شده بود و دیگر به طور عادی می‌بایست خواب باشد. در تمام مدتی که به او شیر می‌دادم، رضا نشسته بود کنار ما. به رضا گفتم: «تو خسته‌ای، بگری بخواب». گفت: «نه من دلم می‌خواهد تا تو بیداری، من هم بیدار باشم، دلم می‌خواهد این لحظه‌ها را داشته باشم». در آن شرایط ما در وضعیتی زندگی می‌کردیم که فکر می‌کردیم همه چیز بزودی عوض خواهد شد. ما همه احساس می‌کردیم که این لحظه‌ها دیگر شاید هیچوقت تکرار نشود.

۱۳. مأموران حکم بازداشت نداشتند. تنها چیزی که داشتند همان مسلسلی که دستشان بود. همان جور با کفش تا وسط

نه. بعد اخبار را گوش می‌کردیم. دنبالش نمی‌رفتیم. اوایل که تعقیب و دستگیری خیلی وسیع بود و جوّ وحشت و اختناق حاکم بود، هنوز دنبال کسی نمی‌رفتیم. الان من از خودم این سؤال را می‌کنم که چه طور ما اصلاً دنبالش نرفتیم که ببینیم او را کجا بردند. فکر کنم که ما همه‌اش به این فکر بودیم که همه را دارند اعدام می‌کنند. وقتی که در طی یک روز اسم صد نفر اعدامی اعلام می‌شود، اصلاً نمی‌توانی فکر کنی که چقدر دستگیر کردند. تنها جهتی که فکرت حرکت می‌کند این است که بالاخره یکی از این روزها اسم این هم جزو اعدامی‌هاست. در نتیجه مطلقاً من به این فکر نمی‌کردم که دنبالش بگردیم.

شرایط زندان

۱۶. به تمام امکانات موجود، برای یافتن رد پای از رضا متوسل شدیم. در این سال‌ها هر خانه‌ای، زندانی داشت. ما همسایه‌ای داشتیم که پسر ۱۴ ساله‌اش را به جرم هواداری از سازمان مجاهدین خلق دستگیر کرده بودند. این مادر کارش این بود که روزها را جلوی زندان‌های مختلف سپری کند تا شاید خبری از پسرش به دست بیاورد. او بود که از اجتماع خانواده‌ها مقابل لونا پارک خبر داد. من از آن پس هر روز ساعت شش و نیم صبح به طرف این محل راه می‌افتادم. لونا پارک محلی است که الان دادستانی انقلاب دفتر و دستکش را آنجا ساخته. آن موقع که ما می‌رفتیم هنوز از ساختمان یا دفتر رسمی خبری نبود. یک ساختمان بود که جلویش را با نرده بسته بودند. بخشی داشت مثل برج نگهبانی که همیشه یک پاسدار مسلح در آن نگهبانی می‌داد. جمعیت زیادی همیشه آن جا جمع بود، شاید بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر. برنامه خاصی نداشتیم. خانواده‌هایی بودیم که خبری از وضعیت زندانیانمان نداشتیم. حتی نمی‌دانستیم که آن‌ها در زندان اوین زندانی هستند یا نه. به امید دریافت خبری از زندانیانمان جمع می‌شدیم. خانواده‌هایی بودند که چندین زندانی داشتند. این خانواده‌ها محل تجمع شان فقط مقابل دادستانی انقلاب زندان اوین نبود. آن‌ها از زندان‌های دیگر نیز خبر می‌آوردند.

پذیرفته بودیم که چنین انتظاری نداشته باشیم. گفتند: «ازش چند تا سؤال داریم، بعد برش می‌گردانیم.» رضا شماره عینکش چهار بود و ما هر چی می‌گشتیم عینکش را پیدا نمی‌کردیم و می‌ترسیدیم که اینها به بقیه اتاق‌ها بیایند چون که توی آن اتاق عقبی ما یک دستگاه استنسیل (چاپ) داشتیم. من نمی‌خواستم که آن‌ها به این اتاق وارد شوند.

۱۴. اصلاً خانه را نگشتند. می‌ترسیدند. عینک رضا را پیدا نکردیم. رضا را بدون عینک فرستادیم. رضا بدون عینک چیزی نمی‌دید. خانه ما ته کوچه‌ای قرار داشت و یک در ماشین رو داشت. یک حیاط بزرگ داشت که به پارکینگ می‌پیوست. آپارتمان ما در طبقه دوم بود. پس از خروج آن‌ها، ما به سرعت عینک را پیدا کردیم. من بالا ماندم ولی میهمان ما عینک را پایین برد تا به رضا برساند. او برایم تعریف کرد، تمام ساختمان و اطراف آن، روی دیوارها در محاصره پاسداران مسلح بود. تصور این‌ها این بود که به خانه تیمی حمله می‌کنند و مقاومت خواهد شد. و این دو نفر هم که با ژ ۳ بالا آمدند در واقع آماده بودند که تیراندازی بشود. یا منتظر چنین مقاومتی بودند. او گفت، آن‌ها با یک ارتش در حیاط مستقر شده‌اند. آن‌ها حتی کفش کتانی به پا داشتند که سر و صدا نکنند. در خانه، ما فقط دستگاه استنسیل داشتیم. مسلح نبودیم. به هر طریق عینک را به او رساندیم. در آن لحظه، از همه چیز مهمتر بود. تمام این ماجرا شاید روی هم رفته یک ساعت و نیم طول کشید. در این مدت، تنها چیزی که می‌گفتند این بود که «برو لباسش را بیاور، یا لباست را بپوش، برویم». واقعاً هیچ چیز دیگری نمی‌گفتند. بعد وقتی که آن‌ها رفتند ما کمی صبر کردیم. باید به بقیه خبر می‌دادیم.

۱۵. به ما نگفتند که او را به کجا می‌برند. آن دوران درست مقارن بود با دوره‌ای که هر روز اعدام می‌کردند. توی تلویزیون، روزنامه کیهان، اطلاعات و جمهوری اسلامی که ساعت دو و نیم در می‌آمد و اسم اعدامی‌ها توی این‌ها بود. ساعت پنج و نیم، شش بعد از ظهر، اخبار رادیو و تلویزیون اسم اعدامی‌ها را اعلام می‌کرد. ما اول روزنامه می‌گرفتیم، می‌نشستیم روزنامه نگاه می‌کردیم که ببینیم که مثلاً اسم رضا در آن‌ها هست یا

تعجب باز مانده بودند. خیلی وقت‌ها مادرها شیون می‌کردند و بر سر می‌کوبیدند. پدرها لب می‌گزیدند و جوان‌هایی این مادران و پدران را از صحنه دور می‌کردند. التماس می‌کردند که جلوی این جلادها گریه نکنید. در این موارد بود که مأموران مادرانی را که مقاومت می‌کردند، فریاد می‌زدند و علت را می‌پرسیدند، با خشونت از صحنه دور می‌کردند و در مینی بوسی می‌انداختند و به اوین منتقل می‌کردند. ما بیشتر می‌شنیدیم که این مادران بعد از یکی دو روز آزاد می‌شوند.

۲۰. بعدها که ملاقات‌ها راه افتاد، روزهای ملاقات، نرده می‌کشیدند از این راه‌ها باید می‌گذشتیم. ولی قبل از ملاقات، حاجی کربلایی می‌آمد و اعلام می‌کرد که هر خانواده می‌تواند برای زندانی خود ۲۰۰ تومان پرداخت کند و پتو و لباس گرم هم گرفته می‌شود. پتوها بغل‌هاش کناره دوزی شده بود. این‌ها را باید می‌کندیم. خوب این خودش یک نشانه بود. نشانه این که او زنده است، که می‌توانی این‌ها را برایش ببری و به او برسانی. هرکس پولی همراه داشت، روی هم می‌گذاشت تا برای زندانیانی که خانواده‌شان امکان مالی پرداخت این مبلغ را نداشتند و یا حتی بی‌خبر از چنین امکانی، پول کافی به همراه نداشتند، این مبلغ پرداخت شود. یاد می‌آید که حتی مادران پولیور خود را دادند تا به بچه‌هایشان برسانند.

۲۱. آنجا کسی نمی‌دانست که چه کسی زندانی مجاهد یا چپی و یا ملی دارد. همه می‌آمدند آنجا. هیچ کس از موضع سیاسی زندانیان نمی‌پرسید. این موضوع در حیطه فکری خانواده‌ها نبود. در جریان تظاهرات مجاهدین در ۳۰ خرداد بسیاری دستگیر شدند که فقط عابر بودند و هیچ ربطی به تظاهرات نداشتند. ولی آن جمع که من هم ماه‌ها جزئی از آن‌ها بودم، بیشتر از خانواده‌های زندانیان سیاسی بودند. من فکر می‌کنم که در این دوره، زندان اوین را به زندانیان سیاسی اختصاص داده بودند. زندان پر بود. در مورد امکان پرداخت و یا دادن وسایل زمستانی، اگر در آن تاریخ مقرر نمی‌توانستی که پرداخت کنی و یا تحویل بدی، دیگر فرصت را از دست داده بودی. بعد از دو هفته رسیدی به ما تحویل دادند که در فرم چاپ شده‌ای بود. روی فرم نوشته شده بود مبلغ ۲۰۰ تومان به زندانی پرداخت شده.

۱۷- یکی از روزهایی که برای رسیدن به محل دادستانی لونا پارک، در اتوبوس نشسته بودم، ناگزیر گفتگوی دو مرد را که پشت سر من نشسته بودند، شنیدم. نگاهی زیرکی به آن‌ها انداختم. دو پسر جوان که به طور یقین هنوز ۱۸ سال نداشتند، از اوضاع زندان و از میزان تنفرشان از زندانیان حرف می‌زدند. از این شکایت می‌کردند که چرا فرمان نمی‌دهند که همه‌شان را یک سره به تیر ببندند. به هم اطمینان می‌دادند که منتظر فرمان هستند، تا خدمت آن‌ها برسند. شنیدن این گفتگو، لرزه بر تنم انداخت. تصویری که آن‌ها از زندان می‌دادند، هر امیدی را تبدیل به یأس می‌کرد. من در تمام ملاقات‌هایی که در زندان داشتم، بیشتر جوان‌های بین ۱۴ تا ۱۶ ساله مسلح را به عنوان نگهبان دیدم. همه‌شان ۳ ژ به دست بودند.

۱۸. تمام صبح تا یک و دو بعد از ظهر جمعیت در رفت و آمد در مقابل لونا پارک بود. عده‌ای که صبح زودتر آمده بودند، خسته می‌شدند، کار داشتند و یا به هر دلیل می‌رفتند و همیشه یک عده‌ای در حال آمدن بودند. مادری بود که از شاه‌العظیم می‌آمد. در آذر ماه بدون بالاپوش بود. هوا سرد بود. این زن با دم پایی آمده بود. مادرانی که از زندان‌های مختلف خبر داشتند، به همدیگر خبر می‌دادند. این مادران اخبار اعدام‌ها را به یکدیگر می‌دادند. ما در گروه‌های پنج، شش نفری می‌ایستادیم و این خبرها را رد و بدل می‌کردیم. مأموران ما را با خشونت متفرق می‌کردند. می‌گفتند «اگر پیش هم بایستید با همدیگر حرف بزنید، می‌گیریمتون». حق اجتماع نداشتیم. می‌گفتند «شما اینجا اجتماع کردید؛ حق اجتماع ندارید». بعد می‌آمدند هل می‌دادند. فحش می‌دادند. بد و بیراه می‌گفتند. می‌گفتند: «دهنتون را ببندید کثافت‌ها! متفرق شوید! با همدیگر حرف نزنید!» رفتارشان خیلی خشن بود. ما جزئی از جبهه دشمنان‌شان بودیم. هرچند که ما آن‌جا از سر بیچارگی جمع شده بودیم تشنه خبری بودیم.

۱۹. بعضی روزها، اسم زندانیانی را بلند می‌خواندند. خانواده‌ها آن‌ها به صف می‌شدند، به آن‌ها وصیت‌نامه زندانی‌شان را می‌دادند. خیلی وقت‌ها تن‌هایی را می‌دیدیم که می‌لرزید؛ چشم‌هایی که از ناباوری گرد شده بودند؛ دهان‌هایی که از

بودند، صبح ملاقات می‌گرفتند. آن‌هایی که دیرتر آمده بودند، ملاقات‌شان دیرتر انجام می‌شد و یا به علت تعطیلی دادستانی که ساعت ۴ بعد از ظهر بود، امکان ملاقات در آن روز را از دست می‌دادند.

۲۴. صبح مثلاً ساعت ۵ و ۶، من و فرزندم، سعید را بردند. سرد بود. ماه بهمن بود. برای ملاقات می‌بایست عکس می‌بردیم. برای هر نفر یک کارت صادر می‌کردند. این کارت را که نارنجی رنگ بود، می‌بایست روی لباس‌مان وصل می‌کردیم. عکس خودمان بود. بعد تمام بدن ما را می‌گشتند. همه چیز در سکوت انجام می‌شد. اگر هم کسی حرف می‌زد، مورد اهانت قرار می‌گرفت. جو فشار حاکم بود. اگر چیزی می‌گفتند، مثلاً این بود که «کیفت را بگذار اینجا. این را حق نداری ببری تو.» هیچ‌وقت «شما» وجود نداشت. فقط «تو» می‌گفتند.

۲۵. وقتی این کارت‌ها را می‌دادند، نوبت ما که می‌رسید، یک مینی بوس می‌آمد، ما را سوار مینی بوس می‌کرد. از لونا پارک تا اوین راه زیادی نیست، شاید ۵ دقیقه. این پاسداری که مینی بوس را می‌راند، تند می‌رفت و ناگهان ترمز می‌کرد. با توجه به این که ماشین را از نشسته و ایستاده پر می‌کردند، همه روی هم می‌افتادند و او هم ناسزا می‌گفت. جلوی زندان که می‌رسیدیم در زندان باز می‌شد. ماشین ما برای رد گم کردن پیچ می‌زد و جلو و عقب می‌کرد. در واقع ساختمان ملاقات، نزدیک‌ترین ساختمان به در اصلی زندان اوین بود. این را می‌شد تشخیص داد.

۲۶. وقتی هم که مینی بوس جلوی ساختمانی که قرار بود ملاقات در آن صورت بگیرد، متوقف می‌شد، ما را طوری پیاده می‌کردند که راهی برویم که یک طرفش دیوار بود و طرف دیگرش را دیوار کاذب ساخته بودند. ما راهی برای دیدن بیرون نداشتیم. این دیوار را چنین ساخته بودند که از سطح زمین تا کمر آدم میله بود و از کمر به بالا ایرانیت. ایرانیت این چیزهای سبز بود که بالای ساختمان‌ها می‌گذاشتند، مثل پلاستیک بود، پلاستیک سفت. ما از این تونل رد می‌شدیم و به پله می‌رسیدیم که ما را به طبقه اول این ساختمان وصل می‌کرد. باید از ۱۰ تا ۱۵ پله بالا می‌رفتیم. آن بالا، یک اتاق انتظار کوچک داشت

پشت فرم زندانی به خط خود نوشته بود که مبلغ ۲۰۰ تومان دریافت شد. من با دیدن خط رضا، نفسی به راحتی کشیدم. تمام جمعیتی که آن جا بود و هفته‌ها و ماه‌ها هیچ خبری از زندانی خود نداشت، با دیدن دست خط عزیز خود، آرام می‌شد. این نشان زنده بودن او بود و اینکه در زندان اوین به سر می‌برد.

۲۲. اولین ملاقات، چهارماه ونیم پس از دستگیری رضا صورت گرفت. ۴ یا ۶ بهمن ۱۳۶۰ بود. من خود را برای رفتن به ملاقات حاضر کرده بودم؛ هر چند که چند روز قبیل از طریق دوستی پیامی دریافت کرده بودم که بهتر است من به ملاقات نروم. گویا حدود یک هفته قبل از ملاقات یکی از هم‌بندی‌های یکی از رفقای در بند رضا، که آزاد شده بود، با درخواست این رفیق به آدرس دوستی که پیام را برای من فرستاده بود، مراجعه کرده بود و به او گفته بود که تمام اطلاعات در مورد ما لو رفته، حتی در مورد من. او گفت که بهتر است که من به ملاقات نروم. من گفتم «من می‌روم ملاقات» یعنی واقعاً آن لحظه فکر می‌کنم برای من مهم نبود که دستگیر بشوم. برای من مهم این بود که او را ببینم. نمی‌دانم واقعاً چرا. شاید فکر می‌کردم که اگر من بروم رضا را ببینم، روحیه او بهتر می‌شود. دیگر از دل‌تنگی و این‌ها گذشته بود. در چنین وضعی مثل این است که در شرایطی زندگی می‌کنی که مغزت دیگر کار نمی‌کند، آرزوت فقط این است که نمیرد، که او را نکشند. یعنی تمام مدت با فکر مرگ و اعدام سر و کار داری.

۲۳. رفتم ملاقات. ملاقات از روی حروف الفبا صورت می‌گرفت. ما که همیشه جلوی لونا پارک بودیم، همان جا مطلع می‌شدیم. من همیشه در لونا پارک بودم. در لونا پارک می‌گفتند مثلاً الف تا فلان این تاریخ بیایند ملاقات. بعد مثلاً می‌رفتند نوبت شماره می‌گرفتند. بعد فرداش خانواده‌ها برای ملاقات می‌آمدند. در آن سرمای زمستان، خانواده زندانی از ساعت یک و دو بعد از نصف شب می‌رفتند آنجا نوبت می‌گرفتند برای این که همه می‌خواستند که در آن روز حتماً ملاقات صورت بگیرد. جمعیت خیلی زیاد بود، امکان داشت که نوبت نرسد و به روز بعد بیفتد. همه آنقدر نگران و نامطمئن بودند که می‌خواستند فرصت را از دست ندهند. آن‌هایی که شب قبل را جلوی لونا پارک گذرانده

می‌کنید؟ برای نجس‌ها گریه می‌کنید؟ خودتون هم نجس هستید! کثافت‌ها! این‌ها را باید کشت! این‌ها سگ هستند!» همین‌جور این فاصله ۵ دقیقه تا لونا پارک طی می‌شد. این به اصطلاح رابطه‌ای بود که با ما برقرار می‌کردند. کسی از خانواده‌ها جرئت نمی‌کرد چیزی بگوید، به غیر از مواردی که جلوی زندان اعدام زندانی را به خانواده ابلاغ می‌کردند. در چنین مواردی من می‌دیدم که عکس العمل نشان می‌دهند، جیغ می‌زنند، گریه می‌کنند، فحش می‌دهند. مثلاً پیرها جواب نمی‌دادند، به خاطر این که می‌ترسیدند اگر جواب بدهند، مأموران ببینند ما جوان‌ترها را بگیرند. من که اصلاً جواب نمی‌دادم به خاطر این که می‌ترسیدم که جواب من آن‌ها را تحریک کند و من را نگه دارند.

۳۰. در اولین ملاقاتی که با رضا داشتیم، با زبان ایما و اشاره به او فهماندم که دوستان‌مان مخالف آمدن من برای ملاقات هستند. او هم با ایما و اشاره به من گفت که خطری برای من وجود ندارد و من می‌توانم به ملاقات او بروم. به هر جهت شرایط و لحظات خطرناکی بود، رفتن به ملاقات مثل این بود که به دهان شیر می‌روم. این خطر تنها برای من نبود، با دستگیری من می‌توانست برای تمام کسانی که با من در ارتباط بودند، خطرناک شود. البته من با کسی ارتباط سازمانی نداشتم ولی در سازمان دوستانی داشتیم که هنوز همدیگر را می‌دیدیم. من تعداد زیادی از فعالان را می‌شناختم. خانه ما مرکز رفت و آمد بود. تمام این‌ها اما مانع این نبود که من به ملاقات بروم.

۳۱. ما چهار تا ملاقات داشتیم. دو روز پس از چهارمین ملاقاتی که داشتیم، آمدند دنبال من. در آن زمان، دادستانی انقلاب سازماندهی نداشتند. بهتر است بگویم که در حال سازماندهی بودند. چرا که اگر دنبال من بودند، که بودند، در واقع می‌بایست من را در همان لحظه‌ای که برای ملاقات رفته بودم، دستگیر می‌کردند.

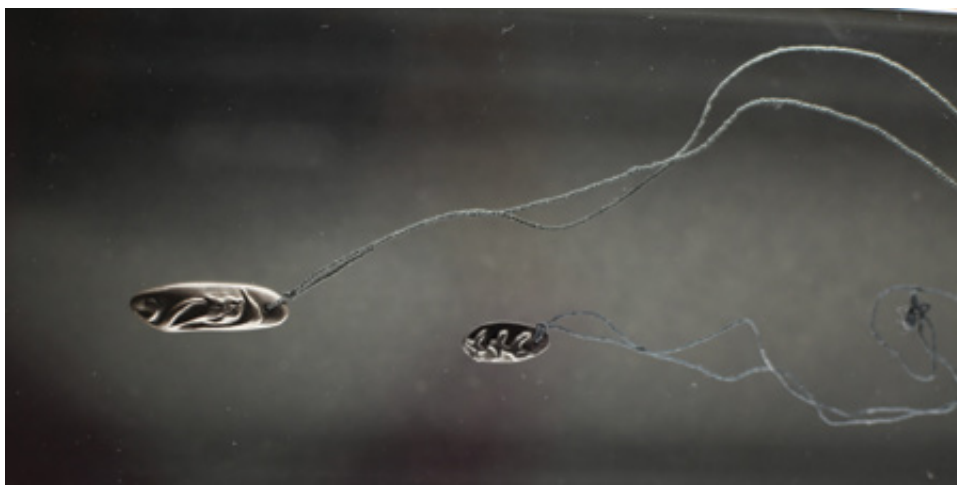
۳۲. پس از مدتی، خانه مادرم بودم که از وزارت دارایی که قبلاً در آن شاغل بودم و در واقع در مرخصی زایمان به سر می‌بردم به من خبر دادند که مأموران در اداره دنبال من آمده‌اند. من هم

که ما آنجا به انتظار می‌نشستیم. ما می‌نشستیم برای اینکه آنها از پشت اول زندانی‌ها را بیاورند. همانجایی که ما نشسته بودیم تلویزیون‌های مداربسته‌ای گذاشته بودند که مثلاً قرآن یا مصاحبه پخش می‌کرد.

۲۷. بعد ما وارد سالن درازی می‌شدیم که در آن ۱۰ تا ۲۰ تا ۵۰ زندانی در آن طرف شیشه منتظر ایستاده بودند. دو دفعه اول و دوم، حتی تلفن‌ها کار نمی‌کرد. ما فقط با ادا و اشاره می‌توانستیم با همدیگر حرف بزنیم. فرزند سعید را هم برده بودیم. در ملاقات اول در بهمن ماه، سعید را از ما گرفتند و آن طرف شیشه به رضا تحویل دادند. سعید چهار ماهه بود. بعد به پاسداری که سعید را گرفت، دو تا عکس سعید را دادم که برای رضا ببرد. رضا اصلاً سعید را ندیده بود. اصلاً در آن تاریخ رضا حتی نمی‌دانست چه نامی برای بچه انتخاب کرده‌ایم.

۲۸. کنار زندانی‌ها یک کلاه زمستانی بود. بعدها در گزارش‌هایی که از زندان می‌آمد، معلوم شد که این کلاه‌ها را می‌گذاشتند روی سرشان و کلاه را تا چشمانشان پایین می‌کشیدند که چیزی را نبینند. چشم‌بند نمی‌گذاشتند برای اینکه ما نباید متوجه می‌شدیم که به آن‌ها چشم‌بند می‌بندند. در چنین شرایطی مجبور بودیم داد بزنیم که صدای هم را بشنویم. مرتب پشت سر ما، زن‌ها و مردهای پاسدار بود. بیشتر از زندانی و ملاقاتی پاسداران بودند که پشت سر زندانیان و پشت سر ملاقات کنندگان رژه می‌رفتند و به اصطلاح همه چیز را می‌پاییدند. پاسدارهای زن مامور حفظ موازین اسلامی هم بودند. آن پاسدارهای جوان یا بهتر بگویم بچه‌سال هنگام پایان ملاقات (که قرار بود ۱۰ دقیقه باشد و به گمان من هیچگاه به ده دقیقه نمی‌رسید) فریاد بر می‌آوردند «بیرون! ملاقت تمام شده! تندتر! تندتر!». همه تا آخرین لحظه‌ای که دید داشتند، با نگاه یک دیگر را تعقیب می‌کردند. آن‌ها از آن طرف و ما از این طرف. زندانیان تا زمانی که آخرین ملاقات کنندگان بیرون نرفته بودند، همان جا نگاه داشته می‌شدند. با لحنی خشن، ما را به بیرون هل می‌دادند.

۲۹. بعد ما دوباره سوار همان مینی بوس می‌شدیم. اغلب مادرها گریه می‌کردند. مأموران فحش می‌دادند: «برای سگ‌ها گریه



دو گردنبند که دو هم سلولی منیره برادران به مناسبت سالگرد اعدام برادرش، مهدی برادران خسروشاهی، هدیه‌اش کردند. هر دو مدال سنگی‌اند. بر پیشانی مدال سمت چپ، یک گل و بر دیگری سه پرندۀ نقش بسته است. مدال با سه پرندۀ هدیه اشرف فدایی است، او هنگام بازداشت در سال ۱۳۶۰ دانش آموز دبیرستان بود و در سال ۶۷ اعدام شد.

خبردار شده بود که پاسدارها در راه خانه‌اش هستند. مادرم خواسته بود که برادرزاده‌ام را از خانه بیرون کند. آن روزها، تمام سعی بزرگترها برای حفظ جوان‌ها بود. برادرزاده من که بچه بود. ولی مادرم که اخبار دستگیری اعضای خانواده فعالین سیاسی را شنیده بود و در عین حال، زن بسیار تیزهوشی هم بود، پیش بینی می‌کرد که برای او خطر دارد در خانه بماند. برادرزاده‌ام اما نمی‌خواست مادرم را تنها بگذارد. در نتیجه ماند تا ماموران به خانه آن‌ها رفتند. بعد سه چهار نفر پاسدار به خانه مادرم رفتند و سراغ من را گرفتند. مادر من به آن‌ها گفت «شما خبر دارید که دختر من کجاست، نه من». حکمی نشان نداده بودند. مادرم گفت: «دختر من چکار کرده که می‌خواهید بگیریدش؟» پاسداران بهش گفتند که «دختر تو آدم کشته». بعد مادر من بهشان گفت که «آدم کش شما هستید، نه دختر من. شما آدمکش هستید. مادرم بیشتر حرف می‌زد که مثلاً «شما همان‌هایی هستید که تا همین چند وقت پیش سر چهار

کار می‌کردم و هم درس می‌خواندم. ولی در ماه‌های آخر، یعنی در واقع از خرداد سال ۶۰ نه سر کار می‌رفتم و نه دانشگاه. به هر جهت همکاران من از ساعت ۲ بعد از ظهر تا نیمه‌های شب به خانه مادرم زنگ می‌زدند، هر کدام جداگانه و احتمالاً بدون اطلاع دیگری! همه می‌خواستند که خبر تعقیب من را در اداره به اطلاع من برسانند. من را نجات بدهند. من وسایلم را بستم و از خانه مادرم رفتم. بچه جزء جدایی‌ناپذیر من بود، لحظه‌ای هم به این فکر نمی‌افتم که او را از خود جدا کنم. کوتاه مدت رفتم منزل کسی تا یک جایی را جور کنم. همان روز از آنجا رفتم. شب رفته بودند خانه پدر رضا دنبال من. من نمی‌دانم که چه صحبتی شده بود ولی آن چیزی که مسلم است این است که می‌دانم که آدرس مادر من را نداشتند.

۳۳. مادرم با برادر زاده‌ام زندگی می‌کرد که این برادرزاده من، آن موقع چهارده سالش بود. قبل از آمدن پاسدارها، مادرم

اعدام

۳۷. اگر چه خبرهایی جسته گریخته از اعدام زندانیان به گوش می‌رسید، ولی در ۵ دسامبر سال ۱۹۸۸ بود که خبر قطعی اعدام رضا به خانواده و نیز به من رسید.

برلین آبان ۱۳۸۷

راه می‌ایستادید به دخترهای مردم متلک می‌گفتید. حالا آدم شدید، آمدید اینجا!» آن‌ها مادرم را تهدید کردند که او را هم همراه خود خواهند برد. آن‌ها بعد از ناامیدی از یافتن من، برادرزاده‌ام را با خود بردند، او را گروگان گرفتند.

۳۴. من مادرم را فردای روزی که این اتفاق افتاد، دیدم. نرفتم خانه، بیرون دیدمش. من آن لحظه اصلاً نمی‌دانستم که آن‌ها به دنبال من به خانه مادرم رفته‌اند. ما از قبل قرار داشتیم که همدیگر را ببینیم. بیچاره مادرم فکر کنم واقعاً رنگش سیاه شده بود. مرتب به من می‌گفت که «بچه را بده به مادر شوهرت، برو. اگر به دست آن‌ها بیفتنی، ترا خواهند کشت». خیلی ترس داشت، به خصوص برای من. چاره دیگری نداشتم غیر از این که کشور را ترک کنم.

۳۵. نه ماه طول کشید از وقتی که رضا را گرفتند تا دنبال من آمدند. نه ماه هم طول کشید تا من کشور را ترک کردم، یعنی سعید دقیقاً ۱۸ ماهش بود. روز ۳۰ فروردین ۱۳۶۲ من تهران را به قصد رضائیه ترک کردم. تقریباً ۷ روز در راه بودم تا به ترکیه رسیدم. دو ماه در ترکیه بودم و سی ژوئن ۱۹۸۳ به اروپا رفتم.

محاكمه

۳۶. همسرم، رضا عصمتی سه ماه پس از دستگیری دادگاه رفته بود. ظاهراً ابتدا به جرم وابستگی به ضدانقلاب (کومله) به اعدام محکوم شده بود که سپس به بیست سال حبس کاهش یافته بود. در طی این سال‌ها نامه‌های رضا به ظاهر خطاب به خواهرش می‌رسید و رونوشتی از آن‌ها هم به دست من می‌رسید. در شهریور ماه سال ۶۷ که ملاقات زندانیان به کلی قطع شده بود و شایعاتی نیز در مورد اعدام‌های وسیع شنیده می‌شد، اعتراض‌هایی را در خارج کشور برانگیخت. من نیز در برلین همراه با جمعی از فعالان سیاسی و خانواده‌های زندانیان در کلیسای برلین با حمایت اسقف اعظم این شهر دست به تحصن یک روزه زدیم.



موضوع : برخورد با گروهک‌های انحرافی و مبارزه با فساد و اعتیاد

مقام مسئول : دادستان انقلاب اسلامی تهران، مرتضی اشراقی

مناسبت : مصاحبه مطبوعاتی

تاریخ: ۲۲ تیر ۱۳۶۷

منبع : روزنامه اطلاعات، ۲۲ تیر ۱۳۶۷

در رابطه با جرایم گروهک‌های منحرف از جهت اینکه این افراد محارب و یا باغی هستند، دادسرای انقلاب اسلامی اقدامات تعقیبی و تحقیقی خود را همچنان ادامه می دهد و در این رابطه تعداد زیادی حکم صادر شده است...

حاج آقا مرتضی اشراقی، دادستان انقلاب اسلامی تهران طی یک مصاحبه مطبوعاتی به سؤالات خبرنگاران پیرامون تحولات دادستانی انقلاب و فعالیت‌های آن در زمینه‌های مبارزه با فساد و مواد مخدر، طرح و العادیات، تشدید مجازات جرایم مربوط به تهیه و توزیع و خرید و فروش و حمل مواد مخدر پاسخ گفت... دادستان دادسرای انقلاب تهران در برخورد با گروهک‌ها گفت:

بانو صابری

تاریخ بازداشت: مرداد ماه ۱۳۶۵

محل بازداشت: زندان های کمیته مشترک تهران، اوین و گوهردشت

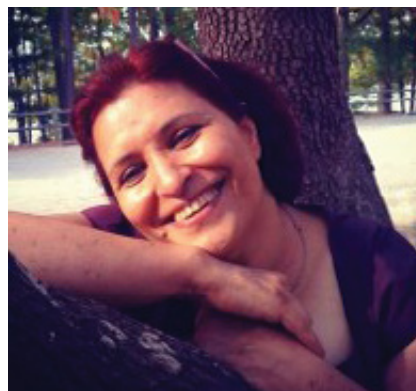
آزادی: بهمن ماه ۱۳۶۵

فعالیت های قبل از دستگیری

۴. شوهرم عباسعلی منشی رودسری متولد ۱۴ بهمن ۱۳۳۹ و اهل روستای بی بالان رحیم آباد در استان گیلان بود. او در هنگام مرگ ۲۸ ساله و (قبل از دستگیری) دانشجوی دانشگاه پزشکی اصفهان بود. آدم بسیار باهوشی بود و نفر پنجم استان گیلان در کنکور سراسری ورود به دانشگاه. او هم زمان با انقلاب وارد فعالیت های سیاسی شد. ما هر دو عضو سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) بودیم، شوهرم عضو کمیته مرکزی ایالتی اصفهان بود. در شعبه تبلیغات سازمان کار می کرد و کلا کار نشریات و غیره با او بود. او شعر فارسی را خیلی خوب می دانست و به ادبیات علاقه زیادی داشت. همیشه می گفت که به خاطر خواهرزاده اش که به کزاز مبتلا شده رشته پزشکی را انتخاب کرده وگرنه به سراغ ادبیات می رفته است.

۵. قبل از ازدواج، من عضو حزب توده ایران بودم و شوهرم عضو سازمان چریک های فدایی که از آغاز رابطه خوبی با حزب توده نداشت. در نتیجه قرار شد یا من به آن سازمان بپیوندم یا شوهرم به حزب توده. بعد من موافقت کردم که به سازمان بروم.

۶. شوهرم بعد از انقلاب فرهنگی از دانشگاه اخراج نشد اما حکم مشروط گرفت. مشروط یعنی باید با آنها صحبت کنی، ممکن است دوباره تو را بپذیرند یا رد کنند. من در قهدریجان در اصفهان تدریس می کردم. مدتی مرا در قسمت اداری گذاشته بودند و نمی گذاشتند تدریس کنم. بعد از سال ۱۳۶۲ پس از سری اول دستگیری رهبران حزب توده ایران دیگر سر کار نرفتم. در آن زمان خیلی ها مثل من احساس کردند که شناسایی



۱. اسم من بانو صابری است. همسر من، عباسعلی منشی رودسری که از اعضای سازمان فدائیان خلق بود که در کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ اعدام شد.

۲. این شهادت بر مبنای مصاحبه من در تاریخ ۲۶ مهر ۱۳۸۸ تهیه شده است. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته های شخصی ام نوشته شده است. داده ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته های شخصی ام هستند همگی درست و واقعی اند. در این گواهی منبع یا منابع داده ها و مطالبی را که جزئی از دانسته هایم نیستند، اما به درستی آن ها اعتقاد دارم، مشخص کرده ام.

نسخه. این ها هم برای چند شهرستان کوچک بود که مثلا ۲۰ عدد نشریه می خواست اما برای بقیه فقط فتواستنسلی می فرستادیم. من به شخصه با شهرستان ها ارتباطی نداشتم اما احتمالا شوهرم داشت. معمولا چند نفر برای بردن نشریه ها می آمدند. اما ممکن است که بعضی نشریات را خودش مستقیما به شهرستان ها می فرستاده اما گمان نمی کنم ارتباطی بیشتر از این بوده باشد.

۱۱. همه انتظار دستگیری ما را داشتند. مثلا خاطر هست که وقتی طرح مالک و مستاجر پیاده شد، مالک ما را از خانه بیرون کرد. یا روزی وقتی از جلوی محضری درمیدان منبیره رد می شدیم شوهرم گفت: «به هر حال معلوم نیست که هر لحظه برای ما خطر بعد نمیخوام دچار مشکل بشی بخاطر این مسائل... بیا بریم من حق طلاق و حق حضانت اولاد و اینارو به تو بدم.» در زمان دستگیری ما فقط سه سال بود با هم زندگی می کردیم. دو فرزند داشتیم. دخترم در آن زمان دو سال و چهار ماه داشت و پسر سه ماهه بود.

بازداشت و بازجویی

۱۲. در ۹ مرداد ۱۳۶۵ ماموران مسلح برای بازداشت ما به خانه آمدند، من ناگهان یک عده را توی حیاط دیدم. دو نفر هم در راهروی خانه بودند که گفتند از اطلاعات یا از کمیته های انقلاب هستیم. درست به خاطر ندارم. عباس گفت: «چرا زنگ نزدیدی؟» آنها گفتند: «در زدیم اما شما صدای خنده تان این قدر بلند بود نشنیدید.» داشتیم با هم در مورد بچه هایمان صحبت می کردیم و می خندیدیم. من اعتراض کردم که: «چرا ما را می برید؟» به مسخره گفت شما چراغ روشن کردید و به عراق علامت دادید... من رفتم در اتاق کوچک تری که لباس هایم در آن بود تا لباس بپوشم. یکی از آن ها با من آمد و آن جا ایستاد. من به او گفتم من باید لباس بپوشم. گفت: «شکالی ندارد من ایستاده ام، تو بپوش!» من هم به خاطر این که او ایستاده بود با همان لباس فقط جوراب ومانتو پوشیدم. گفتند برای بچه ها لازم نیست چیزی بیاورید. گفتند ما با شما کاری نداریم. ما احتمال می دادیم که ما را نگه دارند اما وقتی این را گفت دیگر چیزی

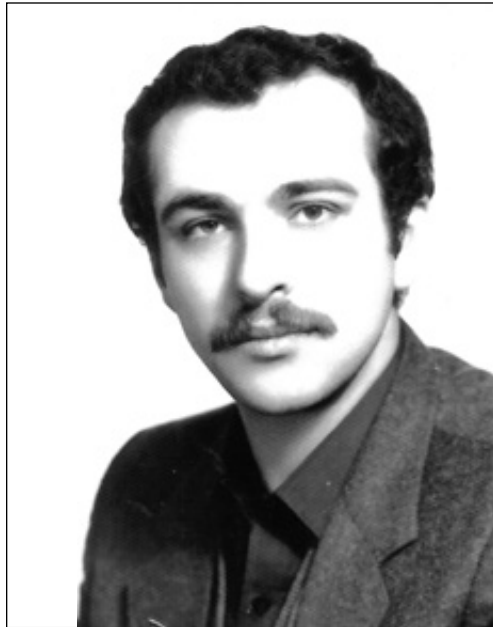
شده اند و دیگر سر کار نرفتند. دو هفته بعد از آن چندین بار برایم نامه آمد که خودم را به کارگزینی معرفی کنم. من چون حدس می زدم اطلاعات اداره آموزش و پرورش مرا احضار می کند به این درخواست ها جوابی ندادم. بعدها در سال ۱۳۷۱ برای من نامه ای آمد که به دلیل غیبت غیر موجه اخراج شده ام.

۷. پس از دستگیری و مصاحبه تلویزیونی رهبران حزب در سال ۱۳۶۲، و پس از آن ضربه به بدنه حزب، زندگی خیلی ها مثل ما از هم پاشید. ما کلا قید کار و دانشگاه را زدیم چون حتی پیگیری این طور مسائل می توانست برای ما خطرناک باشد. یکی از دوستان شوهرم که برای پیگیری تعلیق خود از دانشگاه به تهران آمده بود، در بازرسی های تصادفی کمیته های انقلاب دستگیر شد و سال های زیادی در زندان ماند.

۸. ما در ۱۴ اردیبهشت سال ۱۳۶۲ ازدواج کردیم و همزمان وارد زندگی مخفی شدیم. ازدواج ما هم زمان با دستگیری رهبران حزب توده شد. قرار بود در خرداد ماه ازدواج کنیم اما پس از این واقعه به سرعت ازدواج کردیم و کار و دانشگاه را رها نمودیم. من برای مدتی به خانه یکی از دوستانم رفتم. پس از آن کلا از اصفهان خارج شدیم.

۹. من و همسر به زندگی مخفی روی آوردیم و پس از مدتی به این دلیل که در تشکیلات سازمان فدائیان فعال بودیم به تهران رفتیم. در تهران یک خانه مسکونی نزدیک کاروانسرا سنگی در جاده کرج با اسم مستعار قولنامه کردیم. این خانه را بعدا مصادره کردند و دیگر هم به ما پس ندادند. این خانه زیرزمین داشت می توانستیم کارهایی از قبیل چاپ را در آن انجام دهیم بدون این که سروصدا بیرون برود.

۱۰. پوشش انتشارات یک منطقه و شهرستان ها و گروه ذخیره با ما بود اما کار زیادی نبود. باید استنسلی را به شهرستان ها می فرستادیم و آن ها خودشان با امکاناتی که داشتند نشریه کار ارگان سازمان فداییان (اکثریت) را چاپ می کردند. یک دستگاه فتواستنسلی داشتیم و یک دستگاه فتوکپی که خیلی سخت کار می کرد. ما چاپ عظیم نداشتیم حداکثر صد تا دویست



عباسعلی منشی رودسری

می‌کردند که با صدای بلند برنامه‌های مذهبی پخش می‌کرد.

۱۷. پسر من تازه ختنه کرده بودیم و باید مرتب با الکل تمیز می‌شد که عفونت پیدا نکند. اما به دلیل نبود امکانات عفونت شدید پیدا کرد و مرتب گریه می‌کرد. کهنه هم نداشتم، پیراهنم را تکه تکه کردم و به عنوان کهنه بچه استفاده می‌کردم. در زندان وقتی کاری داشتی یک کارت زیر در می‌گذاشتی ولی آن‌ها معمولاً اعتنایی نمی‌کردند. بعد بالاخره پس از ده روز آمدند پسر من را دکتر بردند و بعد هم یک سری دارو به من دادند. غذا هم کم بود من شیر نداشتم به بچه بدهم، وقتی می‌رفتم دستشویی، گاهی یک تکه نان خشک که یکی از زندانیان آن جا گذاشته بود بر می‌داشتم و با آب دهانم خیس می‌کردم و به پسر من می‌دادم که باعث شد اسهال خونی بگیرد.

۱۸. دختر من هم مرتب بی‌تابی می‌کرد، گرسنه بود. غذای صبح یک تکه پنیر بود اندازه یک بند انگشت و کمی نان لواش. از هفته دوم چای هم بود که من برای پسر من نگه می‌داشتم. وعده اصلی غذا هم آب بود که کمی گوجه و کدو در آن ریخته بودند.

برای بچه‌ها برنداشتیم که اتفاقاً این مسئله بعدها مشکل ساز شد. حتی غذای من روی گاز بود. مرغ درست کرده بودم. بعدها مادرم گفت که همه چیز فاسد شده و بو گرفته بود چون چند ماه همان‌طور باقی مانده بود.

۱۳. ما را سوار ماشین کردند و دو اتومبیل هم در پشت و جلوی ما حرکت می‌کردند. ماشین ما بیوک بود. یک پاسدار جلو نشسته بود یکی هم عقب کنار من و عباس. اواسط راه، نزدیک چهارراه لشکر به ما گفتند چشم‌هایتان را ببندید و سرتان را پایین بیندازید. وارد محوطه ای شدیم که در بزرگ آهنی داشت و بعد ما فهمیدیم که کمیته مشترک در میدان حسن آباد بود. وقتی وارد شدیم نور شدیدی به چشممان خورد. مرا بردند در اطلاعی که با نئوپان جدا شده بود و در نداشت اما پرده کشیده بودند.

۱۴. یک حوله به من دادند و گفتند چشم‌هایت را ببند، دخترم دستش در دست من بود و پسر من هم در بغلم. یکی از آن‌ها اسم خودم و شوهرم را پرسید. نام مستعارمان را دادم. از تحصیلات شوهرم سؤال کرد، گفتم دیپلم، اما او گفت ما می‌دانیم تحصیلات عالی‌ه دارد. بعد یک نفر دیگر آمد و پرسید «این زن کیه؟» دیگری گفت: «زن عباس!» و بعد با خنده ادامه داد: «زن علی!» که اسم مستعار شوهرم بود. من متوجه شدم که آن‌ها از ما شناخت دارند.

۱۵. سپس از من خواستند که چشم‌بند را بردارم و شماره ای را به گردنم آویزان کنم و از من عکس گرفتند. دوباره چشم‌هایم را بستیم. یک نفر کیسه ای نایلونی از زمین برداشت یک سرش را به من داد و سر دیگرش را خودش گرفت (برای اینکه به من دست نزنند) و گفت: «دنبال من بیا!»

۱۶. شرایط زندان بسیار بد بود. زمانی که در کمیته مشترک بودیم بند خیلی شلوغ بود. در تمام مدت در سلول یک مهتابی روشن بود. هواخوری به آن صورت نداشتم. هواخوری حدوداً ده دقیقه و در یک سلول بود که روی سقفش پنجره مشبک داشت. کتاب و غیره وجود نداشت و فقط بعد از نهار رادیو روشن

۲۱. در همان یکی دو هفته اول دستگیری و بعد از اعتراض های من، شوهرم را آوردند که با من حرف بزند. او کمی با من حرف زد و من در مورد یکی از بازجوها که «سید» صدایش می کردیم، حرف زدم. او گفت: «این وقتی که با نوک انگشتش میزنه توی سینه واقعا نفس آدم بند میادا!» بعد از آن در تمام مدت دستگیری دیگر شوهرم را ندیدم تا زمانی که شوهر خواهرم دستگیر شد. بعد از آن، یک بار در کمیته مشترک و یک بار دیگر هم در اوین او را دیدم. هیچ وقت صحنه این ملاقات از یادم نمی رود. شوهر من قد بلند و خوشگل بود و هیکل درشتی داشت. بعد از اتمام ملاقات، وقتی به ما گفتند که برویم، من مخصوصاً ایستادم که عباس جلوتر از من برود و من از بالای پله ها بتوانم به او دید داشته باشم که تمام قامت او را بینم. از زیر چشمبند دیدم که او خیلی ضعیف شده و احساس کردم زانوهایش قدرت راه رفتن ندارد. خیلی تکیده شده بود. این صحنه هیچ وقت یادم نمی رود. برای خود من هم این حالت پیش آمده بود. اما در مورد من به خاطر گرسنگی هم بود چون من به بچه ام شیر می دادم و غذایی نبود که بخورم.

۲۲. از شرایط بازداشت شوهرم اطلاع زیادی ندارم اما از هم سلولی های او شنیدم که او آدم مقاومی بود و روحیه بالایی داشت و به بقیه هم روحیه می داد. هم سلولی عباس می گفت که برای اینکه زندانیان با هم ارتباط زیادی پیدا نکنند آن ها را مدام از بندی به بند دیگر منتقل می کردند. او به یاد دارد که عباس همیشه از ادبیات حرف می زده، شعر حافظ را می خوانده و تفسیر می کرده است. تا آنجا که او فکر کرده که عباس لیسانس ادبیات دارد.

۲۳. پس از دستگیری شوهر خواهرم در مهرماه بچه ها را از من گرفتند و به مادرم دادند. بار زیادی از دوشم برداشته شد. در آبان ماه من و شوهرم را به اصفهان بردند برای این که بازجویی پس بدهم. فهمیده بودند که من در اصفهان هم فعالیت سیاسی داشته ام. عباس را فقط به خاطر این آوردند که نمی خواستند یک زن را تنها ببرند. می خواستند دو نفر باشیم. حدود دو هفته بعد دوباره به تهران و به کمیته مشترک برگردانده شدیم و در دی ماه مرا به زندان اوین انتقال دادند. در آن جا به کسی که

صدای شلاق و جیغ و داد می آمد و من باید دخترم را سرگرم می کردم، با وجود این، همه چیز را می شنید اما فهمیده بود که از من سؤال نکند. صدای شلاق که می آمد ما می توانستیم بشماریم. هر دفعه که دخترم برای دیدن پدرش می رفت وقتی به سلول برمی گشت مدام بی تابی می کرد و پدرش را می خواست. شانس می آورد که این بود که یک سری مورچه و پشه یک مارمولک را که گوشه سلول مرده بود تکه تکه به خانه می بردند. این سرگرمی بچه من بود و مدام به او می گفتم که به این نگاه کند.

۱۹. چون ما قبل از دستگیری مرتب با خانواده در تماس بودیم، به شوهرم گفته بودند که به خانواده تلفن کند که حالت طبیعی باشد و آن ها نفهمند که ما در زندان هستیم. آن ها می خواستند شوهر خواهرم را دستگیر کنند و تلفن خانه ما در اصفهان کنترل بود. آن ها نمی خواستند که خانواده ما و مخصوصاً خواهر و شوهر خواهرم که مخفی بودند متوجه دستگیری ما بشوند. بار اول که شوهرم زنگ زده بود و آن ها سراغ مرا گرفته بودند گفته بود «بانو نیست.»

۲۰. یک روز به من هم گفتند: «بیا با خانواده ات صحبت کن.» وقتی رفتم عباس هم آنجا بود. بعد از شوهرم گوشی را به من دادند. خواهرم پرسید: «کجایی؟ بچه ها کجا هستند؟» من گفتم: «اینجا هستم و بچه ها را پیش همسایه گذاشته ام.» درحالیکه من هیچ وقت بچه هایم را جایی نمی گذاشتم. خانواده ام می دانستند که ما مخفی هستیم. به همین دلیل خواهرم پرسید: «چه چیزی برایت بیاورم، چه لازم داری؟» من گفتم: «حالم خوب نیست قند خونم پایین آمده.» وقتی دو سال پیش دختر دایی من دستگیر شده بود، خواهرم خبر آن را از طریق همین رمز به من داده بود. بعد از این مکالمه خواهرم بالاخره فهمید که ما را دستگیر کرده اند و از خانه اش به همه تلفن کرد و خبر دستگیری ما را داد. بعد از این واقعه، مرا بردند بازجویی. خیلی عصبانی بودند که من تلفن آنها را به قول خودشان سوزانده ام. بالاخره شوهر خواهرم را در ۲ مهرماه دستگیر کردند.

بدون مجوز [به یک زن تنها] بلیط نمی فروخت.

۲۷. هر دو هفته یک بار به تهران می‌رفتم. حتی اگر می‌گفتند ملاقات قطع شده، باز می‌رفتم. اگر پول [را که برای شوهرم آورده بودم تا بتواند در زندان مایحتاجش را خریداری کند] می‌گرفتند معلوم می‌شد که زندانی هنوز زنده است. رسید پول راهم می‌دادند. ملاقات شوهرم سال ۱۳۶۶ به مدت سه ماه قطع شد. به دلیل اعتراضاتی که زندانیان به شرایطشان کرده بودند، ملاقات حدود ۵۰ نفر را قطع کرده بودند. وقتی به زندان می‌رفتم و می‌پرسیدم: «چرا؟» فقط می‌گفتند: «تنبیهی است.»

۲۸. شوهرم برایم نامه و شعر هایش را می‌فرستاد. نامه‌هایش روی کاغذهای بسیار نازک مثل کاغذی که در آن میوه می‌پیچند نوشته می‌شد. هنوز نامه‌ها و شعرهایش را دارم. روی پاکت آن‌ها نوشته است: کنترل شد یا بازرسی شد. زیر آخرین نامه عباس نوشته شده است: «اردیبهشت ۶۷، سالن آموزشگاه سالن ۸، اتاق ۸۷.» آخرین ملاقات من با عباس ۲۶ تیر ماه ۱۳۶۷ بود. در آخرین ملاقاتش چیز خاصی نگفت.

۲۹. عباس خیلی آدم آرامی بود. خیلی ملاحظه مرا می‌کرد. خیلی گذشت داشت. به خاطر همین فشارهای زندان را به من منتقل نمی‌کرد. فقط می‌گفت که فشارها در زندان زیاد شده است. یک بار به او گفتم که یکی از پاسدارها موقع ملاقات با دخترم بدرفتاری می‌کند. شوهرم تایید کرد و گفت: «اگه بدونی این با ما چی کار می‌کنه...»

۳۰. یادم است در آخرین ملاقات پیراهنی را که در سالگرد ازدواجمان برایش خریده بودم پوشیده بود. یک پیراهن چهارخانه‌ی آبی-سورمه‌ای. چون چشم هایش هم روشن بود خیلی به او می‌آمد. خیلی سعی می‌کرد به من روحیه بدهد. در این ملاقات به شوهر خواهرش بهروز یوسف پورلزرجانی اشاره کرد و گفت: «حکمش تمام شده هر جوری هست سند بیاورید و او را ببرید، هر چه کمتر این جا بماند بهتر است.» اما او هم در سال ۱۳۶۷ اعدام شد.

انگشت نگاری می‌کرد گفتم: «از شوهرم خبر ندارم»، با چند جا تماس گرفت و گفت که او را به اوین نیاورده اند. پس از ۱۷ روز من از اوین به اصفهان و زندان دستگرد انتقال داده شدم. من در بهمن ۱۳۶۵ آزاد شدم.

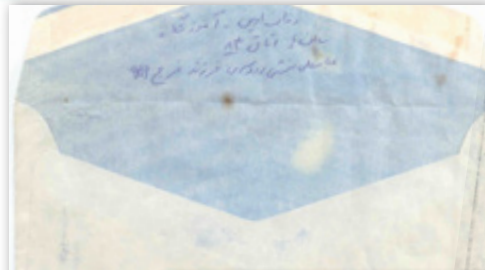
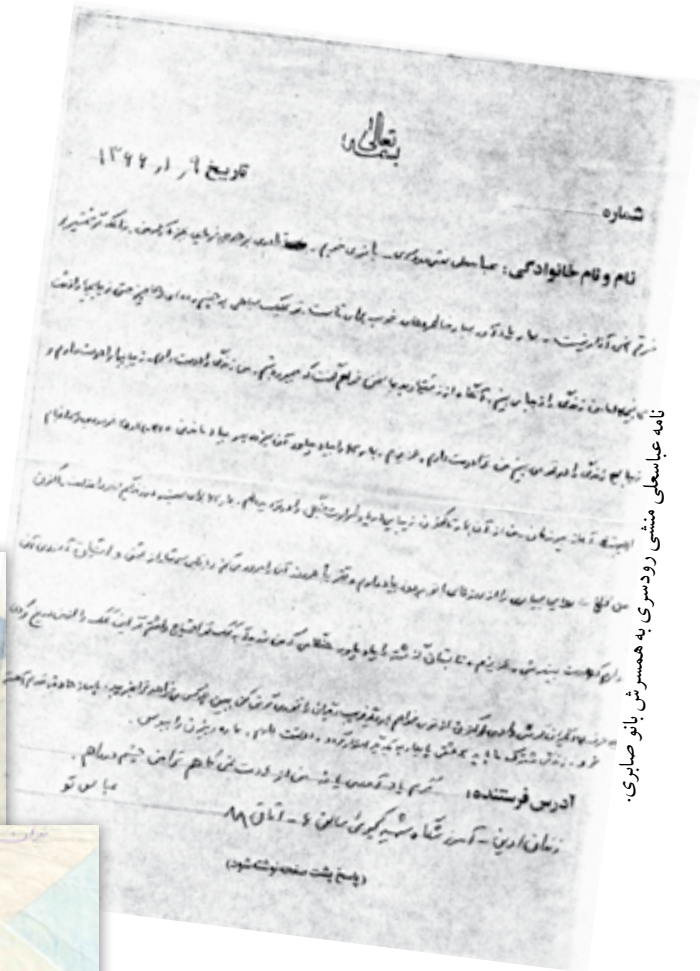
دادگاه و حکم

۲۴. من دادگاه نداشتم اما عباس داشت. از تاریخ دقیق دادگاه شوهرم اطلاع ندارم، اما در یکی از نامه‌هایی که در اسفند ۱۳۶۵ برای من فرستاد نوشته بود: «امروز رفتم دادگاه و حکم را گرفتم. مقرر شده که ۶ سال از تو دور باشم.»

۲۵. حکم‌ها را خیلی زود دادند چون می‌خواستند از دست خانواده‌ها خلاص شوند. چون [زندانیانی که بچه همراه خود داشتند] همه با بچه هایشان به دادرسی و جاهای دیگر می‌رفتند و اصرار می‌کردند که چرا احکام صادر نمی‌شود. شوهرم به من گفت: «هیچ معیاری در صدور این احکام نیست، یک روز یا ده روز، یا ده سال فرقی نمی‌کند اگر حکمی نباشد که اینها می‌خواهند از زندان بیرون نمی‌آیی.» در ضمن این احکام باعث پیدا شدن خصومت بین خانواده‌ها می‌شد، چون مثلاً به کسی که مسئولیت بالاتری داشت حکم زندان کمتری داده بودند و به این طریق بین خانواده‌ها جدایی می‌انداختند.

وقایع سال ۱۳۶۷

۲۶. پس از آزادی، برای ملاقات با شوهرم از اصفهان به تهران می‌رفتم. زمان جنگ بود و اتوبوس کم بود. مدتی هم به زن تنها بلیط نمی‌فروختند. آخرین اتوبوس ساعت شش بعد از ظهر از اصفهان راه می‌افتاد. ساعت یک، دو صبح می‌رسیدم تهران، اما ترمینال را تا پنج صبح که وقت اذان بود باز نمی‌کردند. و باید درسما بیرون می‌ماندیم. من برای خرید بلیط برگشت، می‌بایست به اداره یگان ویژه می‌رفتم [اداره دولتی] و توضیح می‌دادم که چرا به تهران آمده‌ام برای چه باید بلیط مسافرت به اصفهان بخرم، تا برایم مجوز صادر کنند، شرکت اتوبوسرانی



در نامه‌ای به تاریخ ۹ فروردین ۱۳۶۶ خطاب به همسرش نوشته است: «بانوی خوبم... من زندگی را دوست دارم، زیبایی‌ها را دوست دارم و زیبایی زندگی را در تو می‌بینم. من تو را دوست دارم... زیبایی دریا و طراوت جنگل را در تو دیده‌ام... عباس تو، زندان اوین - آموزشگاه شهید کجویی سالن ۶ - اتاق ۸۸ در سمت چپ، پاکت پستی است که در اصفهان به دست همسرش رسیده. در داخل پاکت، آدرس بالا تکرار شده اما در پشت پاکت نوشته شده: تهران، زندان اوین. کنترل شد.»

می‌گفت: «ما دیگر تعطیل هستیم.» به تأمینات زندان‌ها هم می‌رفتیم.

۳۵. یک بار در اداره تأمینات نگفتم شوهرم اعدام شده، گفتم: «برای وضعیت شوهرم آمده ام.» اسمش را پرسید و رفت پرونده را بیاورد. یک نفر دیگر آمد پرسید: «تو این جا چه کار می‌کنی؟» گفتم: «برای شوهرم آمده ام.» وقتی اولی برگشت، به او اشاره کرد که این جزو اعدامی‌ها بوده است. همکارش پرونده را به کناری گذاشت. من خواستم پرونده‌ای را که آورده به من نشان بدهد، قبول نکرد، گفتم: «[دست کم] وصیت نامه را بدهید.» گفت: «بعضی از اعدامی‌ها وصیت نکردند، ما برگه به آن‌ها دادیم فقط خط زدند.» گفتم: «همان برگه را بده!» گفت: «آن هم نیست، برو!»

۳۶. طبق قراری که خانواده‌ها گذاشته بودند، جمعه اول هر ماه به گورستان خاوران می‌رفتیم. [مأموران] می‌آمدند اذیت مان می‌کردند می‌پرسیدند: «چرا می‌آیید گورستان مرتدین؟» یک بار در خاوران به آنها گفتم: «شوهرم این جاست.» گفتند: «از کجا می‌دانی که این جاست؟» گفتم: «شما می‌گویید شوهرم مرتد بوده، پس حتماً این جاست.» گفتند: «نه این جا نیست.» گفتم: «پس بگویید کجاست تا بروم آن جا.» اما هیچ وقت به ما جواب نمی‌دادند. مأموران مخفی هم از ما عکس می‌گرفتند، ولی کسی اهمیت نمی‌داد. به تأمینات زندان‌ها رفتیم، به ستاد رفتیم، به کاخ دادگستری رفتیم، همه جا رفتیم. اما کسی اهمیتی به ما نمی‌داد. اما واقعا همه می‌رفتند. به بازرسی کل کشور هم مراجعه کردیم و بست نشستیم. خواهان این شدیم که یک نفر با ما دیدار کند. طومار جمع کردیم، کسی به ما جواب نداد. من فکر می‌کنم یکی از چیزهایی که خاوران را این قدر برجسته کرد، پیگیری خانواده‌های قربانیان ۱۳۶۷ بود.

۳۷. سالی که گالیندوپل (نماینده ویژه کمیسیون حقوق بشر) به ایران آمد، از هتلی که نزدیک به میدان آرژانتین است پرده‌ای آویزان کرده بودند و از قول ما نوشته بودند که «ما خانواده‌های اعدام شده‌ها هیچ شکایتی از اعدام فرزندانمان نداریم چون فرزندان ما در ترور دست داشته‌اند.» ما در میدان آرژانتین

۳۱. پس از این ملاقات، درعید قربان بود که گفتند به دلیل این که می‌خواهند بند‌ها را جا به جا کنند، ملاقات نیست. با خانواده عباس قرار گذاشتیم که دو هفته یک بار، به نوبت یک دفعه من بروم و دفعه بعد خانواده‌اش که از شمال می‌آمدند.

۳۲. در ۲۸ آبان ۱۳۶۷ پدر شوهرم همراه با دخترش به ملاقات رفته بودند. به آنها گفته شد: «ملاقات نیست فردا بیایید.» پدر عباس اصرار کرده بود و گفته بود: «ما از شمال می‌آییم و بلیط برگشت برای بعد از ظهر داریم.» به آنها گفتند: «پس به اوین بروید.» خواهر شوهرم تعریف می‌کرد که وقتی به اوین رفتند، دیدند که یکی یکی خانواده‌ها را صدا می‌زدند و و یک ساک به دستشان می‌دادند. خانواده‌ها می‌آمدند بیرون انگار که مچاله شده باشند. یک مادر یک بار ساک‌های خود را بالا گرفت و گفت: «از بچه من فقط همین دو تا ساک را پس دادند.» ساک عباس را خواهر شوهرم تحویل گرفت. بعد‌ها از هم سلولی‌های عباس شنیدیم که در بندی که او در آن زندانی بود یعنی سالن ۶ حدوداً ۴۰۰ نفر بودند اما از آن سالن فقط ۲۵ نفر زنده ماندند.

۳۳. من آن روز از سر کار که برگشتم، دو عکس از عباس بزرگ کرده بودم که به دیوار بزنم. گفتم حالا که ملاقات ندارد عکس او را داشته باشم. خبر را همسایه و چند نفر از دوستان و مادرم آمدند به من دادند. فردای آن روز برای مراسم به شمال رفتیم. از پدر شوهرم تعهد گرفته بودند که مراسم بگیرند ولی مردم محل (ده بی بالان رحیم آباد) که شنیده بودند آمده بودند و شلوغ بود. من هم پس از بازگشت به تهران، روز تولد عباس مراسم گرفتم که آن هم شلوغ بود. نخستین سالگرد اعدامیان ۱۳۶۷، در روز ۱۰ شهریور همه به خاوران رفتیم. همه ما را بازداشت کردند و به کمیته‌های مختلف بردند و تا عصر نگه داشتند و بازجویی شدیم. بعد فهمیدیم ده نفر را مدتی نگه داشته بودند و بعد آزاد کرده بودند.

۳۴. کلا من قبل از این که بچه‌هایم مدرسه بروند، هر یک یا دو هفته یک بار به خاوران، بعد دم در زندان اوین می‌رفتیم. می‌گفتند: «چه کار داری؟» می‌گفتم: «می‌خواهم ببینم چرا شوهرم اعدام شده؟» مسئول آن جا چند تلفن می‌کرد و

تجمع کرده بودیم. عده ای با مینی بوس آمدند و به ما حمله کردند و کیف هایمان را گرفتند. یک صندوق هم سازمان ملل گذاشته بود که شکایت هایمان را در آن بریزیم. خیلی ها شکایت کرده بودند. فردای آن روز شاکیان را خواسته بودند و فتوکپی نامه ها را نشانشان داده بودند. من نمی دانم آیا هیچ کدام از آن نامه ها به دست گالیندوپل رسید یا نه. هیچکس نتوانست گالیندوپل را ببیند.

۳۸. نمی گذاشتند به خاوران برویم. به خصوص به ما که جوان بودیم مشکوک می شدند و ما را نگه می داشتند اما چون مادرم مسن بود به او مشکوک نشدند و توانست خود را پیاده به خاوران برساند. می گفت که آن جا را کرت بندی کرده بودند که وانمود کنند این جا مزرعه است. آثار گورها را هم پاک کرده بودند.

۳۹. من پس از آزادی به مناسبت های مختلف احضار می شدم. تلفن ما هم همیشه تحت کنترل بود. اما باز به خاطر این که از خاوران دل نمی کندم در ایران مانده بودم. ولی در آخرین احضارهایی که فقط هم از طریق تلفن بود از من خواستند که پسرم را که آن موقع حدود یازده سالش بود با خودم ببرم. من هر دو فرزندم را بردم. در این آخرین بازجویی سؤالاتشان خیلی خصوصی و برخوردنده بود. آن ها همچنین از من خواستند که با شوهر خواهر دیگرم که در آلمان هست تماس بگیرم و کسی را که آن ها می گویند، به عنوان یکی از دوستان خودم معرفی کنم تا بتواند در گروه آن ها در خارج نفوذ کند، و چون از من خواسته بودند با پسرم بروم، من فهمیدم که این نوعی تهدید است و سه روز بعد از ایران خارج شدم.

جورجیا (ایالات متحده آمریکا)، مهر ماه ۱۳۸۸



موضوع: تهدید به مرگ گروه‌های «محارب» و «ملحد»

مقام مسئول: مرتضی مقتدایی، عضو و سخنگوی شورای عالی قضایی

مناسبت: گفتگوی مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی

تاریخ: ۱۰ شهریور ۱۳۶۷

منبع: روزنامه اطلاعات، ۱۰ شهریور ۱۳۶۷

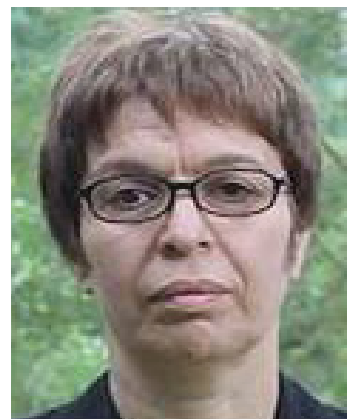
و لذا ملت ما باید بدانند قبول قطعنامه به معنی پایان جنگ و مشکلات ناشی از آن نیست و پیوسته باید هشیار و مراقب اوضاع باشند....

شورای عالی قضایی در ادامه جلسه از کلیه دادگاه‌ها و دادسراهای انقلاب خواست که در مورد گروهک‌های محارب و ملحد با قاطعیت عمل نمایند و در برخورد با آن‌ها سعی کنند اشداء علی الکفار باشند. چون این‌ها ضدیت خودشان را با اسلام و با ملت شجاع و شهیدپرور ایران و نیز همکاری همه‌جانبه خودشان را با استکبار جهانی و دشمنان جمهوری اسلامی با حمله نظامی و یا جاسوسی به نفع اجانب به مرحلهٔ ثبوت رسانیدند.

به گفتهٔ آقای مقتدایی، عضو و سخنگوی شورای عالی قضایی، این شورا پس از تعطیلات یک ماهه جلسات خود را آغاز کرد. در جلسه اول، در ابتدا آیت الله موسوی اردبیلی با توجه به اصل ولایت فقیه که اساس نظام جمهوری اسلامی ایران بر آن استوار است، بر لزوم اطاعت از مقام معظم رهبری و ولایت امر و قبول قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل تأکید کرد و از طرف شورای عالی قضایی از ملت عزیز و به پا خاسته و قهرمان ایران خواست همچنان همبستگی خود را حفظ نموده و جبهه‌ها را پر نگهدارند و رزمندگان عزیز و سلحشور با هشیاری و بیداری کامل قدرت و برتری خود را در جبهه‌ها حفظ نمایند. چون همان‌طور که امام عزیز فرموده، دشمنان ما دشمنان اسلام هستند و با تحقق و پایداری نظام الهی جمهوری اسلامی ایران هیبت استکباری آن‌ها شکسته و حرمت ظاهری آن‌ها از بین رفته است و آن‌ها پیوسته در مقام از بین رفتن و یا تضعیف جمهوری اسلامی هستند. مخصوصاً دشمن جنایتکار صدام علفی با شناختی که از او داریم و پای‌بند به تعهدات خودش و مقررات بین‌المللی نبوده و فعلاً هم افعی زخم‌خورده شده است.

فریبا ثابت

تاریخ بازداشت: اردیبهشت ماه ۱۳۶۲
محل بازداشت: زندان های اوین، عادل آباد و قزل حصار
آزادی: دی ماه ۱۳۶۸



توقیف و بازداشت

۴. من از اهالی شیراز هستم و در دانشگاه شیراز مهندسی کشاورزی می‌خواندم. درسم تمام شده بود و باید پایان نامه‌ام را می‌گرفتم. ولی همزمان انقلاب فرهنگی شد و هرگز نتوانستم لیسانسم را بگیرم.

۵. هنگام بازداشت بیست و شش ساله بودم، ازدواج کرده بودم و یک دختر ده ماهه داشتم. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ در منزل یکی از دوستانم بازداشت شدم. نمی‌دانم چرا بازداشت شدم ولی اصولاً هر فرد دگراندیش را بازداشت می‌کردند. حتی اجازه ندادند که بچه‌ام را، که با من بود، به خانواده‌ام بسپارم و بلافاصله هر دو ما را به اوین منتقل کردند.

۶. در اوین ابتدا مرا به یکی از سلول‌های انفرادی قسمت ۲۰۹ بردند. پاسدارها دخترم را از من جدا کردند و مرا به اتاق بازجویی بردند. من برای قرار سیاسی در منزل دوستم حضور نداشتم. ولی دوستم را که هنگام دستگیری در خانه اش مهمان بودم و فعالیت سیاسی داشت می‌شناختند و می‌خواستند بدانند چرا در آنجا حضور داشته‌ام و می‌خواستند بدانند وابستگی سیاسی دارم یا نه. چون نتوانستند مرا شناسایی کنند، مرتب مرا شلاق می‌زدند که اعتراف کنم. در بازجویی‌های روزهای اول به شدت شکنجه شدم، با کابل به کف پایم می‌زدند و کتک‌ها باعث شده بود که به خونریزی بیفتم؛ اما کم‌کم در بازجویی‌هایم خشونت کمتری به خرج می‌دادند.

۷. گروهی از خود زندانیان که تواب شده بودند، در بازجویی‌ها شرکت می‌کردند و سعی می‌کردند با چارت کشی، بسته

۱. اسم من فریبا ثابت است. من در فرانسه پناهنده سیاسی و ساکن پاریس هستم. در ایران زندانی سیاسی بودم و از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۹ در زندان های اوین، شیراز و قزل حصار محبوس بودم. در زندان شیراز با فاطمه زارعی (از هوادارن سازمان مجاهدین خلق و قربانیان کشتار ۱۳۶۷) هم بندی بودم [ن.ک. به شهادت‌های همسر، پدر و دختر فاطمه زارعی در صفحات بعدی].

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

دادگاه

۱۱. یک سال و نیم بعد از دستگیری، من را به دادگاه بردند. چشمم در دادگاه بسته بود. یک آخوند در دادگاه حضور داشت. او خودش را معرفی نکرد. که بعدها در بند فهمیدم اسمش مبشری است. به نظرم شخص دیگری در اتاق نبود. البته من از زیر چشمبند نمی‌توانستم ببینم. در دادگاه من امکان استخدام وکیل و یا حتی اطلاع قبلی از تشکیل جلسه دادگاه نداشتم.

۱۲. حاکم شرع اتهامات مرا خواند و فرصت کوتاهی برای جواب دادن به من داد. جلسه دادگاه من پنج یا ده دقیقه بیشتر طول نکشید:

قاضی: «تو به ما دروغ گفته ای و باعث شدی نتوانیم همسرت یا دیگران را که ضد انقلاب بودند بگیریم. تو عضو راه کارگر بودی» و اتهامات دیگری هم به من نسبت داد و پرسید اتهامات را می‌پذیرم یا نه؟

گفتم: «اتهامات را نمی‌پذیرم، قبلا عضو راه کارگر بوده ام ولی دیگر [هنگام دستگیری] عضو نبودم.» گفت: «نوشته‌ای که اگر دروغ بگویی اعدامت می‌کنیم. هر چه من به تو می‌گویم، تو می‌گویی نه، حتی وقتی ما شاهد داریم.»

۱۳. در این هنگام او از دست من بسیار عصبانی شد و منگنه روی میز را به سویم پرت کرد (منگنه به من نخورد) و گفت: «تو مرتد هستی!» سپس ادامه داد: «خانواده تو مسلمان هستند. فرزند خانواده مسلمان حق ندارد چپ باشد.»

۱۴. بعد از دو یا سه ماه، بازپرس آمد و مرا به اتاقی برد و حکم را به من نشان داد: ده سال زندان. او به من گفت حکم من حکم باز است یعنی اگر دلشان خواست، می‌توانستند دوباره مرا محاکمه کنند. حکم قطعی نبود. از من خواست زیر حکم را امضاء کنم. من زیر برگه دادگاه را که در آن حکم را نوشته بودند، نوشتم: «من این حکم و اتهاماتی را که به من زده اید قبول ندارم.» و امضا کردم.

به میزان اعترافات هر کسی، رده سازمانی‌اش را پیدا کنند. در بازجویی‌ها چشم‌هایم بسته بود اما از صدای بازجوها و از طرز حرف زدن و رفتارشان، بعضی وقت‌ها می‌توانستیم تشخیص دهم بازجو یا توایی که در اتاق بازجویی است چه کسی است. یکی از توایین قبلا کارمند IBM در آمریکا بود، خیلی با مهارت چارت می‌کشید و از اطلاعات پراکنده ای که در بازجویی‌ها به دست می‌آمد صورت‌مظنون را نقاشی می‌کرد. عاقبت در سال ۱۳۶۵ اعدام شد.

۸. علیرغم فشارهای زیاد، من در بازجویی مشخصات واقعی‌ام را نگفتم. اگر اسم واقعی‌ام را می‌گفتم به دنبال همسر می‌رفتم. چون او هم فعالیت سیاسی داشت. به خاطر مقاومت من، شوهرم هیچوقت بازداشت نشد. روش بازجویی این بود که روزهای اول به شدت هر چه تمام‌تر زندانی را شکنجه می‌دادند که اطلاعات بگیرند، سعی داشتند کار فرسایشی بکنند، مثلا از صبح تا شب کودکم را از من می‌گرفتند و مرا به اتاق بازجویی می‌بردند و زندانی‌های دیگر را شکنجه می‌کردند تا من از شنیدن صدای فریاد زندانی‌ها فرسوده شوم. در بازجویی‌ها چشم‌هایم بسته بود بعد از یک هفته بازجو می‌دانست که زندانی یا اطلاعات ندارد یا اطلاعات او دیگر فایده ای ندارد

۹. حدود یک سال و نیم بازجویی من طول کشید که چهار ماه اول آن را در بند ۲۰۹ زندان اوین در سلول انفرادی بودم. دخترم در زندان همراهم بود. من برای حفظ همسر و پنهان کردن هویت‌م نمی‌توانستم دخترم را به خانواده تحویل بدهم. در زندان دخترم بارها مریض شد و خیلی سختی کشید.

۱۰. به محض اینکه به بند عمومی رفتم فردی که تواب شده بود من را شناخت و به بازجو خبر داد. البته آن کسی که تواب شده بود و من را لو داد جزئیات فعالیت سیاسی من را نمی‌دانست. از دوستان قدیمی‌ام بود. او نام و نام خانوادگی‌ام را به پاسدارها گفت و اسم شوهرم را هم داد. دوباره من را به انفرادی بردند. مسئولین زندان عصبانی بودند که چرا نام واقعی‌ام را نگفته‌ام و من هم گفتم: «می‌ترسیدم که شوهرم را دستگیر کنید.» اما خوشبختانه هنوز اطلاعات زیادی از من نداشتند. باز ده پانزده روز در انفرادی بودم.

شرایط زندان

و بچه‌ها با صدای دعا بیدار می‌شدند [دختر من دعاها را از بر شده بود. یکی از مشکلاتی که برای بچه‌ها در زندان بوجود آمده بود این بود که دنیای بیرون زندان را نمی‌توانستند با دنیای داخل زندان تطبیق دهند. چیزهایی که در زندان نبود و فقط در تلویزیون می‌دیدند، نمی‌فهمیدند. مثلاً در بند ما یک سطل وجود داشت که روی آن عکس یک گاو بود و همه زندانی‌ها اسم آن سطل را گذاشته بودند گاو، یک روز در تلویزیون بند یک گاو نشان دادند و فرزندم، پرسید که این چیست. وقتی به او گفتم گاو است، تعجب کرده بود و به سمت سطل دوید و سوال می‌کرد که اگر گاو چیزی است که در تلویزیون است، پس این سطل چیست؟

۱۹. دنیای دخترم در زندان یک دنیای زنانه بود، و همبندی‌های مرا خاله صدا می‌کرد. و هر وقت هم که پاسدار یا سربازی را می‌دید به آن‌ها هم می‌گفت خاله. او هیچ تصویری از مرد یا دنیای مردانه نداشت.

۲۰. دخترم هرچه بزرگتر می‌شد رفتارهای عصبی بیشتر از خود بروز می‌داد. مثلاً وقتی من را به بازجویی می‌بردند من را می‌زد و می‌گفت: «تبايد بیرون بروی.» می‌دانست که دنیای دیگری در بیرون از زندان وجود دارد و هر وقت در تلویزیون تصویر مینی‌بوس را می‌دید می‌گفت: «سوار مینی‌بوس بشیم و از اینجا بیرون برویم.»

۲۱. یک روز یک زن زندانی را آوردند که [تحت شکنجه] به شدت زخمی شده بود. او از درد خم شده بود و زخم پاهایش باز بود. دخترم از من خواست که برای او شیر درست کنم و به طرف او دوید و شیشه شیر خودش را به زور به او داد که زود تر خوب شود. و بعد می‌گفت باید این زندانی را با مینی‌بوس از زندان بیرون ببریم.

۲۲. یک شب دخترم به شدت مریض شد و فکر کردم تا صبح خواهد مرد، هر چه پاسدارها را صدا کردیم کسی نیامد در را باز کند. صبح او را به اتاق پاسدارها بردیم و گفتیم «دیگر از ما کاری برای او بر نمی‌آید، خودتان از او مراقبت کنید.» بالاخره

۱۵. دخترم در بند بازی می‌کرد می‌خندید شیطنت می‌کرد اما به محض اینکه به میله‌های بند می‌رسید از ترس ساکت می‌شد و باز به انتهای بند باز می‌گشت و بیرون بند نمی‌رفت دخترم خیلی می‌ترسید و فکر می‌کرد دنیای بیرون بند جای بدی است. واکنش‌های او مثل واکنش زندانیان بود. یک بار قرار بود مقتدایی [یکی از اعضای شورای عالی قضایی] به بند ما بیاید و همه زندانی‌ها به دنبال چادر می‌گشتند. دخترم به من نگاه کرد و از ترس پتو را بر سر خود کشید و نشست.

۱۶. در بند شرایط سختی داشتیم. بند عمومی اوین شبیه L بود. رفت و آمد در داخل اتاق‌ها و راهروها آزاد بود. سه اتاق سمت راست بند بود و سه اتاق سمت چپ و در میان اتاق‌ها، حمام و دستشویی. یک راهرو هم وجود داشت. هر اتاق ۳۶ متر مربع بود و در هر کدام حدود ۶۰ تا ۷۰ زندانی. زمانی که من در آنجا بودم در هر اتاق تقریباً چهار کودک به همراه مادرانشان زندگی می‌کردند. به خاطر تعداد زیاد زندانی‌ها و کمبود فضای زندان مجبور بودیم نوبتی، به شکل کتابی بخوابیم. برای اینکه کودکان بین بزرگترها خفه نشوند، جای خواب سه نفر را به هر کودک اختصاص داده بودیم.

۱۷. به طور معمول اگر تنبیه در کار نبود، روزانه دو ساعت هواخوری داشتیم. ولی اگر هم می‌خواستند زندانی را تنبیه کنند، اجازه هواخوری نداشتیم. فقط به زندانی‌هایی که مادر بودند و فرزندشان هم در کنارشان بود، اجازه هواخوری در حیاط سقف دار می‌دادند. آن هم نه به خاطر اینکه امتیازی برایمان قایل باشند، بلکه به خاطر شستن کهنه‌ها و لباس‌های بچه. پاسدارها هم در بالای آن نگرهبانی می‌دادند.

۱۸. زمانی که من زندان بودم حدود ۲۲ بچه همراه مادرانشان در بند بودند. از نوزاد تا کودکان پنج ساله و اجازه هم نمی‌دادند بچه‌ها را به بیرون از زندان نزد خانواده‌هایمان بفرستیم. بچه‌ها خیلی زود به حرف می‌آمدند [چون مدام با بزرگسالان گفتگو می‌کردند]. هر روز صبح برای ما از بلندگو دعا پخش می‌کردند

۲۶. سه حمام در هر بند وجود داشت و دو شب در هفته آبگرم در لوله‌ها جریان داشت و ما حق استفاده از حمام داشتیم. اجازه استفاده از آب گرم حمام از ساعت هفت شب بود تا شش صبح و با توجه به تعداد زیاد زندانی‌ها هر کسی اجازه داشت یک بار در هفته از حمام استفاده کند. ده دقیقه برای زندانیان زخمی و مادران با بچه کوچک بود و به بقیه زندانی‌ها شش هفت دقیقه وقت داده می‌شد.

۲۷. سه توالت هم در بند وجود داشت و تقریباً همیشه جلوی در توالت‌ها صف بود. ۶۰۰ نفر می‌خواستند از این سه توالت استفاده کنند. گاهی زندانیان از غذای آلوده مسموم شده و به اسهال و استفراغ مبتلا می‌شدند می‌توان تصور کرد که آن همه بیمار با سه توالت چه زجری می‌کشیدند.

۲۸. فقط وقتی زندانی بیمار را به بهداری می‌بردند که خیلی بد حال بود. اگر زندانی شکنجه شده کف پایش پاره پاره نمی‌شد و فقط ورم می‌کرد، زودتر بهبود می‌افت. جنس شلاق‌ها از کابل برق بود و معمولاً ضربه اش آنقدر شدید بود که پوست را می‌شکافت. کسانی که در اثر شکنجه زخمهای باز داشتند بیش از یک سال طول می‌کشید که زخمهایش و عفوتش ترمیم شود. گاهی در اثر شلاق مداوم دیگر پوست پا ترمیم نمی‌شد که در این مواقع از پوست ران بر داشته و به کف پا پیوند می‌زدند.

۲۹. در اوین در سال ۱۳۶۳ سرموضعی‌ها و دیگران را از هم جدا کرده بودند. مجاهدین سرموضعی در بند ما بودند. برای مدتی به مجاهدین اجازه داده بودند که اگر می‌خواهند اتاقشان را از ما جدا کنند. در سال ۶۲ و ۶۴ مدتی مرا به زندان قزل حصار فرستادند.

۳۰. در زمستان سال ۱۳۶۵، من را از اوین به زندان عادل آباد شیراز بردند که چارت دانشجویهای شیراز را کامل کنند. آنجا دوباره از من بازجویی کردند. بازجویی‌ها بیشتر درباره فعالیتم در دانشگاه شیراز بود. زندان عادل آباد شیراز به بدی شرایط معروف بود و فکر می‌کنم می‌خواستند مرا بترسانند. واقعاً هم شرایط سختی داشت.

پاسدارها او را به بهداری اوین بردند. دخترم ۳ یا ۴ روز زیر چادر اکسیژن بود. نمی‌توانستند رگ دستش را پیدا کنند و در نتیجه به پایش پناذر زده بودند. به طوری که دیگر نمی‌توانست راه برود. بعد از یک هفته درخواست کردم که اجازه دهند تا دخترم را به خانواده ام تحویل دهم.

۲۳. در همان زمان تعدادی خبرنگار خارجی به اوین آمده بودند و وقتی خبرنگاران سوال کرده بودند که «چرا اینهمه کودک همراه مادرانشان در زندان هستند؟» لاجوردی گفته بود: «این به خاطر رفت اسلامی است که اجازه می‌دهیم بچه‌ها از مادرانشان جدا نشوند.» اگر اشتباه نکنم در مرداد یا شهریور ۱۳۶۳ تلویزیون فرانسه بود که بچه‌ها در زندان را نشان مردم داده بود. پس از آن دستور دادند که «همه کودکان را باید به خانواده‌هایشان تحویل دهید.»

۲۴. دخترم در این زمان دو ساله بود. وقتی از زندان خارج شد بیشتر اعضای خانواده همسر را نمی‌شناخت، چون خیلی‌ها در شهرستان بودند و قبلاً آنها را ندیده بود. آنها اقوام درجه یک من نبودند و حق ملاقات با من را نداشتند. به قدری دخترم خوشحال بود که از زندان بیرون می‌رود، آنقدر خوشحال بود که وقتی می‌خواست برود با همان زبان کودکی اش به من گفت: «برایت عکس می‌فرستم.» اما بعد ما مادر همسرم گفت که دخترم در روزهای اول به شدت گریه می‌کرده، و همه را خاله خطاب می‌کرده است. تا مدتی هر وقت هم خانواده‌ام می‌خواستند به ملاقات من بیایند از ترس زندان و پاسدارها به زندان نمی‌آمد. برای اولین بار یک سال بعد از بیرون رفتن از زندان به ملاقاتم آمد.

۲۵. جدایی از دخترم هم سخت بود و هم خوشحال بودم که از محیط زندان بیرون رفت. وقتی دخترم را از من جدا کردند حتی اجازه ندادند بدانم به چه کسی تحویل اش دادند و تا دو ماه بعد (زمانی که خانواده ام برایم عکس فرستادند) نگران بودم که آیا واقعا دخترم را به خانواده ام تحویل داده اند یا نه.

۳۱. قسمتی که من در آن بودم دو اتاق داشت. به من گفتند: «ممنوع الحرف مطلق هستی.» من نمی‌دانستم یعنی چه. بعد فهمیدم یعنی حق نداری با کسی حرف بزنی. حتی حق نداشتم سلام بدهم. کسی هم حق نداشت با من حرف بزند این را به سایر زندانی‌ها هم گفته بودند. یک بار از یک زندانی ساعت پرسیدم، جواب نداد. یک ماه آنجا بودم و هر روز بازجویی می‌شدم. نکته جالب این بود که در زندان عادل آباد شیراز به چشم‌های زندانی چشم بند نمی‌زدند، بلکه بازجو به صورتش ماسک می‌زد. متهم پایین می‌نشست و بازجو بالا. سوالها بیشتر درباره دوران دانشجویی بود. روز آخر بازجویی من ماسک را از چهره اش برداشت و گفت: «من را می‌شناسی؟» یکی از هم دوره‌هایم در دانشگاه بود و می‌دانست همه اطلاعاتی که دادم دروغ بوده است. بازجو حتی اعضای خانواده من را می‌شناخت. هر بازجویی تقریباً دو تا سه ساعت طول می‌کشید و تقریباً همه بازجویی‌ها توسط همان هم دانشگاهی ام انجام می‌شد.

۳۲. موضوع ناراحت کننده برایم این بود که خیلی از دوستان دانشگاهم در زندان بودند و تواب شده بودند. زندانی را آن قدر می‌زدند و وقتی لفظاً توبه می‌کرد، مجبور می‌کردند زندانیان دیگر را بزند تا برای همیشه بشکند. یکی دیگر از کارهایشان این بود که زندانی را به اندازه ای در شرایط بد جسمی و روحی قرار دهند که تصمیم به خودکشی بگیرد. ولی وقتی متوجه می‌شدند قصد خودکشی دارد، مانع اش می‌شدند و می‌گفتند: «خدا تو را نجات داد.» در آن فضا خیلی‌ها واقعاً می‌شکستند.

۳۳. در زندان شیراز نشنیدم به کسی تجاوز شود ولی در تهران موارد زیادی از تجاوز بود. دختری در بند ما بود که هجده-نوزده ساله بود و به او در سلول انفرادی تجاوز شده بود. وقتی در ملاقات به خانواده اش گفته بود که به او تجاوز شده، زندانبانان چند بار سعی کردند او را بکشند. مثلاً یک بار از پله‌های زندان به پایین پرتاب اش کردند.

۳۴. در شیراز با فاطمه زارعی هم بند بودم اما این زمانی بود حق حرف زدن با هم نداشتم. او هم حق نداشت با کسی حرف بزند. بیشتر نماز می‌خواند. اقرار بود فاطمه زارعی در تابستان

۱۳۶۷ از زندان آزاد شود، ولی در تابستان آن سال اعدام شد. ۳۵. در زندان عادل آباد در اتاق ما دو دستشویی و چهل نفر زندانی وجود داشت. جز من همه زندانیان تواب یا مجاهد بودند، من چپی و «نجس» بودم و نباید از دستشویی تواب‌ها و مسلمانها استفاده می‌کردم. پس یک دستشویی به من اختصاص دادند و یک دستشویی به سی و نه نفر دیگر. روی در نوشته بودند «مخصوص». دم‌پایی من هم از بقیه جدا بود. ظروف غذایی من‌ها باید در کیسه پلاستیک و جدا از ظروف دیگران می‌بود.

۳۶. بازجویی من در زندان عادل آباد تمام شد و باید به تهران برگردانده می‌شدم. ولی من اشتباه کردم و گفتم که من زندانی شیراز نیستم. زندانبان هم برای اینکه مرا اذیت کند، مرا یک ماه به زندان عمومی انداخت.

۳۷. در بند عمومی زندان عادل آباد نماز خواندن اجباری بود. من نماز نمی‌خواندم. هم سلول من دختر جوانی بود که به من می‌گفت: تو اینجا اگر نماز نخوانی، خود زندانیان [توابین] تو را کتک می‌زنند. اگر از تو پرسیدند نماز می‌خوانی، تو جواب نده؛ من به جای تو می‌گویم که تو الان نمی‌توانی نماز بخوانی. آن زندانی جوان به من آموخت که چطور رفتار کنم که مورد آزار توابین قرار نگیرم. او می‌گفت اگر به حرف من گوش نکنی، شبها پس از خاموشی مورد حمله واقع می‌شوی و تو را به حمام راه نمی‌دهند.

۳۸. یک شب ساعت نه که چراغ‌ها خاموش شد، از راهرو صداهایی شنیده شد. فهمیدم توابین مشغول کتک زدن چند تواب دیگر هستند. می‌گفتند «اینها به دروغ تواب شده اند.» به چهار نفر حمله کرده بودند، دندان یکی‌شان (یکی از چهار نفر) شکسته بود و بقیه هم زخمی شده بودند. بعداً یکی دیگر از زندانیان به من گفت: «می‌ترسم نفر بعدی تو باشی.» من از ترس زیر پتو قایم شدم. روز بعد، کسی حق نداشت درباره اتفاق شب گذشته حرفی بزند. این وقایع در بهار ۱۳۶۵ در بند عمومی زندان عادل آباد شیراز رخ داد.

۳۹. من شنیدم که برای بیشتر آزار دادن زندانیان سیاسی در

این گلیم ۱۱ در ۱۸ سانتیمتر در تابستان ۶۷ و در بند زنان (بند ۳) زندان اوین بافته شده. به پیشنهاد یکی از زندانیان، از حفاظ های افقی تختخواب سه طبقه ای سلول به عنوان دستگاه بافندگی استفاده شد.



تمام شده بود.

۴۲. یک دختر زندانی که دیوانه شده بود با ما در بند ۳۲۵ بود. هر روز خودش را خراب می کرد. باید لباسها و پتوهایش را می شستیم. باید کارهایش را می کردیم، باید مراقبش هم بودیم که شبها به کسی حمله نکند. بعد از مدتی که خیلی حالش بد شد، دست به اعتصاب غذا زدیم که به بیمارستان منتقل اش کنند. اما مثل اینکه به تیمارستان منتقل شد.

۴۳. بعد از سه ماه یعنی مهر ماه ۱۳۶۶ من را از بند ۳۲۵ به بخش آموزشگاه اوین بردند. دو روز درهای بخش آموزشگاه بسته بود و بعد از دو روز درها را باز کردند. ۹ اتاق وجود داشت که در هر اتاق سی نفر زندانی بود. ما در طبقه سوم بودیم. زندانیانها غذا را طبقه اول گذاشته می گفتند خودتان بیایید غذا ببرید، دیگ غذا بسیار سنگین بود و ما نمی توانستیم آنرا حمل کنیم، پس اعتصاب کردیم، ولی نتیجه ای نداشت. و آنقدر گرسنگی کشیدیم که خودمان مجبور شدیم دیگ غذا را به طبقه بالا ببریم. دو روز بعد زندانیانها خودشان برای ما غذا آوردند.

۴۴. تنها امکانی که می توانستیم با آن از اتفاقات بیرون مطلع

شیراز، یک زندانی معمولی مثلا یک دزد را به بند زندانیان سیاسی می بردند و دست او را جلوی چشم همه قطع می کردند. ولی من خودم این را ندیدم.

۴۰. شرایط در زندان شیراز سخت تر از اوین بود، در زندان تهران برای نماز خواندن مدت کمی سخت گرفتند بعد ما را به حال خود گذاشتند. [در زندان شیراز اما] هر شب دعا با صدای خیلی بلند پخش می کردند. در نگاه اول فکر کردم خیلیها توابعند ولی بعد معلوم می شد که بعضی از زندانیان فقط برای حفظ خودشان تظاهر به مسلمانی می کنند و قلبا به سازمان خود وفادارند. خیلیها برای حفاظت از خودشان توبه کرده بودند؛ بعضی زندانیان برای اینکه خودشان را از شکنجه راحت کنند، نماز می خواندند. از دختر شانزده هفده تا ساله تا زن هفتاد ساله در زندان شیراز وجود داشت.

۴۱. در بهار سال ۶۶ دوباره مرا به بند ۳۲۵ اوین منتقل کردند. حدود سه ماه در آن بند بودم. آنجا مثل یک آپارتمان دو طبقه بود، که اتاقهای متعدد داشت. حیاط کوچکی هم داشت، در حیاطش درخت بود. از شش صبح تا ده شب درها باز بود، حتی در حیاط. شبها در حیاط را می بستند. بازجوییهایم دیگر

شویم یک تلویزیون بود که در انتهای بخش آموزشگاه قرار داشت.

وقایع سال ۶۷

۴۵. در فروردین ۶۷، بازجویی‌ها دوباره شروع شد. [مأمورانی] از وزارت اطلاعات از ما سؤال می‌کردند. [در داخل زندان] یک ساختمان مخصوص وزارت اطلاعات بود که ما را به آنجا می‌بردند. بازجوی آنجا زمانی بود که ژست روشن‌فکری به خودش می‌گرفت، انگار که می‌خواست با ما بحث کند. زمانی بود یا زیر دستش نمی‌دانم. می‌گفتند: «[آزادانه] بگین. [اینجا] دموکراسیه. جمهوری اسلامی.» و می‌پرسیدند: «نظرت در مورد جمهوری اسلامی چیه؟ سازمانی که باهش کار می‌کردی، هنوز قبول داری یا نه؟» بیشتر سؤال‌های سیاسی می‌کردند که نظر زندانی را بدانند. «نظرت درباره وقایعی که اتفاق می‌افته چیه؟ نظرت درباره جنگ چیه؟» ما فکر می‌کردیم این سؤال‌های در رابطه با عفو است. زندانیان بند ما می‌گفتند که جمهوری اسلامی را قبول ندارند. من گفتم که «من تو اون جایی که کار می‌کردم خیلی وقته که نیستم و من هیچ از ایده‌های اونا خبر ندارم. بنابراین من هیچ نظری ندارم.» بعد بازجو به من گفت: «تو نظر نداری یا نمی‌دی؟ این متفاوت.» گفتم: «من نظری ندارم.» قبل از سال ۶۷ من به بازجویی وزارت اطلاعات نرفته بودم. با این سوال‌ها می‌خواستند ببینند هنوز بر سر موضع هستم یا نه. هیچوقت به من عفو ندادند. بعد از آن اتفاق خیلی ویژه‌ای در زندان نیفتاد. مرا یک بار به اتاق بردند. یک بار هم به بند آمدند و گفتند: «همه زندانیا بگن قبل از اینکه بیان به بند، چه کاره بودن؟ مثلاً دانشجو بودن، معلم بودن، دکتر بودن، دانش آموز بودن؟» نگهبان‌ها بودند؛ نمی‌توانستیم تشخیص دهیم از دادستانی بودند یا از وزارت اطلاعات. هر دو بار، اینها را در بهار ۶۷ پرسیدند.

۴۶. زندانی به نام گلی آیکناری که دوست صمیمی من بود خودکشی کرد، و پس از آن از من در باره او بازجویی کردند، آنوقت فهمیدم که بازجو‌ها از وزارت اطلاعات هستند. البته دلشان برای او نسوخته بود فقط برایشان جالب بود. گلی داروی نظافت

خورده بود و تمام دستگاه گوارشش از دهان به بعد سوخته بود و نمی‌توانست نفس بکشد برای همین گلویش را سوراخ کرده بودند که از نای نفس بکشد و دیگر صدا نداشت [این مداوا بی‌فایده بود و او درگذشت].

۴۷. یک بلندگو در بند وجود داشت که اخبار رادیو از آن پخش می‌شد. فکر می‌کنم که سوم یا چهارم مرداد ۶۷ بود که از بلندگو اعلام کردند که ایران قطعنامه آتش بس [۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل] را پذیرفته است. عصر همان روز پاسدارهای زن به بند ریختند و از ته بند هم پاسدارهای مرد آمدند. تلویزیون را بردند. آنها زنها را تنها نمی‌گذاشتند در بند. ساختمان جدایی بود. پایین بندهای در بسته بودند که در آن زندانیان بودند که قرار بود آزاد شوند ولی تعهد نمی‌دادند. طبقه دوم تاویها بودند. ما طبقه سوم بودیم. یعنی ساختمان منزوی بود.

۴۸. همان روز یا روز بعد، کتاب‌ها و روزنامه‌ها را هم از بند خارج کردند. ما هر سه روز روزنامه داشتیم. به ما روزنامه دیگر ندادند. ملاقات‌هایمان را هم قطع کردند. من ملاقات دیر به دیر داشتم برای اینکه خانواده‌ام از شیراز باید می‌آمدند. فکر می‌کنم آخرین ملاقات من قبل از مرداد بود.

۴۹. بعد آن، پاسدارها به بند آمدند و چهار نفر از مجاهدین را که حکم‌های سنگین داشتند صدا کردند و با خود بردند. فکر می‌کنم فردای آن روز بود. خیلی فضای بدی بود. همه ناراحت بودند. من فکر می‌کنم که خود زندانیان مجاهدین از چیزهایی خبر داشتند. خودشان حس کرده بودند که آنها را برای اعدام می‌برند چون با همه خداحافظی می‌کردند.

۵۰. همان شب، یک نفر را از کسانی که برده بودند، به بند بازگرداندند. او به سایر مجاهدین گفته بود که «دیگه دارن همه رو می‌کشن.» بعد از اینکه مقداری حرف زد، پاسدارها آمدند و دو مرتبه او را بردند. احتمالاً او را آورده بودند که به دیگران خبر دهد.

۵۱. از فردای آن روز تا اواخر مرداد، تقریباً هر روز می‌آمدند، و

بار در شبانه روز، هر بار پنج ضربه شلاق خواهند زد. برایشان حکم صادر می‌کردند، تا زمانی که نماز بخوانند. می‌گفتند زن مرتد نباید اعدام شود، مرد مرتد باید اعدام شود. ما خودمان این قانون را می‌شناختیم.

۵۴. ولی این‌هایی را که به بند باز گشته بودند، دوباره از بند بردند. بعد، شروع کرده بودند از بند پایین هم بردن. در بند پایین زندانیانی بودند که حکمشان تمام شده بود ولی منتظر بودند، چون انزجار ننوشته بودند آزاد نمی‌شدند. به آنها می‌گفتند «ملی کش.» از این بند هم می‌بردند. ما با پایین یواشکی صحبت می‌کردیم. یادداشت می‌نوشتیم و از طریق نخ پایین می‌فرستادیم و آنها هم جواب را پس می‌فرستادند. ما مداد و کاغذ داشتیم، از پنجره بیرون می‌دادیم. موریس می‌زدیم و در ساعت مشخصی یادداشت می‌فرستادیم پایین. هر کسی کد خودش را داشت. یا با نور موریس می‌زدیم. هر روز یک سری را برای سؤال و جواب می‌بردند. شروع کردند از نظر خودشان، از راست ترین گرایش به چپ ترین گرایش را می‌بردند.

۵۵. صبح قبل از اذان، یک بار در را باز می‌کردند و تک تک زندانی‌ها را در راهرو می‌زدند که همه صدای شلاق را بشنوند. تا آنها به اتاق باز می‌گشتند، ظهر می‌شد، ظهر دوباره آنها را می‌زدند. پنج بار در روز می‌زدند. شلاق روزهای اول خیلی اذیت نمی‌کرد، ولی وقتی [ضربات بعدی] روی [زخم های ضربات قبلی] زده می‌شود، [تحمل آن به علت تورم پوست] سخت‌تر می‌شد. بخصوص اینکه کار فرسایشی، آدم احساس می‌کند که هرگز تمام نمی‌شود. هر دفعه که شلاق می‌خوری، منتظر دفعه بعدی هستی؛ هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. هر وقت کسی عادت ماهانه داشت، او را ول می‌کردند. آنجا یک خانمی سعی کرده بود خودش را بکشد. بعداً فهمیدیم که یک نفر همان شب اول خودش را کشته بود با چادر؛ اسمش سرور بود. اسم فامیلش یادم رفته است. تکرار این مسئله [شلاق] باعث شده بود، که یکی از آنها [زندانیان محکوم به شلاق] بگوید: «خب، من نماز می‌خونم.» او را آورده بودند به بند پایین. زندانیان که با او تماس گرفتند، گفته بود که «اونجا به نظر می‌رسیده که مجاهدین رو هر شب می‌برن، می‌کشن.» وی از صدا فهمیده بود، یا

از روی لیست اسم تعدادی از زندانیان مجاهدین را می‌خواندند و با خود می‌بردند. شب‌ها هم صدای «الله اکبر» و «مرگ بر منافق» می‌آمد و سپس صدای تیراندازی شنیده می‌شد. فکر می‌کنم حدود ۷۰ مجاهد را بردند، یا اینکه همه با هم ۷۰ نفر می‌شدیم. دقیقاً به خاطر ندارم. ولی هر روز صدا می‌کردند. همه را با هم نمی‌بردند. زندانیان دو طرف راهرو می‌ایستادند و با آنها خداحافظی می‌کردند. آنها وسائشان را با خود می‌بردند. آخرین نفرشان که رفت، یک نفرشان مانده بود که او را فراموش کرده بودند یا مثلاً به دلیل دیگری صدا نکردند. او خیلی ناراحت بود. هر روز دلش می‌خواست که او را صدا کنند که او هم برود. اسمش مهین بود. روزی که صدایش کردند خیلی چشم‌هایش برق می‌زد. با همه خداحافظی کرد، گریه کرد، رفت. تنهایی صدایش کردند. زندانیان می‌رفتند و دیگر نمی‌آمدند. هیچ کس از کسانی که می‌رفتند، باز نمی‌گشتند. شب‌ها هم دائم صدای تیر می‌آمد.

۵۲. ما اصلاً نمی‌دانستیم چه کار کنیم. دائم قدم می‌زدیم و شب‌ها زندانیان برای همدیگر داستان تعریف می‌کردند. همه ساکهایشان را بسته بودند. زندانیان می‌گفتند «ساکامونو کوچک تر کنیم که حتماً به خانواده مان بدن. چیزامونو بریزیم دور.» هر کسی می‌گفت: «من این چیزو تو ساکم می‌ذارم که خانواده ام ببینه.» یکی می‌گفت: «اینو می‌ذارم، دخترم ببینه.» آماده بودند. بعد این حالت یکی دو ماه طول کشید.

۵۳. وقتی مجاهد‌ها همه رفتند، پاسدارها شروع کردند زندانیان چپ را صدا کردن. ولی به ایشان نمی‌گفتند که ساک‌هایتان را بدهید؛ در حالی که به مجاهدین می‌گفتند. سپس به دیگر زندانیان می‌گفتند همه ساکها را «جمع کنین، بدین.» بعد از مدتی که آنها رفتند، اول کسانی را که متعلق به حزب توده و اکثریت بودند، بردند. ولی بعد بعضی از همان‌ها را بازگرداندند به بند. ایشان به ما گفتند که دادستان یا وزارت اطلاعات از آنها پرسیده بودند. دقیقاً یادم نیست... پرسیده بودند: «جمهوری اسلامی را قبول داری یا نداری؟ نماز می‌خونی یا نمی‌خونی؟ حاضری توبه کنی یا نه؟» بعد می‌گفتند که «اگر نماز نمی‌خونی، هر روز شلاق...» همان جا حکم می‌دادند که پنج

تاریخ‌هایی روی دیوار سلول کنده شده بود که اسم داشت. که یعنی آن شخص را کشته‌اند در آن تاریخ.

۵۶. سه گروه از بند ما برده بودند. از بعضی‌ها فقط سؤال کرده بودند. بازجویی توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها تمام شده بود. همه کسانی که از بند ما رفته بودند در اعتراض [به بازجویی‌ها] اعتصاب غذا کرده بودند. بنابراین آنها را هم شروع کرده بودند به زدن. در این فاصله، دو نفر در حالی که ۲۲ روز کتک خورده بودند و در اعتصاب غذا بودند، مقاومت کرده بودند. بقیه همه گفته بودند «نماز می‌خونیم». آن دو نفر بعد از ۲۲ روز در سلول‌هایشان بیهوش شده بودند. بنابراین هیچ کدام از آنها به یاد نداشت که چه اتفاقی برایش افتاده است. چشم‌هایشان را باز کرده بودند و دیده بودند که در بهداری هستند.

۵۷. تا جایی که به یاد دارم، کسانی را که می‌گفتند «نماز می‌خوانیم» به سرعت به بند نمی‌آوردند. کم کم می‌آوردند. ولی بعد از آن دیگر کسی را نبردند. آن دو نفر چند روزی در بهداری بودند و یک تعدادی هم که هنوز به بند نیآورده بودند، همه را آوردند. [آن دو نفر] خیلی وضعشان بد بود. خیلی ضعیف شده بودند. خیلی عصبی شده بودند. تمام بدنشان زخم بود. به شدت وزن از دست داده بودند. مثلاً یکی از آنها به یاد داشت که می‌خواست خودکشی کند، ولی آنقدر ضعیف بوده است که نتوانسته بود خودکشی کند. روزهای اول [پس از بازگشت به بند] ذهنشان متمرکز نمی‌شد و نمی‌توانستند حرف بزنند. همه چیز از یادشان رفته بود، ولی [به یاد داشتند که] همه تمرکزشان بر ای این بوده که نگویند «من می‌خواهم نماز بخوانم». یکی از آنها اکنون در آلمان است و دیگری در ایران مانده است.

۵۸. مهر ماه ۶۷ [مقامات زندان] اجازه دادند تا با خانواده‌هایمان تماس بگیریم و بگوییم اجازه ملاقات داریم. تا آن موقع نمی‌دانستیم در چه ابعادی زندانیان سیاسی را اعدام کرده‌اند. به بعضی از خانواده‌ها از طریق تلفن خبر می‌دادند که عزیزانشان را اعدام کرده‌اند، و بلافاصله تلفن را قطع می‌کردند. به بعضی از خانواده‌ها می‌گفتند که به آنها ملاقات داده شده که عزیزانشان در زندان را قانع کنند که توبه کنند، وگرنه عزیزانشان کشته

خواهند شد. پس از این تماس‌های تلفنی بود که تلویزیون و روزنامه را به بندها برگرداندند.

۵۹. روز اول ملاقات، گروه اول زندانیان که از ملاقات بازمی‌گشتند، گریه می‌کردند. آنها تازه آن موقع اطلاع یافتند که دیگر زندانیان اعدام شده‌اند. خانواده‌ها تعریف می‌کردند که دائم به زندان مراجعه می‌کردند ولی اجازه ملاقات نداشتند. یک روز به آنها گفته شده بود که در دو صف جداگانه بایستند. یک صف برای ملاقات زندانی‌ها و صف دیگر که خیلی دراز و طویل بود صف خانواده‌های اعدام شده‌گان که برای تحویل گرفتن ساک اعدامی احضار شده بودند. تا شب مشخص شد که تمام کسانی را که از بند ما برده بودند، اعدام کرده‌اند. اینها کسانی بودند که حکم پنج یا ده ساله داشتند یا حتی وقت آزادی‌شان رسیده بود. بعضی از آنها کسانی بودند که شوهرشان قبلاً اعدام شده بود و در نتیجه فرزندان‌شان دیگر هیچ کس را نداشتند.

۶۰. در نوبت بعدی ملاقات، مادر شوهرم و دخترم به ملاقات من آمدند. دخترم گفته بود که شش سال دارد در حالی که هفت سال داشت. چون ماموران فقط به کودکان شش ساله یا کمتر اجازه ملاقات می‌دادند. اگر می‌دانستند که دخترم بیش از شش سال دارد، به او اجازه ملاقات نمی‌دادند. دخترم در ملاقات به من گفت: «مامان نمی‌دانم باید چه کار کنی که که تو را نکشند ولی هر کاری می‌توانی بکن که کشته نشوی. مامان بزرگ گفت باید دعا کنیم که تو را نکشند. من هم چادر سرم کردم و دعا کردم که تو را نکشند.» بعد پرسید که ما پس از اعدام‌ها چه کار کردیم. گریه کردیم یا چه؟ من گفتم باید بزرگ شود تا برایش تعریف کنم. گفت «به پدر بزرگ گفته‌اند که تو در زندانی برای اینکه مرا دوست نداری. ولی من می‌دانم که مرا دوست داری.»

۶۱. بعضی خانواده‌ها التماس می‌کردند که زندانیان توبه کنند و بیرون بیایند وگرنه کشته می‌شوند. ولی خانواده همسرم هیچ چیز نمی‌گفتند. می‌گفتند که هر کاری که صلاح می‌دانم انجام دهم.

۶۲. من تا دو سال پس از کشتار در زندان بودم. به تدریج به

همیشه گریه می کرد و می گفت: «بچه را چه کنم، خودم بدبختم نمی خواهم او بدبخت شود.» یک روز که ما در بند بالا بودیم، پاسدارها ریختند و همه درها را بستند. صدای سهمگینی به گوش ما رسید. بعد از مدت کوتاهی درها را باز کردند. زندانیان عادی که برای ما غذا می آوردند تعریف کردند که آن مادر بچه اش را به حمام برده و سرش را به زمین می زده که او را بکشد. من فکر می کنم او می خواست بچه اش را از روی عشق بکشد. برای اینکه همیشه می گفت: «من که خیلی سیاه بخت شدم. نمی خواهم دخترم زندگی مثل من داشته باشد.» رئیس زندان بچه را می گیرد و آن زن خودش را از بالای پله ها پرت می کند که خودکشی کند. هر دو پایش می شکنند، مادر و دختر را به بهداری زندان منتقل می کنند. در بند پایین زن مجاهدی بود که همه اعضای خانواده شوهرش (چهار برادر و یک خواهر) را اعدام کرده بودند. او حاضر شد که سرپرستی آن کودک را به عهده بگیرد. فکر می کنم او اسم کودک را شقایق گذاشت. او تا زمان آزادیش برای شقایق مادری کرد، اما وقتی زمان آزادیش رسید و می خواست شقایق را با خودش به بیرون از زندان ببرد؛ اجازه ندادند. گفتند: «باید از حاکم شرع اجازه بگیریم». حاکم شرع گفته بود «چون منافق هستی نمی توانی سرپرستی کودک را به عهده بگیری.» او التماس کرده بود که «من این بچه را دوست دارم. شما که او را به پرورشگاه خواهید سپرد. به من اجازه بدهید او را با خود ببرم.» ولی حاکم شرع اجازه نداده بود.

۶۷. من تا سال ۶۹ در زندان بودم و بعد از هفت سال از زندان آزاد شدم. در دو سه ماه آخر حبس، در سلول انفرادی بودم. بیشتر آزادی ها به این شکل بود که به زندانی مرخصی می دادند و اگر زندانی پس از پایان مدت مرخصی به زندان باز نمی گشت به دنبالش نمی آمدند. بسیاری از زندانی ها پس از خروج از زندان به شکل قانونی آزاد نشده بودند و همیشه بیم دوباره دستگیر شدن داشتند.

پاریس، تیر ماه ۱۳۸۸

زندانیان اجازه «مرخصی» می دادند. ولی ما را آزاد نمی کردند برای اینکه توبه نمی کردیم. دائم سوال می کردند که آیا حاضریم توبه کنیم. تنها هفتاد نفر مانده بودیم. بنابراین ما را از آموزشگاه به دو اتاق در بسته بردند.

۶۳. پس از مدتی، یک عده دیگر را هم آزاد کردند. از هفتاد نفر فقط سی نفر باقی مانده بودیم. بعد برای بیشتر آزار دادن ما، تعداد زیادی زندانی عادی را به بند ما آوردند. ما فکر کردیم دولت می خواهد بگوید که ما دیگر زندانی سیاسی نداریم و می خواهند ما را هم بکشند، تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم. البته بعضی می گفتند، زندانیان عادی معنی اعتصاب ما را نمی فهمند و این عمل ما شاید توهین به ایشان تلقی شود. بعضی دیگر می گفتند باید به زندانیان عادی بطور واضح و روشن توضیح بدهیم. به هر حال برخی از ما اعتصاب غذا کردیم.

۶۴. زندانیان عادی یک ماه با ما بودند، و روی من خیلی تاثیر عمیقی گذاشتند. بعضی از آنان چک بی محل کشیده بودند، بعضی با شوهرشان اختلاف داشتند، حتی قاتل و آدمکش هم در بین آنان بود. برخی بچه های کوچک داشتند. بعضی بدون داشتن شوهر با کسی رابطه داشتند، و کسانی با وجود داشتن شوهر «رابطه نامشروع» داشته و منتظر سنگسار بودند.

۶۵. یکی از کودکان زندانیان عادی، رفتارش مثل دختر من بود. گاهی کلافه می شد و مادرش او را می زد و من خیلی ناراحت می شدم. این بچه خیلی خوشگل بود. اسمش ندا بود. ما (زندانیان سیاسی) بچه ها را خیلی دوست داشتیم، برایشان لباس می دوختیم. زندانبانها زندانیان عادی را تحریک می کردند که ما را اذیت کنند. آنها به شدت زندگی ما را به هم ریخته بودند. مثلاً رعایت بهداشت نمی کردند. ما مجبور شدیم دستشویی و حمام خودمان را جدا کنیم. برای آنها خیلی مهم بود که از دستشویی ما استفاده کنند، شبها وقتی ما خواب بودیم از آن استفاده می کردند. بعضی وقتها علیه ما شعار می دادند. مثلاً می گفتند مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق.

۶۶. یکی از زندانیان حامله بود، وقتی دخترش به دنیا آمد



موضوع : خطر منافقین (مجاهدین خلق) هنوز به کلی برطرف نشده

مقام مسئول : حجت الاسلام علی فلاحیان، قائم مقام وزارت اطلاعات

مناسبت : نماز جمعه رودبار قصران و لواسانات

تاریخ: ۱ مهر ۱۳۶۷

منبع : روزنامه اطلاعات، ۴ مهر ۱۳۶۷

می‌کنند صدام را از بن بست نجات دهند و دشمن بعثی را مجدداً وارد جنگ نمایند. در حال حاضر نیروهای منافقین به اندازه یک تیپ عراق نیز نمی‌رسد. لیکن سران منافقین خودشان را حفظ می‌کنند و بچه‌های مردم را گول می‌زنند. وی تأکید کرد: خطر منافقین کاملاً مرتفع نشده است و مردم باید جوانان خود را در این زمینه تو جیه کنند... ما باید حالت ضداستکباری و کفرستیزی خود را همیشه زنده نگهداریم و باید با عوامل گروهک‌ها و منافقین همیشه مبارزه کرد.

..اگر ما ساکت باشیم، استکبار قصد دارد بر ما مسلط شود. لذا باید تلاش کنیم بیگانگان بر ما مسلط نشوند... منافقین [مجاهدین خلق] هم اکنون به دو ابرقدرت شرق و غرب وابسته شده‌اند و در پی برقراری روابط ایران و فرانسه، آن کشور را ترک کرده به عراق پناهنده شده‌اند و در جریان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران سران منافقین تمامی نیروهای خود را از سایر کشورها فراخواندند و به آنان تفهیم کردند که با یک عملیات، قادرند تا تهران پیش بروند و منافقین برای دستیابی به این رویای ابلهانه حدود ۱۰ هزار نفر وارد عمل کردند که این نیروها در دام رزمندگان اسلام گرفتار شدند... در وضعیت فعلی تلاش

رضا شمیرانی

تاریخ بازداشت: تیرماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: بازداشتگاه توحید (کمیته مشترک)، زندان های اوین و قزل حصار

تاریخ آزادی: تیرماه ۱۳۷۰

دبیرستان، در اوایل سال ۱۳۵۷ قبل از شروع انقلاب در کنکور شرکت کردم و وارد دانشگاه علوم پزشکی تهران شدم. خانواده من سابقه فعالیت سیاسی نداشت. من در دوران انقلاب فعال شدم. من از ابتدا جزو مجاهدین بودم.

۵. به عنوان دانشجو، انقلاب سال ۱۳۵۷ روی من تاثیر گذاشت. زمان انقلاب بود و طبیعتاً در آن مقطع فضا کاملاً سیاسی بود. جوانها مخصوصاً آنهایی که به دانشگاه می‌رفتند و در فضای دانشگاه بودند به مسائل مختلف در آن شرایط علاقه زیادی داشتند. مسئله روز، مسئله سیاسی بود. فضا هم باز و دموکراتیک بود. در آن فضا خیلی از جوان‌ها به خصوص دانشجویها از جمله من، فعال شدند.

۶. در آن مقطع عمده کار ما فعالیت سیاسی بود. نشریه داشتیم، با مردم صحبت می‌کردیم، در میتینگ‌ها شرکت می‌کردیم، در مسائلی مثل انتخابات مجلس و ریاست جمهوری فعال بودیم. آن موقع سازمان هم کاندیدا بود و برای کاندیدای خودمان تبلیغ می‌کردیم، در جلسات و میتینگ‌های مختلف مثل همه گروهها و جریان های دیگر، به مناسبت‌های مختلف شرکت می‌کردیم. شرایط کاملاً عادی بود و هر گروهی برای خودش تبلیغ سیاسی می‌کرد. مجاهدین و هوادار هر جریانی در آن مقطع فعال بود و فعالیت سیاسی می‌کرد. مخصوصاً در دانشگاه‌ها اکثر دانشجویها به گروه‌ها و جریان‌های مختلف گرایش داشتند.

۷. در همان زمان حرکت‌هایی که خمینی می‌کرد و در سخنرانی های مختلفی که درباره مسایل مختلف، از جمله مسئله زن، مسائل فرهنگی، گرایش‌های مذهبی مختلف، یا جریانات فکری



۱. اسم من رضا شمیرانی است. من در طول کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ در زندان اوین زندانی سیاسی بودم.

۲. این شهادت در حمایت از تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

فعالیت های قبل از دستگیری و بازداشت

۴. من در ۱۵ آذر ۱۳۳۸ در تهران متولد شدم. پس از اتمام دوره

رضایی که در میدان رضائیه تهران شهید شد. خیلی از بچه‌ها هم به شدت زخمی شدند. در واقع این چیزی نبود که سازمان بخواهد بگوید که در زمان حمله با قمه چه واکنشی نشان بدهیم. طبیعتاً یک راهش این بود که فرار کنیم. ولی ما واقعا کاری نمی‌کردیم. ترس داشتیم. با کمک طلبیدن خیلی از مردم کمک‌مان می‌کردند. در واقع ما به هر محله‌ای که می‌رفتیم معمولاً یک سری آدم‌هایی را به خودمان جذب می‌کردیم [آنها برای کمک به ما می‌آمدند].

۱۱. تظاهرات سی خرداد را سازمان گذاشته بود، من در تهران بودم و در تظاهرات شرکت کردم. اما مدت کمی در تظاهرات بودم. تعداد زیادی را آن روز کشتند و بسیاری را زخمی و دستگیر کردند. کسانی را دیدم که زخمی شده بودند یا پاسدارها دستگیرشان کرده بودند و کتکشان می‌زدند و می‌کشیدند. این حرکت یک راهپیمایی مسالمت‌آمیز بود. اما رژیم از همان ابتدا شروع به حمله نظامی کرد و تیراندازی و بگیر و ببند راه انداخت و قضیه را به یک تظاهرات خونین تبدیل کرد.

۱۲. در روزنامه‌های فردای آن روز نوشته بودند که عده‌ای را اعدام کرده‌اند. از طرف نیروهای رژیم کسی آسیب ندیده بود و از تلویزیون هم اعلام نشد که کسی از نیروهای دولتی آسیب دیده یا کشته شده باشد. بعد از سی خرداد من هم فراری شدم. چون حکومت هر روز عده‌ای را اعدام می‌کرد. در خیابان تور می‌انداختند و دو سر خیابان را می‌بستند و هر جوانی را که در خیابان‌ها می‌دیدند دستگیر می‌کردند. در آن مقطع روی بعضی لباس‌ها حساس بودند. حتی پوشیدن کفش کتانی خطرناک بود. همه لباس‌هایم را عوض کرده بودم و لباس‌های معمولی پوشیده بودم.

۱۳. من در خیابان بودم چون جایی برای رفتن نداشتم. به همین دلیل من را هم دستگیر کردند. الان اگر بود با تجربیاتی که دارم خیلی کارها می‌توانستم بکنم. اما آن موقع بیست سالم بود و در فضای انقلابی دو تا نشریه سیاسی گرفته بودیم و خوانده بودیم و فروخته بودیم که ناگهان با یک جو نظامی مواجه شدیم. آدم بیست ساله بعد از دو سال از انقلاب نه تجربه

مختلف می‌کرد، می‌دیدیم که سیاست‌هایش را تندتر و شدیدتر می‌کند و هر حرکت مسالمت‌آمیز و هر تهدید سیاسی را با چماق و حرکت‌های فاشیستی پاسخ می‌دهد. گاه به گاه من می‌رفتم نشریه می‌فروختم. من آن موقع هفده سالم بود و یادم است که در فلکه خزانه بودیم و آنجا میز کتاب داشتیم. یک سری از این لباس شخصی‌ها و چماق دارهای آن زمان با کابل و چاقو و تبر به ما حمله کردند. خوب، من هم به عنوان یک فرد که ناظر قضیه بودم، طبیعتاً حساسیت نشان دادم و مخالف بودم.

۸. در انتخابات ریاست جمهوری که آن زمان مسعود رجوی هم خودش را کاندید کرده بود، من مثل همه پوستر می‌چسباندم، فعالیت تبلیغاتی می‌کردم که طبق قانون آزاد بود. چون در آن زمان طبق مصوبات قانونی ثبت نام در وزارت کشور، مسعود هم کاندیدای ریاست جمهوری شده بود و من هم حق داشتم برای کاندیدای خودم تبلیغ کنم که یک بار حدود هفت هشت پاسدار و چماقدار لباس شخصی ریختند سر من. ساعت یازده شب بود. ریختند و با چماق مرا زدند و سرم هشت بخیه خورد. یادم است که رفتم بیمارستان هزار تخت خوابی و آنجا سرم را بخیه کردند و هنوز هم اثر زخم چماق روی سرم هست. این یک نمونه مشخص بود.

۹. در آن زمان تحلیل سازمان این بود که در فضای نسبتاً آزادی که بعد از انقلاب ایجاد شده باید حداکثر استفاده را برای اشاعه و تبلیغ خودمان بکنیم و از شیوه‌هایی که منجر به ایجاد حکومت نظامی حاد بشود باید دوری کنیم. یعنی بیشتر حرکت‌های سازمان تا آن زمان این بود که در مقابل هر حرکت فاشیستی و چماقداری تنها سلاحی که داریم افشاگری است. فقط باید افشاگری می‌کردیم. تا آن مقطع، ما به هیچ وجه در مقابل حرکت‌های فالانژی، واکنش و مقاومت به شکل درگیری و زد و خورد از خودمان نشان نداده بودیم.

۱۰. اگر یادتان باشد در آن مقطع خیلی از بچه‌های ما شهید شدند چون هیچ سلاحی به جز نشریه و زبان و فعالیت‌هایشان نداشتند. نسیم رستمی در شیراز شهید شد. عباس امانی و یک خواهری در بندرعباس کشته شد که اسمش یادم نیست. رضا

دارد نه آمادگی دارد و نه تصویری دارد که این طوری می‌شود و خلاصه آواره بودیم. شب‌ها در خیابان می‌خوابیدیم. در آن مقطع مردن و اعدام شدن مسئله ما نبود. مسئله ما این بود که ارتباطمان با سازمان قطع نشود. زمانی که دستگیر شدم با سازمان در ارتباط بودم اما کار خاصی نداشتیم و فقط در ارتباط بودیم و قرار می‌گذاشتیم.

شرایط دستگیری و بازجویی

۱۴. روز ۲۹ تیر ۱۳۶۰ ساعت یازده صبح در خیابان تخت طاووس دستگیر شدم. من را سپاه دستگیر کرده بود. مثل اینکه دنبالم کرده بودند و وقتی داشتم از خیابان رد می‌شدم، یک نفر گفت: «برادر ببخشید یک لحظه تشریف بیاورید.» وقتی برگشتم دیدم هفت تیر در دست دارد و زد پس گردنم و مرا سوار ماشین کرد. در ماشین سرم را کردند پایین و چشم بند زدند و دیگر نفهمیدم مرا کجا بردند. فکر می‌کنم به بنیاد شهید در میدان رضائیه بردند. چون فاصله جایی که من را دستگیر کردند تا آنجا زیاد نبود از خیابان تخت طاووس تا میدان رضائیه فاصله زیادی نبود.

۱۵. شب نوزدهم ماه رمضان بود. تا شب در آن محل بودم و شب آمدند و کمی سؤال و جواب کردند اما چیز خاصی نبود و سپس افطاری دادند و باز با ماشین به کمیته توحید، کمیته ضد خرابکاری زمان شاه، منتقلم کردند. فکر می‌کنم به جز من سه چهار نفر دیگر هم در کمیته مشترک بودند.

۱۶. در کمیته مشترک اول برنامه اعدام نمایی ترتیب دادند و گفتند که محکوم به اعدام هستی و چشم‌هایم را بستند و به کنار درختی بردنم و و گلنگدن اسلحه را کشیدند. فقط می‌خواستند اذیتم کنند. بعد مرا (برای بازجویی) به شعبه ۲ بردند. آنجا خیلی شکنجه‌ام کردند. آن زمان این طور بود که موقع بازجویی چشم من باز بود و بازجوها به صورتشان نقاب زده بودند و فقط چشمان و دهانشان باز بود. ولی بعدا در بازجویی‌های بعدی من چشم بند داشتم و بازجوها صورتشان باز بود.

۱۷. غروب به بازجویی بردند تا نزدیکی صبح کتکم زدند. می‌خواستند قرارهای تشکیلاتی خودم را لو بدهم. اما من چیزی را گردن نمی‌گرفتم و می‌گفتم من هوادار نیستم. یک نفر دیگر هم که با من دستگیر شده بود گویا گفته بود ما هوادار مجاهدین هستیم اما من قبول نمی‌کردم. نزدیکی‌های صبح گفتند: «از حالا به بعد آن قدر می‌زنیمت تا اطلاعاتت را بدهی.» همین طور که می‌زدند چند اسم را گفتند و من فهمیدم که می‌دانند من هوادار مجاهدین هستم.

۱۸. انگشت‌های پا را به هم می‌بستند و انگشت‌های دست را هم به همدیگر و دست را به بالای تخت می‌بستند و دمر می‌خواباندند مرا روی تخت و گاهی هم طاق‌باز و یک نفر روی شکم می‌نشست و یک متکا هم جلوی دهن می‌گذاشتند و با کابل به کف پا می‌زدند. یک بازجو و سه شکنجه‌گر بودند. یکی می‌نشست روی شکم یا کمر، یکی می‌زد و یکی هم بالای سرمان می‌چرخید و فحش می‌داد و رجز می‌خواند. یادم است فحش‌های خیلی زشت و رکیکی می‌دادند. تمام شب مرا با کابل برق شلاق زدند. وقتی می‌خواستی اعتراف کنی، باید انگشت دستت را بلند می‌کردی. مثلاً من بیست ساله چه اطلاعات با ارزشی داشتم که بخواهم این قدر کابل بخورم؟

۱۹. در کمیته مشترک غذا می‌دادند، و غذایش هم خیلی خوب بود. یادم است من را از تخت باز کردند تا سحری بخورم. ولی من به خاطر شکنجه‌ها نمی‌توانستم غذا بخورم. اما هندوانه هم داده بودند که حسابی خوردم، چون عرق کرده بودم. معمولاً هم می‌گویند آدم بعد از شکنجه نباید آب بخورد چون دیالیز می‌کند ولی من هندوانه را خوردم.

۲۰. اسم بازجوییم تقی بود که از دانشجویان زمان شاه بود و از صحبت‌هایی که می‌کرد این را فهمیدم که دوره شاه زندان بوده و آن زمان با مجاهدین یا با گروه‌های غیر مذهبی بوده و از این گروه‌ها شناخت خوبی دارد. آدم روشنی بود و سعی می‌کرد با صحبت کردن اطلاعات بگیرد. معمولاً هم خودش نمی‌زد. از اتاق می‌رفت بیرون و به دیگران می‌گفت «بزنیدش.»

آن یک مدل کابل آویزان بود. کابل‌های کلفت، نازک، کابل‌های دور هم پیچیده و ... کابل‌ها مسی بود و وقتی زندانی شکنجه می‌شد تکه های سیمی نازک این کابل‌ها بر اثر برخورد با بدن زندانی می‌شکست و روی زمین می‌ریخت. کف زمین پر از سیم و خون بود. در آن مقطع چون می‌خواستند مرا به وحشت بیندازند و فضای آنجا مرا بگیرد، من چشمنبد نداشتم و آن‌ها نقاب داشتند. وقتی می‌خواستند به اتاق بازجویی ببرند، چشم بند داشتیم اما وقتی به اتاق می‌رسیدیم چشم بند را باز می‌کردند. اتاق بسیار کثیفی بود، با نور کم و یک تخت چوبی درب و داغون. چشمم را باز می‌گذاشتند تا هم کابل‌ها را ببینم و هم شکنجه‌گرها را. خیلی وقت‌ها هم زیرشلواری و زیر پیراهنی و عرق‌گیر تن‌شان بود و با نقاب‌های سیاه بر روی سرشان. این خودش یک نوع شکنجه بود.

۲۶. سه ماه این برنامه ادامه پیدا کرد تا بازجوییم تمام شد. در انفرادی بندهای ۲، ۲۰۹، ۹ و ۵ هم بودم. بندها همه یک مدل بود و فقط جا به جایی می‌کردند. گاهی در سلول انفرادی تنها نبودیم و تعدادمان به چند نفر هم می‌رسید. آن موقع پاهای من بر اثر شکنجه تا زیر زانو زخم بود. اکثر بچه‌ها همین حال را داشتند. بعضی وقت‌ها هم بازجوها کسانی را که توان راه رفتن نداشتند بر روی زمین می‌کشیدند و به اتاق بازجویی می‌بردند. خیلی‌ها هم با صندلی چرخدار جابجا می‌شدند. بعضی‌ها هم توان راه رفتن نداشتند و دیگران آن‌ها را به کول می‌کشیدند. بعضی‌ها هم چهار دست و پا راه می‌رفتند، چون پایشان در کفش و دمپایی نمی‌رفت. ده پانزده کابل که به کف پا بخورد، باد می‌کند و نمی‌توان کفش پوشید. در بند ۲۰۹ بچه‌هایی بودند که من غذا در دهنشان می‌گذاشتم یا وقتی به دستشویی می‌رفتند من تمیزشان می‌کردم. در هر سلول، سه چهار زندانی این چنینی بود. دست زندانی را از پشت قیانی می‌کردند و دست‌ها بی‌حس می‌شد، زخم می‌شد و باد می‌کرد.

۲۷. در آن شرایط، همه وضعیت یکسانی نداشتند. بستگی به مورد داشت. مثلاً یکی را شب عملیات گرفته بودند، یکی را شک داشتند که در عملیات نظامی بوده باشد. آدم‌ها یک جور شکنجه نمی‌شدند. بعضی‌ها خیلی شدید شکنجه می‌شدند. بعضی‌ها

۲۱. بعد مرا در سلول انداختند و گفتند نیم ساعت دیگر برمی‌گردیم. اما در واقع من ۵ صبح رفتم به سلول، ۵ بعدازظهر آمدند عقب من. ولی فکر کردم هنوز ۵ صبح است. گذشت زمان برایم مشخص نبود. در یک حالت خواب و بیداری و کابوس و وحشت بودم و فکر می‌کردم اگر الان بیايند و دهن من باز شود و اسم دو نفر را بدهم و آن‌ها دستگیر شوند چه می‌شود.

۲۲. دو روز در کمیته مشترک بدم سپس مرا به زندان اوین بردند. کسان دیگری هم با من بودند اما به هیچ وجه امکان صحبت کردن نداشتیم. از فضایی که بود مثل سر و صدای پا و سوار و پیاده شدن از ماشین احساس می‌کردم چند نفر دیگر هم با من هستند. منتها نمی‌دانم که بودند، زن بودند یا مرد، نفهمیدم. من را به بند ۲۰۹ اوین بردند.

۲۳. من سه ماه در ۲۰۹ بودم و تمام مدت بازجویی می‌شدم البته با فاصله. چون آن‌ها اول که شما را دستگیر می‌کردند برایشان مهم بود که اگر اطلاعات نسوخته یا قرار داشتی از تو بگیرند. اما چند وقت که می‌گذشت دیگر قرارهایت می‌سوخت [چون سازمان از دستگیری مطلع می‌شد] و اطلاعات فوری نداشتی که به دردتان بخورد. آن زمان هم جمعیت خیلی زیاد بود. در هر سلول پنج شش نفر آدم گذاشته بودند. در راهروها هم کلی آدم نشسته بود و وقتی می‌خواستیم در راهروها راه برویم باید از روی پای دیگران با پای زخمی رد می‌شدیم.

۲۴. به شما یک برگه می‌دادند و می‌بردند اتاق بازجویی. در اتاق بازجویی رو به دیوار می‌نشستی و بازجو مرتب می‌آمد نگاه می‌کرد و اگر چیزی ننوشته بودی چند تا می‌زد تو سرت و یا گاهی (آن موقع در زیر زمین بند ۲۰۹ اتاق‌ها مثل دوش حمام بود. اتاق‌های کوچکی که یک تخت داشت.) می‌بردند زیرزمین آنجا، می‌بستند به تخت و می‌زدند. همه جور بود. بازجو چارت تشکیلاتی می‌خواست و هر اطلاعاتی که داشتی اعم از خانه تیمی و اسامی هوادارها و آدم‌ها چیزهای ثابتی بود که می‌خواستند.

۲۵. با کابل مرا می‌زدند. یک جا لباسی آنجا بود که در هر بند

۳۰. اتهام من شرکت در تظاهرات هفت اردیبهشت خیابان طالقانی، هواداری از مجاهدین، فعالیت علیه امنیت کشور و خواندن و فروختن نشریات به نفع مجاهدین بود. مورد نظامی نداشتم. مرا در خیابان دستگیر کرده بودند، اما می‌دانستند در مقطعی که مرا دستگیر کرده‌اند، مقطعی نبوده که من فعالیت نظامی داشته باشم، و هر چه بوده سیاسی بوده. در واقع رژیم برای توجیه خودش می‌گفت که تظاهرات مسلحانه بوده. در صورتی که هیچکس آن زمان سلاح نداشت. اگر کسی سلاح داشت، باید دست کم یک پاسدار کشته می‌شد یا نه؟ ولی هیچ پاسداری کشته نشد. تظاهرات ۵ مهر مسلحانه بود. ولی تظاهرات ۳۰ خرداد مسلحانه نبود.

۳۱. قبل از دادگاه بازجو به من گفت: «بگذار چیزی به تو بگویم. اگر می‌خواهی زنده بمانی، وقتی قاضی اتهامات را خواند از خودت دفاع نکن. بگو هرچی حاج آقا می‌گویند همان است.» من هم همین را گفتم. با توجه به جمعیت زیاد زندانی‌ها در آن زمان دادگاه‌ها حالت صحرایی داشت و چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. مثلاً چند نفر را اعدام کردند به خاطر اینکه سکه دو ریالی در جیبشان بود. گفته بودند این سکه‌ها برای این بوده که بتوانید برای قرارهای تشکیلاتی تماس تلفنی بگیرید.

۳۲. دو سه روز بعد از دادگاهم پاسدارها آمدند و گفتند وسایلت را جمع کن می‌روی بند عمومی. گفتم حکم چه شد؟ پاسدار گفت: «برو خوشحال باش زنده می‌مانی.» گفتم: «چقدر حکم گرفتیم؟ ابد گرفتیم؟» گفت: «نه، ده سال حبس.» بعداً یک برگه برایم آمد که نوشته بود ده سال حبس تعزیری. در یک کاغذ کوچکتر از آن نوشته شده بود: «به اتهام هواداری از منافقین به ده سال حبس تعزیری محکوم می‌گردد.» اگر اشتباه نکنم از طرف دادگاه انقلاب بود. اسم قاضی و امضا نداشت.

شرایط زندان

۳۳. مرا به بند ۱ پایین اتاق ۳ بردند. آن زمان می‌گفتند بند ۳۲۵.

کمتر. مثلاً من ۲۹ روز بعد از سی خرداد دستگیر شده بودم. کسانی بودند که بعد از پنج مهر دستگیر شده بودند، وضعیت بازجویی کسی که بعد از پنج مهر [تظاهرات مسلحانه مجاهدین] دستگیر شده بود با وضعیت منی که بیست و نه روز بعد از سی خرداد یا قبل از سی خرداد دستگیر شده بود فرق می‌کرد. فشارهایی که روی پنج مهری‌ها بود طبیعتاً بیشتر از ما بود و معمولاً هم طوری ما را با هم می‌گذاشتند که نتوانیم ابا تبادل اطلاعات] به همدیگر کمک کنیم.

۲۸. در یکی از شب‌ها که ساعت ده شب مرا برای بازجویی برده بودند، موقع برگشتن بازجو داشت یک شعر از مولوی برای خودش می‌خواند. به او گفتم تکلیف من چی می‌شود؟ گفت بستگی به این دارد که حاکم شرع کی باشد. اگر شانس بیابوری و حاکم شرع خوب باشد که خوب است. اگر هم که شانس نیابوری و حاکم شرع خوب نباشد که خوب نیست دیگر. گفتم مگر حاکم شرع گیلانی نیست؟ بازجو گفت: «نه، آقای گیلانی شاگردهای‌شان را آورده‌اند اینجا و شاگردها کمکشان می‌کنند.» این چند روز قبل از دادگاهم بود و بازجو به من گفته بود که دیگر بازجوییت تمام شده و می‌فرستم بروی دادگاه. بازجویی من سه ماه طول کشید. و تا زمان دادگاه در بند ۲۰۹ بودم.

دادگاه

۲۹. وقتی دادگاهم شروع شد زمان پخش خلاصه اخبار ساعت ۲ بعد از ظهر بود. چشم بندم را برداشته بودند و رو به دیوار نشسته بودم. از صداهایی که می‌شنیدم فهمیدم که حاکم شرع، بازجو، و دو سه نفر دیگر پشت سر من نشسته‌اند. از تن صدایش می‌توانستم حدس بزنم که حاکم شرع جوان، و شاید حدود ۲۵ یا ۲۶ ساله است. صدای اخباری که از بلندگو پخش می‌شد آنقدر بلند بود که نه من می‌شنیدم او (حاکم شرع) چه می‌گوید و نه او می‌شنید من چه می‌گویم. حاکم شرع گفت: «آقا بگویید صدای آن بلندگو را کم کنند. ما چیزی نمی‌شنویم.» تا رفتند صدای بلندگو را کم کنند، دادگاه من تمام شد. یعنی دادگاهم پنج یا شش دقیقه بیشتر طول نکشید.

زندان نمایشگاه کتاب گذاشت و کتاب های متنوعی را فروختند. و حتی یادم است تکه هایی از نشریه مجاهد را می آوردند او می خواست یک فضای روشنفکری ایجاد کند. میثم یک سری تلویزیون رنگی به قزل حصار آورد و گفت وزارت بازرگانی بیست و یک تلویزیون به ما اهدا کرده و در هر بند یک تلویزیون گذاشت و تلویزیون را می دیدیم. اما فیلم نشانمان نمی دادند و فقط همان برنامه های تلویزیون بود و روزنامه.

۳۸. اواخر بهار ۶۵ قزل حصار منحل شد. یک سری رفتند گوهر دشت یک سری هم اوین. من را به اوین منتقل کردند و به سالن ۵ آموزشگاه بردند. این زندان نسبت به زندان های دیگر فضای نسبتا سنگین تر و وحشتناک تری داشت. در اوین، بغل دست بازجو بودی هر وقت می خواستند می توانستند ترا بکشند. اما در قزل حصار از این چیزها دور بودی. اوین به خاطر سابقه ای که برای اعدام های سال ۶۰ داشت وحشتناک بود. وقتی که عده ای را به رگبار می بستند صدایی که به گوش می رسید شبیه تیر آهن خالی کردن بود. بعد هم نوبت تیر خلاص بود. به ازای هر تیر یک نفر کشته می شد. و هر شب ما صدای تیرهای خلاص را می شمردیم.

۳۹. در اوین زندانی ها با گرایش های سیاسی مختلف پیش هم بودند. برگشتم به اوین سالن ۵ اتاق ۹. قبل از اعدام های شصت و هفت دیگر فضا عوض شده بود. هر اتاقی یک مسئول اتاق داشت. در زندان قزل حصار مسئولین بند توابع بودند ولی در اوین مسئولیت را دست خودمان دادند. در سالن ۵ محمد فرجاد (نجار) مسئول بند شد. محمد از بچه های مجاهدین بود و دانشجو بود و ایتالیا درس خوانده بود. من هم معاون بند شدم. البته این کار با انتخابات انجام شد و رای گیری کردیم. تا سال شصت و شش این روند ادامه داشت. محمد در اعدام های ۱۳۶۷ به دار آویخته شد.

۴۰. اواسط سال ۶۶ زندانی ها را بر اساس حکمشان دسته بندی کردند و محکومین بالای ده سال را به یک بند منتقل کردند و کمتر از ده سال را هم به بندی دیگر. من رفتم به بند ۱ بالا جایی که کسانی بودند که ده سال حکم داشتند.

آنجا بچه های فرقان بودند، فدایی ها بودند، آرمان مستضعفین بودند، توده ای ها بودند. اما بالای نود درصد مجاهدین بودند.

۳۴. ۲۵ آذر ۱۳۶۰ از اوین به بند ۷ مجرد زندان قزل حصار منتقل کردند. هر کسی را که به زندان قزل حصار می بردند اول می بردند بند ۷ مجرد بعد هم بند عمومی. چهار ماه بند ۷ مجرد بودم که برای دوازده نفر آدم بود ولی بیش از پانصد نفر در آنجا نگه می داشتند. در هر اتاق چهل پنجاه نفر آدم بود و خیلی وقت ها ساعت ها می یابستادیم. داخل هر اتاق دو تخت بود و روی هر تخت بیست نفر آدم می نشستند.

۳۵. یک روز اواخر بهمن ماه بیست و دوم سوم بهمن بود که لاجوردی با رئیس زندان قزل حصار به بند ما آمدند و به بچه ها گفتند بیاید بیرون و به ردیف بایستید. راهرو قزل حصار راهروی بلندی بود و یادم می آید سر صف داخل بند بود و وسط صف به آخر راهرو رسیده بود. وقتی داشتند از کنار من رد می شدند، رئیس زندان قزل حصار به لاجوردی گفت ملاحظه فرمودید که چقدر تعدادشان زیاد است؟ لاجوردی را آورده بودند که تعداد زیاد زندانی ها را نشان بدهند تا بتوانند واحد ۱ را بگیرند. بعد واحد ۱ را گرفتند و اولین سری که رفتیم واحد ۱، بند ۴.

۳۶. سال ۶۴ من در زندان قزل حصار بودم. اواسط سال ۶۴ لاجوردی و طیف لاجوردی که رفت یک طیف متعادل آمد. در واقع لاجوردی حذف شد و مجید انصاری و کلا تیم منتظری آمدند سر کار. یک روز تابستان ۶۴ میثم آمد. بعدا یک روز انصاری آمد و سخنرانی کرد. او از حاج داوود و اطرافیانش به عنوان افراد ضد انقلاب نام برد و گفت این ها کسانی بودند که با کارهایشان باعث شدند شما به خمینی بدبین بشوید. در سال های شصت و یک و شصت و دو هم که در قزل حصار دعای کمیل می گذاشتند، این اجباری بود و همه را می بردند. و دیگر دنبال این نبودند که کار فرهنگی بکنند. و برای توابع سازی می آمدند. می خواستند کار ایده نولوژیک بکنند ولی کسی نمی رفت.

۳۷. سال ۶۴ که میثم به زندان قزل حصار آمده بود چندبار در

شده بود. البته این نکته را بگویم که زندانی به هیچ وجه اجازه هیچگونه برخورد فیزیکی با زندانبان را ندارد. چون ما زندانی هستیم و نمی‌توانیم بایستیم و کتک کاری کنیم، ولی به لحاظ سیاسی جلوی آنها می‌ایستادیم آن هم نه آشکارا. ولی می‌دیدیم که فضایمان بهتر شده است، و با توجه به مجموعه شرایط، موضع خودمان را اتخاذ می‌کردیم. هر روز که می‌گذشت هر فازی که می‌گذشت برخوردهای سیاسی ما کم کم بنا به شرایط صریح تر می‌شد و خیلی تفاوت کرده بود.

۴۶. وقتی فضا باز است شما موضعت بالاتر می‌رود. مثلا بچه‌های غیر مذهبی به صراحت روزه نمی‌گرفتند. در حالی که زمانی نماز هم می‌خواندند. اما سال ۶۵، ۶۶ می‌گفتند ما نماز نمی‌خواهیم و روزه نمی‌گیریم. غذا را می‌گذاشتند بیرون و می‌گفتند باید به ما غذای روز بدهید.

۴۷. دیگر بچه‌ها هم اتهامشان را منافقین نمی‌نوشتند و می‌نوشتند «سازمان». آنها هم می‌گفتند: «کدام سازمان؟» ما هم می‌گفتیم: «خودت می‌دانی کدام سازمان.» فضا را می‌دیدیم با توجه به مجموعه شرایط ما موضع خودمان را اتخاذ می‌کردیم بنا بر شرایط، یک مقطعی «منافقین» می‌گفتیم و با تواب‌ها هم زندگی می‌کردیم. در مقطع دیگری تواب‌ها را از اتاق بیرون می‌کردیم. در آن زمان، سازمان مرتب پیک می‌فرستاد داخل [کشور] که آدم [هوادار های سازمان] بیاورد [به عراق برای همکاری با سازمان مجاهدین خلق]. این‌ها دستگیر می‌شدند. می‌آمدند اخبار مقاومت را به داخل [زندان] می‌دادند. این‌ها در روحیه زندانی‌ها تاثیر می‌گذاشت.

۴۸. حالا که فضا باز شده بود، این‌ها دنبال این بودند ببینند کی پیشنهاد تحریم غذا می‌دهد، کی کار تشکیلاتی می‌کند. در شعبه ۷ که رفته بودم بازجوها همان قدیمی‌ها بودند. ولی بازجوه‌های شعبه ۱۳ را نمی‌شناختم. البته چشم بند هم داشتم. در مقایسه با سال ۶۰ که سؤال‌ها مشخص بود، در سال ۶۶ سؤال‌ها درباره تشکیلات زندان بود. بازجوها خیلی پیچیده‌تر شده بودند. حالا دیگر تجربه شش هفت سال کار بازجویی را داشتند و مثل قبل نبود که سریع ببندند به تخت و بزنند با کابل

۴۱. گرایش‌های مختلف با هم بودیم. مثلا اتاق ۵ بند ۱ برای بچه‌های غیرمذهبی بود و پنج اتاق دیگر برای هواداران مجاهدین بود. مشکلی هم با هم نداشتیم. هماهنگ بودیم و کارهایمان را هم با رای گیری انجام می‌دادیم. یادم است علیرضا زمردیان که از بچه‌های پیکار بود و زمان شاه هم زندان بود آنجا با ما بود و رابط بین بچه‌های غیرمذهبی و ما بود. بچه خیلی خوب و با شخصیتی بود و خوب هم هماهنگ می‌کرد. سال ۶۷ او هم اعدام شد.

۴۲. اواخر تابستان ۶۶ من را به خاطر فعالیت تشکیلاتی در زندان از بند، به انفرادی در آسایشگاه بردند. در انفرادی زیر شکنجه و بازجویی بودم. قبل از اینکه بر اساس حکم زندانی‌ها را دسته بندی کنند اعتصاب غذا داشتیم. البته اعتصاب غذا نه، در واقع غذای زندان را نمی‌گرفتیم. فضا یک مقدار باز شده بود. بند ۱ هم که رفتیم باز همین داستان بود.

۴۳. من معاون بند بودم. یکی از بچه‌ها به اسم اسکندر ناظم البکا هم مسئول غذا و نظافت بود. اسکندر از بچه‌های شمال و مجاهد بود و اعدام شد. در آن مقطع ارتباطات بیرون [با بند های دیگر] را من تنظیم می‌کردم. یعنی موضع گیری‌های سیاسی که می‌شد و باید به بیرون منتقل می‌شد، از طریق من انجام می‌شد. روی همین حساب از اواخر تابستان ۶۶ که من بند یک بالا بودم تا اعدام‌های ۶۷ را من در انفرادی و زیر بازجویی بودم.

۴۴. بازجویی‌ها مثل بازجویی های قبلی و حتی خیلی بدتر بود. هر روز از هفت صبح صدایم می‌کردند و می‌بردند تا هفت شب زیر بازجویی بودم. خیلی وقت‌ها هم کاری با من نداشتند و فقط صدایم می‌کردند. ولی همین که می‌رفتم پشت در شعبه در ساختمان دادستانی در اوین می‌نشستم، خودش بدترین شکنجه بود. یک زمانی مرا می‌برند آنجا که من صدای کسانی را که شکنجه می‌شدند، می‌شنیدم و شکنجه روحی می‌شدم.

۴۵. حرکت‌های اعتراضی بچه‌ها خیلی گسترش پیدا کرده بود. به دنبال آمدن دارودسته منتظری به زندان، فضای زندان باز

اعدام کند.

۵۲. بازجویی سر مسائل داخل زندان خیلی سخت تر از بازجویی درباره مسائل بیرون بود. در بازجویی بیرون از زندان قرارها می‌سوزد یا خانه‌ها را خالی می‌کنند. ولی داخل زندان اگر یک اسم بدهی جان آن طرف مطرح است. خدا را شکر من سربلندم، شب که می‌خوابم با وجدان راحت می‌خوابم.

۵۳. سؤال‌ها در مورد تشکیلات داخل زندان بود. می‌پرسیدند که چه کسی پیشنهاد اعتصاب غذا می‌دهد؟ چه کسی سازماندهی می‌کند؟ تشکیلات داخل بند چیست؟ رده بندی تشکیلات چطور است؟ من جواب می‌دادم: «من که در همه اتاق‌ها نیستم که بدانم چه کسی شروع می‌کند؛ وقتی تصمیم گیری می‌شود، من از نتیجه کلی باخبر می‌شوم.» در نتیجه شروع می‌کردم اتاق به اتاق به ترتیب حروف الفبا اسامی افراد هر اتاق را می‌نوشتیم. بازجو می‌گفت: «من که لیست اتاقا رو دارم. اون‌ی که پیشنهاد داده کیه؟» من می‌گفتم چیزی در مورد فرد مشخصی نمی‌دانم؛ توضیح کلی می‌دادم.

۵۴. بازجو روی فرمی سؤال می‌نوشت و جلوی من می‌گذاشت. می‌گفت «پر کن». تو باید می‌نوشتی و آخر صفحه را امضا می‌کردی. بعد بازجو می‌رفت و دو سه ساعت بعد باز می‌گشت. بازجویی مربوط به تشکیلات زندان خیلی سخت بود. خیلی فشار آوردند و خیلی اذیت کردند. من تا آنجایی که می‌توانستم تحمل کردم. مرا ساعت ۵ صبح الی ۷ شب برای بازجویی می‌بردند و شب باز می‌گرداندند. هر دفعه با پاهای باد کرده بازمی‌گشتم یا مرا می‌زدند یا پشت در اتاق‌های شکنجه نگه می‌داشتند تا از شنیدن صدای شکنجه دیگران عذاب بکشم.

۵۵. پس از مدتی به مقطعی رسیدم که دیدم از لحاظ جسمی کم می‌آورم. برای حفظ اطلاعاتم روزی در آذر ۶۶، به بازجو گفتم که همه اطلاعاتم را فردا خواهم داد. وقتی به بند برگشتم به پاسدار گفتم که می‌خواهم حمام کنم و از او درخواست کردم که داروی نظافت برایم بیاورد. او قبول کرد. دو بسته داروی نظافت گرفتم که با خودم به سلول آوردم. آنجا دارو را خوردم

کف پا و وقتی پوست ترکید دیگر نتوانند بزنند. از شیوه‌های خیلی پیچیده روانشناسی استفاده می‌کردند.

۴۹. مثلاً یکی از بچه‌ها را برده بودند و از [تابش] نور و [تحمیل] بی‌خوابی استفاده می‌کردند. از تهدید و تطمیع استفاده می‌کردند. زمستان ۶۵ علی انصاری را برده بودند زیر این فشارها گذاشته بودند. وقتی او را به بند فرستادند، گفته بودند برو فکرهايت را بکن فردا صدایت می‌کنیم همان شب خودکشی کرد و گفت نمی‌خواهم بگذارم از من یک خائن بسازند. علی کسی بود که دوره شاه هم زندان بود و آن زمان یک دختر هفت ساله به نام زینب داشت. ولی با شکنجه روحی کاری کرده بودند که برای این آدم با تجربه قضیه آنقدر جدی بود که آمد به بند و شیشه خورد کرد و ریخت توی داروی نظافت و خورد و همانجا پشت در جان داد.

۵۰. در پاییز ۱۳۶۶ در شعبه ۱۳ که بودم بازجو می‌گفت: «اگر با ما همکاری کنی، ما برنامه ای برای زندان داریم. تو با ما همکاری کن بعد من تو را جایی می‌برم که هم پیش دوستانت برنگردی و آبرویت نرود و هم از این برنامه‌ای که در دست اقدام است در امان می‌مانی.» نگفتم برنامه چیست ولی در همان مقطع مسعود مقبلی را برده بودند کمیته مشترک و سه روز در کمیته مشترک بود. رادیو مجاهد را هم داده بودند گوش کرده بود. بعد گفته بودند برو به بند و اخبار را ببر به بند و به هم بندی‌هایت بگو که ما نمی‌خواهیم زندانی داشته باشیم و زندانی‌ها را دسته بندی کرده‌ایم سرخ و زرد و سفید. سرخ‌ها را اعدام می‌کنیم. سفیدها را آزاد می‌کنیم و زردها را هم تعیین تکلیف می‌کنیم. یکی از بچه‌های توده‌ای را هم همان مقطع برده بودند آنجا و به او هم همین را گفته بودند.

۵۱. تحلیل من این است که به هیچ وجه عملیات سازمان نبود که اعدام‌های ۶۷ را در پی داشت. این یک برنامه ریزی بود که رژیم از یک سال پیش کرده بود. حالا شاید در آن مقطع تسریع شد و جلو افتاد. بردن خود من برای بازجویی، یا همان زندانی توده ای را که برده بودند با اتفاق‌هایی که در بند ۱ بالا و بند ابدی‌ها افتاده بود، همه نشان از این داشت که رژیم می‌خواهد

مثل نام، نام خانوادگی، نام پدر و مادر، اتهام، چند سال محکوم شده‌اید؟ چند سال است در زندانید؟ میزان محکومیت و سابقه محکومیت. سؤال‌های دیگری هم مثل تعداد خواهر و برادر، زندانی سیاسی در خانواده و اقوام، و نظایر این چیزها بود. اما گفتند اگر دوست دارید اتهامتان را «هواداری از مجاهدین» به جای «منافقین» بنویسید. ما نوشتیم «هواداری از مجاهدین». در آن مقطع همه اتهامشان را «مجاهدین» می‌نوشتند. به خاطر همین کلی هم بها داده بودند و اذیت شده بودند. فرم‌ها را از ما گرفتند.

۵۹. احساس خطر نمی‌کردیم و حدس نمی‌زدیم بدتر از این بشود. [فکر می‌کردیم] بلاهایی که قرار بود سرمان بیاید تا آن مقطع آمده بود. [در اطاق ۹۹] امضای قطعنامه پایان جنگ را فهمیدیم چون روزنامه داشتیم. ولی در جریان حمله سازمان نبودیم. آن موقع مسئول زندان آخوند سید حسین مرتضوی بود.

۶۰. پنجم مرداد آمدند سلول ما، امیر عبداللهی را صدایش کردند و بردند. امیر و ابوالحسن دو برادر بودند. ابوالحسن در سلول کناری بود و امیر در سلول ما. بعدازظهر ساعت سه یا چهار عصر بود او را از سلول بردند و ساعت و دوازده نیم شب، یا یک صبح برگرداندند که وسایلش را جمع کند و برود. وقتی داشت وسایلش را جمع می‌کرد گفت که به دادگاه رفته و در آنجا حکم اعدام گرفته و اینکه همه را می‌خواهند اعدام کنند. پاسدار جلوی سلول ایستاده بود و نمی‌توانست زیاد صحبت کند. تصور امیر این بود که همان لحظه برای اعدام می‌رود. مثلاً وقتی می‌خواست وسایلش را جمع کند، نمی‌خواست پتویش را ببرد. ولی پاسدار گفت پتو را هم با خودت بیاور امشب به دردت می‌خورد. امیر مطمئن بود که برای اعدام می‌رود.

۶۱. ما آن شب تا صبح بیدار بودیم که بفهمیم جریان چیست؟ یعنی چی که دارند همه را اعدام می‌کنند؟ برایمان مفهوم نبود. امیر جوان بود و بیست و دو سه سال داشت. حکم ابد داشت. برایمان جای سؤال بود که چه اتفاقی در حال افتادن است؟ آن موقع عملیات فروغ جاویدان هم اتفاق افتاده بود ولی ما خبر

که خودکشی کنم. بعد از پنج دقیقه شروع به استفراغ کردم. در دستشویی سلول استفراغ می‌کردم. استفراغ خیلی وحشتناکی بود. دوباره آن را خوردم. از سر و صدا پاسدار فهمید. خلاصه مرا به بهداری بردند. تمام داخل بدنم سوخته بود. تا ۱۰ روز وضع خیلی بد بود. همان روز اول بازجو به دیدن من آمد. گفت: «چرا این کار رو کردی؟» گفتم: «من که گفتم چیزی نمی‌دانم اما تو هی می‌زدی من هم اطلاعات نداشتم بهت بدم.» گفت: «الکی تمامی اسامی آدم‌های بند را می‌دادی، ما که خودمان اسامی را داشتیم.» خوشبختانه این قضیه باعث شد که بازجویی من تمام شود.

رویدادهای سال ۱۳۶۷

۵۶. بازجویی‌ها تمام شد و ما را بردند سالن ۶، اتاق ۹۹ که در آن اتاق سیزده نفر بودیم. یک ماه آنجا ماندیم. همه بچه‌های قدیمی هوادار مجاهدین بودند که مثل من بازجویی شده بودند و هر کدام به نوعی به خاطر مسائل داخل زندان در انفرادی بودند. من زمانی که در انفرادی بودم سه چهار ماهی ملاقات نداشتم. وقتی به سالن ۶ رفتیم دیگر ملاقات هر دو هفته یکبار داشتیم. آن موقع خبری نبود، چیز خاصی هنوز پیش نیامده بود. سالن ۶ بند عمومی بود. ولی اتفاقی که ما در آن بودیم درش بسته بود و قاطی بچه‌های دیگر نشدیم. به ما روزنامه می‌دادند. به روش‌های خودمان امکان تماس داشتیم. ولی تماس مستقیم نداشتم و با موریس ارتباط برقرار می‌کردیم. با موریس از هم می‌پرسیدیم چه اتفاقاتی افتاده و معمولاً زندانی‌ها اخبار را رد و بدل می‌کردند.

۵۷. ۲۷ تیر ماه ۶۷ آمدند گفتند وسایلتان را جمع کنید. وسایلمان را جمع کردیم و ما را به آسایشگاه بردند. هر دو نفر یا سه نفر در سلول‌های کنار هم بودیم. از ۲۷ تیر که رفتیم انفرادی دیگر ملاقات نداشتم.

۵۸. دوم مرداد ماه آمدند نام و مشخصات و اتهام و مدت محکومیت و این چیزها را پرسیدند. روز بعد از عید قربان دوم یا سوم مرداد بود. در آن مقطع نمی‌دانستیم که جنگ تمام شده است. یک فرم ۴۱ بود که چند سؤال در آن بود. سؤال‌هایی

نداشتیم.

اتهامت چیست؟ من هم گفتم «هواداری از منافقین.» نیری تصور نمی‌کرد که من در جریان اعدام‌ها هستم. گفت آقا آن انزجار نامه را بدهید بنویسد و امضا کند. ولی پاسدار گفت: «حاج آقا از او بپرسید از کجا آمده؟» و نیری هم گفت: «آقا وقت نداریم. بدهید انزجار نامه را بنویسد.» اما دوباره پاسدار گفت: «حاج آقا این از این سرگروه‌هاست و از انفرادی آمده و بازجویی شده. از او بپرسید چه کار کرده.» نیری باز گفت: «نه آقا، وقت نداریم. برگه را بدهید بنویسد.» پاسدار با من از اتاق آمد بیرون و گفت: «چارت تشکیلاتی بند را هم بنویس» و باز به اتاق رفت. دو سه خط به عنوان انزجار نوشتم و سریع برگه را دادم و رفتم.

۶۶. در همان دو سه دقیقه پاسدار دیگری گفت: «کسانی که دادگاه رفته‌اند بیایند این طرف» و ما را به آسایشگاه برد. آنجا هم آنقدر شلوغ بود که کسی نمی‌توانست تک به تک دنبال ما بیاید. درمینی بوس موقع انتقال وقتی با چند نفر از خواهرها صحبت کردم، دیدم هیچکدام در جریان نیستند و قضیه اعدام‌ها را نمی‌دانند. من اطلاعاتم را به آن‌ها دادم. آن‌ها هم قضیه عملیات فروغ جاویدان را می‌دانستند و به من گفتند. در واقع هفتم هشتم مرداد ماه فهمیدم که بیرون هم یک اتفاق‌هایی افتاده است. حدود ده نفر در مینی بوس بودیم که بیشتر خواهرها بودند. یادم است که یک خواهری انتهای ماشین نشسته بود و برای اینکه خبر حمله مجاهدین را بدهد با صدای بلند می‌گفت: «به ما چه که مجاهدین حمله کرده‌اند» و من هم گفتم: «این چه وضعی است که همه را اعدام می‌کنند؟» به این شیوه اخبار را به هم گفتیم.

۶۷. من را به یکی از سلول‌های انفرادی آسایشگاه بازگرداندند و دیگر در سلول تنها بودم. هر کسی را که به دادگاه می‌رفت به جای قبلی نمی‌بردند که اطلاعات را به سایر زندانی‌ها ندهد. امیر عبداللهی را که هم به سلول بازگردانده بودند، شانس بود و از دستشان در رفته بود. احتمالاً حماقت پاسدار بود که او را به سلول بازگردانده بود که وسایلش را جمع کند. این پاسدار اسمش جواد بود خیلی هم آدم پستی بود. ۹ روز در آسایشگاه بودم. مسئول آسایشگاه شخصی به اسم حاج حسن بود و ۱۷ مرداد که در راهرو بودم، شنیدم که تلفنی با کسی صحبت

۶۲. بعد از ظهر روز بعد من را به همراه مسعود ابویی به ساختمان دادسرا بردند. راهروی دادسرا پر از آدم بود. هم دختر و هم پسر. یواش یواش برایمان مشخص شد که زندانی‌ها را اعدام می‌کنند. در همان فاصله به هر کس که می‌رسیدیم پیام را می‌دادیم و ماجرای امیر را می‌گفتیم. چون زندانبان‌ها می‌گفتند دادگاه تشکیل شده که حکم عفو امام اجرا شود. هر کسی را هم که از بند آورده بودند دادگاه، اجازه نمی‌دادند به بند برود و او را به سلول انفرادی می‌بردند و همان شب هم اعدامش می‌کردند. به نظرم در ساختمان دادسرا بیش از صد نفر زندانی بود. چشم بند داشتیم اما دست‌هایمان باز بود. با چشم بند بازی می‌کردیم و از زیر آن می‌شد دید.

۶۳. یک مدت آنجا ایستادیم، ولی دوباره ما را برگرداندند. موقع برگشت دیدم که مرتضوی (مسئول زندان) لباس پاسداری پوشیده و خیلی خوشحال بود. من را به سلول آسایشگاه بردند و نیم ساعت بعد، حدود ساعت ۷ بعد از ظهر، به ۲۰۹ منتقل شدم. تمام بچه‌های بند ۱ بالا که قبلاً می‌شناختمشان آنجا در ۲۰۹ بودند. وقتی من به ۲۰۹ رفتم همه آن‌ها را بازگرداندند به داخل بند و امکان صحبت با آن‌ها را نداشتیم. اما تصور نمی‌کنم که خبر داشتند چه اتفاقی در حال وقوع است. نیم ساعت در ۲۰۹ بودم و باز دوباره به آسایشگاه بازگردانده شدم.

۶۴. هشتم مرداد که شنبه بود صدایم کردند و باز مرا به دادسرا بردند. راهروی دادسرا باز هم پر از زندانی بود. در ساختمان مدیریت هم فقط حدود هشتاد-نود دختر هوادار مجاهدین بودند. ساعت چهار و پنج عصر بود که به دادگاه برده شدم. در دادگاه، نیری حاکم شرع، به همراه لشکری و اشرافی دادستان و دو سه پاسدار حضور داشتند.

۶۵. در واقع روزی که من را بردند دادگاه روز دوم سوم اعدام‌ها بود. قبلاً با بچه‌ها صحبت کرده بودیم و به این نتیجه رسیده بودیم که اتهام‌مان را بگوییم «هواداری از منافقین.» اما اگر از ما مصاحبه خواستند قبول نکنیم. در دادگاه نیری به من گفت

می‌کند. می‌گفت: «جا نداریم. لب به لب شده است. باید یک عده‌ای را از اینجا ببریم.» شب همان روز آمدند حدود هفتاد-هشتاد نفر از ما را بردند به بند ۳ بالا.

۶۸. من تا هفدهم مرداد در انفرادی بودم که شب آمدند و همه کسانی را که دادگاه رفته بودند جمع کردند و پیاده از آسایشگاه به بند ۳۲۵ بردند. در آنجا، به بند ۳ بالا منتقل شدم. حدود هشتاد نود نفر آنجا بودیم. ما را با هماهنگی و اسکورت نظامی در حالی که یک ماشین از جلو، یک ماشین از عقب همراهان بود منتقلمان کردند. مجتبی حلویی و محمد الهی در بین پاسدارها بودند. این حکومت نظامی در اوین غیر عادی بود چون در مواقع دیگر اینطور نبود. اگر حتی پاسداری از ساعت دوازده شب به بعد در جایی غیر از جای خودش بود باید تا صبح همانجا می‌ماند. ما بیرون نبودیم ولی بچه‌هایی که مثلا در دادستانی مانده بودند و تا ساعت دوازده شب آنجا بودند تا صبح همانجا نگهشان داشته بودند و به آن‌ها گفته بودند از ساعت دوازده شب به بعد تردد ممنوع است.

۶۹. همه [زندانیان مذهبی] را تا شهریور ۶۷ اعدام کردند و از شهریور به بعد هم بچه‌های غیر مذهبی را شروع به محاکمه و اعدام کردند. آن‌ها را آوردند بند ۳ بالا و آنجا با هم بودیم. بند عمومی بود. بچه‌های غیر مذهبی حرف ما را قبول نمی‌کردند. می‌گفتند که یک موج از شوروی آمده و امواجش به ما رسیده و آزادی در راه است. منظورشان اتفاقات در شوروی زمان گورباچف بود. به هیچ وجه حرف ما را درباره اعدام‌ها نمی‌پذیرفتند. فکر می‌کردند آزادی در راه است و در ایران هم تحول به وجود می‌آید. خصوصا بچه‌های اکثریت. بچه‌های غیرمذهبی را که می‌بردند دادگاه سر مسائل نماز و این چیزها بهشان گیر می‌دادند. منتهی این‌ها تحلیل اعدام نداشتند. یعنی هیچکس باورش نمی‌شد. برای خود ما هم باورکردنی نبود. یعنی هر وقت می‌رفتیم بیرون، سوراخ سمبه‌ها را نگاه می‌کردیم که شاید بچه‌ها [همبندانی که اعدام شده بودند] را ببینیم.

۷۰. دو دسته سلول انفرادی وجود داشت. یکی انفرادی آسایشگاه بود که لاجوردی در سال ۶۰ درست کرد و یکی هم ۲۰۹ بود

که انفرادی دوره شاه بود. انفرادی ۲۰۹ چسبیده به ساختمان بهداری ۳۲۵ بود. یعنی بهداری وسط ۲۰۹ و ۳۲۵ بود.

۷۱. ما را برای دادگاه به ۲۰۹ می‌بردند. در زیر زمین ۲۰۹ دفتر اجرای احکام دایر کرده بودند و همان جا هم اعدام می‌کردند. زندانی را می‌بردند آنجا و می‌گفتند به اعدام محکوم شده‌ای. یک پلاستیک می‌دادند که وسایلش را در آن بگذارد و یک کاغذ هم می‌دادند که در آن وصیت‌نامه‌اش را بنویسد. بعد هم همانجا یک ماژیک می‌دادند که اسمش را روی دست چپش بنویسد. یک اتاق هم بود که در آن پنج طناب دار بود و از چیزی مثل تیر دروازه آویزان بود. در آنجا دختر و پسر را با هم اعدام می‌کردند. و از زیرزمین ۲۰۹ جسدها را می‌بردند بیرون و با کانتینر به بیرون انتقال می‌دادند. صداهایی مثل عبور ماشین‌ها را می‌شنیدیم ولی صدای غیر طبیعی نبود.

۷۲. یکی از بچه‌ها شمالی بود و چند بچه داشت. نیری خواسته بود یک طوری نگهش دارد و نگذارد اعدام شود. گفته بود: «این را ببرید اتاق را ببینند.» او را برده بودند و اعدام‌ها را نشان داده بودند. وقتی آمد داخل بند خیلی به هم ریخته بود و از ترس به کسی هم چیزی نمی‌گفت. فقط برای یکی از بچه‌هایی که خیلی به او نزدیک بود و از قبل می‌شناخت داستان را تعریف کرده بود. بعد هم آزاد شد و آمد بیرون. به این ترتیب او به یکی از دوستانش گفت و نفر دوم هم به دوست دیگرش گفت و به این ترتیب خبر آمد ولی به شکل گسترده پخشش نکردیم. چون خطرناک بود و می‌توانست برایش مشکل ساز شود. این مربوط به بند ۳ بالا ساختمان ۳۲۵ بود.

۷۳. مهر آمدند اسم دوازده نفر از جمله من را خواندند. ساعت ۲ بعد از ظهر بود و ما را به ۲۰۹ بردند. در واقع این دوازده نفر کسانی بودند که از دستشان در رفته بودند و می‌خواستند اعداممان کنند. از همه بچه‌ها خداحافظی کردیم و رفتیم ۲۰۹. در ۲۰۹ هر سه نفر را به یک سلول انداختند که من و سیف‌الله منبعه در یک سلول بودیم. سلول ما لامپش خراب بود و روشن نمی‌شد. همان شب، زمانی، مسئول اداره اطلاعات استان تهران [و مسئول اطلاعات زندان اوین] آمد جلوی سلول و گفت: «چه

بزن.» هنوز احساس امنیت نمی‌کردم و گفتم: «شما کسانی را اعدام کردید که بیمار روانی بودند» و او هم در جواب گفت: «آره متاسفانه در هر حرکت بزرگی یک سری آدم‌ها اشتباه می‌کنند.» من گفتم: «این‌ها حکم داشتند. اگر دادگاه خودتان را قبول دارید چرا اعدامشان کردید؟» گفت: «آن‌ها سر موضعی بودند.» گفتم: «خوب چرا سر موضع بودند؟ سر موضع بودنشان به خاطر رفتارهای حاج داوود و لاجوردی بود.» می‌دانستم زمانی با حاج داوود و لاجوردی تضاد داشت. زمانی هم گفت: «آره ضد انقلاب‌هایی مثل [آنها] باعث شدند که کار زندان به اینجا بکشد.» بعد من گفتم: «پس تو که این را می‌دانی پس چرا این کار را کردید؟» در جواب گفت: «این دیگر به تو ربطی ندارد. حضرت امام دستور داده بودند.» اما در حرف‌هایش اصلا موضوع حمله مجاهدین را پیش نکشید و می‌خواست بدانند نظر ما درباره اعدام‌ها چیست.

۷۸. یک یا دو ماه بعد ملاقات‌ها شروع شد. دقیق یادم نیست ولی فکر کنم آبان ماه بود. من بعد از پایان زمان محکومیتم آزاد شدم. ۲۹ تیر ۱۳۶۰ دستگیر شدم و ده سال حکم داشتم و ۲۹ تیر ۱۳۷۰ آزاد شدم. برای آزادی هم وثیقه و ضامن خواستند. چند تعهدنامه هم گرفتند. تعهدنامه‌هایی مثل اینکه اگر سازمان با من تماس گرفت بروم و اطلاع بدهم، یا اگر از جایی چیزی علیه رژیم شنیدم اطلاع بدهم، و هیچگونه فعالیت سیاسی نداشته باشم. قصد پیوستن به سازمان را نداشته باشم و هر ماه بروم و خودم را معرفی کنم. این تعهد را به صورت کتبی گرفتند. تعهد را امضا کردم.

۸۹. [بعد از آزادی] هر ماه هم باید به کمیته خیابان وصال می‌رفتم و خودم را معرفی می‌کردم. هر دفعه یک ساعت در آنجا بازجویی می‌کردند. بازجویی‌ها شامل چیزهایی بود مثل اینکه آیا کسی را دیده‌ای؟ با کسی در ارتباط بودی؟ سازمان تماس نگرفته؟ تو با سازمان تماس نگرفته‌ای؟ چه کار می‌کنی؟ و چیزهایی مثل این.

کار می‌کنید؟» زمانی هم در قضیه بازجویی من بود هم در بازجویی سیف‌الله. ما هم گفتیم: «سلولمان چراغ ندارد.» گفت: «باشد» و رفت.

۷۴. بعد از دو روز که آنجا نشسته بودیم و منتظر بودیم بیایند ما را برای اعدام ببرند، ساعت ۳ بعد از ظهر هفتم مهر آمدند گفتند و سایلتنان را جمع کنید و ما را پیش بقیه بچه‌ها بازگردانند. وقتی می‌خواستند ما را به بند برگردانند پاسدار نمی‌گذاشت. به جایی تلفن کرد و گفتند که اجازه دهد به بند برویم. گویا قضیه اعدام منتفی شده بود. پاسدار بند فکر می‌کرد ما را برای اعدام برده‌اند و وقتی دید بازگشتیم برایش تعجب آور بود که چرا اعدام نشده ایم. بعد از تلفن گفت: «شانس آورده‌اید، بروید داخل.» وقتی به بند رفتیم بچه‌ها باورش‌ان نمی‌شد که ما زنده برگشته‌ایم. جشن گرفتند.

۷۵. وقتی برگشتیم به بند، فضای خیلی بدی بود. از کل زندانی‌ها ۱۳۰-۱۲۰ نفر بیشتر زنده نمانده بودیم که از جمله بچه‌های فرقان، بچه‌های اقلیت و ما بودیم. احساسم این بود که رفتم به یک کشور دیگر، یک زندان دیگر، بین هم‌بندهای دیگر. احساس می‌کردم زندان برایم غریبه است. یعنی انطباق با شرایط خیلی برایم سخت بود. نمی‌توانستم بپذیرم. شرایط کاملا عوض شده بود. عده‌ای از نگهبان‌ها سعی می‌کردند از اتفاقاتی که افتاده فرار کنند و گردن نمی‌گرفتند. می‌گفتند ما نبودیم و یا ما مرخصی بودیم.

۷۶. یک شب، زمانی، مسئول اطلاعات زندان اوین، من و محمد رضا عطایی را که برادرش جزو اعدامی‌های ۶۷ بود صدا کرد. مهر ماه بود. ما چهار نفر بودیم: من، سیف‌الله [منیعه]، محمد حسن مفید و محمد رضا عطایی. زمانی همه ما را از قبل می‌شناخت. البته در دو شب این کار را کردند. یک شب من و یکی از بچه‌ها، و یک شب هم سیف‌الله و آن یکی را صدا کرد. صحبت‌مان حدود دو ساعت طول کشید.

۷۷. گفت نظرت چی است و چه فکر می‌کنی درباره اعدام‌ها؟ من هم گفتم امنیت حرف زدن دارم؟ گفت: «آره حرفت را

آزادی از زندان

۸۰. وقتی از زندان بیرون آمدم، برای خودم کار مستقل می‌کردم. تصمیم گرفتم درس بخوانم ولی مدارکی می‌خواستند که باعث شد نتوانم. مدارک من شامل کارت پایان خدمتم بود که مهر قرمز محرومیت از خدمت داشت، نامه‌ای بود که اداره سوء پیشینه داده بود و در آن نوشته بود که من را به جرم هواداری از مجاهدین دستگیر کرده‌اند و در زندان بوده‌ام. وقتی شما می‌خواهید در ایران کار کنید باید به اداره سوء پیشینه بروید و از آنجا نامه بگیرید. این نامه را هم باید بعد از دو سه ماه با بدبختی از دادستانی می‌گرفتم.

۸۱. سال ۱۳۸۰ از ایران خارج شدم. ده سال در ایران ماندم و بعد تصمیم گرفتم خارج شوم. می‌دانستم که هر اتفاقی بیفتد باز به سراغ ما می‌آیند و ما همیشه مظنون هستیم. وقتی در ایران بودم همیشه تحت کنترل بودم.

۸۲. ما همیشه در معرض خطر بودیم و همیشه احساس خطر می‌کردم. در این سال‌ها چند نفر را باز دستگیر کرده‌اند و یکی دو نفر را هم که من می‌شناسم فراری هستند. سال ۶۷ یک سری را از بیرون آوردند به زندان و اعدام کردند. رژیم می‌خواهد اعدام کند که از دیگران زهرچشم بگیرد و چه کسی بهتر از ما؟ حتی کسانی را که با سازمان تماس نداشتند دستگیر می‌کردند، مثلا خواهر یکی از بچه‌ها اسمش زهرا بود و در همدان بود، یا مثلا رضا میرزایی را از بیرون صدا کردند و آوردند به زندان. برادران رضا قبلا اعدام شده بودند ولی رضا بیرون بود و آزاد شده بود و مشغول زندگیش بود. ولی صدایش کردند و اعدامش نکردند ولی از بیرون او را آورده بودند. عباس محمد رحیمی را می‌شناختم. برادرش هوشنگ هم با من آزاد شد و بعد از آزادی با هم در ارتباط بودیم. هوشنگ بعد از آزادی مفقود شد و فکر کنم او را کشتند. نمی‌دانم چطور، ولی فکر کنم کشته شده. جسدش هم هرگز پیدا نشد.

۸۳. ما از زنده بودنمان خوشحال نیستیم. اگر یک بار دیگر به گذشته برگردم ترجیح می‌دهم جزو بچه‌های اعدامی باشم. در

ایران بعد از آزادی، ما کاملا با جامعه غریبه بودیم و من احساس می‌کردم متعلق به نسل دیگری هستم که سال‌های قبل زنده بوده‌ایم و یک دفعه به صد سال بعد پرتاب شده‌ایم. بین جماعتی زندگی می‌کنیم که نمی‌شناسیم. اما وجدانم راحت است که خیانت نکردم. وجدانم راحت است که کسی را دم تیغ ندادم. حتی سر قضیه ۶۷ وجدانم راحت است که بندی را آب ندادم. تعدادی زنده ماندند و این می‌توانست ما نباشیم و یک عده دیگر باشند. ولی خوب سخت است دیگر. شما هشت سال با یک جماعتی زیر بدترین شرایط زندگی می‌کنی و رفاقت می‌کنی که همه‌اش خلوص و صداقت است و همه تضادها را در بین خودش حل کرده و به یک وحدت رسیده و یک دفعه همه این جماعت برود و شما جا بمانی. بعد بیایی به جامعه‌ای که مناسباتش صد و هشتاد درجه با شما فرق دارد. احساس می‌کنی که غریبه و بیگانه‌ای. در خارج از کشور باز آدم با سیاسی‌های همفکر خودش و با افراد روشنفکر در تماس است. ولی در ایران خیلی سخت است. همیشه این چیزها در یک مقطعی ذهن آدم را به خودش مشغول می‌کند و آدم را در خودش فرو می‌برد و ناراحت می‌کند باید با این چیزها مقابله کرد و جای خالی آن‌ها را پر کرد. ولی به لحاظ شخصی خیلی سخت است و نمی‌توان متاثر نبود.

۸۴. هیچ وقت خودم پی نوشتن نبودم. بچه‌های دیگر هم سه چهار نفر بیشتر این چیزها را نوشتند. سال‌هاست که سعی می‌کنم این خاطرات را فراموش کنم و به آن فکر نمی‌کنم. بیان این چیزها آزار دهنده است. این تجربه را همه ندارند ولی کسی که این تجربه را دارد فکر می‌کند اگر بگوید بی ارزش می‌شود. چون بقیه آدم‌ها این را نمی‌فهمند. مثلا پشت درب شعبه آنقدر فشار عصبی روی آدم بود که آدم خوابش می‌گرفت. حالا فکر کن شما این را چه طوری می‌خواهی روی کاغذ بنویسی که دیگران متوجه بشوند؟ یا حتی مثلا می‌بینی وقتی داری برای دیگران این چیزها را بیان می‌کنی طرف دارد با موبایلش بازی می‌کند و اصلا تمایلی به شنیدن این چیزها ندارد. مثلا وقتی کسی مثل محسن ایرانی که آنقدر بچه بود که وقتی در زندان می‌خواست حرف بزند می‌گفت «آقا اجازه»، اعدام شد، می‌خواهی چطوری این چیزها را بنویسی؟؟ من قدرت بیان

این مطالب را ندارم. وقتی به کسی می‌گویی که یک زندانی وقتی دستشویی می‌رفت به خاطر شکنجه نمی‌توانست خودش را بشوید و تو باید او را می‌شستی، در جواب به تو می‌گوید: «اه، تو رفتی یکی دیگر را شستی؟» کسی که این چیزها را دیده در یک دنیای دیگری است، و آن کسی هم که ندیده در دنیای دیگر. خود آدم از گفتنش بدش می‌آید. زندانی سابق نشسته خاطراتش را نوشته ولی نتوانسته یک هزارم آن اتفاق‌ها را به لحاظ احساسی منتقل کند. واقعا نمی‌شود نوشت. دیده‌اید بعضی کارگردان‌ها فیلم‌هایی می‌سازند که آدم می‌رود توی فیلم؟ یا فیلم آنقدر وحشتناک است که وقتی یکی کنار آدم صدا می‌کند آدم از جا می‌پرد. کاش یکی باشد که بتواند فیلمی بسازد که تمامی احساس‌ها را لحظه به لحظه به بیننده منتقل کند. از وقتی دستگیر می‌شوی، وقتی پشت در شعبه هستی، یا وقتی یکی را دارند شکنجه می‌کنند و تو صدایش را می‌شنوی. تحمل این صحنه‌ها خیلی سخت است.

سوئیس مهر ۱۳۸۷

۲۱. اظهارات رسمی

رسالت

موضوع: جلسه پرسش و پاسخ دانشجویان با رئیس جمهور درباره حقوق بشر، مشکلات دانشجویان، و مسائل اقتصادی

مقام مسئول: حجت‌الاسلام علی خامنه‌ای، رئیس جمهور

مناسبت: جلسه پرسش و پاسخ با دانشجویان

تاریخ: هفته آخر آذرماه ۱۳۶۷

منبع: روزنامه رسالت، ۱۶ آذر ۱۳۶۷

رئیس جمهور پاسخ داد: این لحن سؤال شما لحن همین سؤال اخیر رادیوهای بیگانه است اما در عین حال سؤال است پاسخ می‌دهم. ما به مسئله حقوق بشر بی‌اعتنا نیستیم. در هیچ جای دنیا نمی‌توانید پیدا کنید مسئولین کشوری مثلاً رئیس جمهور و نخست وزیر یا مسئولین طراز اول کشور ارتباط با مردمشان مثل ما باشد. کمتر کشوری را پیدا می‌کنید که در آن آزادی بیان و آزادی اظهار نظر مثل ایران باشد. الان مثلاً اینجا یک کسی به من اهانت کند تحت تعقیب قرار نمی‌گیرد، حتی بنده شکایت نمی‌کنم. آن‌هایی که علیه ما در دنیا راجع به حقوق بشر حرف می‌زنند، می‌خواهند منافقین و کسانی که قصد براندازی این نظام را دارند در این کشور هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند. و نظام کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان ندهد. این برخلاف مصالح مردم و انقلاب است... [درباره اعدام‌ها، این] درست همان تعبیری که از رادیوهای بیگانه شنیده می‌شود. خوب رادیو منافقین هم همین را می‌گوید. مگر ما مجازات

... قشر دانشجو و قشر روحانی چه طلبه چه مدرس یک وجوه مشترکی با هم دارند و این وجوه مشترک نقش تعیین‌کننده‌ای در حفظ نظام اسلامی دارد. خامنه‌ای در مورد پذیرش قطعنامه [۵۹۸] گفت: جنگ اگر ادامه پیدا می‌کرد شاید در آینده‌ای دور ما به نتایج خودمان می‌رسیدیم اما برخی از کمبودها باعث شد که ما چنین مسئله‌ای را بپذیریم. البته در نامه امام به مسئولین برخی از این دلایل آمده بود اما الان چون در شرایط نه جنگ نه صلح هستیم و هنوز دشمن در خاک ماست شاید ذکر آن خالی از اشکال نباشد. این را می‌گذارم برای روزی که راحت‌تر بتوانم صحبت کنم....

سؤال شد علت بی‌توجهی جمهوری اسلامی به مسئله حقوق بشر و اجازه ندادن به کارشناسان حقوق بشر سازمان ملل متحد پیرامون تحقیق این مسئله چیست؟ علت اعدام‌های وسیع در ایران در تمام استان‌ها چیست؟

مشخص شد باید چه کارش کنند؟ این از نظر ما محکوم به اعدام است و اعدامش هم می‌کنیم و ما این حرکت را پوشیده نمی‌گذاریم. البته وقتی می‌گوییم ما، منظور نظام ماست، من که مسئول قوه قضاییه نیستم... ما منطقمان منطقی روشن است. ما چیز پنهانی نداریم.

اعدام را لغو کردیم؟ ما مثل بسیاری از کشورهای دنیا مجازات اعدام داریم برای چه کسانی؟ برای کسانی که جرایم آن‌ها مستوجب اعدام است. هرکس این جرایم را مرتکب شود ما اعدامش می‌کنیم. قوم و خویش و بیگانه هم ندارد. آن آدمی که در زندان با منافقین در حمله مسلحانه به داخل مرزهای جمهوری اسلامی و با دشمن بیگانه، آن فجایع را در اسلام آباد، کرد و آنجاها به راه انداختند ارتباط دارد، آیا به عقیده شما باید به او نقل و نبات داد؟ اگر ارتباطش با آن دستگاه خائنانه



یکی از تظاهرات‌های ضد سلطنتی دوران انقلاب، عکس روزنامه

عبدالرضا (شهاب) شکوهی

بازداشت: اردیبهشت ۱۳۶۰

محل بازداشت: زندان قم

مرخصی: شهریور ۱۳۶۱

بازداشت مجدد: خرداد ۱۳۶۲

محل بازداشت: زندان های اوین و گوهردشت

آزادی: اسفند ۱۳۶۷

ام نوشته شده. داده ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی ام هستند همگی درست و واقعی اند. در این گواهی منبع یا منابع داده ها و مطالبی را که جزئی از دانسته هایم نیستند، اما به درستی آن ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

دستگیری و شکنجه

۴. برادر بزرگترم در اواخر دهه چهل، فعال سیاسی و عضو گروه چریکی کوچک کمونیستی به نام «ستاره سرخ» بود. در سال ۱۳۵۰ دستگیر شده و به اتهام مبارزه مسلحانه علیه رژیم شاه به حبس ابد محکوم شده بود. من پسر نوجوانی بودم و ماجرای برادرم تاثیر عمیقی بر من گذاشته بود. بنابراین وقتی که بزرگ شدم، به سمت فعالیت سیاسی کشیده شده و به «سازمان چریک‌های فدایی خلق» (مارکسیست-لنینیست)، ملحق شدم. اولین بار در سال ۱۳۵۳ دستگیر شدم. اما در آن زمان تنها ۱۵ سال داشتم و فقط به یک سال زندان محکوم شدم. در زمان انقلاب وقتی که به زندانیان سیاسی مخالف شاه عفو داده شد، برادرم از زندان آزاد شد.

۵. من و برادرم هردو از انقلاب دفاع کردیم. انقلاب فرصت مناسب خوبی برای مردم ایران بود. اما مالاها این فرصت را از مردم گرفتند. ما همگی خیلی خوشحال بودیم چرا که فکر می‌کردیم سرانجام ایران یک دموکراسی خواهد شد و مردم آزاد خواهند بود. اما چند ماه بعد دولت جدید شروع به گرفتن



۱. اسم من شهاب (در شناسنامه عبدالرضا) شکوهی است و ۵۰ ساله هستم. به مدت هشت سال و نیم در ایران زندانی سیاسی بودم. در زندان‌های اوین و گوهردشت نگهداری می‌شدم. در سال ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت بودم. در رابطه با «سازمان کارگران انقلابی ایران-راه کارگر» (مارکسیست-لنینیست) دستگیر شدم. برادرم، علیرضا شکوهی، عضو همین سازمان بود و در سال ۱۳۶۲ اعدام شد. من ایران را در سال ۱۳۷۸ ترک کردم. اکنون پناهنده سیاسی در انگلستان هستم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است، و به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی

تایید کرد که اشتباهات قضایی صورت گرفته که مورد رسیدگی می‌باشند.

۸. در این شرایط درحالی‌که قبلاً محاکمه و محکوم شده بودم، مرا همراه با پنج متهم دیگر در اوایل شهریور ۱۳۶۰ به جرم مخالفت با رژیم مجدداً به دادگاه بردند. اینکه از رأی دادن به رئیس جمهور جدید، رجایی، خودداری کرده بودم و پیش از «ترور بزرگ» شعارهای مخالف روی دیوارهای زندان نوشته بودم، به عنوان مدرک علیه من به کار رفت. در واقع یک تواب مجاهد علیه من خبرچینی کرده بود. قاضی عندلیبی مسئول کشتار دستجمعی در قم و از جمله اعدام علی، هر پنج نفر ما را به مرگ محکوم کرد. جلسه دادگاه تنها چند دقیقه طول کشید. من شانس آوردم چرا که پاسدار حیدری که ما را به دادگاه برده بود فردی مهربان بود و صحت اطلاعات مجاهد سابق را نفی کرد و گفت که حرف‌هایش دروغ است. با این همه، قاضی عندلیبی به هر کدام ما گفت که همه ما را به جهنم می‌فرستد و این به خدا بستگی خواهد داشت که تصمیم بگیرد مجرم هستیم یا بیگناه. آن‌ها ما را به سلول بازگرداندند تا روز بعد برای اعدام ببرند. صبح زود آمدند تا ما را ببرند و ما برای اعدام آماده بودیم. پاسدار حیدری به سلول آمد و گفت که به دستشویی برویم. پرسیدیم چرا دستشویی مگر نمی‌خواهند ما را اعدام کنند؟ او گفت که شکر خدا هنوز برای شما نیامده‌اند. بعداً در آن روز مطلع شدیم که اعدام به خاطر ارجاع پرونده‌های ما به شورای عالی قضایی برای بازبینی، معلق شده است. پانزده روز بعد باخبر شدیم که حکم ما به حبس ابد تنزل یافته است.

۹. هنوز یک سالی بیشتر در قم زندانی نبودم که خمینی در اواسط ۱۳۶۱ فرمان اصلاحات برای زندان‌ها را صادر کرد. اجازه دادند تا بسیاری از زندانیان به مرخصی بروند مشروط بر اینکه بتوانند وثیقه مالی یا به صورت سند مالکیت و یا پول به عنوان ضمانت رفتار خوب، بگذارند. من به مقامات زندان گفتم که مادرم در بیمارستان حالش خوب نیست و من نگرانم که نگذارند بروم. آن‌ها مدارکی خواستند و برادر بزرگترم که آموزگار بود مدارک بیمارستان و دکتر را فراهم کرد و من آزاد شدم. برادرم گفت که دیگر نباید به زندان بازگردم و باید کشور را ترک کنم.

آن دسته از زندانیان سیاسی قدیمی کرد که دولت جدید را مورد انتقاد قرار می‌دادند. دولت جدید دولتی اسلامی بود. رژیم، دگراندیشان را تحمل نمی‌کرد و با دموکراسی فاصله بسیار داشت. آن‌ها ما را دستگیر می‌کردند برای اینکه مخالف دولت اسلامی بودیم.

۶. در اردیبهشت ۱۳۶۰، زمانی که در راه جبهه جنگ ایران و عراق بودم، به خاطر حمل اعلامیه‌های سازمانی مرا دستگیر کردند. من طرفدار حزب کارگران (راه کارگر) و مخالف دولت بودم. در آن زمان مرا تنها به سه ماه حبس محکوم کرده و در زندان شهر قم نگه داشتند. وقتی که در زندان بودم، طرفداران رئیس جمهور وقت، بنی صدر و مجاهدین خلق تظاهرات بزرگی علیه سرکوب سیاسی سازماندهی کردند. در نتیجه مجلس به رئیس جمهور رای عدم اعتماد داد و خمینی او را برکنار کرد. آنگاه مجاهدین به مخالفت با رژیم برخاسته و علیه جمهوری اسلامی سلاح به دست گرفتند. بعد از انفجار مقر حزب جمهوری اسلامی (حزب سیاسی طرفدار رژیم)، دولت سیاست ترور پیشه کرد. بسیاری از دستگیرشدگان را به خصوص اگر مظنون به هواداری از مجاهدین بودند، بدون محاکمه اعدام کردند.

۷. زمانی که در زندان قم بودم با جوانی بنام علی شریعتمداری (یا شریعتی) آشنا شدم که تنها ۱۷ سال داشت و پسر یک روحانی مهم قم بود. وقتی موج اعدام‌های روزانه در قم شروع شد و هر روز پنج تا هفت نفر را اعدام می‌کردند، آن‌ها او و چند جوان دیگر را به دادگاه بردند. روز بعد مطلع شدیم که او را به ظن هواداری از مجاهدین اعدام کرده‌اند. اما او مجاهد نبود. به من گفته بود که عضو هیچ گروه سیاسی نیست. او دوست داشت تا اتفاقاتی را که شاهدش بود یادداشت کند و برای همین هم دستگیر شده بود. از او دفترچه‌ای پیدا کرده بودند که در آن، هر چه را در خیابان‌های قم دیده بود، نوشته بود. افکار عمومی قم خشمگین شده بود به خصوص که پدرش روحانی مهمی بود و در آن شهر پیروانی داشت. افکار عمومی به خاطر اینکه یک پسر بی‌گناه و جوان به این سادگی اعدام شده، بسیار منقلب شد. مقامات قضایی گفتند که اشتباه شده و در خطبه نماز جمعه آن هفته موسوی اردبیلی، رئیس دیوان عالی کشور، رسماً

برادرم رفت و به آلمان نقل مکان کرد.

۱۰. اما من [در ایران] ماندم ولی به زندان بازنگشتم. در یک خانه امن زندگی کردم. در این دوره کوتاه آزادی بود که با همسرم آشنا شدم. ما ازدواج کردیم ولی نه جشنی گرفتیم و نه گواهی ازدواج. می‌بایست زیرزمینی زندگی می‌کردیم. همسرم نیز در آن زمان فعال سیاسی بود.

۱۱. حدود نه ماه پس از آزادی‌ام برای گرفتن من آمدند. چرا که یکی از اعضای سازمان ما را دستگیر کرده و زیر شکنجه وادار به لو دادن کرده بودند. شنیدم که پاسداران می‌آیند و کوشیدم تا با بالارفتن از پنجره و دویدن روی بام خانه‌های بغلی، فرار کنم. اما یک پاسدار در خودرویی که آخر خیابان بود پنهان شده و منتظر نشسته بود. او مرا دید و فریاد زد: «بایست.» اما من نایستادم. او به طرفم شلیک کرد و آرنجم را زد. آرنجم متلاشی شد. هنوز از درد و محدودیت تحرک آرنجم رنج می‌برم.

۱۲. مرا به کمیته ۳۰۰۰ بردند. سابقا یک زندان یا بازداشتگاه بود ولی اکنون موزه‌ای در تهران است. مرا به شدت زدند. برای سه یا چهار روز مدام به کف پاهایم و سایر قسمت‌های بدنم شلاق می‌زدند. دستم، جایی که موقع دستگیری تیر خورده بود، عفونی شده بود برای اینکه تحت هیچ درمانی قرار نگرفته بودم. چون خون زیادی از دست داده بودم و اشتهایی برای خوردن نداشتیم، بسیار ضعیف شده بودم.

۱۳. عفونت دستم بدتر و بدتر شد. تعفن وحشتناکی داشت. سرانجام مرا به بیمارستان مخصوصی بیرون از کمیته بنام بیمارستان نجمیه بردند. مرا در اتاق جداگانه‌ای سوا از بیماران دیگر به تخت زنجیر کرده بودند. پاسدار به دکترها گفت که بازویم را قطع کنند چرا که شروع به سیاه شدن کرده بود. اما دکتر نپذیرفت و گفت که هنوز امکان دارد بتوان دست را با درمان مناسب نجات داد. پاسدار خیلی عصبانی شد و سر دکتر که رئیس بیمارستان بود داد زد: «کاری را بکن که می‌گویم!» دکتر که بسیار شجاع بود قاطعانه پاسخ داد: «اینجا من دکترم و به شیوه خودم انجام خواهم داد. من به تو نمی‌گویم چطور

کارت را انجام دهی. تو هم به من نگو چطور کارم را انجام دهم.» پاسداران زندان به مرکز سپاه پاسداران تلفن کردند و توصیه دکتر را با آن‌ها در میان گذاشتند. آن‌ها تصمیم گرفتند که بگذارند دکتر کارش را انجام دهد و او دست مرا نجات داد.

۱۴. دکتر رئیس بیمارستان بود و مردی بسیار خوب بود. او روی دست من عمل جراحی انجام داد و آنرا گچ گرفت تا خوب شود. وی همچنین به درمان زخم‌هایی که بر اثر شلاق داشتیم، پرداخت. سه روز در بیمارستان بودم. دکتر شکایت کرد که هنوز درست التیام نیافته‌ام و برای بهبودی به زمان بیشتری احتیاج دارم ولی این بار پاسداران به او توجهی نکردند.

۱۵. وقتی که به زندان بازگشتم مجدداً با شلاق شروع کردند. آن‌ها پیش از آنکه مرا برای نوبت دیگری از شلاق زدن ببرند، شب‌ها در کنار راهرو رها می‌کردند. یکماه و نیم این وضع ادامه داشت. از زیر چشم بندم می‌توانستم انتهای راهرو را ببینم. مملو از آدم بود. شاید ۵۰ نفر را آنجا نگه داشته بودند. اما هیچکس نمی‌توانست با دیگری صحبت کند. یک بار که من سعی کردم حرف بزنم چنان مرا کتک زدند که دیگر چنان خطایی نکردم.

۱۶. بعد از حدود یک ماهی که در اوین بودم، نگهبانان مرا از سلول بیرون بردند. آن‌ها از من پرسش‌هایی کردند. گفتند: «راستش را بگو. اگر نگویی تو را می‌کشیم.» نام بازجویان من مرتضی و مسعود بود. مسعود یکی از دانشجویان معروف به «خط امام» بود که سفارت آمریکا را اشغال کرده و دیپلمات‌هایش را به گروگان گرفتند. چون تمام مدت چشم بند داشتم، نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم اما صدای آن‌ها را می‌شناختم و به سادگی تشخیص‌شان می‌دادم. مدام به آن‌ها می‌گفتم: «نمی‌دانم چه می‌خواهید.»

۱۷. بعد از این مرا به بند ۲۰۹ زندان اوین و یک سلول انفرادی بردند که به مدت هفت ماه آنجا بودم. فکر می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. خیلی بد بود.

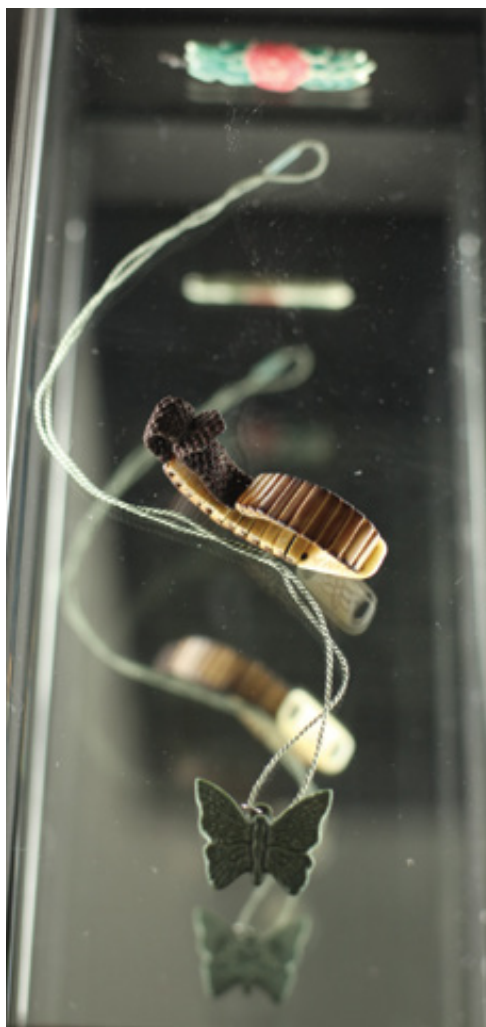
۱۸. همسرم همزمان با من دستگیر شده بود. هر دوی ما پیش از انتقال به اوین به مدت ۶ هفته در کمیته بودیم. تنها پس از

یک سال اسارت در اوین بود که پی‌بردم همسرم کجا بوده و اینکه زنده ولی زندانی است.

۱۹. وقتی که از حرف زدن سرباز زدم آن‌ها مرا به بند ۲۰۹ بردند که هشت راهرو برای شکنجه داشت. چون تمامی اتاق‌های کوچک شکنجه مورد استفاده قرار می‌گرفتند، مرا در طبقه بالا کنار ورودی و نزدیک پنجره بستند تا منتظر نوبتم شوم. خیلی وحشتناک بود که منتظر نوبت بنشینم و صدای فریاد درد افراد را بشنوی. می‌توانستم صدای شلاق زدن به مردی را بشنوم. شروع به شمارش کردم تا هم حواسم را پرت کرده باشم و هم اینکه می‌خواستم ذهنم را آماده کنم بینم آیا می‌توانم آنچه را که در انتظارم بود تحمل کنم. آن‌ها به این مرد بیچاره بیش از ۳۵۰ ضربه شلاق زدند. نمی‌توانستم بینم اما از صداهایی که می‌شنیدم کاملا واضح بود که این مرد درد وحشتناکی می‌کشد. چندین بار بیهوش شد و پاسداران را خشمگین کرد چنانکه آب سرد رویش می‌ریختند و بیدارش می‌کردند تا شکنجه ادامه یابد. سرانجام از شلاق زدن دست برداشتند. از زیر چشم‌بند می‌دیدم که فردی زخمی و خونین را از کنار پای من می‌کشیدند. صحنه دهشتناکی بود. خون همه جا بود و پارگی گوشت به قدری عمیق بود که می‌توانستم آش و لاش شدن پایش را ببینم. وقتی که خیلی نزدیک شدند توانستم نظری به چهره مرد زخمی بیندازم که آهی از درد کشید. تنها آن زمان بود که فهمیدم این مرد برادرم است. در این موقع به رغم اینکه سه ماه شکنجه شده و سلول انفرادی را تحمل کرده بودم، احساس شکست کامل کردم. دیدن برادرم به آن شکل مرا شکست.

۲۰. عصر پاسداران کارشان را پایان دادند و مرا ساعت‌ها به حال خود رها کردند. گمان کردم مرا از یاد برده اند لذا از نگرهبانی پرسیدم اما او گفت که بازجویان می‌خواهند که من آنجا بسته باشم. مرا تمام شب مجبور کردند که بایستم در حالی که با دست‌بند یک دستم به در بسته بود و دست دیگرم با زخم آرنجم در بغلم بود. آن‌ها گذاشتند تا سه بار به دستشویی بروم اما مجبورم کردند در اتاق شکنجه آنقدر بایستم تا روز بعد پاسداران به سر کارشان برگردند.

۲۱. صبح مسئول پرونده سراغ من آمد و پرسید: «حالا آدم شدی؟» و «حالا با همکاری می‌کنی؟» گفتم: «راجع به چی صحبت می‌کنید؟» گفت: «باشه، خیلی خوب. اگر این راهشه» آن‌ها مرا به آن وضع به



اشیاء زینتی ساخته شهاب شکوهی برای همسرش، شهره، که او نیز در زندان بود. پروانه روی سنگ تراشیده شده و دو شیئی دیگر قطعات مچ‌بندی است که از استخوان‌های ته‌مانده غذا، و هسته‌های خرما درست شده است.

مادر و خواهرم را منظمأ می‌دیدم. در این زمان می‌بایست به دادگاه می‌رفتم و قاضی (نیری) که مسئول پرونده من بود، گفت که مرا نزد برادرم خواهد فرستاد. من فهمیدم که برادر عزیزم را اعدام کرده‌اند و نیری تاریخ اعدامش را به من گفت. بعد مرا هم به اعدام محکوم کرد. اما محکومیت من به ۱۵ سال حبس تنزل پیدا کرد چرا که یکی از اقوام ما با روحانی قدرتمندی رابطه داشت. وی از اعضای بالای شورای عالی قضایی بود و از طریق رشوه توانست محکومیت من و تنی چند از سایر دوستان را تغییر بدهد. اما برای برادرم نتوانست کاری بکند برای اینکه برادرم از اعضای رهبری سازمان بود و مقاومتش در زندان افسانه‌ای شده بود. به او رحم نکردند.

۲۵. اصلاحات منتظری برای حدود یکسال در زندان دوام آورد. سال ۱۳۶۵ بهترین سالی بود که در زندان گذراندم. مسئول زندان اصلاح‌طلب بود و تحت مدیریت او، شرایط برای زندانیان خوب بود. نام او میثم بود که اصلاح‌طلبی نظیر منتظری بود. خود وی در زمان رژیم شاه زندانی سیاسی بود. فکر می‌کنم می‌دانست که چطور با زندانیان رفتار کند و چطور آن‌ها را خنثی کند. او مدیری با هوش بود و از خشونت وحشیانه بی‌حاصل اجتناب می‌کرد.

۲۶. یک سال بعد آدم‌های منتظری از اداره زندان برکنار شدند و شرایط به مراتب بدتر شد. در سال ۱۳۶۶ شرایط به قدری بد شد که زندانیان تمام مدت دست به اعتصاب می‌زدند و با نگهبانان درگیر می‌شدند.

۲۷. در این دوران من در زندان اوین بودم. اما در پاییز ۱۳۶۶ به زندان گوهردشت منتقل شدم. من به همراه گروه بزرگی از زندانیان از اوین منتقل شدیم چرا که پاسداران نگران این بودند که منظمأ در اعتراض به شرایط زندان اعتصاب کنیم. تصمیم گرفتند تا زندانیان را از هم جدا کنند تا مانع از سازماندهی ما شوند. من در میان کسانی بودم که به گوهردشت منتقل شدند. آن‌ها ما را بر مبنای مدت محکومیت حبس مان از هم جدا کردند.

۲۸. ابتدا آنهایی را که مجازات‌های سنگین تری داشتند جدا

مدت ۱۳ روز نگه داشتند اما نمی‌گذاشتند بخوابم. بعد از پنج روز خیلی گیج شدم. از هوش می‌رفتم. نمی‌توانستم بگویم که بیدارم یا خواب. خواب می‌دیدم که زیر دریا هستم و آب زیادی خورده‌ام چنانکه گویی دارم غرق می‌شوم. بعد از پنج روز هیچ چیز نمی‌فهمیدم. بعضی وقت‌ها همانطور از دست آویزان به خواب می‌رفتم و سرم پایین می‌افتاد. اما نگهبانان با لگد زدن به پایم مرا بیدار می‌کردند.

۲۲. بعد از سیزده روز محرومیت از خواب مرا به یک سلول بردند که برای چهار روز پی در پی خوابیدم. نمی‌توانستم برخیزم. وقتی که سرانجام بیدار شدم نمی‌دانستم کجا هستم و چه وقتی است. آن‌ها مرا در سلول انفرادی گذاشتند. به مدت هفت ماه با هیچ کس تماس نداشتم به جز پاسداری که پشت در می‌آمد و همان پرسش‌ها را می‌کرد. غذا را از لای در به داخل هول می‌دادند. هر از چندگاهی مرا برای بازجویی برده و شلاق می‌زدند. در طول شلاق زدن پاسداران می‌گفتند که «تو باید طرف ما باشی و هر چه می‌دانی بگویی. اگر هر چه می‌خواهیم بدانیم را به ما بگویی، آنگاه می‌توانیم کاری کنیم که اعدام نشوی. اگر نه، تو را خواهیم کشت.» طی این هفت ماه برای تنبیه، جیره غذایی مرا نصف کرده بودند به طوریکه همواره گرسنه بودم و خیلی سخت بود.

۲۳. بعد از هفت ماه امیدشان را از دست دادند و مرا به سلول بزرگی با ۲۵ تا ۳۰ نفر بردند. در سال ۱۳۶۵، آیت‌الله منتظری، جانشین خمینی، برخی اصلاحات در سیستم زندان را پیاده کرد به طوریکه در سلول‌ها باز شد و توانستیم با زندانیان دیگر بخش قاطی شویم. قلم و مداد برای نوشتن داشتیم و معازه کوچکی بود که می‌توانستیم مایحتاج اولیه خود را با پولی که خانواده‌ها می‌فرستادند، خریداری کنیم. همچنین ملاقات داشتیم.

۲۴. بعد از دو سال و نیم اسارت، اجازه یافتم برای اولین بار با همسر ملاقات کنم. به ما تنها ده دقیقه وقت دادند تا با هم باشیم. او گفت که برای مدتی طولانی نمی‌دانسته که آیا زنده‌ام یا مرده. حتی به ما اجازه بوسیدن یکدیگر را ندادند. طی شش سالی که در زندان بودم، تنها سه یا چهار ملاقات ده دقیقه‌ای با همسر داشتم. اما می‌توانستم با خانواده‌ام ماهانه ملاقات کنم.

هم چپی. وقتی بیرون رفتیم پاسداران مجاهدین را سوا کردند. ما را از سلول هایمان به راهرو بزرگی بردند. ما ۷۲ نفر بودیم که از سلول بیرون آمده و در صف ایستاده بودیم. پاسداران گفتند که از ما چند سؤال خواهد شد. وقتی پرسیدیم که چه اتفاقی افتاده و ما را کجا می‌برند، آن‌ها نگفتند که ما را به دادگاه می‌برند. به ما گفتند که با هیئت عفو دیدار خواهیم کرد. در آن زمان به اهمیت حرفی که به ما زدند واقف نبودیم.

۳۴. برای آن دسته از ما که چپی بودیم، اساساً دو پرسش مطرح می‌شد:

«آیا مسلمان هستی؟»

«آیا نماز می‌خوانی؟»

آنهايي را که می‌گفتند مسلمان هستند فوراً به سلول‌های‌شان باز می‌گرداندند.

۳۵. از مجاهدین پرسش‌های دیگری می‌کردند. از آن‌ها می‌پرسیدند: «به کدام گروه تعلق داری؟» اگر پاسخ‌شان منافقین بود، آن‌ها را فعلاً در سلول‌شان نگه می‌داشتند. آنهايي را که پاسخ داده بودند «مجاهدین» به دادگاه می‌بردند تا بعد اعدام شوند.

۳۶. ما بعدها توانستیم این ماجراها را به هم پیوند زنیم. در آن زمان هیچ ایده‌ای نداشتیم که از سایر زندانیان چه می‌پرسند و یا آنها چه پاسخی می‌دهند. نمی‌دانستیم چه می‌گذرد. ۷۲ زندانی را از بخش ما بیرون بردند. از این عده تنها ۹ نفر بازگشتند. چنانکه بعد دانستیم، بقیه را به راهرو اصلی برده بودند تا اعدام شوند.

۳۷. پیش از آنکه نوبت برای رفتن به دادگاه برسد، مرا برای ساعت‌ها در راهرو نگه داشتند. راهرو مملو از آدم بود از جمله زندانیانی از دیگر بندها که نمی‌شناختم. دادگاه اتاقي معمولی بود که به صورت محکمه درآمد بود. وقتی نوبت رسید، پاسداری مرا به داخل اتاق همراهی کرد و گفت که چشم بدم را بردارم. داخل اتاق تنها نیری و اشراقی را شناختم. دیگرانی نیز کنار نشستند بودند اما به من گفتند که به آن‌ها نگاه نکنم. توانستم یکی از

کردند. اولین گروهی که می‌بایست به گوهردشت منتقل می‌شدند، کسانی بودند که بین ده سال تا حبس ابد داشتند. بعداً زندانیانی را فرستادند که حبس‌های کوتاه مدت‌تر داشته یا حتی مدت محکومیتشان تمام شده بود ولی به خاطر آنکه توبه نکرده یا عقاید سیاسی‌شان را نفی نکرده بودند، آزاد نشده بودند. این زندانیان به «ملی‌کش» معروف بودند.

۲۹. به محض آنکه وارد زندان گوهردشت شدیم، آن‌ها به ما حمله کرده و ما را شدیداً زدند. بعد سیل‌های ما را تراشیدند. این مجازات ما به خاطر اعتصاب در اوین بود. بعد ما را دو یا سه نفری در سلول‌ها انداختند. می‌خواستند ما را سوای از یکدیگر نگه دارند تا نتوانیم مثل یک گروه سازماندهی کنیم.

وقایع پیرامون ۱۳۶۷

۳۰. در سال ۱۳۶۷ فضای جامعه در حال تغییر بود. این بر روحیه حاکم در زندان اثر گذاشت. خانواده‌ها در ملاقات‌ها به زندانیان می‌گفتند که جامعه علیه رژیم است و مردم به این فکر روی آورده‌اند که رژیم رفتنی است. به خاطر این زندانیان جسارت بیشتری یافتند. بعضی وقت‌ها حتی به نگهبانان حمله می‌کردند. زمانی در تیرماه مقامات زندان جلوی ملاقات خانواده‌ها را گرفتند.

۳۱. حدود مرداد ۱۳۶۷ بود که با خبر شدیم مجاهدین به کشور حمله کرده‌اند. در این مقطع جریان اطلاعات قطع شد. نگهبانان داخل زندان آمده و تلویزیون را بردند. گفتند که نه ملاقات، نه تلویزیون، نه روزنامه و نه خریدی در کار نخواهد بود. تمامی امتیازات زندانیان گرفته شد. هرگونه تماس با دنیای خارج قطع شد.

۳۲. از طریق ارتباط با مورس از سایر زندانیان شنیدیم که دادگاهی برای تعیین سرنوشت زندانیان تشکیل شده است. بعضی وقت‌ها که نگهبانان با هم صحبت می‌کردند هم این حرف‌ها را می‌شنیدیم، اما باور نمی‌کردیم.

۳۳. حدود ۲۹ مرداد بود که به سلول‌های بخش ما آمدند و گفتند که چشم‌بندها را ببندیم. در بخش ما هم مجاهد بود و

آن‌ها را ببینم اما او را نشناختم.

متوقف شده بودند. بنابراین مرا به سلول بازگرداندند؛ آنجا تنها بودم. به خاطر چیزی که دیده بودم خوابم نمی‌برد. نگران بودم که بعد چه خواهد شد. شبی بسیار طولانی بود.

۳۸. نیری پرسید:

آیا مسلمان هستی؟

نه.

از چه زمانی مسلمان نبوده‌ای؟

هرگز بیاد ندارم که نماز خوانده باشم یا گفته باشم خدا.

آیا والدین تو مسلمان بودند؟

بله.

چطور والدین تو می‌توانند مسلمان باشند ولی تو نیستی؟

۴۲. صبح روز بعد مرا باز به دادگاه بردند. همانطور که در راهرو منتظر بودم، اشراقی بیرون آمد و با من حرف زد. من چشم بند داشتم اما از صدا و لباسش او را شناختم. اشراقی گفت: «چرا این نمی‌گویی که مسلمان هستی؟ بعد همه چیز روبراه خواهد شد.» گفتم: «آیا تمام مردم ایران مسلمان هستند؟ کسانی هستند که مسلمان نیستند. مرا یکی از آن‌ها به حساب آورید.» آنگاه اشراقی گفت: «تو یا مسلمان هستی و یا هیچ چیز. این را توی کله‌ات بکن.» او بازگشت و به دادگاه رفت.

۴۳. چند دقیقه بعد مرا به دادگاه نزد اشراقی و نیری بردند. نیری را می‌شناختم چرا که رئیس هیئت بود و محکومیت اصلی مرا به من ابلاغ کرده بود. پرسش‌ها به این نحو پیش رفت: اگر آزادت کنیم، چه خواهی کرد؟ ایران کشوری اسلامی است و تو مسلمان نیستی.

من یک شهروندم و زندگی خودم را خواهم کرد. برایم مهم نیست که هر کس چه مذهبی دارد، آیا یهودی است، مسیحی است یا مسلمان. من زندگی خودم را خواهم کرد. پیغمبر اسلام چه کسی بود؟ او مردی در تاریخ بود که عقاید و پیروانی داشت. اصول پایه‌ای اسلام چیست؟ می‌دانم پنج تاست ولی نمی‌دانم کدامند.

۴۴. می‌دانستم پنج اصل چه هستند اما نمی‌گفتم. می‌دانستم که از من پرسش‌های مذهبی می‌کنند تا به من کلک بزنند تا اقرار کنم که مرتد هستم. کلک‌شان این بود که چیزی بگویم تا نشان دهد در واقع مسلمان هستم و اعتقاداتم را نفی می‌کنم. اشراقی به نظر منصف می‌آمد. خطاب به نیری گفت: «ببین، واضح است که هرگز مسلمان نبوده.» اما نیری کماکان پرسش‌هایش را به همین نحو ادامه می‌داد تا مرا فریب دهد. تا اینکه بالاخره نیری از دست من حوصله‌اش سررفت و فریاد زد: «ببریدش.»

۳۹. آن‌ها این پرسش را برای به دام انداختن من کردند. چرا که اگر می‌گفتم در مقطعی از زندگی مسلمان بوده‌ام ولی حالا نیستم، بنابراین مرتد شناخته شده و مرا می‌کشتند. بنابراین پاسخ دادم: «شما را با ملاهای محله خودمان آشنا می‌کنم که مشروب الکلی می‌نوشند و روزهای جمعه می‌رقصند.» نیری خیلی ناراحت شد. فریاد زد: «او را ببرید و آنقدر شلاق بزنید تا مسلمان شود!»

۴۰. پاسداران مرا برای شلاق خوردن بیرون بردند. حکم من ۵۰ ضربه بود. بعد غروب شد و نمی‌دانستند که با من چه باید بکنند. پاسدار رفت تا بپرسد. بازگشت و مرا به آمفی تئاتر برد. وقتی در باز شد متعجب شد و با خود گفت: «چرا این قدر تاریک و ساکت؟» سر من داد زد که «همین جا بمان. دست به چشم بندت زن تا من برگردم.»

۴۱. به محض آنکه فهمیدم رفته است، چشم‌بندم را بالا بردم. واقعا تاریک بود. کمی نور در حوالی صحنه بود. می‌توانستم توده عظیم کفش‌های زندانیان را که روی کف صحنه قرار داشت، همچون کپه‌های لباس ببینم. بدون فکر به بالا نگاه کردم. آنگاه بود که شش طناب آویزان در طول صحنه را دیدم. سرانجام دریافتم که تا چه حد قضیه جدی است. آن‌ها همه را اعدام کرده بودند. در این زمان پاسدار بازگشت و سرم داد زد که «به چی نگاه می‌کنی؟» گفتم: «هیچی. اینجا خیلی تاریکه. هیچی نمی‌توانم ببینم.» از خوش شانسی من دیر شده بود و اعدام‌ها

دارم با دنده‌های شکسته روی زمین از درد می‌نالیدم وقتی که پاسداری روی پشتم پرید. چنان به سختی مجروح شده بودم که سال‌ها بعد وقتی که از زندان آزاد شده بودم، ناگزیر از انجام عملی جراحی روی پشتم شدم.

۴۹. بعد از یک ساعت کتک زدن، ما را به بند کوچکی بردند. همگی با دندان‌های شکسته و صورت کبود شده، خونریزی داشتیم. یک روحانی به اتاق ما آمد و گفت: «حالا حاضرید که نماز بخوانید؟» مستاصل بودیم، می‌خواستیم کتک‌ها قطع شود اما نمی‌خواستیم نماز بخوانیم. یکی از زندانیان به روحانی گفت: «ما همگی خونریزی داریم و نمی‌توانیم در حالی که پاک نیستیم نماز بخوانیم.» پاسداران موافقت کردند و موقتا ما را به حال خود رها کردند.

۵۰. آن شب شروع به مشورت با هم کردیم که چه بکنیم. بعضی از زندانیان گفتند که «ما نماز نخواهیم خواند. بگذار اعدام‌مان کنند.» اما اکثر زندانیان موافقت کردند که باید تظاهر به نماز خواندن کنیم. یک یا دو زندانی فکر کردند که بهتر است خودشان را بکشند. نمی‌خواستیم تسلیم شویم و از باورهایمان دست بکشیم. من یک تکه شیشه پیدا کردم و خود را با این فکر تسکین دادم که اگر شرایط بدتر شود، خود را خواهم کشت.

۵۱. روز بعد پاسداران به سلول ما آمدند و پرسیدند: «برای نماز خواندن آماده‌اید؟» همان زندانی به آن‌ها گفت: «در این شرایط نمی‌توانیم نماز بخوانیم. به ما نگاه کنید! سر تا پایمان خون و کثافت است. به قدری مجروح هستیم که حتی نمی‌توانیم بایستیم و خم شویم.» روحانی که آنجا بود برای چند لحظه همراه پاسداران نبود. بنابراین به ما گفت: «بسیار خوب، به پاسداران خواهیم گفت که شما پذیرفته‌اید تا دیگر مشکلی برایتان به وجود نیآورند.»

۵۲. روز سوم ما را به بندی بردند که سایر بازماندگان نیز در آنجا بودند. وقتی وارد شدیم برخی از دوستانمان را دیدیم و هیجان زده از دیدن یکدیگر، همدیگر را در آغوش کشیدیم. بعد متوجه شدیم که ما تنها کسانی هستیم که زنده مانده‌ایم.

۴۵. اشرافی از او درخواست کرد که «حاج آقا لطفا بگذارید یک سؤال دیگر از او بکنم.» اشرافی به طرف من برگشت و پرسید: «اگر به یک جامعه اسلامی بروی، آیا تبعیت از قوانین آن جامعه را خواهی پذیرفت؟» من گفتم: «بله.» به نظر رسید که اشرافی می‌دانست که می‌خواهند مرا اعدام کنند اما با آن همه اعدام موافق نبود و به دنبال راهی بود تا جان تعدادی از زندانیان را نجات دهد.

۴۶. اشرافی گفت: «بین حاج آقا، او مسلمان است برای اینکه حاضر است از قوانین ما تبعیت کند.» آنگاه آن‌ها اعلام کردند که من هرگز مسلمان نبوده‌ام و بی‌خدا هستم ولی مرتد نیستم. نیری دستور داد که مرا ببرند و سه روز شلاق بزنند. «به تو سه روز مهلت می‌دهیم تا مسلمان شوی. اگر نه اعدام خواهی شد. او را ببرید.»

۴۷. مرا به سلول کوچکی بردند. از پشت پنجره صداهایی شنیدم. سعی کردم از درز پنجره نگاه کنم. یک کامیون بزرگ از آن نوع که یخچال دارند، دیدم و چند پاسدار که لباس‌های مخصوصی [سفید] پوشیده بودند که سر تا پایشان را پوشانده بود. آن‌ها اجساد را حمل کرده و پشت کامیون می‌گذاشتند. بعضی از آن‌ها کپسولی بر پشت داشتند مثل آنکه پودر شیمیایی یا چیز مشابهی را پخش می‌کردند. خدای من! آنهمه آدم را کشته بودند. آن شب نتوانستم بخوابم.

۴۸. روز بعد مرا به بند بزرگی که بند ۶ می‌نامیدند بردند. یازده نفر در این سلول بودند. همگی چپی بودیم. تعدادی پاسدار به این بند آمدند اما ظاهرشان متفاوت بود. سرهایشان را تراشیده بودند و چکمه‌های لاستیکی بلند و سیاهی پوشیده بودند. چنان به ما حمله‌ور شدند که گویی قصد کشتن ما را داشتند. بدترین کتکی بود که در زندان خوردم. موقع زدن ما یکی از پاسداران گفت: «پاداش ما برای کشتن هر کدام از شما مردان ۴۰ روز بهشت است!» همانطور که ما را می‌زدند، دیدم که سر یک بچه جوان را به رادیاتور کوبیدند. سرش شکافت و خون فواره زد. رعشه گرفت و او را از بند بیرون کشیدند. فکر می‌کنم مُرد چرا که دیگر هرگز ندیدمش. دنده‌های من مثل سایر زندانیان شکست. به یاد

فکر می‌کردم که منتظر اعدام هستم. بعد از یک ماه نگهبان آمد و گفت که با وسایلم بیرون بروم. به خاطر دارم که زمستان بود و هوا خیلی سرد و من می‌بایست یک کیلومتر را در حیاط با دمپایی و پیراهن نازک می‌پیمودم. یخبندان بود. معمولا ما را با اتومبیل انتقال می‌دادند. مرا برای ملاقات با خواهرانم بردند. آن‌ها سیاه پوشیده بودند و نمی‌توانستند جلوی گریه‌شان را بگیرند. پرسیدم چه اتفاقی افتاده اما آن‌ها از گریه باز نمی‌ایستادند و دچار حمله احساسی شده بودند. خیلی زود بعد از آن از سلول انفرادی به سلول عادی منتقل شدم. آنگاه بود که فهمیدم مادرم را از دست داده‌ام. او در آن زمستان، زمانی که در سلول انفرادی بودم، فوت کرده بود.

۵۸. تا زمان آزادی، بین مقامات و زندانیان بر سر امضای اعترافنامه و پذیرش رژیم، درگیری بود. رژیم نمی‌خواست دیگر زندانی سیاسی داشته باشد اما تا اعترافات را امضا نکنند، نمی‌خواست آزادشان کند. از طرف دیگر، زندانیان نمی‌خواستند بعد از پشت سر گذاشتن آن همه سختی‌ها، اعتقاداتشان را زیر پا بگذارند و اعتراف کنند. اما گروه گروه امضا کردند و آزاد شدند. نهایتاً نگهبانان زندانیان را سوا کردند. آن‌ها می‌دانستند که وادار کردن زندانی به صورت فردی برای تسلیم و امضای اعترافنامه راحت‌تر است تا اینکه در جمع و برخوردار از حمایت دیگران.

۵۹. سرانجام کس دیگری به جز من در سلول باقی نماند. پاسداران مرا فراموش کرده و بدون غذا مرا در تاریکی رها کردند. بالاخره نگهبانی را که از جلوی سلولم رد می‌شد، صدا کردم. او ترسید و فرار کرد. قرار نبود هیچ زندانی در سلول مانده باشد. نگهبان خیال کرد من روحی یا چیزی شبیه به آن هستم. سرانجام یکی از مسئولان مرا کشف کرد و به مقامات زندان گزارش کرد. آنگاه آزاد شدم. فکر می‌کنم آخرین زندانی اوین بودم.

۶۰. من هشت سال و نیم در زندان گذراندم. برادرم و دوستان بسیاری را از دست دادم. همسر هم برای سال‌ها در زندان به سر برد. این تنها بخش کوچکی از داستان من است. وگرنه، گفتنی‌ها بسیار است.

لندن، خرداد ۱۳۸۸

به سرعت حساب کردیم و تخمین زدیم که از ۵۰۰۰ زندانی گوهردشت و اوین تنها حدود ۸۰۰ نفر باقی مانده‌اند. تنها ۸۰۰ نفر در سلول‌های مجاور مانده بودند و ما همگی چپی بودیم. هیچ مجاهدی نبود. بعدها که به اوین بازگشتم، فهمیدم که برخی از مجاهدین، شاید حدود ۲۵۰ نفر، زنده مانده‌اند.

۵۳. وقتی متوجه ابعاد کشتار شدیم در حالت شوک دچار یأس و دلزدگی شدیم. برای دوستم علی محبی که یکی از دوازده نفر سلول من بود، آگاهی از کشتار [خیلی ناگوار بود. وقتی فهمیدم که تنها ۸۰۰ زندانی در گوهردشت باقی مانده، دچار حمله قلبی شد و مرد.

۵۴. ابتدا چنان افسرده و شوکه بودیم که درباره آنچه رخ داده بود با هم حرف نزدیم. هیچ کس نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزند و برای کنار هم قرار دادن اطلاعاتمان داوطلب گفتن آن شود که برایش چه اتفاق افتاده است.

۵۵. بهترین دوستانم در زندان دو برادر بودند. چنان در کنار یکدیگر برای مدتی طولانی به سر برده بودیم که من بویشان را هم می‌شناختم. همه چیز را درباره یکدیگر می‌دانستیم. به خاطر دارم که پاسداری به ناصریان گفت: «آن‌ها برادرند.» و ناصریان پاسخ داد: «مهم نیست. ببرشان!» این چنین بهترین دوستانم کشته شدند. یک قطعه فلزی در زندان پیدا کرده بودم و به خاطر دارم با خود فکر می‌کردم که اگر ناصریان را دوباره ببینم، او را خواهم کشت و یا لاقل برای کشتنش خواهم مرد.

۵۶. اگرچه از اعدام گریخته بودم اما فکر می‌کردم که اعدامم قطعی است و تنها به تاخیر افتاده است. هرگز باور نداشتم که آزاد خواهم شد. دو ماه در آن سلول گوهردشت منتظر بودیم تا برای اعدام صدایمان کنند. ناگهان یک روز پاسداری داخل سلول آمد و یک سری اسم را خواند. نام من هم در فهرست بود. به ما گفتند که وسایلمان را هم بیاوریم. فکر کردم که قرار است مثل سایرین اعدام شوم. اما ما را به زندان اوین منتقل کردند.

۵۷. در اوین مرا برای یک ماه در سلول انفرادی نگاه داشتند. واقعا

۲۲. اظهارات رسمی



موضوع: قانونگذاری و دادرسی در حکومت الهی و حکومت غیرالهی یا بشری

مقام مسئول: آیت‌الله موسوی اردبیلی - رئیس دیوان عالی کشور

مناسبت: نماز جمعه - تهران

تاریخ: ۳۰ دی ۱۳۶۷

منبع: روزنامه اطلاعات، ۱ بهمن ۱۳۶۷

اطهار تأخیر حتی یک ساعت در اجرای حدود محارب را جرم ذکر کرده اند، در بسیاری موارد پرونده‌های جنایی ما سال‌ها به طول می‌انجامد.

امام جمعه موقت تهران در این زمینه پرونده‌هایی را به عنوان مثال ذکر کرد و گفت: چند نفر از اشرار در سبزواری توطئه کرده و جهت به آشوب کشاندن منطقه ایادی خود را از تهران و دیگر شهرها به این شهرستان آورده و با مسلح کردن آنان در یک نیمه شب ۴۰۰ تا ۵۰۰ نفر از اهالی را با نارنجک، اسلحه کمری و دیگر سلاح‌ها به جان هم انداختند و در این رابطه عده‌ای کشته و مجروح شدند... اگر بخواهیم با سیستم قضایی موجود این پرونده‌ها را دنبال کنیم، ممکن است حتی ۵ سال طول بکشد تا به نتیجه برسیم و در آن وقت نیز موضوع برای مردم تقریباً فراموش شده و نسبت به این اشرار و خانواده‌های آنان ممکن است احساس ترحم بنمایند... وقتی به حضرت امام خبر رسید که اجرای احکام خدا به طول می‌انجامد، ایشان در همین رابطه مسئولین قوه قضاییه را مورد خطاب آمیخته با عتاب پدران قرار دادند که آثار مطلوب آن ظرف ۷ یا ۸ روز به گونه‌ای چشمگیر

آیت‌الله موسوی اردبیلی، رئیس دیوان عالی کشور... با تشریح و مقایسه حکومت‌های خدایی با حکومت‌های غیرخدایی یا بشری، به امتیاز والای ولایت فقیه در حکومت اسلامی اشاره کرد و گفت: در حکومت‌های بشری که کلیه قوانین و مقررات آن از سوی افراد تنظیم و تدوین می‌شود، در عمل بسیاری از موارد به بن بست می‌رسد و حاکمان به ناچار برای رفع آن به استبداد روی می‌آورند. در حالی که در حکومت الهی چارچوب و اصل قوانین از سوی خداوند تعیین شده و با ایجاد هر مشکل مقطعی، ولی فقیه می‌تواند با ولایت و درایت خود و موازین الهی که در اختیار دارد مشکل را فوراً حل کند.

.... حکومت اسلامی در ۱۰ سال گذشته با مسائل و مشکلات عدیده‌ای از سوی دشمنان داخلی و خارجی و همچنین توطئه‌های بسیار مواجه بوده است که در تمام این موارد حضرت امام با اختیارات ولایت فقیه خود به نحو بسیار شایسته‌ای راهگشا شدند.

وی در قسمت دیگری از خطبه اول نماز به مشکلات و مقررات دست و پا گیر قوه قضاییه اشاره کرد و گفت: در حالی که ائمه

مشهود گشت و راهگشای پرونده‌های جنایی شد. بیش از یک سال از جنایت دو آهنگر در شهرستان درود می‌گذرد که با همکاری اشرا به خانه همکار دیگر خود حمله بردند او را کشتند و به زنش تجاوز کردند و اموالش را به سرقت بردند. ولی قوانین و مقررات سیستم قوه قضاییه نمی‌توانست به این زودی‌ها این جنایتکاران را به سزای اعمالشان برساند.... با این فتوای امام ظرف دو روز در همین رابطه چهار نفر اعدام شدند و دو دست قطع شد و سه نفر روانه زندان شدند. در مورد جنایت سبزوار نیز امروز به من خبر رسید که هیئتی که از مشهد به این منظور به

سبزوار رفته بود، مجرمین را مفسد و محارب اعلام کرده‌اند که من گفتم برای آن‌ها به خاطر قتل و محارب بودن دو بار حکم اعدام صادر شود تا اگر جهت قصاص رضایت شاکی را گرفتند برای محارب بودن اعدام شوند.

ثریا زنگباری

بازداشت: مرداد ۱۳۶۴

محل بازداشت: زندان اوین

تاریخ آزادی: اردیبهشت ۱۳۶۸

فعالیت سیاسی

۴. در سال ۱۳۵۶ برای ادامه تحصیل به آمریکا رفتم، و عضو کنفدراسیون بودم و در همان جا به اتحادیه کمونیست‌های ایران پیوستم و فعالیت سیاسی خود را شروع کردم. پس از انقلاب یعنی اواخر سال ۱۳۵۷ به ایران و به تبریز بازگشتم و فعالیتیم را با اتحادیه کمونیست‌ها ادامه دادم. مدت کوتاهی در دانشگاه رضاییه به تحصیل در رشته کشاورزی ادامه دادم. ولی بیشتر فعالیت سیاسی می‌کردم. ما در دانشگاه دفتر داشتیم. پس از مدتی مجبور شدم فرار کنم و به تبریز بازگشتم. در همین سازمان با همسرم آشنا شدم و در سال ۱۳۶۰ ازدواج کردیم.

۵. همسرم در دبستانی در تبریز معلم بود. متولد ۱۳۲۹ بود و تحصیلات دانشگاهی داشت ولی درسش را ناتمام گذاشت. من و همسرم هر دو فعال سیاسی بودیم. هیچکدام کار مسلحانه نداشتیم. هر دو در جلسات تبلیغی شرکت می‌کردیم. اعلامیه پخش می‌کردیم. در اواخر ۱۳۶۰ یا اوایل ۱۳۶۱، یک بار امام جمعه تبریز، ملکوتی، که بعدها ترور شد، گفته بود: بعضی معلمان در کلاس درس به جای درس دادن، از مکتب کمونیسم سخن می‌گویند. این دقیقاً اشاره به شوهر من بود. شوهر من یک بار در سال ۱۳۶۱ به عنوان هوادار حزب کار ایران (توفان) و در منزل یکی از همکارانش که توفانی بود، دستگیر شد. در آن زمان وابستگی سازمانی او بر ملا نشده بود.

۶. اولین سالگرد ازدواجمان، ۲۰ آذر ۱۳۶۱، من به ملاقاتش رفتم. اصلاً انتظار نداشتم که من به ملاقاتش بروم. فکر می‌کردم فرار کرده باشم. وقتی مرا دید آن قدر جا خورد که اصلاً



۱. ثریا زنگباری هستم. از سال ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۸ زندانی سیاسی بودم. همسر من، قربانعلی شکری که همزمان با من در زندان بود در کشتار زندانیان سیاسی سال ۱۳۶۷ اعدام شد.

۲. این شهادت بر مبنای مصاحبه من در سوئد در تاریخ ۲۳ مهر ۱۳۸۸ تهیه شده است. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

قرار بود ما را با شاخه جنوب ارتباط دهد ولی فرصت این کار را پیدا نکرد و مجدداً دستگیر شد. من و همسر و یکی دو نفر دیگر وسایل خانه و وسایل چاپ را جابجا کردیم.

۱۰. ما خیلی سعی می کردیم که با سازمان ارتباط برقرار کنیم. سعی می کردیم که افرادی که مانده بودند، جمع کنیم. در اردیبهشت ۱۳۶۲ جلسه ای در کردستان گذاشتیم که سازمان را احیا کنیم. حدود ۳۵ نفر آمده بودند. من شرکت کردم ولی شوهرم نتوانست شرکت کند.

۱۱. ما به تهران نقل مکان کردیم. در تهران در خانه پدر و مادر من زندگی می کردیم. هر دو بلافاصله پس از ورود به تهران جستجو برای کار را آغاز کردیم. بعد از مدتی هردوی ما در شرکت های خصوصی کار پیدا کردیم. اما پیدا کردن خانه کار دشواری بود چون قانونی گذاشته بودند که هر صاحبخانه ای باید کپی دفترچه بسیج مستاجر را می داشت [به خاطر جنگ و کمبود همه مایحتاج زندگی و مهمتر از آن برای کنترل مردم، رژیم، دفتری به نام دفتر بسیج به هر خانواده می داد که جیره مواد خوراکی و پوشاک به همه برسد]. ما دفترچه بسیج نداشتیم، ولی به هر زحمتی بود خانه ای پیدا کردیم و تا زمان بازداشت، حدود یک سال در آن جا زندگی کردیم.

۱۲. ما از خطر فعالیت سیاسی آگاه بودیم و می ترسیدیم. ولی هر چه بیشتر می ترسیدیم، بیشتر لزوم مقاومت و تغییر را احساس می کردیم. فکر می کردیم که می توانیم این شرایط را تغییر دهیم. ما سال ها در حالت آماده باش زندگی کردیم و مرتب راه های فرارمان را چک می کردیم و شب ها با لباس می خوابیدیم که اگر شب دنبلمان آمدند آماده فرار باشیم و همین وضع به ما می فهماند که باید بیشتر فعالیت کنیم و زندگی نباید این طور باشد و شرایط را باید تغییر دهیم.

۱۳. خواهر من که سرطان داشت و سخت مریض بود مدام اصرار می کرد که ما از ایران خارج شویم، و ما می گفتیم انصاف نیست که بقیه مردم در این شرایط دشوار باشند و ما برویم. ما باید بمانیم و این شرایط را عوض کنیم.

فراموش کرد که ما پشت تلفن حرف می زنیم و مکالمه کنترل می شود. گفت: «تو اینجا چیکار می کنی؟ برای چی فرار نکردی؟» گفتم: «برای چی فرار کنم؟ من که کاری نکردم.» من سعی کردم بلافاصله به او بفهمانم که آشکارا صحبت نکنم. گفتم: «این می گن تو فعالیت سیاسی می کردی. درسته؟ تو این کارا رو می کردی؟» گفت: «نه من که کاری نکردم. آزاد می شم.»

۷. ولی پیدا بود که خیلی کتک خورده بود. وضعیت بدی داشت. گرچه آدم فوق العاده توداری بود و اگر درد هم داشت، بروز نمی داد. خانواده همکارش که با او دستگیر شده بود، با ما هم رفت و آمد داشتند. پس از دستگیری آن ها، باجناب همکارش فرار کرده بود. گویا یک افسر فراری و از رهبران حزب توفان بود. ماموران شاید فکر می کردند که آن افسر فراری شوهر من است. خیلی او را زده بودند که از وی اعتراف بگیرند. هیچ کس از کسانی که همزمان با شوهرم بازداشت شده بودند، شوهرم را نمی شناخت. در نتیجه همسر را پس از دو ماه و نیم آزاد کردند.

۸. روز سیزده عید سال ۱۳۶۳، من و همسر به دیدن خانواده دوستی که او هم معلم بود و یک سال قبل دستگیر شده بود رفتیم. آن روز، زن و بچه های دوستش در خانه تنها بودند. زن دوستش برای ما تعریف کرد که درست یک سال قبل، هنگامی که شوهرش روز ۱۴ فروردین ۱۳۶۲ او به مدرسه رفته بود، همکارانش به او گفته بودند که از «اداره» سراغ او را می گرفتند [اولی در واقع برای بازداشتش آمده بودند و او را همان روز بازداشت کرده بودند]. بعد از شنیدن این داستان، من به شوهرم اصرار کردم که بعد از تعطیلات عید سر کار نرود و او را قانع کردم. صبح روز بعد، یکی از همکارانش تلفن زد و گفت که «برادران» از اداره دنبال او آمده بودند. ما بلافاصله از خانه خارج شده و دیگر بر نگشتیم.

۹. شاخه اتحادیه کمونیست ها در تبریز لو رفته بود و خیلی ها دستگیر شده بودند. ارتباطمان با سازمان قطع شده بود. دوست همسر (که همسر سال ۱۳۶۱ در خانه وی دستگیر شده بود)

بازداشت و بازجویی

از جستجوی دقیق به برادر شوهرم تحویل بدهند. در ماشین به ما گفتند که به اوین می رویم.

۱۷. بعدها من شنیدم که مسئولان طبق قرار، ۲۴ ساعت انواع شکنجه را تحمل کرده بود که ما جا بجا شویم، بعد از آن اطلاعات داده بود. به این ترتیب ما در شهریور ۱۳۶۴ بازداشت شدیم. تعداد زیادی از افراد گروه ما دستگیر شدند و ما هیچ وقت نفهمیدیم که چطور شناسایی شدیم. فکر می‌کنم در تله دادستانی افتاده بودیم.

۱۸. ما را به اوین بردند. در دفتر پاسدارها در زندان به ما چشم‌بند زدند. شعبه بازجویی یک قسمت اداری در اوین است که اتاق‌های متعدد با شماره دارد که هر اتاق مخصوص بازجویی یک گروه است. مثلاً شعبه ۶ مخصوص «خط ۳» بود [خط ۳ طرفدار کمونیسم اما مخالف با امپریالیسم اتحاد جماهیر شوروی بود] که مرا به آن جا بردند. در راهرو از زیر چشم بند می‌دیدم که زن‌ها و مردها کنار دیوار بودند و اکثراً کف پاهایشان ورم کرده و باند پیچی شده بود. من می‌دیدم که پاهایشان همه ورم کرده، چند برابر بزرگ شده و خون آلود بود.

۱۹. ما را پشت در اتاق ۶ نگه داشتند، بعد از چند لحظه بازجو مرا خواست، اسم و مشخصات و آدرس پرسید و مرا بیرون فرستاد. من تمام روز چشم بسته با بچه آن جا ماندم. به فکر این که فقط یک ساعت آن جا خواهیم بود فقط یک دست لباس اضافه و نصف بسته پوشک همراه داشتیم. غروب همه ما را به بند تحویل دادند. خوهری من را تحویل گرفت و از راهروهایی گذشتیم، بعد در سلولی را باز کرد و من را به درون سلول انداخت. وقتی در را بست، من چشم بندم را برداشتم و دیدم که داخل یک توالت هستم.

۲۰. سلول انفرادی بند ۲۰۹ در حقیقت یک توالت به فضایی حدود ۶ متر مربع بود، ۲ متر در ۳ متر. یک توالت فرنگی و یک روشویی. یک بشقاب ملامین و قاشق و یک لیوان پلاستیکی هم بود. قسمتی از کف سلول را موکتی پوشانده بود.

۱۴. روزی که دستگیر شدیم در جلسه ای بودیم. من و شوهرم و دختر عمه ام و پسر ۵۳ روزه ام در آپارتمان ما واقع در خیابان شهرآرا بودیم. مسئول ما هنوز نیامده بود. روز پیش از آن هم جلسه ای داشتیم که او نیامد. ما قراری امنیتی داشتیم که اگر کسی به موقع سر قرار نیامد و یا غیبت کرد بدانیم که دستگیر شده است و همه قرارها و اقدامات را عوض کنیم. ولی ما اشتباه کردیم. روز بعد جلسه گذاشتیم و باز منتظر مسئولان ماندیم و او نیامد. پس شوهر من رفت دنبالش که او را بیاورد و دیر کرد. ولی باز ما متوجه نشدیم و در خانه منتظرش ماندیم. این اشتباه ما بود.

۱۵. [چون در دوران جنگ برق به طور متناوب قطع می شد] برق نداشتیم. داشتیم روی تخت انگور می خوردیم و با پسر بازی می کردیم که تلنگری به در پایین و سپس تلنگری به در آپاتمان ما خورد. به محض اینکه در را باز کردم، شش یا هفت پاسدار با اسلحه وارد شدند، ما را بلافاصله از هم جدا کردند و به جستجوی خانه پرداختند. یکی از آن‌ها با نام ابراهیم که بعداً بازجوی من شد، همین طور که اسلحه اش را رو به طرف من گرفته بود، گفت: «زود باش لباس بپوش. زود باش.» من پیرهن بدون آستین تنم بود. گفتم: «خوب برو بیرون تا لباس بپوشم.» با داد و بیداد صورتش را برگرداند که من لباسم را عوض کنم. توی کمد و زیر تخت هم سر می کشید. ما غیر از چند کتاب ممنوعه چیزی در خانه نداشتیم. پاسداران کلید خانه را توقیف کردند تا بعداً کاملاً آن را بگردند.

۱۶. از یکی از آن‌ها پرسیدم: «برای چه مدت وسایل برای بچه ام بردارم؟» پاسدار گفت: «چیزی نیست. یک ساعت فوقش طول بکشد. شوهر تو به جرم داشتن مواد مخدر گرفتیم و می‌خوایم یک آزمایش از شما بکنیم.» گفتند که در راه پله هم با کسی حرف زنیم و اگر همسایه ای سؤالی کرد بگوییم «زود برمی‌گردیم.» بدون هیچ حکم یا مدرکی ما را دستگیر کردند. از یورش پاسدارها به خانه تا نشاندن ما در ماشین چند دقیقه بیشتر طول نکشید. کلید خانه را از من گرفتند که پس

بازجویی با چشمان بسته و بچه به بغل، گهگاه با مشت و لگد مرا می‌زدند. در وقت بازجویی فقط باید جواب بازجو را داد، نه یک کلمه بیشتر. یک روش که در بازجویی به کار می‌بردند این بود که سؤال‌ها را مرتب تکرار می‌کردند که اگر تناقضی دیدند بیشتر پرس و جو کنند و آسان از زندانی نگذرند. همه چیز را باید می‌نوشتیم. شب، وقتی به سلول بر می‌گشتم جزییات آن چه را که نوشته بودم برای خودم تکرار می‌کردم که فراموش نکنم.

۲۵. در یکی از جلسات بازجویی بچه ام را گرفته به کسی دادند که نگه دارد. طبق معمول روی صندلی رو به دیوار مرا نشاندهند. ناگهان یک کابل دور گردنم انداختند و بالا کشیدند. من شوکه شدم که چه خبر است. کسی که پشت سر من بود و کابل را دور گردنم انداخته بود گفت: «این باید ادب بشه!» بازجو گفت: «حالا نه، صبر کن.» بعد آن کابل را شل کرد. بازجویی شروع شد.

۲۶. از من پرسید از سازمان با چه کسانی ارتباط داشتم یا می‌شناختم. در هفته اول که بازجویی چندان سخت و طولانی نبود، من فرصت کرده بودم اطلاعات کمی درباره دیگر زندانیان به دست آورم. وقتی می‌پرسیدند چه کسانی را می‌شناسم، من اسم کسانی را که در زندان اتفاقی دیده بودم، به آن‌ها می‌دادم. وقتی در راهرو به چند نفر از گروه ما بر می‌خوردم، آن‌ها به من می‌گفتند: «تو که فعال نبودی. این جا چکار می‌کنی؟» این خیلی به من کمک کرد. سعی می‌کردم قانعشان کنم که به دلایل خانوادگی من مدت‌ها قبل از دستگیری در جریان فعالیت‌های سیاسی نبودم.

۲۷. خواهرم سه ماه قبل از دستگیری من فوت کرده بود او من کسی را نداشتم که بچه را به او بسپارم] و خودم تازه سزارین شده بودم و بچه در زندان با من بود. وسایل بچه به زودی تمام شد. نصف بسته پوشک تمام شد. گرسنه بودم شیر نداشتم. بچه گرسنه ام مرتب گریه می‌کرد. شب‌ها به جای پوشک از پارچه ای که به همراه داشتم استفاده می‌کردم. صبح عوضش می‌کردم و از روسری خودم به عنوان پوشک استفاده می‌کردم. پارچه را

۲۱. صبح روز بعد نگهبان آمد و گفت: «برای بازجویی آماده شو.» من مانتو و روسری را که داشتم، پوشیدم. بچه را برداشتم و راه افتادم. مرا که دید گفت: «بدون حجاب که نمی‌تونی بری بازجویی.» رفت و با یک چادر خیلی بلند که خیلی لیز و سنگین بود برگشت. گفتم: «من که چادر سر کردن بلد نیستم. نمی‌تونم بچه بلند کنم.» گفت: «من برات درست می‌کنم.» بعد چادر را روی سر من انداخت، چشم بند را روی چادر زد. کفش‌های مرا گرفت و یک جفت دمپایی به من داد. بعد مرا با ماشین به قسمت بازجویی برد. من تمام روز را در ساختمان بازجویی به سر بردم هر از گاهی می‌آمدند مرا به اتاق بازجویی می‌بردند و اطلاعات شخصی از من می‌گرفتند.

۲۲. حدود یک هفته، هر روز صبح مرا می‌بردند. دوباره اسم و مشخصات می‌پرسیدند. تا غروب با چشمان بسته با بچه کوچک مرا پشت در نگه می‌داشتند و غروب مرا به سلول انفرادی برمی‌گرداندند.

۲۳. پشت در اتاق بازجویی، نگهبانان مواظب بودند که ما که تازه دستگیر شده بودیم، با هم تماس نگیریم. ولی من از فرصت‌های خیلی کوچک استفاده می‌کردم که ببینم چه چیزهایی لو رفته است و اطلاعات خیلی خوبی هم به دست آوردم. مثلاً فهمیدم که مسئول ما به نام محمد توکلی دستگیر شده بود. یک بار که مرا بازجویی می‌بردند، وقتی از مینی بوس پیاده شدم از زیر چشم بند دیدم کسی آن جا نشسته است. پاسدار ضربه ای به او زد و گفت: «بلند شو.» او جواب داد: «بذار با زانو هام راه برم» یعنی پاهایش شکنجه شده بود. من از صدایش او را شناختم، چون صدای محمد خیلی مخصوص بود. از زیر چشم بندم او را که روی زمین نشسته بود دیدم. بازجوها نمی‌دانستند که من محمد را در آن جا دیده ام و برای همین مدام از من راجع به محمد می‌پرسیدند. از مشخصات ظاهری محمد می‌پرسیدند که بفهمند من به آن‌ها راست می‌گویم یا نه. ولی وقتی ماموران متوجه شدند، حسابی مرا کتک زدند. دیگر نمی‌شد به این کار ادامه داد.

۲۴. مرا به اتاق شکنجه نبردند و شلاق نزدند. ولی هنگام

بازی کردم و به نفع من شد. همه می‌دانند که در نظر بازجوها هم برای زنان هم مردان، هرچی بیشتر سواد داشته باشی، خطرناکتری، به خصوص برای زنان. برای همین هرچه فرد نا آگاه تر باشد بهتر است و احتمال دارد که جان سالم به در برد.

۳۰. با وجود این سال ۱۳۶۴ که من بازداشت شدم، زمانی بود که فشارها در زندان بسیار کمتر از پیش شده بود. مرا وادار نکردند نماز بخوانم. دیگر زندانیان شوخی می‌کردند و می‌گفتند: «این جا الان کوپته!»

۳۱. من و بچه ام شش ماه در سلول انفرادی بودیم بازجویی من تمام شده بود. بعد نوبت دادگاه بود.

دادگاه

۳۲. من مدام منتظر بودم که بازجویی‌ها تمام شود. در مدت بازجویی کاری می‌کردند که زندانی احساس پستی و کوچکی کند. آدم خودش را مثل یک مگس احساس می‌کند که می‌تواند با یک مگس کش او را به راحتی بکشند. اما زمانی که فکر می‌کردم به زودی محاکمه ام می‌کنند، خیلی خودم را مهم احساس می‌کردم. تنها تصویری که از دادگاه داشتم آنچه بود که در فیلم‌ها دیده بودم: یک هیئت منصفه و رئیس دادگاه و وکیل. در این فکر بودم که آیا وکیل من را خودشان تعیین می‌کنند یا این که می‌توانم انتخاب کنم؛ آیا وکیل انتخابی را قبول کنم یا نه. همه این افکار را چند روز پشت سر هم داشتم مرور می‌کردم تا این که بالاخره من را برای دادگاه صدا کردند.

۳۳. دادگاه خیلی خنده داری بود. نگهبان گفت: «تو امروز دادگاه داری.» مرا به قسمت اداری برد و پشت در اتاقی گذاشت. یک نفر به من گفت داخل شوم. صدایی گفت: «چشم بندت رو می‌تونی بزنی بالا». دیدم یک اتاق معمولی اداری است. آخوندی و یک پیرمرد پشت یک میز خیلی معمولی و کوچک اداری نشسته بودند. من این صحنه را که دیدم یک دفعه زیر خنده زدم. بعد محکم دستم را جلوی دهنم گرفتم، چون ترسیدم. پاسداری که من را آورده بود، یک دفعه پرید جلوی من و خیلی

می‌شستم با دست‌هایم باد می‌زدم که خشک شود. بعد بچه را عوض می‌کردم و روسری ام را می‌شستم. بلافاصله روسری را سرم می‌کردم برای اینکه وقتی مرا برای بازجویی می‌بردند باید زیر چادر، روسری هم می‌داشتم. چون در بازجویی جلوی چادرم باز می‌شد و گلویم نمایان می‌شد و خوب می‌دانید که اسلام به خطر می‌افتاد. من خیلی وقت‌ها در زندان اسلام را نجات دادم. حتی یک بار فرصت نکردم که روسری ام را بشویم و مجبور شدم همانطور کثیف استفاده کنم و اسلام را از خطر نجات دهم. پس از یکی دو ماه به خانواده ام خبر دادند و آن‌ها برای بچه ام وسایلی آوردند: لباس و پتو و از این نوع وسایل.

۳۴. حال جسمانی من پس از عمل سزارین و تنها با کودکم در انفرادی وحشتناک بود. زخم‌های عمل هنوز دردناک بود. فوت خواهرم پس از پنج سال بیماری سرطان ضربه عمیقی به روحم زد. درد جسمانی را تا سال‌های سال با خود داشتم به طوری که بعد از دو ساعت خوابیدن از درد بدنم بیدار می‌شدم. اول نمی‌توانستم تکان بخورم. اول دست‌هایم را تکان می‌دادم بعد آرام آرام تمام اعضای بدنم را با دست بلند می‌کردم و تکان می‌دادم تا بتوانم بلند شوم. تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد. بعد ها دکتر گفت که دردها برای این است که نور خورشید نمی‌بینید. هوا خوری داشتیم ولی ما را به سلولی می‌بردند که بالایاها بود. نیم ساعت هواخوری می‌دادند. ولی مرا ساعت‌ها در آن سلول سر باز می‌گذاشتند. چون جایی نبود که بچه بخوابد، بچه ام را در بغل نگه می‌داشتم. این باعث درد شدید پشتم می‌شد به طوری که از درد پشت گریه می‌کردم. ترجیح می‌دادم اصلاً هوا خوری نروم در عوض بچه‌ام را روی زمین بخوابانم.

۳۵. من تمام مدت در زندان سعی می‌کردم خود را یک زن بسیار عامی نشان دهم و وانمود کنم که خیلی کم سواد هستم. بازجو خیلی از این موضوع راضی به نظر می‌رسید. مثلاً من ورقه‌های بازجویی را با خط خیلی بچه‌گانه و گاه با غلط‌های املائی می‌نوشتم. بازجو گاهی بالای سر من می‌آمد و با غرور غلط‌های املائی مرا درست می‌کرد. خیلی هم خوشحال بود که از من بیشتر می‌داند. فکر می‌کنم تا آخر نقش خود را خوب

۳۸. بعد از ساعت‌ها انتظار، ملاقات یک ساعته ای داشتیم. من و همسر من را به اتاقی (به نام مسجد که در آنجا نماز می‌خواندند) برده و در را بستند. کف اتاق فرش بود. در وقت ملاقات، ما آن قدر سرگرم پرسش درباره بچه و سازمان و افراد دستگیر شده بودیم که من ندانستم حال جسمی شوهرم چطور است. در طول یک ساعتی که آنجا بودیم، تمام حواس شوهرم به کودک شش ماهه مان بود.

۳۹. ما مدام فکر می‌کردیم کسی به حرف‌هایمان گوش می‌دهد و یا ما را می‌بینند. حتی فکر کردیم که ممکن است از ما فیلم بگیرند. هنگام حرف زدن و رد و بدل کردن اطلاعات سعی می‌کردیم طوری حرف بزنیم که واضح نباشد. خیلی یواش و با ایما و اشاره حرف می‌زدیم. من فکر می‌کنم بازجو از گذشته مان چیزی نمی‌دانست، از تبریز و از دانشگاه من خبر نداشت. نمی‌دانست که مدتی در آمریکا زندگی کرده ام، زیرا زندگی در آمریکا جرم بود.

شرایط زندان

۴۰. اواخر دوران سلول انفرادی، در یک غروب، نگهبان دختری با ساک را به سلول من آورد. وقتی چشم بندش را باز کرد دیدم دختر عمه ام است. هر دو خوشحال شدیم. بازجویی و دادگاه او هم تمام شده بود. هفته‌های آخر خیلی عالی بود. مدام آواز می‌خواندیم، جوک می‌گفتیم، بیست سؤالی بازی می‌کردیم. نگهبان مرتب در را باز می‌کرد، فحش و بد و بیراه می‌داد که «ساکت باشید صدا نباید بیرون بیاید» ولی نمی‌شد جلوی ما را گرفت.

۴۱. من مورس را در انفرادی یاد گرفتم و این یکی از بهترین خاطرات من از زندان است. در زندان، پشت درهای بسته، بدون آگاهی از زمان، خیلی نگران برای بچه، نشسته بودم که صداهایی به گوشم رسید. خیلی ناراحت شدم که چرا شب که بچه من خوابیده بنایی می‌کنند. صدا قطع شد و از سمت دیگر صدا برخاست. باز آن صدا قطع شد و از نزدیک صدا بلند شد. من تازه فهمیدم که دارند مورس می‌زنند و دو آدم زنده در

با خشونت گفت: «خواهر چی شده؟» گفتم: «هیچی چادر من رفت زیر پام ترسیدم بچه ام از دستم بیفتد.»

۳۴. رئیس دادگاه به نام نیری مدام موارد اتهام را می‌خواند. یکی از اتهامات من عضویت در اتحادیه کمونیست‌ها بود؛ مهم‌ترینش را که به یاد دارم این بود که من در کنگره چهارم کردستان شرکت کرده بودم و این که بدون اطلاع شوهرم به کردستان رفته‌ام. من و شوهرم قرار گذاشته بودیم که اگر دستگیر شدیم من بگویم که من به شوهرم دروغ گفتم که پیش خانواده مادرم می‌روم و او خبر ندارد که من به کردستان می‌روم.

۳۵. سراسر دادگاه کمتر از نیم ساعت طول کشید. یکی از سؤالات نیری این بود که «آیا اتحادیه کمونیست‌ها را قبول داری؟» به بعضی سؤال‌ها جواب مثبت و برخی پاسخ منفی دادم. بعد پرسید: «حرفی برای گفتن داری؟» گفتم: «بله می‌خواهم به بچه ام شیر بدهم.» به مامور گفتم: «اینو ببرین بیرون بچه رو شیر بده». حدود نیم ساعتی به بچه شیر دادم که دوباره احضار شدم. پیر مردی که کنار نیری نشسته بود، برگه ای به من داد و گفت: «امضا کن.» گفتم: «باید بخوانم بعد امضا کنم.» گفت: «همون چیزاییه که این جا گفتیم دیگه.» من اصرار کردم که باید بخوانم که در برگه چه نوشته شده است. بعد گفت: «مهم نیست امضا بکنی نکنی. فرقی هم نمی‌کنه.» یاد من نیست امضا کردم یا نه.

۳۶. پس از اتمام محاکمه، رئیس دادگاه به نام نیری، از من پرسید: «چیزی می‌خوای؟» گفتم: «بله از شوهرم خبر ندارم و می‌خوام ببینمش.» گفت: «اینو بیرون نگه دارین تا شوهرش هم دادگاهش تموم بشه بعد بهشون ملاقات بدین.»

۳۷. شوهرم پنج سال حکم داشت. از من محکومیتش کمتر بود برای این که او بدون اجازه من کاری نکرده بود. من بودم که بدون اجازه شوهرم به کردستان رفتم و این جرم بزرگی بود. حد اقل این تعبیر من از حکم هفت ساله خودم بود.

در یخچال بند دید بسیار وحشت زده شد. مدت ها طول کشید تا به تصویر خودش عادت کند. پدرش را هم زیاد نمی دید زیرا با او ملاقات مرتبی نداشتم. بعدا در ملاقات های داخلی دیدم که پسر من از پدرش می ترسد. از مردها کلاً می ترسید. فکر کردم اگر هر هفته پدرش را ببیند، به او عادت خواهد کرد. هر هفته با او [شوهرم] ملاقات می کردم که پسر من [در ملاقات] به پدرش نزدیک شود.

وقایع سال ۶۷

۴۵. تابستان ۶۶ زندانیان همه چهار بند ۲۱۶ را به بند ۳۲۵ که دو تا بند داشت منتقل کردند. می گفتند سلطنت طلبها را در آن بند نگه می دارند. حیاط خیلی بزرگی داشت که مثل باغ بود. خیلی قشنگ بود. تابستان ۶۶ را در آنجا گذرانیدیم. بعد ما را به بندی به نام آموزشگاه بردند. در آموزشگاه، زندانیان را بر حسب توابع بودن یا سر موضعی بودن تقسیم کردند و به بندهای مختلف فرستادند. در بند ما، یعنی آموزشگاه، شاید حدود ۲۰۰ زندانی بود. دو بند، بند سر موضعی ها بود. من در بند سر موضعی ها نبودم. به احتمال زیاد من در بند ۳ بودم، ولی مطمئن نیستم.

۴۶. اوایل سال ۶۷ اعلام کردند که هر کس مرخصی بخواهد به او اجازه می دهند. قبل از آن فقط به توابع مرخصی می دادند. من بلافاصله تقاضا دادم. چون دلم می خواست پسر من را ببینم، به من هشت روز مرخصی دادند. وقت مرخصی، خانواده ام با یک سند خانه آمدند، سند را گذاشتند و مرا به خانه بردند.

۴۷. بعد از مرخصی، در فصل بهار یا اواخر آن، مرتب به زندانیان «ملاقات داخلی» می دادند که خیلی غیرعادی بود. (ملاقات داخلی یعنی این که دو عضو یک خانواده که هر دو زندانی بودند بتوانند در داخل زندان با هم ملاقات کنند). همچنین اجازه می دادند که زندانیان با اعضای خانواده در زندان، ملاقات حضوری داشته باشند. این خیلی عجیب بود. دو هفته یک بار ملاقات حضوری داشتیم و مدتشان هم نسبتاً طولانی بود که

کنار من و در شرایط من هستند. مثل این بود که زندگی به جریان افتاد. همه آن چه که راکد بود به حرکت آمد. من حروف مورس را بلد نبودم، نشستم و ضربه ها را شمردم. با ضربه زدن همسایگان، من احساس زنده بودن می کردم. بعد روی دیوار سلول یا حمام جدولی دیدم، یک جدول ۴ در ۸ بود. حروف را نوشته بودند. بعد آن قدر این ضربه ها را شمردم و به جدول خیره شدم که داشتم مورس را کشف می کردم. وقتی دختر عمه ام به سلول من آورده شد، ما با هم از روی ضربه ها خبر را می فهمیدیم. پس از تمرین خودمان شروع کردیم به مورس زدن. خیلی جالب بود.

۴۲. مدتی بعد به ما گفتند «وسایل تان را جمع کنید باید به بند عمومی بروید». مرا [با پسر من] به بند عمومی ۲۱۶ منتقل کردند، که شامل چهار بند بود. علیرغم شرایط بد زندان و سلول انفرادی، در آن جا چیزهای خوب به قدری پررنگ بود که من هیچ جای دنیا ندیدم. یعنی دوستانی که ما در زندان پیدا کردیم در هیچ جای دنیا نمی توان یافت. من در تمام مدت در اوین بودم، در بندها هم سر موضعی ها بودند هم توابعها، هم مجاهدین، هم چپ ها. مرا مدام از بندی به بند دیگر منتقل می کردند.

۴۳. چند ماه بعد از اینکه حکم ۷ سال را به من دادند، من را برای بازجویی به اجرای احکام بردند. در آن جا حکم جدیدی به من دادند، گفتند که «به تو عفو خورده، و حکمت ۳ سال شده». من پرسیدم: «چرا به من ۷ سال حکم دادید؟» گفت: «برای این که آدم بشی». گفتم: «خوب چرا ۳ سالش کردید؟» گفت: «این دیگه به تو مربوط نیست». من و پسر من چهار سال در زندان بودیم.

۴۴. خواهرم قبل از بازداشت من در گذشت و مادرم پس از دستگیری ما سگته کرده بود. کسی نبود که بچه ام را به او بسپارم و از زندان خارج کنم. بچه در ۴ سال زندان حرف زدن آموخت و حافظه ای قوی داشت، اسامی ۲۰۰ نفر زندانی بند را یاد گرفت و بعد من از او یاد گرفتم. «هواخوری» جزو اولین کلماتی بود که گفت. با بچه های هم سن و سال خودش ارتباطی نداشت در نتیجه یک بار که عکس خودش را داخل آینه ای روی

شنیدیم که از نزدیکی ما می‌آمد. نگهبان‌ها خیلی سراسیمه شدند. ما را به سرعت به بند بازگرداندند و رفتند. ما نفهمیدیم که این انفجار چی بود. هر چه سؤال کردیم، جواب ندادند. تا این که یک روز جمعه، خطبه‌های نماز جمعه در اتاق هواخوری پخش می‌شد. ما توی بند بودیم و در بند بسته بود. ما خود خطبه‌ها را نمی‌شنیدیم، ولی وقتی دسته جمعی شعار می‌دادند، می‌توانستیم تشخیص دهیم که می‌گفتند «منافق زندانی، اعدام باید گردد». فکر می‌کنم رفسنجانی امام جمعه بود. این هشدار را به ما داد که اتفاق‌هایی در جریان است.

۵۲. مرتب در بند باز می‌شد و دو نگهبان زن خیلی آرام در راهروی بند ما قدم می‌زدند، به داخل اتاق‌ها نگاه می‌کردند، رد می‌شدند و یادداشت بر می‌داشتند. کاغذ و مداد دستشان بود. تا ته راهرو می‌رفتند، بعد بر می‌گشتند. بعد از چند دقیقه بلندگو اسم چند نفر را صدا کرد. ما می‌دانستیم که آن‌ها را برای اعدام می‌برند. هر چی فکر می‌کنم یاد می‌آید از کجا می‌دانستیم. خود آن‌ها هم می‌دانستند برای اعدام می‌روند. اوایل نمی‌دانستیم وجه مشترک کسانی که برای اعدام می‌برند، چیست. سعی می‌کردیم ارتباطی بین آنان پیدا کنیم. بعد از روزها فهمیدیم که فقط مجاهدین را صدا می‌کنند. آن‌ها دیگر بر نمی‌گشتند.

۵۳. در اتاق ما، دختر مجاهدی بود که قیافه اش مثل روح شده بود: رنگ پریده. می‌دانست که صدایش خواهند کرد و صدایش هم کردند. هیچ کس اصلاً حرف نمی‌زد. همه در سکوت فرو رفته بودند. هیچ حرفی زده نمی‌شد. همه در شوک بودند. پیش می‌آمد که افرادی را از بند برای انفرادی ببرند اما این بار ما می‌دانستیم آن‌ها را برای اعدام می‌برند. شاید حدود ۱۰۰ نفر مجاهد از بند ما بردند و دیگر باز نگشتند. حتی از تواب‌ها هم برده بودند.

۵۴. حدود دو ماه پس از این که رابطه ما با بیرون قطع شد، یک یا دو نگهبان به سلول ما آمدند. آنها زندانیان را یک به یک به دم در می‌خوانند و از آن‌ها چند سؤال می‌پرسیدند. وقتی به اتاق ما رسیدند، یکی از آنها مرا صدا کرد و پرسید: «به خدا اعتقاد

اصلاً سابقه نداشت. شاید بیشتر از یک ساعت قبلاً ملاقات‌ها، حتی ملاقات‌های داخلی، از پشت شیشه و با تلفن انجام می‌شد و شاید پانزده دقیقه طول می‌کشید. در ملاقات حضوری، یک پاسدار بین من و همسر من نشست و ما باید با صدای بلند و به فارسی حرف می‌زدیم تا او بفهمد چه می‌گوییم. ولی به هر حال، با ملاقات از پشت شیشه خیلی فرق می‌کرد.

۴۸. قبل از هر ملاقات من سعی می‌کردم پسر را برای دیدن پدرش آماده کنم. وقتی دیدم به طور مرتب اجازه ملاقات داخلی می‌دهند، بلافاصله تقاضا کردم که هر هفته ملاقات داشته باشم ولی به مدت کمتر. این کار را همان طور که گفتم برای پسر کردم که به پدرش عادت کند. مسئولان زندان با این تقاضای من موافقت کردند. در آخرین ملاقات داخلی، پسر برای اولین بار روی زانوهای پدرش نشست و شروع کرد به لمس صورت پدرش. با تعجب گفت: «ببین مامان! اینم مثل ما چشم داره... گوش هم داره... مثل ماست!»

۴۹. پس از مدتی، ملاقات‌ها ناگهان قطع شد. تاریخ قطع ملاقات‌ها را به خاطر ندارم. ولی بعد از این بود که ایران قطعنامه ۵۹۸ را قبول کرده بود. چند روز بعد، تلویزیون‌ها را از اتاق‌ها بردند. از روز بعد دیگر روزنامه نیاوردند. همچنین روز بعد که روز ملاقات ما با خارج بود، اعلام کردند که ملاقات‌ها لغو شده اند. ارتباط ما با دنیا کاملاً قطع شد. ما خیلی کنجکاو بودیم که ببینیم جریان از چه قرار است. ولی ماموران به هیچ سؤال جواب نمی‌دادند. سؤال می‌کردیم «کجا می‌برین؟ چرا می‌برین؟» جواب می‌دادند: «به شما مربوط نیست. فضولی نکنین.»

۵۰. از وقتی ملاقات‌ها قطع شد، نگهبان‌ها اصلاً نمی‌گذاشتند سؤال بکنیم. خیلی مثل آدم آهنی رفتار می‌کردند. بر خلاف معمول، دیگر به بند نمی‌آمدند که ما را کتک بزنند یا اینکه اتاق را بگردند. انگار ما را طور دیگری می‌دیدند. قبل از آن نگهبان‌ها حداقل با تواب‌ها حرف می‌زدند. ولی در این دو ماه، با آن‌ها هم حرف نمی‌زدند. اصلاً به ما اعتنا نمی‌کردند.

۵۱. روزی در زمان هواخوری صدای انفجار خیلی شدیدی

داری؟» گفتم آره. گفت: «نماز می‌خونی؟» گفتم: «نه.» گفت: «چرا نمی‌خونی؟» گفتم: «نمی‌دونم. از بچگی عادت نکردم. پدر و مادرم هم نمی‌خوندن.» یادداشت می‌کرد. فهمیده بودم که زندگی به جواب به این سؤال‌ها بسته است. حس می‌کردم که این سؤال‌ها برای تعیین گروه بعدی مرگ بود. فکر می‌کردم اگر جواب دهم «نه خدا رو قبول ندارم»، نفر بعدی اعدامی خواهم بود. او نگهبان عادی بود و از جواب‌های زندانی‌ها یادداشت بر می‌داشت.

۵۵. کمی پس از کشتار، خواندن نام‌ها متوقف شد و دوباره اجازه ملاقات داده شد. از بند ۲۰۰ نفری ما فقط ۱۰۰ نفر باقی مانده بودند. ملاقات‌ها در حیاط زندان صورت گرفت. مادر و خواهرم برای ملاقات آمدند. ولی من چیز زیادی از آن ملاقات یادم نیست. فقط به یاد می‌آورم که خیلی شلوغ بود. روی زمین نشسته بودیم. خانواده ام سوالات متعددی کردند. من گیج بودم. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم.

۵۶. بعد از اینکه ملاقات دادند، به کسانی که زنده مانده بودند، ملاقات داخلی دادند. ولی از شوهر من خبر نبود. ماه‌ها گذشت و من هیچ خبری از شوهرم نداشتم. نه ملاقات می‌دادند، نه خبری می‌دادند. بارها من راجع به شوهرم سؤال کردم. گفتند که «از خانواده ات بپرس.» از خانواده که می‌پرسیدم، می‌گفتند «نمی‌دونیم.» نمی‌خواستند به من بگویند. یک بار با پدرم دعوا کردم و گفتم اصلاً برایش اهمیتی ندارد که سر شوهرم چه بلایی آمده است. پدرم خیلی ناراحت شد. گفت: «پرسیدم. به من گفتند که تبعیدش کردند. یه جایی تبعیدش کردند که هیچ کس نمی‌دونه.»

۵۷. من به بند برگشتم و ماجرا را برای دیگران تعریف کردم. همه خیلی تعجب کردند. گفتند: «همچین موردی وجود نداره. همه یا اعدام شدند یا زنده اند.» بعد من برای حسین زاده معاون زندان نامه نوشتم. او مرا به دفتر خود خواند. خود وی حال دگرگونی داشت. سرش را پایین انداخته بود. به من نگاه نمی‌کرد. کاملاً قیافه اش سرخ شده بود. من گفتم: «وصیت نامه شوهرم رو می‌خوام.» گفت: «برو اجرای احکام، بگیر.» من

بسیار ناراحت شدم و اعتراض کردم. گفتم: «چرا کشتیش؟ مگه شما نگفتین قاتل‌ها رو می‌کشین؟ شوهر من قاتل نبود. چرا کشتیش؟» گفت: «ما نگفتیم قاتل بود. من چند بار بهش گفتم بندتو عوض کن.» بعد گفت: «برو.» به دفتر اجرای احکام رفتم و گفتم وصیت نامه شوهرم را می‌خواهم. گفتند: «وصیت نامه نداره.» شماره قبر را پرسیدم، گفتند: «منافق بوده یا چپی؟» گفتم: «چپی.» گفتند: «شماره قبر نداره.» چیزی که بعداً به فکرم رسید این بود که همسر من را به خاطر اینکه در بند سرموضعی‌ها بود کشتند. من تقریباً مطمئنم که اگر از اون هم سؤال می‌کردند که «خدا رو قبول داری یا نه؟» نمی‌گفت نه. اگه حس می‌کرد که مسئله مرگ و زندگی است، نمی‌گفت نه.

۵۸. وسایل شوهرم را به خانواده داده بودند. چند دست لباس بود و یک آئینه کوچک. یک روز آئینه از دست پسر من افتاد و باز شد. درون آن، یک تکه کاغذ بود. روی آن داستان تخیلی تولد پسر من در بند زنان نوشته شده بود. شوهرم با جزئیات نوشته است که چه کسی کیک آورده و چه کسی هدیه آورده است. نام همبندان من را هم درست نوشته بود. من نمی‌دانم نام آن‌ها را از کجا می‌دانست.

۵۹. من دو مدرک رسمی در مورد شوهرم دارم. یکی از آن‌ها را زمانی گرفتم که می‌خواستم دفترچهٔ بسیج بگیرم. در آن نامه، نوشته شده که شوهرم معدوم شده است. دیگری، گواهی فوت است که در آن نوشته شده که در چنین تاریخی دستگیر شده و به مرگ طبیعی در چنین تاریخ فوت کرده است و نیز نوشته شده است که چندین ماه پس از فوت، نامش در دفتر مردگان بهشت زهرا ثبت شده است.

۶۰. برای آزادی از زندان، مسئولان زندان به من یک نامه دادند و پرسیدند که «حاضری از گروهی که باهش کار می‌کردی ابراز انزجار بکنی؟» گفتم: «آره.» خودشان نامه را نوشته بودند و من امضا کردم. سند خانه هم خواستند که خانوادهٔ من فراهم کردند.

۶۱. در اوایل سال ۶۸ از زندان اوین رها شدم. تمام مدت در اوین زندانی بودم. تا چهار سال در ایران بودم و سعی می‌کردم

که هنوز ممنوع الخروج هستم.

۶۴. می خواستم از طریق مزر بازرگان (نزدیک ترکیه) خارج شوم. با قاچاقچی قرار گذاشته بودیم که موقعی که من رسیدم، منتظر شوم تا شیفت نگهبان عوض شود. حدود ۷، ۸ ساعت در آن جا منتظر شدیم تا شیفت عوض شد و نگهبانی که او را می شناخت آمد. بالاخره در آبان ماه از مرز رد شدیم.

سوئد مهر ۱۳۸۸

که زندگی عادی برای خود و فرزندم مهیا کنم ولی نمی توانستم. نه می توانستم کار پیدا کنم، نه می توانستم خانه اجاره کنم. در شرکت های خصوصی کار می گرفتم. بعد از مدت کوتاهی که به عنوان آزمایشی کار می کردم، از من گواهی عدم سوء پیشینه می خواستند. این کار برای استخدام رسمی لازم بود. ولی من سوء پیشینه داشتم. مجبور بودم تعریف کنم که من زندان بودم. به من می گفتند: «اگه بفهمن که ما یه زندانی رو استخدام کردیم، میان تمام اموال ما رو مصادره می کنن.» چند بار کار پیدا کردم، ولی همین مسئله پیش می آمد. اجاره منزل هم برای یک زن تنها با پیشینه سیاسی من مشکل بود. پس از آزادی، ماهی یک بار باید می رفتم و خودم را معرفی می کردم. سوالات عادی می پرسیدند: «کجا بودی؟ چی کار می کردی؟ چی می خونی؟ و غیره»

۶۲. پس از مدتی از دیگر زندانیان سیاسی سابق شنیدم که تقاضای گذرنامه می کنند و می گیرند. یک بار که برای معرفی رفته بودم، در این باره سؤال کردم. از من پرسیدند: «چی، می خوای از کشور خارج شی؟» گفتم: «نه، همین جوری پرسیدم.» جواب دادند: «برو به اداره گذرنامه تقاضای پاسپورت بده. اگه بهت دادن، یعنی این که ممنوع الخروج نیستی.» من رفتم و تقاضا کردم. همان عصر به من گذرنامه دادند. با خودم گفتم که حتماً اشتباه شده است برای این که به دیگر زندانیان سابق نامه ای می دادند که به دادستانی در خیابان معلم بروند و استعلام کنند. صبح روز بعد از اداره گذرنامه به من تلفن کردند و گفتند که گذرنامه را پس بیاورم. آن را از من گرفتند و در یک گاو صندوق گذاشتند و به من یک نامه دادند.

۶۳. نامه را به دادستانی بردم. به من گفتند که هفته آینده زنگ بزنم. برای پنج ماه من هر هفته تلفن می کردم و به من می گفتند هفته بعد تلفن کنم. بعد به این فکر افتادم که گذرنامه جعلی تهیه کنم. وقتی گذرنامه جعلی گرفتم، متوجه شدم همان گذرنامه خودم است. احتمالاً قاچاقچی ارتباطاتی در اداره گذرنامه داشته است. می دانستم گذرنامه اصلی خودم است برای این که گذرنامه من مهر سبز داشت. روی آن مهر، خط زده بودند و یک مهر سبز تازه زده بودند. ولی قاچاقچی به من گفت

۲۳. اظهارات رسمی

موضوع : فتوای محرمانه آیت‌الله خمینی برای کشتار مجاهدین

مقام مسئول : محمد علی امانی، دبیر هیات اجرایی حزب مؤتلفه اسلامی و رئیس زندان اوین در دوران دادستانی لاجوردی

مناسبت : سالروز ترور اسدالله لاجوردی

تاریخ: ۳۰ مرداد ۱۳۸۳

منبع : خبرگزاری ایسنا

نفاق درون زندان دادند، نشان دادند که از عملکرد قوه قضاییه و آزادسازی منافقین راضی نیستند. البته آن حکم از لحاظ امنیتی سری است و نمی‌توان مفاد آن را بیان کرد.

[امانی] حضرت امام (ره) را بزرگترین پشتیبان شهید لاجوردی خواند و توضیح داد: امام (ره) بزرگترین پشتیبان لاجوردی بودند، اما [در زمان برکناری او از دادستانی مرکز] بر اثر جوی که ایجاد شده بود، ایشان سکوت کردند... اما حضرت امام (ره) در قضیه عملیات مرصاد و آن حکمی که در ارتباط با جریان

فاطمه زارعی : سه شاهد

فاطمه زارعی یکی از قربانیان کشتار زندانیان سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷ است. سه شهادتنامه پایانی این کتاب از همسر او حسن مکارمی، پدرش عزیز زارعی؛ و دختر او شورا مکارمی است.

حسن مکارمی (همسر فاطمه زارعی)

فعالیت‌های قبل انقلاب

۴. فاطمه زارعی در سال ۱۳۲۹ به دنیا آمد و در سال ۱۳۵۳ در شیراز ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد (متولد ۱۳۵۶ و ۱۳۶۰). در سال‌های پیش از انقلاب خانم زارعی فعالیت سیاسی کوتاهی در مدرسه عالی پارس در تهران داشت و در جلسه‌های سخنرانی علی شریعتی در تهران شرکت می‌کرد. همسر من قبل از انقلاب حجاب نداشت تا زمان آشنایی با شریعتی که مدت کوتاهی حجاب داشت. بعد که با من ازدواج کرد، حجاب نداشت. اما چند ماهی قبل از انقلاب دوباره شروع کرد به پوشیدن حجاب. همیشه نماز می‌خواند. مادرش همیشه حجاب داشت اما خواهرانش هیچوقت نداشتند.

ارتباط با سازمان مجاهدین خلق و فعالیت‌های سیاسی قبل از دستگیری و بازداشت.

۵. پس از انقلاب، فاطمه در جنبش معلمان مسلمان، وابسته به سازمان مجاهدین خلق، فعال شد. وی دبیر تمام وقت فیزیک در دبیرستان رضا شاه (که بعدها نامش تغییر کرد) بود. در سال ۱۳۵۹ نامه‌ای دریافت کرد حاکی از آنکه وی را به خاطر رعایت نکردن اصول جمهوری اسلامی بدون حقوق و مزایا از کار برکنار کرده‌اند. من هم در همان سال و چند ماه بعد تصفیه شدم. فاطمه، بعد از آنکه در جریان انقلاب فرهنگی تصفیه شد، فعالیت سیاسی‌اش افزایش یافت.

۶. فاطمه و خواهرانش همه تقریباً به سمت مجاهدین رفته بودند. اما من نرفتم. برای اینکه سابقه سیاسی من خیلی بیشتر بود. من از زمان دانشجویی در پلی تکنیک، با سران مجاهدین



۱. حسن مکارمی هستم. همسرم خانم فاطمه زارعی که در سال ۱۳۶۰ دستگیر و در جریان کشتار زندانیان سیاسی سال ۱۳۶۷ اعدام شد.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در تابستان سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آنچه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده‌ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

می‌کردند. جلساتشان عمدتاً حول این محورها بود. مدتی صرف برنامه‌هایی می‌شد که چگونه باید [جامعه] را به پیش برده و اصلاح نمود؛ که بعد کم کم [انتقادات] تندتر شد هر چه فشار بر آن‌ها بیشتر می‌شد، بیشتر حالت دفاعی به خود می‌گرفتند و بیشتر به ارتجاع حمله می‌کردند.

۹. فاطمه خیلی فعال بود و قبل از دستگیری تظاهرات را سازماندهی می‌کرد. برخی از تظاهر کنندگان با ضربات چاقو زخمی می‌شدند. حدود هشتاد نفر از پیروان احزاب مختلف تا قبل از ۳۰ خرداد در پی حملات حزب‌اللهی‌ها ها جان خود را از دست داده بودند یک‌بار پاسداران به دفترش حمله کردند اما نتوانستند او را بگیرند. کلاً در تمام ایران [حزب‌اللهی‌ها] قصد گرفتن محل‌های [دفاتر] مجاهدین را داشتند. بعضی جاها خود مردم از جمله خانواده‌ها می‌رفتند برای مقاومت. من هم می‌رفتم. با تعدادی افراد ریش سفید و افراد ملی و سالم شیراز می‌رفتیم جلوی محل می‌ایستادیم. تو نمی‌رفتیم ولی می‌گفتیم حمله نکنید. دلیل و منطقی نداره. این‌ها کاری غیر قانونی نکرده‌اند. بروید پلیس بیاورید. ولی شما چه کاره‌اید که به عنوان حزب الله حمله می‌کنید. من دوبار رفتم. بار آخر آمدند که محلشان را بگیرند. اما از محلشان خوب دفاع کردند. ضرب و شتم بود و افراد خارج [حزب‌اللهی‌ها] به طرف داخل سنگ می‌زدند. توری فلزی گذاشتیم. یادم میاد یک سنگ هم خورد به دستم که هنوز هم درد می‌کند.

دستگیری

۱۰. ما در شیراز به خاطر فعالیت سیاسی شناخته شده بودیم. من هم فعال بودم ولی نه با مجاهدین. از آنجایی که من در یک شرکت خصوصی کار می‌کردم، مشکل مالی نداشتیم. مشکلاتمان غالباً روزانه بود. یک روز چند آدم ناشناس شیشه‌های منزلمان را شکستند. نمی‌دانستیم چه کسانی بودند. پنجره‌ها را فلزی کردیم و توری گذاشتیم. پنجره‌های چند کتابفروشی را نیز شکسته بودند. جو سرکوب حاکم بود.

و سران فدائی در زندان آشنا بودم. داخل خانواده بحث بود و من حتی بحث رفتن از شیراز را مطرح کرده بودم. اما ایشان موافقت نکرد. همه فعالان خانواده در این فضا بودند. به نظر من، بقیه [افراد خانواده] را خود فاطمه آورده بود توی راه مجاهدین. همچنین تعداد زیادی از شاگردانش و عده‌ای از دوستانش به این راه آمده بودند. می‌توانستم بفهمم که قدری مشکل بود که یکدفعه بگذارد و از شیراز بیرون بیاید.

۷. اما [در چارچوب فعالیت‌هایش در سازمان مجاهدین خلق] بحثی درباره جنگ مسلحانه نبود. حتی درباره آرم مجاهدین با کلاشینکف همان زمان بحث بود. مسلماً و به طور قطع من مطمئنم که فاطمه هیچ اطلاعی نداشت از اینکه زیر این ظاهر مجاهدین، حرکتی مسلحانه در کار است. فکر می‌کنم در میان هواداران مجاهدین کسانی بودند که چشم و گوش بسته قبول می‌کردند که روز موعود به پا خاسته و در خیابان تظاهرات مسلحانه خواهند کرد و کسان دیگری هم بودند که به گمان من مثل فاطمه چنان بحثی را قبول نمی‌کردند. چرا که دست به اسلحه بردن انگیزه و منشی می‌خواهد که از فاطمه بعید بود.

۸. آن موقع در ایران وضعیت به این شکل بود که در تمام ارگان‌ها حتی در محلات دو مجموعه اجتماعی وجود داشت. یکی به نام اسلامی و دیگری به نام مسلمان. مثلاً انجمن اسلامی دانشجویان [طرفدار آیت الله خمینی] و انجمن دانشجویان مسلمان [طرفدار مجاهدین]. فاطمه از بنیانگذاران انجمن معلمان مسلمان بود. بعد عضو انجمن مادران مسلمان و مسئول انجمن مادران شد و بین این دو تا هم فعالیتش حول نامزدی مجلس شورای ملی بود. در طی پنج شش ماه [دوران فعالیت‌های مربوط به] انتخابات در جلسه‌های مختلف راجع به برنامه‌های مجاهدین صحبت می‌کرد. در انجمن‌ها کارهای صنفی می‌کردند. احتمال دارد پشت پرده کارهای دیگری هم می‌کردند ولی در بیرون فعالیت‌ها صنفی بود. در انجمن مادران مسلمان دور هم جمع می‌شدند و مقالات مجله مجاهد را تفسیر می‌کردند. تا آنجایی که من اطلاع دارم و می‌دیدم کارهایی که فاطمه می‌کرد، از این قبیل بود. یعنی سازماندهی و تشکیلات و رفت و آمد و پخش تراکت. آنها آموزش می‌دیدند، آموزش می‌دادند و یارگیری



عروسکی که فاطمه در زندان برای دخترش درست کرده است.

محاكمه و حكم

۱۳. کمتر از یک هفته پس از دستگیری او را محاکمه و به اتهام توزیع اعلامیه‌های ضد انقلابی به پنج سال زندان محکوم کردند. دو یا سه روز بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ او را دوباره محاکمه کرده و به ۱۰ سال حبس محکوم کردند. یکسال و نیم بعد صحبت عضوگیری مجاهدین در زندان و گروه‌های چهار نفره پیش آمد. مقامات مدعی شده بودند که هر سه نفر دیگر شبکه را دستگیر کرده‌اند و آن‌ها گفته‌اند که نفر چهارمی فاطمه بوده است. او را به اوین منتقل کردند. اما در طول مدتی که در زندان اوین بود، هرچه وی را زیر فشار گذاشتند و شکنجه کردند، انکار کرده بود. فرزندان ما هر دو یا سه ماه برای ملاقاتش به آنجا می‌رفتند. در آنجا برای بار سوم محاکمه و به اعدام محکوم شد. در آن زمان دادگاه عالی قم آخرین [مرجعی بود که] اعدام‌ها را تصویب یا رد می‌کرد و حکم ایشان را رد کرد. برای اینکه می‌گفتند غیر از اظهارات آن سه نفری که اعدام شده بودند، هیچ دلیلی نداشتند و خود وی هم اعتراف نکرده بود. هیئتی از طرف منتظری (که برای رسیدگی به شکایات خانواده‌های زندانیان ایجاد شده بود) پرونده او را بررسی کرده و محکومیتش را به ۱۰ سال حبس تنزل داد. در سال ۱۳۶۳ او را از زندان اوین [به زندان شیراز بازگرداندند].

۱۱. همسر من در انتخابات نخستین دوره مجلس شورای اسلامی کاندیدا بود. تنها سه کاندیدا از مجاهدین خلق وجود داشت و او به خاطر فعالیت‌هایش شناخته شده بود. بنابراین مشکلات ما دوبرابر شد. من به فکر ترک شیراز افتادم. اما ما به همراه والدین فاطمه خانه‌ای خریده بودیم و دشوار بود که یکباره برویم. او به خطر واقف بود اما در عین حال هیجان زده بود. از سه ماه پیش از دستگیریش شب‌ها در خانه نمی‌خوابید. فاطمه روز ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ دستگیر شد. یکی از شاگردانش موقع دستگیری او را شناخته بود. روز بعد زانی که همراه او دستگیر شده بودند به من تلفن کردند و خبر دستگیری او را دادند. من به ملاقاتش رفتم. بعد از این دستگیری فرزندان را گذاشتیم پیش دو خانواده و من فرار کردم و مخفی شدم.

۱۲. یکی دو روز بعد پدر و مادر فاطمه مقداری لباس برایش به زندان بردند. این اولین ملاقات در زندان بود. یکی از دوستان من حاکم شرع را می‌شناخت و به من گفت که فاطمه ظرف چند روز آزاد خواهد شد. او روحیه خوبی در زندان داشت. زانی که از زندان آزاد شده بودند می‌گفتند که به سایر زندانیان دلداری می‌داده است. وی قصد داشته که خود را حفظ کند لذا نه می‌خواست توبه کند و نه اینکه اعدام شود.



شرایط زندان

و می‌گفتند که از خانه بیرون نرود. سند منزل را هم وثیقه گرفته بودند.

۱۶. بعد از اینکه فاطمه دو بار به خانه رفته بود، مشخص شد که به شدت از بیماری ستون فقرات و کمبود ویتامین رنج می‌برد و موهایش ریخته بود. بیماری پوستی هم داشت. از نظر جسمی فاطمه خیلی قوی نبود. خیلی ضعیف‌الجثه بود. در واقع او در سن ۳۰ سالگی به زندان رفت و در عرض هفت هشت سال با کلیه فشارها و محیط مرطوب زندان و احتمالاً غذای کم و رنج درونی خودش، و دوری از فرزندانش برای مدت سه سال آخر عمرش بیشتر از پیش ضعیف شده بود. آخرین عکسی که موقع مرخصی از زندان هست نشان می‌دهد که بسیار ضعیف بوده و بسیار وزن کم کرده بود. آن طوری که با پدرش مطرح کرده بود، طی یکسال و نیم اسارت در زندان اوین شکنجه شده بود.

۱۷. من در سال ۱۳۶۲ به فرانسه آمدم. در سال ۱۳۶۴ فرزندانمان نیز به فرانسه آمدند. ما منتظر بودیم تا نوروز ۱۳۶۷ فاطمه هم به فرانسه بیاید. من برای معالجه اش از بیمارستانی در فرانسه وقت گرفته بودم.

وقایع مربوط به کشتار سال ۶۷

۱۸. مدتی پیش از اعدام‌ها تمامی ملاقات‌ها متوقف شده بود.

۱۴. به این ترتیب با فکر اینکه از اعدام خلاص شده، قدری راحت شده بود و برگشته بود که زندان ده سال حبسش را بکشد. تا آنجایی که شنیده‌ام فاطمه متوجه بوده که هیچ‌گونه ایجاد ارتباط در داخل زندان عملی نبوده. به هیچکس نمی‌شد اطمینان کرد. تواب و غیر تواب نداشت و تا آنجایی که من اطلاع دارم خودش را در خط وسط نگه داشته بود. یعنی وقتی که فشار می‌آوردند که از مجاهدین انتقاد کند، نمی‌کرده و می‌گفته: «من سال‌هاست که در زندان هستم. نمی‌دانم بیرون چه کار می‌کنند که بخواهم انتقاد یا تعریف کنم. نمی‌توانم از شما هم تعریف یا انتقاد کنم. من مشغول گذراندن زندانم هستم و بعد می‌خواهم بروم بیرون بچه‌هایم را بزرگ کنم.» من شنیدم حتی فاطمه چون دبیر بوده مقدار زیادی از وقتش در زندان صرف درس دادن به زندانیان می‌شده. احتمالاً فیزیک درس می‌داده است. دو سه منبع این را به من گفتند. تا آنجایی که من اطلاع دارم همیشه ملاقات‌ها از پشت شیشه و تلفنی بوده. مثل اینکه سالی یک‌بار، این‌طور که می‌گفتند، ملاقات حضوری داشته.

۱۵. بعد از هفت و سال و نیم گفته بودند که بعد از هشت سال از زندان آزادش خواهند کرد. نزدیک سال ۶۷ در زندان شیراز برای رفتار خوب، به ایشان عفو خورد. دو بار، آخر هفته مرخصی دادند که به منزل آمد. مقامات زندان تلفن می‌کردند

پدر و مادرش چندین بار به زندان رفتند و پول و لباس برایش بردند. مسئولان زندان پول و لباس‌ها را گرفته بودند، اما اجازه ملاقات نمی‌دادند. به والدین می‌گفتند که بروند و در وقتی دیگر بازگردند. آن‌ها هر هفته می‌رفتند جلوی زندان عادل آباد شیراز و باز برمی‌گشتند، بدون گرفتن خبری.

۱۹. آخرین ملاقات پیش از اعدامش حدود شهریور ماه صورت گرفت. پدر و مادرش نمی‌دانستند که قرار است اعدام شود. این ملاقات در حضور حاکم شرع انجام شد که امری کاملاً غیرعادی بود. مادرش گفته که وی خوشحال نبوده است. احتمالاً احساس می‌کرده که آخرین ملاقات است، ولی چیزی نگفته بود.

۲۰. پس از این ملاقات پدر و مادر مدت‌ها از فاطمه بی‌خبر بودند. تا اینکه بالاخره خبر می‌دهند که برای ملاقات بیایید و خانواده خوشحال می‌شوند. حتی به آن‌ها گفته بودند که مقداری وسایل هم می‌توانند ببرند. من تقریباً روزی دو سه بار تلفن می‌کردم، نگران از اینکه شروع کرده بودند به دادن خبر اعدام‌ها به خانواده‌ها. در تهران خیلی سریعتر خبر داده بودند. خیلی از دوستانم از سراسر دنیا به من تلفن می‌کردند که چه خبر؟ کمی مشکوک شدم که چرا این‌همه به من تلفن می‌کنند؟ مگر چی شده؟ به خاطر این شروع کردم مرتب به خانواده تلفن کردن ولی احساس کردم که افراد خانواده فاطمه چیزی نمی‌گویند. به مادرم تلفن کردم. آن روز یادم هست. یک روز ماه دسامبر بود. به مادرم گفتم آشنایان از سراسر دنیا تلفن می‌کنند. مگر چه خبره؟ طاقت نیاورد و ماجرا را گفت.

۲۱. همه می‌دانستند، ولی نمی‌خواستند همان موقع به ما بگویند. بعد من فوراً تلفن کردم به پدرش و جالب این بود که پدرش به من دلداری می‌داد. برای این خیلی در روحیه‌ام اثر گذاشت. پدرش به من می‌گفت آقا حسن من بیش از سیصد تا اسم دیدم. ظاهراً به ایشان شماره قطعه‌ای را در همان گورستان عمومی شیراز که دفن شده بود دادند. سنگ قبر هم نداشته. محل قبر را به ذهن می‌سپارند. بعد هم توافق کردند و اجازه دادند که یک سنگ قبری بسازند. من عکس و فیلم سنگ قبر را هم دارم.

۲۲. مادرش هفته‌ای یکبار می‌رفته سر خاک. یک‌روز روی زمین نشسته بوده و سنگ قبر را می‌شسته که خانم مسنی می‌آید و می‌گوید شما سر قبر فرزند من چه کار می‌کنید؟ مادر فاطمه توضیح می‌دهد که نخیر این قبر فرزند منه. ولی آن خانم با خنده و با حالت پوزخند می‌گوید: فکر می‌کنی! خیال می‌کنی! و می‌رود. حالا اینکه آیا باز هم یک جور آزار روانی بود که شروع کرده بودند یا اینکه واقعاً قبر کس دیگری بوده، هیچ معلوم نیست. هیچ دلیلی در دست نیست. به هر حال برای خانواده دلخوشی این است که این قبر را قبول کردند.

۲۳. وسایل ایشان را به تدریج برای خانواده آوردند. از این وسایل در یک کمده زیبایی که دادیم درست کردند نگهداری می‌کنیم. چیزی درست کردیم به نام موزه مامان فاطمه، با تمام عکس‌ها و مشخصات و مدارک و کتاب‌هایی که اسم ایشان هست و دو سه مقاله‌ای که من در مورد ایشان نوشتیم، همه آنجا هست. آخرین لباس‌هایش و دو سه تا عروسکی که برای دخترش درست کرد بود هست. من هیچ نشنیدم که وصیت نامه‌ای مانده باشد. نوشته‌ای به دست ما نرسید.

۲۴. ما همه به فاطمه افتخار می‌کردیم. پدر و مادرش از او روایات بسیاری برایمان نقل کردند. نه تنها پدر و مادرش بلکه دوستانی که با او در زندان بودند محاسن او را تأیید می‌کردند: او شخصیت قوی داشت و مورد احترام همگان بود چه قبل از بازداشت و چه در دورانی که در بند بود. دخترم در مقاله‌ای درباره‌ی مادرش نوشت: «به آنهایی که می‌گویند چرا مادران دو فرزندش را برای مبارزه‌ی سیاسی رها کرد، پاسخ می‌دهم که او به همه‌ی کودکان عشق می‌ورزید، و ما دو تن از آنها بودیم.»

۲۵. مردان و زنان پر شور و شوق با همه عشق و دانش و توانی که داشتند از سال ۱۳۶۰ تا امروز از بین رفتند. سوختند. اصلاً جامعه سوخت. وقتی جامعه‌ای بسوزد و مرد و زنی در آن نباشد که بتواند بلند شود و قد علم بکند و این مملکت را بسازد، خب احمدی نژادها می‌آیند. این درد بزرگتری است که اپوزیسیون اصلاً به آن توجه نداشت.

پاریس، فروردین ۱۳۸۸

دفترچه عزیز زارعی

فصل ۹

قطعه فلان، ردیف فلان، شماره فلان

«اعدام فاطمه زارعی ۱۳۶۷»



عزیز زارعی، که بخشی از یادداشت هایش در این صفحات منتشر شده، پدر فتانه (۱۳۳۳-۱۳۶۱) و فاطمه زارعی (۱۳۲۹-۱۳۶۷) بود. فاطمه و فتانه هر دو برای وکالت دوره اول مجلس شورای اسلامی ایران، از طرف سازمان مجاهدین خلق ایران کاندید شده بودند، و در کارزار انتخاباتی فعالانه شرکت داشتند. فتانه کاندیدای گچساران و فاطمه از شیراز کاندید بود. با تشدید فشار بر مخالفان و به ویژه اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران، فتانه و همسرش علیمحمد قنبری به بندر عباس مهاجرت کرده و آنجا سکنی گزیدند. در فروردین ماه ۱۳۶۱ اقامتگاه آن‌ها در آن شهر توسط پاسداران کشف شد، و همسر فتانه در حین درگیری با پاسداران کشته و خود او بازداشت شد. پس از چندین ماه فشار و شکنجه، فتانه که هشت ماهه حامله بود، در روز ۲۵ مهر ماه ۱۳۶۱ اعدام شد.

دختر بزرگ عزیز زارعی فاطمه زارعی روز ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ در شهر شیراز بازداشت شد. بازجویی و محاکمه وی در زندان سپاه شیراز انجام شد، زمستان همان سال وی به ۵ سال حبس محکوم و به زندان عادل آباد شیراز منتقل شد. در تابستان ۱۳۶۱ مقامات قضایی شیراز دوباره فاطمه را به زندان سپاه منتقل کردند و پرونده او را به جریان انداختند. در طول بازداشتش در زندان سپاه فاطمه تحت فشارهای جسمی و روحی شدید برای ابراز ندامت، همکاری با نیروهای امنیتی، و انجام مصاحبه تلویزیونی بود. او بدون اینکه ابراز علاقه ای به سازمان مجاهدین خلق کند، از همکاری با مقامات نیز سر باز زد. بالاخر در دیماه ۱۳۶۲ دومین حکم وی، ده سال زندان، تأیید شده و وی به زندان عادل آباد منتقل شد.

در فروردین ماه ۱۳۶۳ به خانواده فاطمه خبر می‌رسد که وی به تهران منتقل شده است، پس از دوران سختی که متحمل شکنجه و فشار بود، فاطمه به اتهام ایجاد تشکیلات در داخل زندان به اعدام محکوم شد. فاطمه این اتهام را رد کرد و این حکم توسط دادگاه عالی قم تأیید نشد. وی یک بار دیگر از اوین به زندان عادل آباد شیراز منتقل شد با همان محکومیت به ده سال زندان. در بهار ۱۳۶۷ مقامات قضایی شیراز به خانواده فاطمه اعلام کردند که وی پس از هشت سال به دلیل خوش رفتاری در زندان شامل عفو شده است و در چند ماه آینده آزاد خواهد شد. او حتی اجازه یافت که دوبار از زندان به مرخصی نزد خانواده‌اش بازگردد. فاطمه زارعی در تابستان ۱۳۶۷ در موج قتل عام زندانیان سیاسی اعدام شد. متن زیر بخشی از یادداشت‌های پدر او عزیز است: «تصمیم دارم جهت... مهار کردن عقده درونی خود که سینه‌ام را می‌فشارد و راه چاره‌ای هم برای نجات خود از این درد بی‌درمان سراغ ندارم جز اینکه جهت

معرفی عزیزان از دست رفته خود، فاطمه و فتانه، یادداشتی برای نوه‌های عزیزم که از جریان کم و کیف آن بی‌خبر خواهند بود بگذارم... مسلماً بچه‌های فاطمه مایلند بدانند مادرشان کی بوده و چرا اعدامش کردند». با چنین انگیزه‌ای پدر بزرگ هفتاد ساله کم سواد، یکی از با ارزش ترین اسناد خشونت دولتی در دهه ۶۰ را برای ثبت در تاریخ و حافظه جمعی مردم کشورش بر جای می‌گذارد. این یادداشت‌های استثنایی تأثیر خرد کننده خشونت دولتی را بر خانواده‌های قربانیان به تصویر می‌کشد و از شکنجه‌های روحی تکان دهنده‌ای که مقامات دولتی با کتمان حقیقت و پنهانکاری بر خویشان زندانیان اعمال می‌کنند با زبانی ساده پرده برمی‌دارد.

یادداشت‌های عزیز زارعی در سال ۱۳۹۰، توسط دختر فاطمه زارعی، شورا مکارمی، به زبان فرانسه ترجمه شد و همراه با پانوشت‌های توضیحی و بخشی از مکاتبات فاطمه و فتانه قبل از بازداشتشان، و همچنین روایت کشف یادداشت‌ها به توسط شورا، در فرانسه، تحت عنوان «دفترچه عزیز» انتشار یافت. فصل نهم، دفترچه عزیز، با کسب اجازه از انتشارات گالیمار فرانسه، برای درج در نسخه چاپی جلد دوم «کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷» در اینجا منتشر می‌شود. اهمیت این متن در این است که پدر و مادر فاطمه زارعی استثنائاً این اجازه را یافتند که با فرزندشان پس از رویارویی با هیئت مرگ در زندان عادل آباد شیراز دیدار کنند، و فاطمه آنچه را که بر او در مقابل هیئت مرگ رفته بود برای آنان بازگو کرده بود.

یادداشت‌های عزیز زارعی

سه نفری من و مادر و خواهرش رفتیم زندان سپاه. ما را بردند داخل یک اتاق و بعدا هم فاطمه مظلوم را آوردند که یا فاطمه همه چیز را خوب می‌دانست اما نمی‌خواست ما چیزی از سرنوشت او بدانیم. هر سه چهار نفر مهر بر دهان به هم نگاه می‌کردیم تا مسئول زندان سکوت را شکست و همان صحبت‌های قبلی را تکرار کرد. که بله خواهر فاطمه زارعی قرار است برود یک مسافرت شما را احضار کرده اند برای یک خداحافظی. ولی من متوجه بودم که فاطمه با یک نگاه معنی داری وی را می‌نگریست. بعد از گفته‌های مسئول زندان فاطمه شروع به صحبت کرده و گفت: «دیشب ساعت ۱۱ شب که همه خواب و سکوت کامل بر زندان عادل آباد حکم فرما بود مرا بیدار کرده بدون آنکه بدانم قضیه از چه قرار است، چشم‌هایم را بسته آورده در یک جلسه که تعدادی از آقایان آنجا بودند. از جمله حاکم شرع، مدیر زندان، دادستان، بازجو، رئیس اجرائیات، چند نفر از ماموران اطلاعات و چند نفر دیگر که آن‌ها را هیچ‌وقت ندیده بودم.» فاطمه می‌گوید: «اول حاکم شرع رو به من کرده و می‌گوید به طوریکه ما کسب اطلاع کرده ایم هنوز تو طرفدار منافقین هستی. من جواب می‌دهم اگر هنوز برای شما ثابت نشده که دیگر از من کاری ساخته نیست و طرفدار هم نیستم دیگر نمی‌دانم برای جلب نظر شما چه باید کرد. بعد از آن سؤال می‌کند خوب از جمهوری اسلامی چه برداشتی دارید؟ جواب می‌دهم از روزی که جمهوری اسلامی ابراز موجودیت کرده تا کنون که هفت سال و اندی می‌گذرد من در زندان هستم. داخل اجتماع نبوده‌ام که برداشتی از نحوه و عملکرد جمهوری اسلامی داشته باشم. سپس حاکم شرع دستور داد بپریدش که حدود ساعت ۱۲ شب بود که مرا آورده اند اینجا. حال بعد از این هدف چه باشد نمی‌دانم.»

سپس مسئول زندان جواب می‌دهد که هدف همان است که همیشه گفته ایم. می‌خواهند شما را بفرستند یک مسافرت. حال آن مسافرت کجا باشد نمی‌دانم. پس از آن من که پدر فاطمه باشم از مسئول زندان سؤال می‌کنم در این مسافرت چه مبلغ پول می‌تواند همراه داشته باشد؟ جواب می‌دهد هر

اواسط تیرماه ۶۷ در یک‌روز ملاقاتی، فاطمه بر خلاف معمول خیلی ناراحت بود. حالت ناراحتی‌اش را جویا شدم گفت دو مرتبه مرا زیر فشار گذاشته اند که باید با ما همکاری کنی و دو مرتبه پرونده سال ۶۳ را از نو پیش کشیده اند. ولی من کار خلاقی نمی‌کنم حتی اگر تمام گوشت بدنم را تکه تکه کرده بخوردم بدهند، زیرا برای من مرگ با شرافت خیلی بهتر از زندگی با ننگ است که رژیم خواهان آن است. من هرگز حاضر نیستم به خاطر بچه‌هایم، خون پاک خواهرم فتانه و صدها خواهر دیگر مثل فتانه پایمال کنم برای دو روز زندگی نکبت بار در این دنیا. بگذار هر چه می‌خواهند و می‌توانند بکنند ما هم خدایی داریم. از اواسط تیرماه ۶۷ به بعد جو زندان برای زندانی‌ها خیلی تغییر کرد. هر هفته که می‌رفتیم برای ملاقاتی سختگیری بیشتری اعمال می‌شد. به طوری که از گوشه و کنار شنیده می‌شد آن سختگیری‌ها در تمام زندان‌های ایران به شدت به مجاهدین اعمال می‌شد. وضع طوری بود که تمام محبوسین روحیه خود را باخته بودند. تمام والدین زندانی‌ها ناخودآگاه در یک حالت خوف و رجا به سر می‌بردند. آن وضع مرگبار ادامه داشت. تا روز نهم مرداد همان سال یعنی ۹ مرداد سال ۶۷. درست سر ساعت ۱۲ مشغول صرف نهار بودیم که تلفن لعنتی زنگ زد. باز هم همان صدای کذایی که صدای آژیر مرگ می‌نوازد. بعد از پرس و جو کردن مشخصات گفت چون خواهر فاطمه زارعی قرار است برود یک مسافرت ممکن است مدتی ایشان را نبینید. بنابراین ساعت ۴ بعد از ظهر بیایید یک دیدار حضوری داشته باشید. البته ما روز شنبه هشتم مرداد ملاقات داشتیم حالا روز یکشنبه ۹ مرداد دو مرتبه می‌گویند بیایید. یعنی چه؟ باز چه پیش آمده؟ چی رخ داده؟ ولی از سادگی خودمان گفته آن‌ها را قبول کردیم. طبق معمول مادر و خواهر بیچاره شروع کردند به سر و صورت خود زدن. فعلا ما در این شهر شیراز کس دیگری هم نداریم، به فرض مطلب چنانچه کسی دیگر هم باشد جرأت آن را که به طرف منزل مجاهدین برود ندارد. چنان مردم را وحشت زده کرده‌اند که همه از سایه خودشان هم می‌ترسند. بالاخره ساعت ۴ بعد از ظهر مقداری میوه و لباس برداشته

را کاملا از دست داده بودیم. بالاخره آن هفته و هفته های دیگر یکی بعد از دیگری به همین ترتیب گذشت در صورتیکه در بین ۸۰-۹۰ زن زندانی ۲۵ مادر بود که هر کدام دارای یک تا سه فرزند بودند که اغلب پدران آنها هم قبلا اعدام شده بودند. پنجاه تا دختر بودند که در سن ۱۲ سالگی بازداشت شده بودند که حالا ۱۸-۱۹ ساله شده بودند. در ضمن یک مادر ۶۰ ساله ای هم در بین آنها بود با نام خانم آیت الهی که پسرش قبلا اعدام شده بود. دختر و برادرش هم جزو محبوسین بودند. خلاصه هر هفته روزهای شنبه جلوی زندان جمع می شدیم. یک نفر پاسدار می آمد بالای دیوار زندان، فریاد می زد بی خود معطل نشوید، بچه هایتان ممنوع الملاقات هستند و چیزی هم لازم ندارند چون خودمان همه چیز داریم. خلاصه آن وضع اسفبار که از نهم مرداد شروع شده بود یکنواخت ادامه داشت تا آبانماه همان سال. فقط هر دفعه بر تعداد زندانی ها، چه دختر و چه پسر، افزوده می شد. آبانماه بود که یک روز بر خلاف انتظار درب سالن زندان باز شد. گفته شد بیایید داخل که همه از خوشحالی سر از پا نمی شناختیم و همه افسوس می خوردیم که چرا مقداری میوه با خود نیاورده ایم. یا چرا زودتر به ما اطلاع ندادند تا چند تکه لباس برای آنها بیاوریم. ولی بعد از مدتی صبر و انتظار، تعدادی فرم به شمارش تعداد محبوسین آوردند بین خانواده ها تقسیم کرده و دستور داده شد آنها را پر کنند که تمام مشخصات زندانی و خانواده مربوطه قید شود. محل سکونت، محل کار، منبع درآمد، نحوه تامین مخارج روزمره، تعداد عائله، هر کس می توانست خودش آن فرم را پر کند، و هر کس هم خودش سواد نداشت بایستی بدهد دیگری برایش پر کند. بعد از تکمیل فرم ها، آنها را جمع کرده یکی یکی سؤال می کردند چنانچه اشکالی داشت خودشان تصحیح می کردند، بعد از آن هم در را باز کردند و گفتند بروید. که همه ... سرخورده مراجعت کردیم که امیدوارم خداوندگار از سر تقصیرات و ظلم و ستم آنها نگذرد که چه به سر این ملت مظلوم آورده و هنوز هم ادامه دارد.

اما یکی دو هفته بعد از پر کردن فرم های مزبور، شایعات بر سر زبان ها زیاد بود. یکی می گفت همه آنها ای که برایشان فرم پر شده، بردند در یکجا قتل عام کردند. یکی می گفت همه آنها را جمع کرده اند در یک تونل و آن را منفجر کرده اند. یکی

مبلغ که باشد مانعی ندارد. می تواند همراه داشته باشد. که مبلغ ۵۰۰ تومان که پیش خودم داشتم آنرا دادم به فاطمه و چند تکه لباس که مادرش آورده بود. البته موضوع و عاقبت آن برای فاطمه کاملا مشهود بود ولی ما از ساده لوحی خود نمی خواستیم به خود بقبولانیم که واقعه از چه قرار است. فاطمه مرتب سفارش بچه هایش را می کرد، خواهر کوچک خود را نصیحت می کرد.

بعد از آن من از مسئول زندان سؤال کردم که ما کی می توانیم از حال و کیف فاطمه خبردار شویم که کجاست. جواب داد که ۱۵ روز دیگر بیایید همین جا شاید تا آن وقت معلوم شود.

سپس بر حسب گفته مسئول زندان، من و مادر فاطمه رفتیم جلوی زندان. ولی بر خلاف تصور، تعداد زیادی از والدین محبوسین آنجا جمع شده بودند. تعداد زیادی از آنها ای که بچه هایشان چندین ماه قبل یا یکی دو سال قبل آزاد شده بودند. قضیه را جويا شدیم گفتند خودمان هم نمی دانیم. فقط این را می دانیم که طبق معمول آمده اند برای دادن حضری و دیگر مراجعت نکرده اند. چون بر حسب معمول هر کس آزاد می شود بایستی هر هفته یا هفته ای دو روز برای امضای حضری برود.

بنابراین آن روز که نیمه دوم مرداد بود جلوی زندان خیلی شلوغ بود. پیاده روی طول دیوار زندان تعدادی مامور مسلح با مسلسل اجازه نمی دادند کسی نزدیک شود. جلوی درب دادگاه هم کمی دورتر از درب زندان است به همان طریق چندین مامور مسلح پاس می دادند که کسی نزدیک نشود و یک اعلامیه بلند بالا به دیوار نصب شده بود که به علت تراکم کار از پذیرش مراجعین معذوریم. در آن صورت یک حالت وحشتناک و اضطراب همه والدین زندانیان را فرا گرفته بود. کسی هم جرأت نمی کرد از دوست و آشنا یا همدرد خودش چیزی سؤال کند چون همه را جاسوس یا خبرچین یکدیگر معرفی کرده بودند؛ بدین طریق افراد معلوم الحال از دار و دسته خودشان را بین منسوبین زندانی پراکنده بودند که شایع کنند... و کسی جرأت نکند با همدرد خودش جزئی ترین صحبتی داشته باشد. آن روز هم به همان سردرگمی مانند روزهای دیگر بود. آخر وقت هم همه از هم پاشیده هر یک به طرفی پراکنده شدیم. تقریباً می توانم بگویم که همگی ما مسخ شده بودیم. عقل و اراده خود

منفس‌ها همه در سینه حبس شده بود. چرا آن یک نفر را تنها صدا زدند. همه منتظر بودیم هر چه سریعتر آن پیرمرد مراجعه کند تا از وی پرسیده شود قضیه از چه قرار است. اما طولی نکشید شاید کمتر از ۱۰ دقیقه، پیرمرد از دور نمایان شد با یک تکه کاغذ به ابعاد ۲ در ۳ سانتی متر در دست. همه به طرف او هجوم بردیم. پیرمرد سواد نداشت و نمی‌دانست مطلب از چه قرار است. گفت این کاغذ را به من داده اند و گفتند برو بیرون بده برایت بخوانند و یک نامه داده اند که پایش انگشت گذاشته ام. بعد از آن هم به من گفته شد مواظب باشید کوچکترین سر و صدا راه نیندازید که همه خانواده هایتان را زندان می‌کنند و خیلی سفارش کرده اند که این نامه را هم گم نکنم. بله مضمون آن تکه کاغذ را در دست آن پیرمرد و هزاران تکه کاغذ دیگر که به دست پیرمردان دیگر داده بودند از این قرار بود: «قطعه فلان، ردیف فلان، شماره فلان.» سپس پیرمرد به گوشه ای نشسته و شروع به گریستن کرد. نفر دوم و سوم به همان طریق رفته و برگشته. نفر چهارم خود من بودم. صحنه از این قرار بود که یک نفر مامور اطلاعات می‌آمد جلوی درب زندان و نفر مورد نظر را صدا میزد. بعد از عبور دادن در راه‌های پیچ در پیچ زندان، آنجا از یک اتاق، وارد اتاق دیگر می‌شد. بعد از بازرسی کامل بدنی داخل یک اتاق شده. یک جوان ۲۵-۳۰ ساله فاتحانه پشت میز نشسته و دو پاسدار از او حفاظت می‌کنند. جوان مذکور پس از سلام و علیک و احوالپرسی و زبان چرب و نرم از طرف مقابل سؤال می‌کند از جمهوری اسلامی چه برداشتی دارید؟ یا از شهادت ۷۲ تن یاران امام چه خاطره ای دارید. بعد از خاتمه سؤال و جواب که سؤال و جواب طرف مقابل چه باشد، البته نمی‌دانم. جواب‌های من توأم با صراحت لهجه بود. خلاصه بعد یک ورقه کاغذ چاپ شده می‌دهد می‌گوید آن را بخوان. آن نامه یک تعهد نامه است در آن نوشته شده است که حق برگزاری هیچگونه مراسم عزاداری ندارید. حق برگزاری مجلس ختم ندارید نه در مسجد و نه در منزل و نه در دارالرحمه. از گریه کردن با صدای بلند خودداری شود و همچنین از تلاوت قرآن. بعد خودش نامه را برایت می‌خواند و می‌گوید تخطی از هر یک از آن‌ها مخالفت با نظام جمهوری اسلامیست. شخص خاصی به شدت مجازات می‌شود. سپس نامه را داد به من و گفت امضا کن که من بلااراده آن نامه را ریز ریز کرده روی میز ریختم. بعد

می‌گفت آن‌ها را بردند اسلام آباد در باختران زنده بگور کرده‌اند و خیلی شایعات دیگر. ولی کسی این گفته‌ها را باور نداشت. منسوبین آن‌ها می‌گفتند تمام محبوسین دوران زندانی خود را تمام کرده اند. حتی بعضی از آن‌ها مرخص هم شده بودند. دیگر دلیل ندارد که آن‌ها را اعدام کنند. حالا اعدام کرده باشند فو قش ده تا بیست تا، نه همه را. باری آن وضع خوف و رجا همچنان ادامه داشت و روزهای ملاقاتی جمع می‌شدیم اطراف زندان و دست آخر هم بدون نتیجه مراجعت می‌کردیم. تا یک روز شنبه نیمه اول آذرماه من خودم رفته بودم اطراف زندان که تلفن می‌کنند منزل به پدر فاطمه زارعی بگویید فردا صبح ساعت ۸ بیاید زندان عادل آباد. وقتی که مراجعه کردم منزل، مادر فاطمه به خیالش من از قضیه با اطلاع هستم و پرسید دیگر چه خبر شده؟ گفتم هیچ مثل همیشه. من از جریان تلفن هیچ اطلاعی نداشتم. او هم گفته‌های مرا باور نمی‌کرد و تا خلاصه بعد از تعدادی سؤال و جواب جریان تلفن را بازگو کرد. من با شنیدن آن دلم یک‌مرتبه فرو ریخت و زبانه به لرزه در آمد. فکر کردم که باید خبری باشد. آن روز را تا پایان روز جمع سه نفری، یعنی پدر و مادر و خواهر کوچک فاطمه به سوگ و عزا نشستیم منتظر آنکه چه خبر تازه ای پیش آید. روز بعد مطابق دستور، ساعت ۸ صبح رفتیم جلوی زندان عادل آباد. تا آنجا که افراد دیگری هم جمع بودند که با آن‌ها همان تلفن را کرده بودند. وقتی که آن‌ها را دیدم قدری دلم آرام گرفت. وقتی که از آن‌ها سؤال می‌کردم شما چه خبر دارید، قضیه از چه قرار است؟ هر یک از آن‌ها به زعم خود چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت حتما می‌خواهند ملاقات بدهند. یکی می‌گفت حتما می‌خواهند علت ممنوع الملاقات بودن زندانی‌ها را بگویند و خلاصه آنچه بیش از هر موضوع دیگری به آن متفق القول بودیم آنکه هر چه باشد از آن سر در گمی نجات پیدا می‌کنیم. مدت ۵ ماه است که ما نه خبر از زنده آن‌ها داریم نه خبر از مرده آن‌ها. گاهی اتفاقا از مسئولین زندان جويا می‌شدیم شما نمی‌دانید ما را برای چه دعوت کرده اند. این‌ها جواب می‌دادند صبر کنید. اینجا قرار است جمعی از مامورین اطلاعات بیایند به شما جواب بدهند. آنروز جمعا ۱۰۰ نفری بودیم. چون اسامی ۳۰ نفر از زندانی‌ها را به خانواده هایشان داده بودند. لذا پس از مدتی دغدغه و دلهره نفر اول که یک پیر ۶۰-۷۰ ساله را که مثل خودم بود صدا زدند.

ما مدت ۶ ماه باشد کلیه بستگان محبوسین در آتش بی خبری از سرنوشت عزیزانشان می‌سوختند. و آن دژخیمان خون آشام از کرده خودشان لذت می‌بردند. به قول خودشان آن‌ها را قصاص می‌کردند. به قول معروف گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری.

من در اینجا چند نوع از آن شکنجه‌ها را که در بند ۳۰۰۰ درباره دختر ناکام خودم فاطمه به اجرا گذاشته اند نام می‌برم. حال آنکه بند ۳۰۰۰ کجا می‌باشد نمی‌دانم. چون خود فاطمه هم که در آنجا متحمل آن شکنجه‌ها شده بود فقط می‌گفت اسمش برای ما مشخص بود. ولی نمی‌دانستم در کجا واقع شده بود. فاطمه می‌گوید نوع شکنجه‌هایی که بر سر خود من آورده اند از شلاق زدن با کابل، انداختن در حوض آب یخ، ریختن آب جوش روی قسمت‌های مخصوصی از بدن، بستن سیم برق بر گردن و سینه، دادن شوک الکتریکی، کندن موی سر با دست، سوزاندن بعضی جاهای حساس بدن، شکستن دندان و در گردونه قرار دادن یعنی آپولو و برای مدتی طولانی سرازیر آویزان کردن که فاطمه در همان قسمت ستون فقراتش می‌شکند که بعد از آن دیگر قادر به سر پا ایستادن نبود...

اما فاطمه من، آن زن با ایمان پاکدامن و متعهد که برای هر کس احترام مخصوص خود قائل بود... فاطمه که خود طاقت دیدن ناراحتی حتی یک گنجشکی را نداشت مدت هفت سال و شش ماه در بدترین شرایط در سیاه چال‌های سربازان گمنام امام زمان و در بدترین و مدرن ترین شکنجه‌گاه‌ها به سر برد. روزی که فاطمه را بازداشت کردند یک دختر پنج ماهه و یک پسر سه ساله داشت ... یک برادر داشت که آن‌هم به واسطه نسبت داشتن با فاطمه در آن موقع زندان بود و زن برادر هم با یک بچه دوماهه از ترس فراری بود. خواهر دیگرش هم از ترس فراری بود؛ خواهر دیگرش هم که در فرانسه فارغ التحصیل شده بود جرأت آمدن به ایران را نداشت. مبادا به سرنوشت دو خواهر دیگرش دچار شود. یک خواهر ده ساله ای هم داشت که روز و شب مانند بید از ترس می‌لرزید که حالا چه می‌شود، یک ساعت دیگر چه می‌شود. دو طفل معصوم و مظلوم فاطمه در این میان تکلیفشان معلوم بود که چه می‌کشند و از طرفی تمام خویشان و آشنایان ما هم جرأت آن را نداشتند که حتی تلفناً از ما احوالی بپرسند، چون تلفن منزل ما هنوز که مدتی

از آن تعدادی سؤال و جواب دیگر شد که دو نفر از بیرون آمده مرا گرفتند. از در دیگر زندان برده انداختند. توی یک ماشین آوردند فلکه فرودگاه و آنجا رهایم کردند و آن تکه کاغذ را هم در جیبم گذاشتند که در آن نوشته شده بود: «دارالرحمه، قطعه ۲۵، ردیف ۵، قبر شماره ۲.

البته در آن قطعه و قطعات دارالرحمه تعداد زیادی از آن قالب‌های پیش ساخته سیمانی هست بعضی‌ها که زیاد کنجکاوند ثابت کردند که آن‌ها قبرهای قدیمی هستند که بدون سنگ نوشته بودند که با یک قالب پیش ساخته سیمانی روی آن را پوشانده، تحویل خانواده‌های بخت برگشته عزیز از دست داده می‌دادند و تعهد می‌گرفتند که سر قبر خالی هم گریه نکنند. حال آن عزیزان گل سر سبد خانواده‌ها حتی گل سر سبد جوان‌های مملکت، جفدان سیه‌دل کجا برده و چه کرده‌اند خدا می‌داند. به گفته یکی از ماموران زندان، ۴۰۰ نفر مذکر و مونث از گروه مجاهدین در دو زندان عادل آباد و سپاه شیراز باقی مانده بود که شبانه به وسیله یک گروه ویژه و چند کامیون مخصوص از ساعت یک تا سه بعد از نیمه شب آن‌ها را چشم بسته سوار کرده برده اند که هیچک از مامورین عادی زندان در آن دخالتی نداشتند. آن‌ها را کجا برده اند و چه کرده اند خدا می‌داند. البته شایعات در این باره زیاد بود. تصور بعضی‌ها بر آن بوده که آن‌ها را برده اند در یک نقطه دور دست. اول آن‌ها را مسموم کرده سپس در یک گور دسته جمعی دفن کرده اند. و بعضی‌ها را هم تصور بر این بود که تنها مجاهدین را به اسلام آباد انتقال داده و آنجا سر به نیست کرده اند. به طوریکه وابستگان محبوسین که در زندان‌های دیگر شهرستان‌های دیگر زندانی داشتند تعریف می‌کردند آن قتل عام وحشتناک در نیمه مردادماه سال ۱۳۶۷ هم‌زمان با هم در همه زندان‌های ایران بوده. در چند شهرستان که به طور صحیح اطلاع دارم، از این قرار است: در شیراز ۴۰۰ نفر، در فسا ۳۸ نفر، در بوشهر ۲۸ نفر، در بهبهان ۵۰ نفر، گچساران ۲۵ نفر، مسجد سلیمان ۷۵ نفر، کازرون ۵ نفر، بندر عباس بیش از ۵۰۰ نفر، اهواز هم گفته می‌شود خیلی زیاد است اما شماره صحیح آن را کسی نمی‌داند. بیشتر تعداد اعدامی‌ها هم مردها بودند. در تمام زندان‌ها کلیه محبوسین با هم ممنوع الملاقات شده و بعدا هم با هم خبرشان را ابلاغ می‌کردند. یعنی از ۹ مرداد سال ۶۷ تا ۱۰ دیماه همان سال که

جرات دم زدن ندارند. چون می‌دانند آن‌ها بیشتر در معرض تهدید و خطر می‌باشند. خدایا تو خود شاهد و ناظر باش که این رژیم خون آشام چگونه سبعانه به اسم اسلامی عزیز و حمایت از آن بیرحمانه رفتار می‌کند. ... فاطمه مظلوم من بیش از هفت سال با داشتن دو جگرگوشه و یک پدر و مادر پیری که به آن‌ها عشق می‌ورزید و یک برادر و با تحمل آن همه زجر و شکنجه روحی و جسمی که زبان از تکرار آن‌ها عاجز است معهدا رفتار غیر انسانی رژیم را تأیید نکرد و روزی که فاطمه مظلوم را بازداشت کردند دختر کوچکش پنج‌ماهه و پسر نازنینش سه ساله بود؛ با اینکه از روز اول بازداشت فاطمه حتی یک روز اجازه داده نشد که بچه‌های مظلوم از مادرشان دیدار داشته باشند مع‌الوصف در همان ابتدای امر روزهای ملاقاتی که می‌رفتیم دیدن فاطمه دختر کوچک معصومش از پشت شیشه چنان به طرف مادر حمله‌ور می‌شد که می‌خواست شیشه را شکسته برود بغل مادر، اما مأمورین نظم زندان به اندازه‌ای قسی القلب بودند که اجازه یک دیدار چند دقیقه‌ای را هم نمی‌دادند ... خدا می‌داند تا زمانی که بچه‌های فاطمه نزد ما بودند چقدر روزها هفته‌ها و ماه‌ها، چه در گرمای تابستان، و چه در سرمای زمستان، صبح‌ها ساعت پنج برای آنکه زودتر نوبت گیرمان بیاید، من که پدر بزرگشان باشم و مادر بزرگشان که بیچاره از غصه فلج هم شده بود، می‌رفتیم جلوی دادگاه یا جلوی زندان تا شاید موفق بگرفتن اجازه شویم اقلاً هفته‌ای یکی دو ساعت بچه‌ها بروند نزد مادرشان. به هر مقام خرد و درشت این نهادها متوسل می‌شدیم التماس می‌کردیم، ای بسا از ساعت پنج صبح تا ساعت دو بعد از ظهر آنجا معطل شده، دست آخر بدون نتیجه دست از پا درازتر مراجعت می‌کردیم. البته در ابتدای این یادداشت متذکر شده‌ام که من سواد چندانی ندارم، از آن گذشته لرزش دست هم دارم، بنا براین نمی‌خواهم یادداشتی یا نوشته‌ای از خود به یادگار گذاشته باشم، چون ایمان دارم شهدای من و بقیه شهدای مظلوم و بیگناه که بی تقصیر و مظلومانه خون پاکشان به زمین ریخته شد تقاص خون خود را چه در دنیا و چه در آخرت خواهند گرفت. ... فکر می‌کنم شاید بتوانم از این طریق خود را مشغول نگاه دارم چون واقعاً فاطمه همه چیز من بود. زنده بودن و زندگی کردن بعد از وی دیگر برای من معنی و مفهومی ندارد. وقتی که شخصیتش به یادم

از اعدام فاطمه می‌گذرد تحت کنترل است. بنا بر این چنانچه کسی از ما احوالی بپرسد چه خویش و چه آشنا، بلا درنگ احضار می‌شوند؛ سپاه از آن‌ها سؤال می‌کند که با خانواده زارعی چه آشنایی دارید؟ آن‌ها را از کجا می‌شناسید؟ حتی نامه‌ای هم اگر از دور و نزدیک برای ما ارسال می‌شود مستقیم سر از ستاد خبری در می‌آورد. حال فاطمه چه اعجوبه‌ای بوده و چقدر برای وجود رژیم خطرناک بوده خدا می‌داند. فقط من آن‌را می‌دانم تمام مدت پنج سالی که هنوز دو طفل معصوم فاطمه نزد ما بودند چه در سرمای زمستان و چه در گرمای تابستان هفته‌ای دو تا سه بار آن‌ها را می‌بردیم جلو دادگاه یا زندان که شاید حتی یک ساعت اجازه بدهند آن‌ها بروند نزد مادرشان. اما پس از مقداری دوندگی پیش این و آن و التماس و خواهش ناامید مراجعت می‌کردم. با وجود این که می‌دانستم نفس گرم ما در آهن سرد آن‌ها اثری ندارد ولی متأسفانه قادر به قانع کردن خود نبودیم، چون وقتی بچه‌ها را در آن حال مشاهده می‌کردیم که آرزوی دیدن پدر و مادر خود را دارند، همه چیز خود را فراموش کرده دیوانه‌وار و بدون هدف دست بچه‌ها را گرفته به طرف دادگاه راه می‌افتادیم؛ ولی افسوس و صد افسوس که نه پدری در کار بود و نه مادری، نه آشنایی و نه فامیلی و نه همبازی. همه را طوفان انقلاب به هم پیچانده و با خود برده بود به جز یک پیرمرد هفتادساله و یک پیرزن شصت و پنج ساله پاک باخته و سرگردان حتی گنجشک‌ها هم جرأت پرواز به طرف خانه ما را ندارند چون پاسداران در کمین آن‌ها بودند. خلاصه به طوری نسبت به فاطمه و خانواده‌اش حساس و مواظب بودند که فامیل‌های مشابه را هم تحت نظر داشتند. یک برادر و خواهر بزرگتر از خودم دارم که برادر ساکن تهران و خواهر ساکن آباده است. هر دوی آن‌ها هم فاقد فرزند می‌باشند. برادر بیچاره چون مبتلا به مرض اعراض می‌باشد، فطرتاً خود دل نمی‌کند که به طرف منزل ما بیاید. معذالک وقتی که شهادت فاطمه را اعلام می‌کنند می‌آید آباده. بلا درنگ از طرف سپاه آباده احضار می‌شود. می‌برندش سپاه و از او تعهد می‌گیرند که مبادا مجلس ختم بگیرند یا کسی در منزل با صدای بلند گریه کنند. که برادر بیچاره به واسطه داشتن مرض اعراض از ترس بیمار و چند روز بستری می‌شود و بعداً هم مبتلا به سکتة خفیف مغزی می‌شود و دست راستش فلج می‌شود. برادر و خواهر خود فاطمه هم

آغاز به بازداشت به قول خودشان مخالفین کردند، تا روزیکه همه آنها را چه گناهکار و چه بیگناه قتل عام کردند، معلوم نشد که آنها [را] در کجا و به چه نحو از بین بردند.

میاید، یا نفوذ کلامش، دود از سرم بلند می شود و فکر می کنم دنیا در نظرم تاریک شده. مخصوصاً وقتی که مادرها را می بینم دست بچه های کوچک خود را گرفته یا آنها را در بغل گرفته ولی فاطمه من مدت هفت سال و نیم در زندان بدون داشتن ذره ای گناه و با تحمل کردن تمام شکنجه ها که قوی ترین مردان در زیر آن شکنجه ها جان به جان آفرین تسلیم می کردند ولی آن شیرزن مدت هفت سال و نیم همه آنها را تحمل کرد، چه روحی و چه جسمی. بالاتر و جانگداز تر از همه آنکه در آن مدت طولانی اجازه داده نشد که حتی یک ساعت جگرگوشگان خود را در بغل بگیرد. فقط هفته ای یک مرتبه با چشم بسته آوردندش پشت تلفن به مدت سه دقیقه چند کلام سلام و سلام و اگر هم بر حسب اشتباه سوای سلام و علیک صحبت دیگری کرده می شد، تلفن را قطع می کردند و یک هفته ممنوع الملاقات می کردند... امان و صد فغان از روزهای ملاقاتی از آن ساعت که مشاهده می کردیم جگرگوشه خود را با چشمان در کاسه خشک شده و لب های داغ بسته، با تن و بدن لرزان مخصوصاً با دستانی لرزان که قدرت نگهداشتن تلفن را هم نداشت. چقدر رنج می بردیم و مرگ خود را از خدا طلب می کردیم، ولی افسوس که مرگ هم برای ما ناز می کرد و هنوز هم که هنوز است مرگ از ما ناز می کند. و من پیرمرد دال شکسته و مادر از من دل شکسته تر را به حال خود وا گذاشته است. چه پدر و مادری طاققت تحمل آن همه مصیبت ها را داشته که ما داشته باشیم؛ مخصوصاً با در میان بودن سرنوشت دو طفل معصوم بیگناه و سرگردان. مادر آنها اسیر و پدر فراری.

تا آنجا که من اطلاع دارم پنج مرتبه آن زن بیچاره را به جوخه اعدام نمایشی بستند آن هم در نیمه های شب و سه نفر را در سلول زندانش شبانه خفه کردند که یکی از آنها بیش از ۱۴ سال نداشت و یگانه دختر خانواده اش بود و دو برادر آن مظلوم را قبلاً اعدام کردند. یک مادر پیری داشت که آن هم کور شد و حالا نمی دانم که هنوز زنده است یا از این رنج و عذاب نجات پیدا کرده است. باز هم یادآوری می شود که افسوس و صد افسوس که سواد ندارم و قادر نیستم تمام مشاهدات خود را آنچنان که اطراف زندان هایی که سر و کار داشتم اینجا یادداشت کنم. شاید خدا خواست و دری به تخته خورد و این طوفان بلا که از طوفان نوح هم سهمگین تر و مخرب تر است روزی فروکش کرد و کسی از بالای آسمانی جان بدر برد، آگاه بود که این نسل چه دیده و چه کشیده، از روزیکه

شورا مکارمی

سه تایی، با چهره‌هایی سالم و سرزنده در اطرافم، نتوانستند آرامم کنند. جوان‌ترین خاله‌ام که با او در خانه پدر بزرگ مادری‌ام بزرگ شده بودم، آمده به دنبالم. او فورقونی را به جلو می‌راند. او که دارد با من برمی‌گردد، می‌گوید هنوز کارهای زیادی باقی مانده. گفتم «چه کاری؟» درست در همین موقع، خود را در محل انفجار غار می‌بینم. سلول‌های کنده شده در غار سنگی و هزاران نفری که در زیر خروارها سنگ مدفون شده‌اند. از صخره بلند بر فراز دریا چیزی برجای نمانده، زمین سراسر خاکستر است و بازویی در آن میان افتاده.

هشت ماهه بودم که مادرم در ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ دستگیر شد و به زندان عادل آباد شیراز رفت. پدرم به ناگزیر مخفی شد. نخست، مادر و پدر بزرگم مسئولیت نگهداری از من را به عهده گرفتند. آن‌ها هر روز ساعت‌ها در مقابل زندان التماس می‌کردند ملاقات روزانه بگیرند تا مادرم بتواند به من شیر دهد. سرانجام پس از اینکه محاکمه شد و ۱۰ سال حکم گرفت، توانستیم با او ملاقات کنیم. از یک سالگی تا شش سالگی‌ام هفته‌ای یک بار ملاقات داشتیم. تا اینکه همراه با برادرم به پدرم پیوستیم که در فرانسه پناهنده سیاسی بود.

وضعیت سایر کودکان بدتر بود. برخی از آنان همراه با پدر و مادرشان در زندان بودند. خاله فتانه هنگام دستگیری حامله بود. زهرا، از دوستان مجاهدش که همراه او دستگیر شد، نیز حامله بود. خاله مرا هنگامی اعدام کردند که احتمالا شش یا هفت ماهه حامله بود. هرگز نفهمیدیم که چه بر سر آن نوزاد آمد. آیا اصلا به دنیا آمد؟ هیچ اطلاعی نداریم.

زهرا نیز که به مرگ محکوم شده بود، در زندان زایمان کرد و اجازه یافت دختر نوزادش را تا دو سالگی نزد خود نگهدارد. پس از دو سال دختر را به خانواده‌اش بازگرداندند و زهرا را اعدام کردند. این دختر که به نام مادرش، زهرا نام گرفت، وقتی مردی را می‌دید فریاد می‌زد و می‌گریخت. مرد از نگاه او شکنجه‌گر و پاسدار بود.

اطلاعاتی که از دستگیری و زندان و شکنجه و سرانجام اعدام مادرم فاطمه زارعی و خاله‌ام فتانه دارم، بیشتر از نوشته‌های پدر بزرگم به من رسیده است. او آن‌ها را در آخرین سال‌های زندگی‌اش نوشت، پس از اعدام مادرم در تابستان سال ۶۷. این یادداشت‌ها ۸۰ صفحه بود که ترجمه آن‌ها شش سال به درازا کشید. در طی این شش سال خوابی دیدم که هنوز هم آن را به یاد دارم.

خواب دیدیم با بسیاری، جمعیتی انبوه، در سلول‌هایی هستیم با دیوارهای سنگی در درون غاری بزرگ. سلول من پنجره‌ای داشت رو به دریا. خانواده من در ایران، در سلول‌هایی بودند پر از دودی خفه کننده. آن‌ها همگی خفه شده بودند.

ناگهان انفجاری شدید کل غار سنگی را متلاشی می‌کند. من شروع می‌کنم به راه رفتن و به محوطه‌ای باز می‌روم. آنجا کافه کوچکی هست و خاله و مادرم که به ترتیب در سال‌های ۶۱ و ۶۷ اعدام شدند با مقنعه و چادر و در لباس زندانیان دور میزی نشسته‌اند. آن‌ها جوان‌اند و خندان. چشمانشان می‌درخشد و گونه‌هایشان از شادابی به سرخی می‌زند. خواهر دیگرشان نیز که اکنون در شیراز است، پس از ده سال زندگی مخفی در دهه ۶۰، در کنارشان نشسته. او هم لباس زندانی به تن دارد. شگفت‌زده از او می‌پرسم او دیگر آنجا چه می‌کند؟ به من خیره می‌شود و می‌گوید: «من که همیشه با این‌ها بودم!» من هم با لبخندی کنار آن‌ها می‌نشینم. متوجه می‌شوم که مادرم و خاله‌ها نگاه‌های مضطربانه و اسرارآمیزی به هم دارند. انگار می‌خواهند برای حفظ من واقعیتی دردناک را از من پنهان کنند. ساعت مچی خاله فتانه (ساعتی که پس از اعدام او در آبان سال ۶۱ به همراه حلقه‌اش به پدر بزرگ دادند) نشان می‌دهد که وقت ملاقات من به پایان رسیده است. می‌دانستند که وقت آن است که من ترکشان کنم، اما دلشان نمی‌آمد به من بگویند. من نگاه‌های پنهانی‌شان به همدیگر را غافلگیر کردم و از خود پرسیدم جریان چیست؟ ناگهان بدنم چنان به لرزیدن افتاد که

پدر و مادر خود اطلاعی به دست آورند. آنان هرگز از محل دفن عزیزان خود مطمئن نشدند. هرگز نتوانستند حق برگزاری مراسم بزرگداشت آن‌ها را داشته باشند و یا بتوانند در این باره با همکاران، همسایگان یا همکلاسی‌هاشان صحبت کنند.

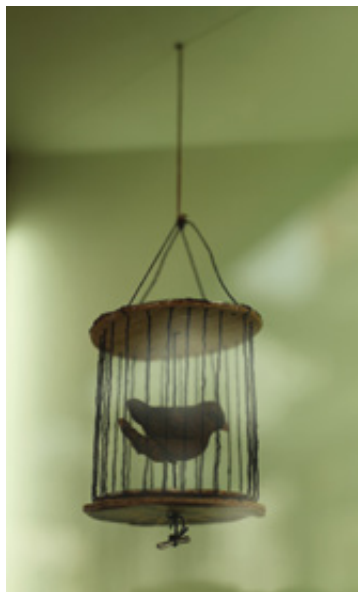
من هشت سالم بود که پدرم گفت مادرم فوت کرده است. آن روز، در ایستگاه قطاری در پاریس، از آنچه پدرم تلاش می‌کرد بگویند، انگار کلامی نشنیدم. آنچه در کل فهمیدم این بود که مادرم به علت کمبود ویتامین ناشی از نبود آفتاب در زندان در گذشته است. من این داستان را مدت‌ها، کم و بیش تا سیزده سالگی، پذیرفته بودم. و هنوز شش سال دیگر باید سپری می‌شد تا دریابم که تنها مادر من نبوده که در سال ۶۷ اعدام شده، بلکه هزاران زندانی دیگر در این قتل عام جان باخته‌اند.

ما بازماندگان و شاهدان این فاجعه، با تناقضی روبرو هستیم: خاطره‌ها و یادواره‌هایی که از این رویدادها در قالب واژه‌ها و سرگذشت‌ها روایت می‌شوند، بیان تجربه‌هایی دردناک اند. و در حالی که این خاطره‌ها که ارزش شهادت‌نامه دارند و عامل ارزشمندی در اقدام برای دادخواهی اند، گاه از صفحه ذهن پاک می‌شوند یا مخدوش می‌شوند (درست به علت اینکه یادآور همان تجربه‌های دردناک اند)، یا در جایی به دور از دسترس ما، در پشت دیواری که ضمیرناخودآگاه ما برای محافظت از ما در برابر واقعیتی تحمل‌ناپذیر ساخته است پنهان می‌شوند. اما من دلیل دیگری نیز دارم که خودم را شاهد «خوبی» به حساب نیاورم؛ از ابهام این واژه نیز آگاهم. من از شش سالگی در فرانسه زندگی می‌کنم و بنابراین نه سختی‌های روزمره‌ای را که خانواده‌های زندانیان در دهه ۶۰ متحمل شدند تجربه کرده‌ام و نه شرم و تحقیر پنهان کردن علت مرگ مادرم را. با اینکه در ایران بزرگ نشده‌ام، خودم را جدا از آن جامعه‌ای نمی‌دانم که هویت‌اش را بر پایه شیطان‌ی جلوه دادن و نابود کردن کسانی ساخته است که مورد عشق و احترام عمیق من اند: خانواده پدری و مادری‌ام.

با وجود این، شهادت‌نامه‌های دیگری هستند که نشان می‌دهند اعدام جمعی هزاران پدر و مادر چگونه مهربان خود را بر تجربه، شخصیت، هویت و سرنوشت فرزندان آن‌ها زده است. سارا آزاد (نام مستعار) و امید منتظری که ماجرایش در رسانه‌ها نیز مطرح شد از آن جمله اند.

مادرم بیشترین دوران زندان هفت سال و نیمه‌اش را در مرکز ویژه سیاه شیراز یا بند ۳۰۰۰ در تهران همراه با شکنجه و در حبس انفرادی گذراند. در این مدت، ما نمی‌دانستیم کجاست و اصلاً آیا هنوز زنده است؟ اما زمانی که در زندان عادل آباد بود، هفته‌ای یک بار ملاقات داشتیم و با هم صحبت می‌کردیم. زمانی که من سه ساله و برادرم شش ساله شدیم، سنی که بچه می‌تواند دوغ بگوید یا چیزی را پنهان کند، ملاقات‌های ما محدود شد به گفتگوی تلفنی از پشت شیشه. در نوشته‌های پدر بزرگم هست که من بادی‌ن چشم‌بند مادرم وحشت‌زده فریاد می‌زدم. بعدها یکی از همبندهای مادرم را دیدم که می‌گفت هر بار که مادرت از ملاقات با منی گشت، کف دستانتش خونین بود. او در ملاقات‌ها، مشت‌هایش را چنان می‌فشرده که ناخن‌هایش کف دستش را خراش می‌دادند. من متاسفم از اینکه خاطره روشنی از این ملاقات‌ها در ذهنم نمانده است. محوطه‌ای خاکی و راهرویی را به یاد می‌آورم که خانواده‌ها در انتظار نوبت ملاقات جمع می‌شدند. به یاد دارم که من و برادرم را اسکورت می‌کردند و از دری پشتی وارد اتاقی می‌شدیم که دستی از سوی پرهیب ظریفی در چادر به سوی ما دراز می‌شد و دست ما را می‌گرفت. اما در ذهنم تصویری از چهره مادرم بر جای نمانده است.

مادرم می‌بایست در بهار سال ۱۳۶۸ از زندان آزاد می‌شد. پدرم امیدوار بود که بتواند به سرعت از ایران خارج شود. او حتی در بیمارستان جایی برای مادرم رزرو کرده بود تا با ملحق شدن به ما بتواند استراحت کند و سلامتی‌اش را بازیابد. آخرین ملاقات مادرم با خانواده در مرداد ۱۳۶۷ بود. در اوایل دسامبر خانواده‌های زندانیان سیاسی در مقابل زندان عادل آباد جمع می‌شدند تا از وضعیت نزدیکان خود خبر بگیرند. به پدر بزرگ من شماره قبری در گورستان شیراز دادند و گفتند محل دفن مادر من است. اما مادر بزرگم می‌گوید که این قبر قدیمی است و به خانمی تعلق دارد که ۳۰ سال پیش فوت شده. در مورد خانواده‌های دیگر نیز چنین بود و آن‌ها نیز به همین نتیجه رسیده بودند. پدر بزرگم می‌نویسد که در قسمت پرتی از گورستان، روی قبرهای قدیمی لایه تازه‌ای از سیمان کشیده بودند و به عنوان مزار زندانیان اعدام شده معرفی می‌کردند. خانواده‌های زندانیان مدت‌ها پس از اعدام عزیزانشان از این واقعه با خبر شدند و هرگز نتوانستند چگونگی دفن فرزندان، خواهران، برادران و یا



پرنده‌ای در قفس، ساخته حمید منتظری در زندان. او آن را با استفاده از کاغذ روزنامه، ورقه نازک سیگار و نخ جوراب ساخته. این کار که به آسانی تاشدنی است، مخفیانه از زندان خارج شد و به دست دخترش، شکوفه و پسرش امید رسید. حمید در تابستان ۶۷ اعدام شد. شکوفه بر روی قفس نوشته است: «من این قفس آواره را با خودم همه جای این جهان کشیده‌ام. کشیده‌ام تنها. تمام دیوارهای من را می‌شناسد. با خودم کشیدمش بیست و اندی سال تا از یاد نبرم که زاده خواهم شد بار دیگر من در سرزمینی بی عنکبوت و مگس/شیشه/بی تلفن»

روی ریاست جمهوری نقش داشت. سارا به همراه مادرش در تظاهرات‌های اعتراضی پس از انتخابات شرکت می‌کرد. مادر سارا که آموزگار دبیرستان بود، در تابستان آن سال به وزارت علوم احضار شد. اجازه کارش را باطل کردند و همان کسی که در سال ۱۳۶۴ از او بازجویی کرده بود، از او بازجویی کرد.

پس از عاشورای سال ۸۸، یکی از بنیانگذاران نشریه دانشجویی و همکار سارا را که پدرش در سال ۶۷ اعدام شده بود، دستگیر کردند. چندی بعد، دختر یکی از اعدام شدگان سال ۶۷ را که در تظاهرات عاشورا شرکت داشت به اتهام یکی از عناصر رهبری «فتنه» بودن دستگیر کردند. همان روز، مأموران امنیتی به سراغ سارا رفته بودند ولی او در خانه نبود. بعد از ظهر آن روز سارا به اصرار مادر که نگران از این بود که او را که فرزند یک اعدامی سال ۶۷ است دستگیر کنند، به همراه او تهران را ترک کرد. ساعت ۱۱ شب، چهار مرد به همراه یک زن با حکم جلب سارا به منزل او آمدند تا دستگیرش کنند. پدر بزرگش را که در طبقه بالایی آن‌ها زندگی می‌کرد مجبور کردند که در آپارتمان سارا و مادرش را باز کند. آن‌ها ساعت‌ها همه جای آپارتمان را زیر و رو کردند. هفته‌های بعد نیز از دوستان و نزدیکان سراغ او را گرفتند. آن‌ها از نقش سارا در تظاهرات می‌پرسیدند و به ویژه بر اعدام پدرش در سال ۶۷ تأکید داشتند. آن‌ها به پدر

سارا شش ماهه بود که پدر و مادرش در سال ۱۳۶۴ دستگیر شدند. آن‌ها عضو یکی از گروه‌های چپ بودند. سارا همراه مادرش دستگیر شد. مادرش پس از دو ماه از زندان آزاد شد ولی همواره زیر کنترل شدید مقامات قضایی بود. پدرش که به ۱۵ سال حبس محکوم شده بود، در تابستان ۶۷ اعدام شد. مادرش تا سال‌ها هفته‌ای یک بار احضار می‌شد و بازجویی پس می‌داد. سارا وقتی بزرگ شد و نوشتن آموخت، در پرسشنامه‌های دبستان در مورد پدرش می‌نوشت: «در تصادف اتوموبیل کشته شد». در زنگ‌های تفریح ترجیح می‌داد از پدری تخیلی صحبت کند که همواره در سفرهای کاری است. در ۱۴ سالگی از وجود گورستانی به نام خاوران باخبر شد. از آن زمان در مراسم سالانه بزرگداشت در خاوران شرکت کرد و به خانواده‌هایی که در آنجا گل می‌کاشتند پیوست. زمانی که وارد دانشگاه شد، مسئولان دانشگاه احضارش کردند و گفتند از وضعیت او خبر دارند؛ تهدیدش کردند که اگر درباره اعدام پدرش چیزی بگوید اخراج خواهد شد. در سال ۱۳۸۷ سارا با نشریه‌ای دانشجویی به همکاری پرداخت و مسئولیت بخش هنر و فرهنگ آن را به عهده گرفت. این نشریه در اوایل سال ۱۳۸۸ توقیف شد. سارا همراه با سایر همکاران نشریه به فعالیت خود ادامه داد و در سازماندهی کنفرانس‌هایی در اهمیت شرکت در انتخابات پیش

دیگر احضار می‌شوند و مورد بازجویی و تحقیر قرار می‌گیرند، تلفن‌شان کنترل می‌شود و همه فعالیت‌هایشان زیر نظر مقامات امنیتی است.

شناخت و تعریف روشن انگیزه‌ها و روش‌های دستگاه دولت که در طی سی سال خشونت غیرقانونی و خود سری و پنهانکاری شکل گرفته کار آسانی نیست. اما بر اساس فرضیه‌ای، که تحقیقات در این زمینه هم آن را تأیید می‌کند، فرزندان جان‌باختگان دهه ۶۰ به ویژه هدف سرکوب این رژیم اند؛ دست کم به دو شکل:

نخست اینکه نزدیکان زندانیان اعدام شده، در دوران تحصیل و جوانی همواره زیر نظرند. این نظارت مداوم و نیز هزاران پرونده‌ای که در این رابطه تشکیل شده، یکی از عوامل توضیح‌دهنده سکوتی است که سال‌ها بر جنایت کشتار ۶۷ سایه افکنده بود. و نشان می‌دهد هر زمان که لازم باشد جامعه وادار به سکوت شود، چنانکه در انتخابات سال ۸۸ دیدیم، چگونه سیاست ایجاد ترس به کار می‌افتد و سرکوب‌های گذشته بار دیگر با شدت تمام تکرار می‌شود.

دوم اینکه، گزارش‌های تحقیقی درباره کشتار ۶۷ و شهادت‌نامه‌هایی که در این باره منتشر شده‌اند، نشان می‌دهند که چگونه خشونت دولتی برخی از گروه‌های اجتماعی را به عنوان «دشمن» هدف نابودی قرار می‌دهد. سرگذشت سارا و امید مرا به این نتیجه می‌رساند که فرزندان این «دشمنان» به نوبه خود دشمن نامیده می‌شوند. همین ایده‌تولوژی دشمن‌ساز است که در پرسش مأموران امنیتی از پدر بزرگ سارا مشاهده می‌شود: «پس از بلایی که به سر پدرش آوردیم، مگر می‌تواند از ما متنفر نباشد؟»

بی‌عدالتی و خشونت‌هایی که ما را از وجود پدران و مادرانمان محروم کرد، فضایی را گشود که در آن، مسائل سیاسی و جنبه‌های بسیار شخصی و خصوصی زندگی‌مان، خواه ناخواه، به نحو جداناپذیری به هم پیوند خورد. من خودم را در چنین موقعیتی می‌بینم و از همین جایگاه است که سخن می‌گویم. درست همچون نیروهای امنیتی، اما به گونه‌ای به کلی متفاوت؛ و در این موقعیت امکان عمل گسترده‌ای می‌بینم.

آکسفورد، انگلستان، آبان ۱۳۹۰

بزرگش گفته بودند: «پس از بلایی که به سر پدرش آوردیم، مگر می‌تواند از ما متنفر نباشد؟» در سربرگ بازجویی درباره سارا نوشته بودند: «از عناصر وابسته به مارکسیسم». شرکت او در مراسم خاوران را زیر نظر داشتند و این یکی از اتهام‌های او بود. سارا در بهار سال ۸۹ توانست ایران را ترک کند و نخست به ترکیه و سپس به عنوان پناهنده سیاسی به فرانسه بیاید.

سارا در تابستان تا زمستان سال ۸۸ در چندین تظاهرات شرکت داشت، اما پرسشی که مطرح می‌شود این است که چرا به ویژه او را هدف گرفتند، در حالی که فقط مسئول بخش هنری و فرهنگی نشریه بود؟ چرا مأموران امنیتی سراغ کسانی که در بخش «سیاسی» یا «اقتصادی-اجتماعی» نشریه کار می‌کردند نرفتند؟ چرا از میان تظاهر کنندگان، به خانه او رفتند؟ واقعیات پرونده او نشان می‌دهند که سیاست سرکوب، منطق و روش خود را دارد. یکی از ابعاد این سیاست، فشار ویژه بر خانواده‌های اعدام شدگان دهه ۶۰ و فرزندان آنان است. در این باره، امید منتظری یک نمونه است.

پدر و مادر امید در سال ۶۵ در حالی دستگیر شدند که امید در شکم مادر بود. پدر امید در سال ۶۷ در اوین اعدام شد. روز ۷ دی ۱۳۸۸، درست بعد از تظاهرات عاشورا مأموران امنیتی به خانه‌اش آمدند و مادرش را به همراه دوستان و اعضای خانواده که مهمان بودند دستگیر کردند. امید که برای آگاهی از وضعیت مادر و مهمانان دستگیر شده به وزارت اطلاعات مراجعه کرده بود همان‌جا به اتهام شرکت فعال در فتنه دستگیر شد. او را به زندان انفرادی در اوین انداختند و بازجویی از او آغاز شد. او تحت فشار مصاحبه تلویزیونی کرد و بخشی از اعترافاتش از تلویزیون دولتی پخش شد. در حالی که مقامات دولتی کشتار ۶۷ را همواره انکار می‌کردند، امید در تلویزیون فرزند «اعدامی سال ۶۷» معرفی شد. او در ۷ اسفند ۸۸ به ۶ سال زندان تعزیری محکوم شد و در ۱۶ فروردین سال بعد با گذاشتن وثیقه [برای یک مرخصی] از زندان آزاد شد. او بعدها از ایران خارج شد.

ورای سرگذشت سارا و امید، فرزندان دو اعدامی سال ۶۷، که بیست سال پس از اعدام پدرانشان، مجبور به ترک ایران شدند، از سال ۱۳۸۸ به بعد مقاله‌ها و گزارش‌هایی منتشر شد که نشان می‌دهند خانواده‌های جان‌باختگان دهه ۶۰، بار

پیوست ۱: گاه شمار فشرده

رویدادهای مهم مربوط به کشتار زندانیان در سال ۱۳۶۷

۱۳۴۱

دی

شاه آغاز انقلاب سفید را با اعلام شش اصل اصلاحی اعلام می‌کند: اصلاحات ارضی و الغای نظام ارباب و رعیتی، ملی کردن جنگل‌ها و مراتع، فروش سهام کارخانجات دولتی به عنوان پشتوانه اصلاحات ارضی، سهیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها، اصلاح قانون انتخابات ایران و دادن حق رأی به زنان و حقوق برابر سیاسی با مردان، ایجاد سپاه دانش. در واکنش به این برنامه اصلاحات آیت الله خمینی و دیگر آیت الله‌های بلند پایه قم در اعتراض به این اصلاحات بیانیه‌ای منتشر می‌کنند.

بهمن

۶ بهمن: مردم در همه پرسی سراسری به اصلاحات رای مثبت می‌دهند.

۱۳۴۲

خرداد

۱۵ خرداد: صد ها تظاهر کننده در اعتراض به بازداشت آیت الله خمینی به خیابان‌ها می‌ریزند. او در پی سخنرانی و انتقاد به شاه (۱۳ خرداد، مدرسه فیضیه قم) بازداشت شده بود. چندین تظاهر کننده در این تظاهرات به دست نیروهای انتظامی کشته می‌شوند. در پی این نا آرامی‌ها حکومت نظامی اعلام می‌شود و آیت الله خمینی بازداشت شده و به مدت ده ماه در تهران در حبس خانگی به سر می‌برد.

۱۳۴۳

فروردین

۱۸ فروردین: آزادی آیت الله خمینی و بازگشت او به قم.

آبان

۴ آبان: خمینی در سخنرانی و سپس با انتشار اطلاعیه‌ای در همان روز، لایحه معروف به کاپیتولاسیون را، قانون اجازه استفاده مستشاران نظامی آمریکا در ایران از مصونیت‌ها و معافیت‌های قرارداد وین [معافیت‌های قضایی دیپلمات‌ها] (مصوب ۱۸ آوریل ۱۹۶۱)، به شدت محکوم می‌کند.

۱۳ آبان: آیت الله خمینی در قم بازداشت می‌شود. نیروهای امنیتی او را به فرودگاه مهرآباد تهران منتقل می‌کنند و از آنجا با هواپیمای نظامی و تحت الحفظ به ترکیه می‌فرستند. دوران تبعید خمینی آغاز می‌شود.

۱۳۴۴

تشکیل مخفیانه سازمان مجاهدین خلق ایران (مجاهدین). هدف مؤسسان این سازمان ایجاد یک نهضت چریکی انقلابی و اسلامی و شروع مبارزه مسلحانه برای براندازی نظام شاهنشاهی بود. عضو گیری، آموزش ایده‌ولوژیک و نظامی در داخل و خارج از کشور از جمله فعالیت‌های مجاهدین در اولین سال‌های حیات سازمان بود. اعضای سازمان برای آموزش جنگ چریکی شهری به لبنان و اردوگاه‌های فلسطینی اعزام می‌شدند.

۱۳۴۹

بهمن

۱۹ بهممن : حملهٔ گروه مسلح مارکسیست-لنینیست به پاسگاه زندامری سیاهکل (گیلان)، و خلع سلاح مأموران این پاسگاه. این گروه بعد ها سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران نام گرفت. واقعهٔ سیاهکل همچنین آغاز مبارزه مسلحانه چریکی در ایران است.

اسفند

۸ اسفند: پایان واقعهٔ سیاهکل که در طی آن شش تن از اعضای گروه سیاهکل کشته و سه تن بازداشت می‌شوند. تعداد بیشتری از اعضای این گروه در روزهای قبل از واقعهٔ سیاهکل دستگیر شده بودند.

۲۶ اسفند: اعدام پانزده عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق که در دادگاه نظامی محاکمه و محکوم به مرگ شده بودند.

۱۳۵۰

فروردین - مرداد

رهبری مجاهدین عملیات چریکی در رابطه جشن های دوهزار و پانصد سالگی پادشاهی ایران را، که قرار بود در پاییز همان سال اجرا شود، طرح ریزی می‌کند.

شهریور

۱ شهریور: عملیات مجاهدین لو می‌رود. در عرض دو ماه ۱۲۰ تن از اعضای مجاهدین، یعنی نزدیک به ۹۰ درصد از کادرهای سازمان بازداشت می‌شوند.

۱۳۵۱

محاکمه و اعدام رهبران مجاهدین.

۱۳۵۶

خرداد

۱ خرداد: در سخنرانی دانشگاه نوتردام (ایالات متحده آمریکا). جیمی کارتر، رئیس جمهور جدید ایالات متحده، خط مشی جدید سیاست خارجی کشورش را اعلام می‌کند. رد کمونیسیم-هراسی بی منطق، و تعهد جدی به اجرای حقوق بشر از جمله ویژگی های سیاست خارجی می‌شود.

آبان

۲۴ آبان: سفر پادشاه ایران به ایالات متحده، ملاقات با رئیس جمهور آمریکا در کاخ سفید و تظاهرات دانشجویان ایرانی بر ضد پادشاه در واشنگتن دی سی.

دی

۱۰ دی: ضیافت شام به افتخار رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا و همسرش در کاخ نیاوران. در این ضیافت، پرزیدنت کارتر علاوه بر یادآوری روابط حسنه و اتحاد بین دو کشور، بر اهمیت حقوق بشر تأکید کرد و گفت که حقوق بشر هدف مشترک هر دو ملت و رهبرانشان است .

۱۳۵۷

پادشاه شماری از زندانیان سیاسی را آزاد می‌کند و آزادی های محدودی را برای مخالفت مسالمت آمیز تحمل می‌کند. به تدریج مخالفت عمومی اوج می‌گیرد.

شهریور

اختلال نظم عمومی با گسترش اعتراض‌ها در همهٔ اقشار جامعه. تظاهرات کنندگان، اعتصابیون و شورشیان همگی خواهان بازگشت خمینی شدند.

بختیار می شود.

۱۶ بهمن: اعلام و تعیین حکومت موقت انقلابی و اسلامی به نخست وزیر مهدی بازرگان. حکومت جدید با تکیه بر کمیته‌های انقلاب و سپاه پاسداران انقلاب و شورای انقلاب آغاز به فعالیت می کند. تظاهرات و برخورد بین تظاهرات کنندگان و نیروهای انتظامی ادامه دارد و منجر به جان باختن تعدادی از تظاهرات کنندگان می شود.

۲۲ بهمن: ارتش بدون اطلاع و موافقت نخست وزیر اعلام بی طرفی می کند. دولت بختیار در پی تظاهرات عمومی سرنگون می شود.

۲۶ بهمن: آغاز اعدام های خودسرانه و شتابزده مقام های بلندپایه نظام شاهنشاهی.

۲۹ بهمن: تأسیس حزب جمهوری اسلامی توسط نزدیکان آیت الله خمینی. هدف این حزب دفاع از اصول انقلاب اسلامی ایران، و به ویژه اصل «ولایت فقیه» است.

اسفند

احزاب سیاسی در ایران متشکل می شوند و با ایجاد ستادهای خود آغاز به عضوگیری، فعالیت و نشر برنامه‌ها و افکار خود می کنند.

۱۰ اسفند: آیت الله خمینی در سخنرانی که در قم ایراد می کند در رابطه با رفراندوم در مورد نظام سیاسی آینده کشور می گوید: «آنکه ملت ما می خواهد جمهوری اسلامی است نه جمهوری فقط، نه جمهوری دمکراتیک، نه جمهوری دمکراتیک اسلامی؛ «جمهوری اسلامی... کلمه «دمکراتیک» را از آن نترسید؛ یا حذفش را نترسید. این فرم غربی است؛ ما

۱۷ شهریور: «جمعه سیاه» در اولین ساعات روز، در تهران و شهرهای بزرگ کشور حکومت نظامی اعلام می شود. هزاران تن در میدان ژاله اجتماع می کنند و برای اولین بار شعار «مرگ بر سلطنت» و «جمهوری اسلامی» به گوش می رسد. ارتش از سلاح گرم برای متفرق کردن تظاهرات کنندگان استفاده می کند، تعداد کشته شدگان تظاهرات جمعه سیاه نود نفر تخمین زده شده است.

دی

۱۴ دی: انتصاب شاپور بختیار، از رهبران جبهه ملی و مخالفان دیرین شاه، به نخست وزیر. بختیار به سرعت رئیس برنامه فوری دولت اش را، از جمله انحلال ساواک و تضمین آزادی مطبوعات، به اجرا می گذارد. نخست وزیر از مردم می خواهد که خود را برای انتخابات آزاد و منصفانه آماده کنند که تنها راه نجات مملکت از بحران است.

۲۲ دی: آیت الله خمینی مرتضی مطهری را مأمور ایجاد شورای مخفی به نام شورای انقلاب اسلامی می کند. هسته اولیه این شورا روحانیون نزدیک به آیت الله خمینی اند که چند تن از شخصیت های ملی مذهبی را نیز برای عضویت در شورا برمی گزینند. این شورا به ریاست مرتضی مطهری مخفیانه تشکیل جلسه می دهد و رهبری حرکت مردمی را در دست می گیرد و آن را به سوی اسلام گرایی سوق می دهد.

۲۶ دی: شاه ایران را برای همیشه ترک می کند.

بهمن

۱۲ بهمن: خمینی پس از ۱۴ سال تبعید به ایران باز می گردد. انبوه جمعیت از او به عنوان رهبر و ناجی استقبال می کند. خمینی حاضر نشد قدرت خود را به آزمون انتخابات بگذارد، و خواستار استعفای شاپور

فرمهای غربی را نمی‌پذیریم. فاننشیال تایمز، و اکسپرس نیز به دلیل انتقاد از جمهوری اسلامی اخراج می‌شوند.

فروردین

۱۱-۱۰ تیر: نامه سرگشاده جبهه دموکراتیک ملی (ائتلافی از نیروهای ملی و چپگرا) به خمینی و انتقاد از رهبری خودسرانه اش منتشر می‌شود.

۲۰ تیر: تصویب قانون جدید مطبوعات؛ مجازات زندان تا دو سال برای نشر نوشته‌های توهین آمیز به اسلام، انقلاب و سران جمهوری اسلامی.

۳۱ تیر: حکم آیت الله خمینی مبنی بر منع پخش موسیقی از رادیو و تلویزیون. بنا بر اظهارات خمینی موسیقی همچون افیون بر مردم تأثیر منفی می‌گذارد.

مرداد

۱ مرداد: روزنامه نگاران خارجی از حق مصاحبه با ایرانیان بدون حضور یک مقام اطلاعاتی محروم می‌شوند.

۱۲ مرداد: انتخابات «مجلس خبرگان رهبری» به جای مجلس مؤسسان، برای تدوین قانون اساسی جمهوری اسلامی. ۲۰ سازمان و حزب سیاسی این انتخابات را به دلیل ناعادلانه بودن، تحریم کردند. خمینی تحریم کنندگان را متهم به دشمنی با انقلاب می‌کند.

۱۶ مرداد: یورش پاسداران انقلاب اسلامی به دفاتر روزنامه آیدگان؛ مهم ترین روزنامه مستقل کشور ممنوع می‌شود.

۱۸-۲۲ مرداد: تظاهرات علیه رفتار خودسرانه مقامات و استبداد نظام جمهوری اسلامی. درگیری

۱۱-۱۰ فروردین: برگزاری همه‌پرسی برای تعیین شکل نظام سیاسی آینده ایران. از رأی دهندگان خواسته شد که به تغییر شکل نظام سابق به جمهوری اسلامی پاسخ آری یا نه دهند. طرح سؤال به رأی دهنده امکان موافقت با تغییر نظام سابق و مخالفت با جمهوری اسلامی را نمی‌داد. دو برگه رأی در اختیار رأی دهندگان قرار می‌گیرد، یکی به رنگ سرخ، یعنی نه و دیگری سبز (رنگ اسلام) یعنی آری. اکثریت قاطع رأی دهندگان پاسخ مثبت می‌دهند.

۱۲ فروردین: خمینی پیروزی خود را با تشکیل جمهوری اسلامی اعلام می‌کند: «صبحگاه ۱۲ فروردین که روز نخستین حکومت الله است از بزرگترین اعیاد مذهبی و ملی ماست».

اردیبهشت

۲۵ اردیبهشت: فرمان خمینی به رسانه‌های عمومی برای تبعیت از اصول و قوانین جمهوری اسلامی و تشدید روند اسلامی کردن مطبوعات که از بهمن ماه آغاز شده بود، صادر می‌شود.

خرداد

۳ خرداد: خمینی: «هرکس مسیرش مسیر اسلام نباشد دشمن ماست».

تیر

۱ تیر: تظاهرات بزرگی که خواهان انتخابات برای تشکیل مجلس مؤسسان می‌شوند سرکوب می‌شود.

۱۰ تیر: اخراج خبرنگار لس‌آنجلس تایمز به دلیل گزارش منفی از عملکرد حکومت. او اولین خبرنگاری بود که به دلیل انجام وظیفه‌اش اخراج شد. در هفته‌های بعد خبرنگاران نیویورک تایمز، بی بی سی،

بین مأموران انتظامی و تظاهرات کنندگان منجر به مجروح شدن صدها تن می‌شود. خمینی تظاهرات خیابانی مخالفان را ممنوع می‌کند.

۲۷ مرداد: خمینی فرمان سرکوب نظامی کردستان را صادر می‌کند. کردهای ایران خواهان خودمختاری اند و معترض به عدم تضمین حقوق قومی و دینی خود در طرح قانون اساسی جمهوری اسلامی. تابستان ۱۳۵۸ شاهد برخوردهای نظامی نیروهای طرفدار انقلاب اسلامی و پیروان احزاب کرد است.

۲۹ مرداد: توقیف ۲۲ روزنامه منتقد رژیم، از جمله روزنامه جبهه دموکراتیک ملی ایران.

شهریور

۱۳-۱۷ شهریور: دفتر خبرگزاری آسوشیتد پرس در ایران بسته می‌شود و چهار خبرنگار این خبرگزاری مجبور به ترک کشور می‌شوند. روزنامه‌های کیهان و اطلاعات مصادره می‌شوند.

مهر

۲۲ مهر: مجلس خبرگان اصل ۸۷ (اصل یک صد و دهم) قانون اساسی مبنی بر اعطای مقام فرماندهی کل قوا، و حق ابطال انتخابات رئیس جمهوری را به خمینی تصویب می‌کند.

آبان

۱۰ آبان: درخواست خمینی از دانشجویان برای وادار کردن آمریکا و اسرائیل به تسلیم شاه به جمهوری اسلامی: «دانش‌آموزان، دانشگاهیان و محصلین علوم دینی است که با قدرت تمام، حملات خود را علیه آمریکا و اسرائیل گسترش داده و آمریکا را وادار به استرداد این شاه مخلوع جنایتکار نمایند و این توطئه بزرگ را بار دیگر شدیداً محکوم کنند.»

۱۳ آبان: اشغال سفارت ایالات متحد آمریکا از سوی دانشجویان مسلح پیرو خط امام و گروگان گیری ۱۰۰ تن از کارمندان آن.

۱۵ آبان: استعفای دولت موقت بازرگان و جانشینی آن با شورای انقلاب.

آذر

۱۱ آذر: برگزاری رفراندوم برای تأیید قانون اساسی جمهوری اسلامی و تسلط کامل ولایت خمینی بر عرصه سیاسی و حکومتی کشور.

۱۵-۳۰ آذر: آیت الله شریعتمداری که مخالفت خود را با ولایت فقیه، بر این مبنی که نقض حاکمیت مردم است، اعلام کرده بود، همه پرسی برای تصویب قانون اساسی را تحریم می‌کند. فشارها و موج تبلیغات حکومت بر ضد او منجر به تظاهرات پیروان او در قم و به ویژه در تبریز می‌شود. در قم خانه شریعتمداری مورد حمله طرفداران خمینی قرار می‌گیرد و دوتن از محافظان او به قتل می‌رسند. در تبریز، طرفداران آیت الله شریعتمداری رادیو و تلویزیون را اشغال می‌کنند. قیام پیروان آیت الله شریعتمداری در قم و در تبریز تا اوایل دیماه به کلی سرکوب می‌شود و آیت الله شریعتمداری در خانه خود در حبس است.

بهمن

۴ بهمن: آیت الله خمینی مردم را تشویق به شرکت در انتخابات ریاست جمهوری می‌کند. ابوالحسن بنی صدر به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود.

۱۳۵۹

فروردین

۲۹ فروردین: انتقاد تند خمینی از غریزدگی دانشگاه‌های کشور؛ حمله حزب الله به دانشگاه و مجروح شدن صدها تن دانشجو.

اردیبهشت

۲ اردیبهشت: خیرگزاری پارس گزارش می‌دهد که دست کم سه نفر در زد و خوردهای بین طرفداران نظام و دانشجویان جان خود را از دست داده‌اند و بیش از ۱۶۰ تن زخمی شده‌اند.

خرداد

۲۲ خرداد: اعلام «انقلاب فرهنگی» به منظور اسلامی کردن دانشگاه‌ها در یک دوره تعطیل دوساله. تشکیل هیئتی برای اسلامی کردن دانشگاه‌ها و متون درسی و انتصاب اعضای آن.

شهریور

۳۱ شهریور: آغاز جنگ ایران و عراق و حمله نیروی هوایی عراق به فرودگاه‌های ایران.

بهمن

۱ بهمن: آزادی گروگان‌های سفارت آمریکا.

۱۷ بهمن: مجروح شدن دستکم ۳۹ تن از تظاهرکنندگان چپ در تهران توسط نیروهای حزب اللهی.

۱۳۶۰

اردیبهشت

۱۲ اردیبهشت: تظاهرات مجاهدین در اعتراض به تعطیلی دانشگاه‌ها؛ کشته شدن سه تن و مجروح شدن ۱۰۰ تن در حمله ایادی مسلح رژیم در خارج از محوطه دانشگاه.

خرداد

۳۰ خرداد: تظاهرات گسترده مجاهدین در دفاع از بنی صدر و کشته شدن شماری بزرگ از تظاهرکنندگان.

تیر

۱ تیر: عزل بنی صدر از ریاست جمهوری و فرار او و مسعود رجوی به پاریس؛ آغاز دستگیری و حبس مجاهدین خلق و اعدام مخالفان سیاسی.

۷ تیر: کشته شدن ۷۰ نفر در انفجار ستاد حزب جمهوری اسلامی؛ در رویارویی با مجاهدین حکومت به اعمال ترور متوسل می‌شود.

مهر و آبان

انتخاب علی خامنه‌ای به ریاست جمهوری. رفسنجانی بر ضرورت نابودی مجاهدین تأکید کرد؛ اعدام بسیاری از دستگیرشدگان. محمدی گیلانی، حاکم شرع دادگاه انقلاب گفت: شلاق زدن اگر برای تعذیر اسلامی باشد شکنجه نیست. انتصاب حسین علی نیری به قاضی شرع تهران.

۷ آبان: انتصاب میرحسین موسوی به نخست وزیر.

۲۴ آبان: بنا بر اظهارات حجت الاسلام موسوی تبریزی شش تا هفت هزار زندانی سیاسی از زمان خروج شاه به بعد در زندان‌های ایران در بازداشت به سر می‌برند.

آذر

۲۲ آذر: بنا بر گزارش عفو بین الملل، ۱۶۰۰ زندانی سیاسی از خرداد تا شهریور ۱۳۶۰ در ایران اعدام شده‌اند.

بهمن

۱۰ بهمن: توزیع بخشنامه ای تحت عنوان طبقه بندی افراد گروهک منافقین و هواداران آنها و نحوه برخورد با آنان، توسط شورای عالی قضایی جمهوری

اسلامی ایران. در این بخشنامه شرایط آزادی توابعین مشخص شده است.
مطبوعات ایران خبر از کشف مخفیگاه های رهبران سازمان پیکار و فدائیان خلق (اقلیت) و کشته شدن آن ها می دهند.

۱۳۶۱

فروردین

۲۷ فروردین: دستگیری نزدیک به یک هزار نفر، از جمله برخی از روحانیان عالی رتبه شیعه، به اتهام ارتباط با نقشه ترور آیت الله خمینی.

۳۱ فروردین: آیت الله شریعتمداری به اتهام شرکت در توطئه قتل آیت الله خمینی از جانب جامعه مدرسین حوزه علمیه قم از مرجعیت خلع می شود.

اردیبهشت

گسترش و تشدید جنگ ایران و عراق.

تیر

۸ تیر: عراق از خروج آخرین واحد های نظامی اش از خاک ایران خبر می دهد. جمهوری اسلامی اعلام می کند که عقب نشینی و تخلیه خاک ایران توسط ارتش عراق شرایط ایران را برای پایان دادن به جنگ برآورده نمی کند.

مرداد

ادامه زдохورد های مسلحانه بین نیروهای دولتی و پیشمرگان کرد.
آغاز حمله گسترده واحدهای نظامی ایران به عراق.

آبان

آغاز حمله گسترده ایران به نیروهای عراقی.

۱۶ آبان: هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس شورای اسلامی: «حزب توده حزبی است بدنام با کارنامه ای کثیف.»

بهمن

۱۸ بهمن: دستگیری رهبران و اعضای حزب توده.

۲۱ بهمن: علی خامنه ای، رئیس جمهور: «هدف اصلی جنگ مجازات رهبران عراق است.»

۱۳۶۲

اردیبهشت

۱۱ اردیبهشت: پخش تلویزیونی اعترافات رهبران حزب توده در روز کارگر و اعلام انحلال حزب توده؛ آغاز دستگیری رهبران دیگر گروه های چپ متمایل به شوروی.

مهر

۱ مهر: بازگشایی دانشگاه ها.

بهمن

۱۳ بهمن: توزیع بخشنامه تحت عنوان دستورالعمل چگونگی رسیدگی به جرایم افراد وابسته به حزب توده، توسط شورای عالی قضایی.

۱۹ بهمن: سازمان عفو بین الملل جمهوری اسلامی را به نقض گسترده حقوق بشر محکوم می کند، از جمله به دلیل اعدام بیش از ۵ هزار نفر در ۶ سال.

۱۳۶۳

خرداد-تیر

نبردهای سنگین بین نیروهای نظامی ایران و عراق در حوالی شط العرب. حمله ایران به بصره و بمباران

می‌شود. بمب چهارم که در طبقهٔ اول برج ایفل پنهان شده است قبل از انفجار کشف و خنثی می‌شود.

اسفند

۱۷ اسفند: چهار روزنامه نگار فرانسوی در لبنان توسط سازمان عدالت انقلابی ربوده می‌شوند.

۱۳۶۵

فروردین

ادامهٔ جنگ در خاک عراق و ادامهٔ بمباران شهرها توسط نیروهای متخاصم.

اردیبهشت

۳۰ اردیبهشت: هیئتی به ریاست معاون نخست وزیر جمهوری اسلامی ایران برای مذاکره وارد پاریس می‌شود. این اولین هیئت عالی‌رتبه‌ای است که پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران به فرانسه می‌رود.

خرداد

۱۷ خرداد: اخراج رجوی و مجاهدین از فرانسه و آغاز اقامت آنان در یک اردوگاه عراقی در نزدیکی مرز ایران و عراق.

۳۰ خرداد: دوتن از روزنامه نگاران گروگان در لبنان آزاد می‌شوند.

شهریور

۱۳-۲۶ شهریور: دومین دور بمبگذاری عوامل نزدیک به جمهوری اسلامی در پاریس. تروریست‌ها خواهان آزادی انیس نقاش، تروریست لبنانی الاصلی شدند که به جرم توطئه برای ترور شاپور بختیار، نخست وزیر سابق ایران در فرانسه، قتل یک پلیس و خانم همسایهٔ شاپور بختیار، و مجروح کردن یک پلیس دیگر، در سال ۱۳۵۹، به حبس ابد محکوم

آبادان توسط عراق.

۱۳۶۴

فروردین

ادامهٔ جنگ ایران و عراق و حملات هوایی به شهرها و مناطق غیر نظامی توسط نیروهای متخاصم.

اردیبهشت

تظاهرات خیابانی در تهران علیه جنگ و جمهوری اسلامی.

مهر

۱۸ مهر: علی خامنه‌ای برای بار دوم به ریاست جمهور انتخاب می‌شود و از مجلس می‌خواهد که میرحسین موسوی را در مقام نخست وزیر ابقا کند.

آذر

۲ آذر: مجلس خبرگان آیت الله منتظری را به جانشینی خمینی انتخاب می‌کند. ادامهٔ حملات هوایی به شهرها توسط نیروهای متخاصم.

۱۶ آذر: آغاز عملیات تروریستی جمهوری اسلامی در فرانسه و انفجار بمب در دو فروشگاه پرجمعیت در پاریس. هدف جمهوری اسلامی ایران ارباب و منصرف کردن دولت فرانسه از فروش تسلیحات به عراق، اعمال فشار برای منع فعالیت مخالفان جمهوری اسلامی در فرانسه، و آزاد سازی تروریست‌های نزدیک به جمهوری اسلامی بود که در فرانسه دستگیر، محاکمه و محکوم به زندان شده بودند.

بهمن

۱۴-۱۶ بهمن: حزب الله لبنان، متحد جمهوری اسلامی ایران، چهار عملیات تروریستی در پاریس سازمان می‌دهد. سه انفجار منجر به زخمی شدن سی نفر

شده بود.

۱۳۶۶

خرداد

۳۰ خرداد: اعلام تشکیل ارتش آزادی بخش ایران توسط سازمان مجاهدین خلق، به قصد سرنگون کردن رژیم جمهوری اسلامی.

تیر

۱۶ تیر صدور قطعنامه شماره ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد شامل شرایط اعلام آتش بس در جنگ ایران و عراق.

۳۰ تیر: بی اعتبار دانستن قطعنامه شماره ۵۹۸ سازمان ملل از سوی ایران و ادامه جنگ و بمباران شهرهای دو طرف.

شهریور - مهر

وزارت اطلاعات شروع به پخش فرم هایی در زندان می کند که در آن از زندانیان سیاسی در مورد اعتقادات سیاسی و دینی شان سؤال شده است.

دی

اعلام تشکیل «کمیته های عفو» برای تسریع آزادی برخی از زندانیان سیاسی.

اسفند

۲۵ اسفند: حکومت عراق در یک حرکت تنبیهی از سلاح های شیمیایی علیه کردهای عراق در حلبچه استفاده می کند. هزاران غیر نظامی در این حمله کشته می شوند.

۱۳۶۷

فروردین

۲۱ فروردین: حمله عراق با سلاح شیمیایی به مریوان و دیگر مناطق کردستان ایران.

خرداد

۱۲ خرداد: خمینی رئیس مجلس شورای اسلامی، علی اکبر هاشمی رفسنجانی، را به جانشینی فرمانده کل قوا منصوب می کند.

تیر

۱۲ تیر: هواپیمای مسافربری ایران در خلیج فارس هدف موشک یو اس اس وینسن، ناو شکن آمریکایی، قرار می گیرد و همه ۲۹۰ سرنشین آن، کشته می شوند.

۲۳ تیر: ایران آتش بس را برپایه شرایط تصریح شده در قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد می پذیرد.

۲۹ تیر: خمینی در سخنرانی رادیویی ترک مخاصمه با عراق را به اکراه می پذیرد و اعلام می کند که این کار برایش از نوشیدن جام شوکران نیز دشوارتر بوده است.

مرداد

۳ مرداد: آغاز عملیات «فروغ جاویدان» مجاهدین خلق، به کمک نیروی هوایی عراقی.

۶ مرداد: خمینی در فتوایی حکم کشتار کلیه مجاهدین توبه نکرده را صادر می کند. موسوی اردبیلی خواستار توضیحاتی در مورد فتوا می شود و خمینی بار دیگر بر کشتن کلیه مجاهدین غیرنادم تاکید می کند.

۷ مرداد: شکست حمله مجاهدین و بازگشت ارتش آزادی بخش به عراق.

۷ مرداد: تشکیل هیئت های مرگ سرآغاز اولین

موسوی اردبیلی، رئیس قوه قضائیه، به دادستان‌ها دستور می‌دهد که با چپگراهای کافر مقابله کنند.

۱۱ شهریور: هشدار سازمان عفو بین الملل درباره کشتار زندانیان در ایران و درخواست این سازمان برای اقدام فوری برای متوقف کردن کشتار.

۱۵ شهریور: احتمال صدور فتوای دوّم خمینی در ضرورت کشتن زندانیان چپگرا (کافر).

۸-۶ سپتامبر: خمینی در نامه به علی خامنه‌ای و میرحسین موسوی، حق خود به صدور احکام تعزیر را به مجمع تشخیص مصلحت نظام واگذار می‌کند. واگذاری قدرت اعمال این حق به دولت و حدود آن، مسئولیت این مجمع خواهد بود.

مهر

۲۱ مهر: پروفیسور رینالدو گالیندوپل، نماینده ویژه سازمان ملل متحد، در گزارشی به مجمع عمومی سازمان ملل تأکید می‌کند که ۲۰۰ تن از مجاهدین در زندان اوین اعدام و جسد ۸۶۰ تن از کشته شدگان نیز دستجمعی در گورستان‌های گمنام در تهران دفن شده‌اند.

آبان- آذر

۲۹ آبان و ۸ آذر: محلاتی، سفیر ایران در سازمان ملل متحد، در ملاقات‌هایش با پروفیسور پل ضمن رد ادعای کشتار مجاهدین در زندان، ادعا می‌کند که کشته شدگان در میدان‌های جنگ به قتل رسیده‌اند.

دی

۱ دی: میرموسوی، در مصاحبه‌ای با خبرنگار یک تلویزیون اطریشی، از رفتار جمهوری اسلامی با چپگرایان و مجاهدین دفاع می‌کند.

موج کشتار زندانیان. «محاكمه» و اعدام هواداران مجاهدین خلق در زندان‌های اوین و گوهردشت و بیست زندان دیگر در سرتاسر کشور.

۱۰ مرداد: شکایت قاضی احمدی به خمینی و منتظری: دادستان و نماینده وزارت اطلاعات، اکثریت اعضای کمیته، رأی وی را خنثی می‌کنند.

۱۳ مرداد: آیت الله حسینعلی منتظری از ناعادلانه بودن روند دادرسی هیئت‌ها به خمینی شکایت می‌کند.

۱۵ مرداد: موسوی اردبیلی، رئیس قوه قضائیه اعلام می‌کند: «مردم ما را تحت فشار قرار داده‌اند که آن‌ها (مجاهدین) را بدون استثنا اعدام کنیم.»

۲۲ مرداد: منتظری با احضار اعضای هیئت مرگ از آن‌ها می‌خواهد که اعدام‌ها را در اعیاد مذهبی متوقف کنند. تیری اعتراف می‌کند که «تا کنون ۷۵۰ نفر از زندانیان در تهران اعدام شده‌اند.»

۲۴ مرداد: به محاسبه منتظری بین ۲۸۰۰ تا ۳۸۰۰ تن از زندانیان طی ده روز پس از صدور فتوا اعدام شده‌اند.

۲۹ مرداد: با پذیرفته شدن قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت از سوی ایران، جنگ با عراق رسماً پایان می‌پذیرد.

شهریور

۴ شهریور: با ازسرگیری کار هیئت‌های مرگ «موج دوّم» کشتار آغاز می‌شود.

۱۰ شهریور: پایان تعطیلات سالانه شورای عالی قضایی:

بهمن

رفسنجانی اقرار می‌کند که «کمتر از هزار نفر» از زندانیان اعدام شده‌اند.

۶ بهمن: پروفیسور گالیندوئل فهرست نام بیش از ۱۰۰۰ تن از قربانیان کشتار را به کمیسیون حقوق بشر ارائه می‌دهد.

۲۵ بهمن: خمینی فتوای قتل سلمان رشدی و مترجمان و ناشران کتاب او به نام آیه‌های شیطانی را صادر می‌کند.

۱۳۶۸**آذر**

۱۰ آذر: به تخمین سازمان عفو بین‌الملل شمار زندانیان سیاسی اعدام شده در ایران بیشتر از هزار بوده است.

پیوست ۲: واژه‌نامه

واژه‌هایی که با یک ستاره مشخص شده‌اند از فرهنگ لغات زندان به قلم ایرج مصداقی برگرفته شده‌اند. بخشی از اطلاعات مربوط به واژه‌هایی که با دو ستاره مشخص شده‌اند از همان منبع اخذ شده‌اند.

آسایشگاه: ساختمانی در شمال مجتمع زندان اوین. یک بخش آن به دادسرا و دادستانی اوین اختصاص دارد و بخش دیگر آن به سلول‌های انفرادی.***

آموزشگاه: دو دستگاه ساختمان سه طبقه مرتبط به هم در زندان اوین، شامل ۶ سالن، ساختمان اداری که با ایجاد تغییرات جزئی در آن به عنوان سلول و زندان از آن استفاده می‌شد.***

اتاق تمشیت: اتاق شکنجه در زیرزمین زندان یونسکو (دزفول) به این نامیده می‌شد. تمشیت به معنی سروسامان دادن به امور است.

اشراقی (مرتضی): دادستان عمومی تهران و یکی از اعضای «هیئت مرگ» که احکام اعدام زندانیان سیاسی را در تابستان ۱۳۶۷ صادر می‌کرد. بسیار از بازماندگان این کشتار، که در مقابل این هیئت حضور یافته بودند، او را شناسایی کرده‌اند.

الله و اکبر: در دوران حکومت نظامی شبانه در ماه‌های پیش از انقلاب، بسیاری از مردم شب‌ها در پشت بام‌ها به نشانه مخالفت با نظام پادشاهی، شعار الله اکبر سر می‌دادند. در اعتراض‌های پس از انتخابات ۱۳۸۸ نیز دوران کوتاهی به همین شیوه، این بار علیه نظام اسلامی، عمل شد.

انزجارنامه: متنی حاکی از انزجار فرد از گروه‌های سیاسی و محکوم کردن اعمال و مواضع آن‌ها، به ویژه گروهی که خود بدان منتسب بوده است. نگارش و یا امضای چنین متنی، یکی از ضوابط آزادی فرد از زندان بود. این عمل را انزجار دادن می‌گفتند.***

انفرادی: سلولی که در آن فرد به تنهایی به سر می‌برد، در سال‌های اولیه گاه چندین نفر در یک سلول به سر می‌بردند. انفرادی اختصاص به دوران بازجویی دارد و یا برای تنبیه زندانیان سرموضعی به کار می‌رود.

بازداشتگاه سپاه: بازداشتگاه ویژه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در شهرهای گوناگون ایران، از جمله تهران، شیراز، تبریز است، که توسط اطلاعات سپاه برای نگهداری و بازجویی مخالفان سیاسی به کار گرفته می‌شود.

بند: بخشی یا قسمتی از زندان که دارای چندین سلول است. شش بند آموزشگاه در زندان اوین و ۲۴ بند زندان گوهردشت سالن نام گرفته بود.

بند ۲۰۹: ساختمانی در کنار بهداری اوین شامل ۱۰ بند و حدود ۱۰۰ سلول. پیش از تشکیل وزارت اطلاعات به بخش اطلاعات و امنیت سپاه پاسداران اختصاص داشت. گردانندگان این بخش نقش اصلی در سرکوب سازمانهای سیاسی در دهه ۶۰ را به عهده داشتند. بعد از تشکیل وزارت اطلاعات این واحد در اختیار آن وزارت قرار گرفت.***

بند ۲۴۰، ۲۱۶، ۲۴۶: نام بندهای چهارگانه اوین که به بندهای ۱، ۲، ۳ و ۴ نیز معروف بودند. شماره‌های مزبور در واقع شماره تلفن داخلی این بندها بودند. ند: بخشی یا قسمتی از زندان که دارای چندین سلول است.***

بند ۲۴۰، ۲۱۶، ۲۴۶: نام بندهای چهارگانهٔ اوین که به بندهای ۱، ۲، ۳ و ۴ نیز معروف بودند. شماره‌های مزبور در واقع شمارهی تلفن داخلی این بندها بودند. *

بند ۲۲۵، ۳۱۱: سلولهای انفرادی در مجموعهٔ اوین قدیم که به زندانیان مرد و زن اختصاص داشت. از آنها به سلولهای سبز نیز یاد میشد. *

بند ۵ و ۶: ساختمان دوطبقه ویلایی شکل در قسمت جنوبی اوین، شامل دو بند ۵، ۶ جایی خوش منظره که زندانیان از امکانات رفاهی بیشتری در آن برخوردار بودند و زندانیان مسن و «غیر گروهکی» در آن نگاهداری میشدند. *

بند ۲۶۹: ر.ک. آموزشگاه.

بند ۳۰۰۰: ر.ک. کمیته مشترک، توحید. *

بند انفرادی: ر.ک. به بند مجرد

بند عمومی: یا بند درواز، بندی که درهای سلولهای آن باز است و زندانیان میتوانند آزادانه در راهرو قدم زده و از سرویس‌های بهداشتی آن استفاده کنند. *

بند کارگری: بندی که افراد آن به کار در زندان مشغول بودند. *

بند مجرد: بندی که درهای سلول‌های آن همیشه بسته بود و فقط زمانی که زندانی به دستشویی یا حمام می‌رفت باز می‌شد. زندانیان این بند مدام تحت نظر بودند.

بیگاری: کار اجباری که زندانیان تنبیهی مجبور به انجام آن بودند. کندن کانال، زباله‌کشی، کارهای ساختمانی، تخلیه بار، نظافت زندان و... پتوپچی: پپچیدن کتری یا فلاسک چای و غذا در لابلاي چندین پتو به منظور گرم نگاه داشتن آنها. *

تابوت: محلی در قزل‌حصار، که بدان «قیامت» می‌گفتند. در آنجا زندانیان سرموضع مجبور بودند در میان تخته‌های نئوپانی که از سه طرف آن‌ها را احاطه کرده بود، مانند یک جعبه، با چشم‌بند بنشینند. به این جعبه‌ها قبر نیز می‌گفتند. در این محل فشارهای فوق‌العاده‌ای بر زندانی وارد می‌کردند. به آنها گفته می‌شد که باید با نشستن در این جعبه‌ها فشار قبر را حس کنند. زندانیان با چشم‌بند دوزانو می‌نشستند و حق حرکت یا صحبت کردن نداشتند. در تمام مدتی که در تابوت به سر می‌بردند صدای اعتراضات زندانیانی که توبه کرده بودند یا دعا پخش می‌شد. هدف این شکنجه سخت در هم شکستن مقاومت زندانیان سرموضع بود و در موارد متعددی منجر به اختلال تعادل روانی زندانیان می‌شد. *

تحریم غذا: (بایکوت غذا) واکنش اعتراضی زندانیان که یک درجه از اعتصاب غذا خفیف تر بود. زندانیان برای مدتی از گرفتن غذای زندان خودداری می‌کردند و با آنچه در بند‌ها در اختیار داشتند تغذیه می‌کردند. بایکوت فروشگاه زندان، بایکوت ملاقات با خانواده‌ها، بایکوت هواخوری در حیاط زندان از دیگر اشکال اعتراض زندانیان به وضعیتشان بود. *

تعزیر: حکم شرعی‌ای که حاکم شرع در اختیار بازجو می‌گذارد. مطابق آن شلاق زدن و شکنجه کردن زندانی جهت گرفتن اقرار، مجاز شمرده می‌شود. به لحاظ شرعی کم‌تر از ۷۴ ضربه است. ولی هر بار آن را تکرار می‌کنند. فعل آن تعزیر کردن و تعزیر شدن است.

تَوَّاب: زندانی‌ای که به هر دلیل از گذشته خویش بریده و پشیمان است و از انجام هیچ کاری برای رهایی از اعدام، یا آزادی زودرس فروگذار نمی‌کند. فعل آن توبه کردن است.

جمشیدآباد (زندان): زندان نظامی، در پادگان جمشیدآباد در شمال تهران. در اوایل انقلاب اسلامی این زندان هنوز در کنترل و تحت مدیریت ارتش بود.

تجدید نظر نبود. در اوایل دهه ۱۳۶۰، دادگاهی تحت عنوان دادگاه عالی قم در شهر قم تاسیس شد که وظیفه تجدید نظر در موارد اعدام و مصادره اموال را به عهده داشت و بدین سان، مرجع اولیه تجدید نظر محسوب می شد. تاریخ دقیق تشکیل این دادگاه مشخص نیست اما بر اساس اطلاعات موجود، در سال های نخستین دهه ۱۳۶۰ شروع به کار کرده است، اگرچه تاریخ حکم رسمی آیت الله خمینی مبنی بر تاسیس آن، سال ۱۳۶۴ می باشد. آیین دادرسی این مرجع دقیق و یکدست نبود و با معیارهای بین المللی مراجع تجدید نظر مطابقت نمی کرد. هیچ نوع مدرک رسمی ای که حاکی از حیثه صلاحیت آن باشد نیز وجود نداشت. دادگاه عالی قم در سل ۱۳۶۸ منحل گردید. مدت کوتاهی پس از انقلاب اسلامی، به موجب لایحه قانونی اصلاح سازمان دادگستری و قانون استخدام قضات مصوب ۱۷ اسفند ماه ۱۳۵۷، هیاتی پنج نفره به منظور پاکسازی دستگاه دادگستری از عناصر نامطلوب تشکیل یافت. این هیات که دارای اختیارات تام و تصمیمات آن قطعی بود، تصفیه ای گسترده و بنیادین در دستگاه قضایی به عمل آورد. قضات دادگاه و دادرسی انقلاب [اعم از دادستان، دادپارو بازپرس] لزوماً فارغ التحصیل رشته حقوق و حقوقدان نبودند. در دهه اول استقرار جمهوری اسلامی در دادگاه های انقلاب متهمان از حق داشتن وکیل محروم بودند.

زیر هشت: محل استقرار نگهبانان و مسئولان اداره کننده زندان، اعم از افسر نگهبان و سرشیفت ها. کارهای دفتری بندها و بازداشتگاه ها نیز در این محل انجام می گیرد. این اصطلاح از دوران شاه و زندان قصر مانده است. دفتر زندان در تقاطع هشت بند زندان قرار گرفته بود و به همین منظور به آنجا هشت یا هشتی می گفتند. تنبیه زندانیان نیز در همان محل انجام می گرفت.*

زیر زمین ۲۰۹: اطاق بازجویی شکنجه اطلاعات سپاه پاسداران در بند ۲۰۹ زندان اوین. در این زیر زمین در تابستان ۱۳۶۷ زندانیان «دادگاهی» می شدند و بعد در آنجا به دار آویخته می شدند.

حسینی: سالن سرپوشیده بزرگی در زندان اوین که سابقاً سالن ورزشی زندان بوده است. محل برگزاری مراسم عزاداری، سخنرانی و مصاحبه زندانیان. در زندان گوهردشت نیز در انتهای هر بند، سالن بزرگی قرار دارد که حسینی نام دارد. در زمان شاه به منظور استفاده جهت سالن غذاخوری بنا شده بود.*

دادگاه انقلاب اسلامی: در فردای انقلاب ۲۲

پهمن ۱۳۵۷، دادگاه ویژه ای تحت عنوان دادگاه فوق العاده انقلابی تشکیل شد که هدف آن محاکمه سران و مقامات رژیم شاهنشاهی بود. هیچ گونه آیین دادرسی خاصی برای این دادگاه مقرر یا تدوین نشده بود. طی حکم مورخ ۵ اسفند ۱۳۵۷، آیت الله خمینی یکی از معممین را به عنوان حاکم شرع تعیین و به او امر کرد «حکم شرعی» صادر کند. بدین ترتیب زیربنای این دادگاه های اختصاصی پایه ریزی شد. در بدو امر، صلاحیت دادگاه های انقلاب بر مبنای تفسیر شخص حاکم شرع از شریعت اسلام (مبتنی بر تعالیم قرآن، سنت پیامبر و دوازده امام، و نیز آرای علمای شیعه) تعیین می شد. در ۲۷ خرداد ۱۳۵۸، آیین دادرسی دادگاه ها و دادرسی های انقلاب، که تنها برخی از مفاد آن [و آن هم در موارد خاص] اعمال می شد، صلاحیت و ترکیب این محاکم را تعیین نمود. صلاحیت این دادگاه ها طیف گسترده ای از جرایم را شامل می شد، از جمله محاربه، افساد فی الارض، جرایم مربوط به امنیت ملی و بین المللی، جرایم اقتصادی، قتل، احتکار، فحشا، تجاوز به عنف، و جرایم مربوط به مواد مخدر. این قانون مقرر کرده بود که دو تن از قضات اصلی دادگاه های انقلاب، روحانی باشند. قانون شرایط انتخاب قضات دادگستری مصوب ۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۱، شرایط لازم برای احراز پست های قضایی را تعیین کرد. قضات از میان مردان واجد شرایطی از جمله طهارت مولد و نیز تعهد عملی نسبت به موازین اسلامی و وفاداری به نظام جمهوری اسلامی، انتخاب می شدند. این قانون که منجر به استخدام روحانیون و مجتهدین گردید، عملاً استخدام هر فردی را که می توانست «اجازه قضا از جانب شورای عالی قضایی» کسب کند، مجاز می نمود.

آراء دادگاه های انقلاب از بدو تاسیس تا سال ۱۳۷۳، قابل

فروغ جاویدان: نام عملیات نظامی گسترده‌ای بود

که سازمان مجاهدین خلق ایران در سوم مرداد ۱۳۶۷، پس از پایان جنگ ایران و عراق در غرب ایران آغاز کرد. پس از اخراج از فرانسه رهبری سازمان مجاهدین خلق و بسیار از اعضای این سازمان در عراق مستقر شدند و در سال ۱۳۶۶ ارتش آزادیبخش ملی ایران تشکیل دادند. پس از آن و با کمک تسلیحاتی دولت عراق، این ارتش چند عملیات نظامی در خاک ایران انجام داد. عملیات آفتاب (۱۸ فروردین ۱۳۶۷)، عملیات چلچراغ (۲۸ خرداد ۱۳۶۷) و بالاخره عملیات فروغ جاویدان که نیروهای جمهوری اسلامی با عملیات مرصاد آن را سرکوب کردند. عملیات فروغ جاویدان خونبارترین عملیات مجاهدین بود که منجر به شکست سخت و عقب نشینی نیروهای این سازمان در خاک عراق شد. پس از این عملیات، آیت الله خمینی فتوای قتل هزاران تن از هواداران سازمان مجاهدین خلق را، که در زندان‌های سراسر کشور به سر می‌بردند، صادر کرد و آنان به دار آویخته شدند.

قیانی: شیوه‌ای از بستن دست. یک دست زندانی را از

بالای سر به دست دیگرش که از پایین به سمت بالا آورده شده است می‌بندند. فشار فوق‌العاده‌ای به کتف و پشت و قفسه سینه و مچ دست‌ها وارد می‌شود.

قزل حصار: یکی از بزرگترین زندان‌های ایران، واقع در

۲۰ کیلومتری کرج که در سال ۱۳۴۳ ساخته شد.

قبر: رج. به تابوت

کمیته‌مشترک: زندان و بازداشتگاهی در تهران، که به کمیته ۳۰۰۰، بند ۳۰۰۰ و کمیته توحید نیز معروف است. پیش از انقلاب نام این زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری بود. این نهاد برای مبارزه با حرکت نوپای چریکی فداییان و مجاهدین خلق ایجاد شده بود و در آن ساواک و شهربانی کل کشور و ژاندارمری همکاری می‌کردند. در دو دهه اول پس از پیروزی انقلاب اسلامی کمیته مشترک برای بازداشت و بازجویی از

سپاه ترویج: با سپاه دانش و سپاه بهداشت از اصول

انقلاب سفید محمدرضا شاه پهلوی بود که در سال ۱۳۴۲ اعلام شد. جوانانی که پس از پایان تحصیلات دبیرستانی به خدمت سربازی اعزام می‌شدند، دوران سربازی را در این سه سپاه به ترتیب در زمینه طرح‌های توسعه، امور بهداشتی و سوادآموزی روستاییان کار می‌کردند.

سرموضعی: به زندانیانی اطلاق می‌شود که حاضر

نیستند باورهای خود را انکار کنند و انزجارنامه بنویسند.***

شورای عالی قضایی: این شورا طبق اصل ۱۵۸

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران برای انجام مسئولیتهای قوه قضاییه تشکیل شد. این شورا تمام امور قضایی، اجرایی و اداری را که در قلمرو دستگاه قضایی قرار می‌گرفت مدیریت و نظارت می‌کرد. طبق اصل ۱۵۸ این شورا از ۵ عضو تشکیل می‌شد؛ رئیس دیوان عالی کشور در رأس دیوان عالی کشور به عنوان عالی‌ترین مرجع قضایی، دادستان کل کشور در رأس دادسراها و سه نفر از قضات مجتهد و عادل به انتخاب قضات سراسر کشور تا قضات در جریان امور و مدیریت دستگاه قضایی مشارکت کنند. با بازنگری در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، شورای عالی قضایی منحل شد و ریاست قوه قضائیه جای آن را گرفت.

ضرب حتی‌الموت: شکنجه تا سرحد مرگ. حکمی

که دست بازجو را برای گرفتن اعتراف باز می‌گذارد. زندانی را به شدت شکنجه کردن، حتی اگر منجر به مرگ وی شود.

عادل‌آباد (زندان): زندان عادل آباد زندان عمومی

شهر شیراز، در استان فارس است. این زندان در دوران حکومت محمد رضا شاه پهلوی ساخته شده است. گفته می‌شود که پس از پیروزی انقلاب اسلامی، آمار اعدام‌ها در زندان عادل‌آباد شیراز از همه زندان‌های کشور بالاتر بوده است.

سیاسی به هیئت های بازپرسی داده بودند که پیرو فتوای محرمانه آیت الله خمینی (اوایل مرداد ۱۳۶۷)، برای اعدام زندانیان مجاهدی که بر عقاید خود پابرجا بودند، تشکیل شد. این هیئت ها از یک قاضی شرع، یک نماینده دادستانی انقلاب و یک مقام عالیرتبه وزارت اطلاعات تشکیل شده بود و مسئولان زندان ها نیز با هیئت ها همکاری می کردند. زندانیان در برابر این هیئت ها حضور می یافتند و مگر و زندگی شان در گرو پاسخی بود که به سؤالات اعضای این هیئت در رابطه با عقاید سیاسی یا مذهبی شان می دادند.

یونسکو (زندان): ساختمانی در شهر دزفول که

در دوران حکومت محمدرضا شاه پهلوی با همکاری سازمان یونسکو برای فعالیت های فرهنگی و آموزشی ساخته شده بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی این ساختمان مبدل به یک زندان شد و در اوایل دهه شصت با ساختمان های جدید بر گنجایش این زندان افزوده شد.

کمیته: نگاه کنید به کمیته انقلاب اسلامی.

کمیته انقلاب اسلامی: در جریان پیروزی انقلاب

اسلامی نیروهای شبه نظامی طرفدار انقلاب اسلامی برای حفظ نظم در سطح محله های شهر ها در چارچوب کمیته هایی که کمیته های انقلاب اسلامی ایران نام گرفت، مشغول به کار شدند. در اواسط سال ۱۳۵۸ در شهر تهران ۱۵۰۰ کمیته انقلاب اسلامی ایجاد شده بود که به فرمان آیت الله خمینی تحت سرپرستی آیت الله مهدوی کنی فعالیت می کردند. جمع آوری سلاح هایی که در ۲۲ بهمن پخش شده بود، بازداشت افراد، مبارزه با ضد انقلاب، مبارزه با ربا خواری و فساد از جمله وظایف این کمیته ها بود. این کمیته ها نقش «گوش و چشم» نظام اسلامی نوپا را ایفا می کردند و با اعمال خشونت، بازرسی های غیر قانونی منازل اشخاص، مصادره غیر قانونی خودسرانه اموال شهروندان، و بازداشتها و اعدام های غیر قانونی و خودسرانه و نقض گسترده حقوق بشر، ترس و هراس را بر شهر ها حاکم می کردند. در سال ۱۳۷۰ کمیته های انقلاب با

زندانیان توسط اطلاعات سپاه پاسداران استفاده می شد و سپس به وزارت اطلاعات اختصاص یافت. در سال ۱۳۸۱ کمیته مشترک تبدیل به «موزه عبرت» شد و به تاریخ خشونت و سرکوب در دوران پادشاهی محمدرضا شاه پهلوی اختصاص یافت. در این موزه اشاره ای به آنچه در طی بیست سال اول پس پیروزی انقلاب اسلامی در این مکان گذشته است نشده.

کمیته توحید: نگاه کنید به کمیته مشترک

کمیته ۴۰۰۰: نگاه کنید به کمیته مشترک

گوهردشت: زندانی در گوهردشت (رجائی شهر)

شهری در حومه شهر کرج در ۴۰ کیلومتری غرب تهران. رژیم از آن به عنوان زندان «رجائی شهر» نام می برد. این زندان به سختگیری با زندانیان شهرت یافته است، و از آنجا موارد متعددی از شکنجه و بدرفتاری با زندانیان گزارش شده است. مرتد فطری: مردی که در خانواده مسلمان زاده شده و یا پدرش مسلمان بوده، اگر پس از رسیدن به سن بلوغ مرتد شود (مرتد فطری)، حتی اگر توبه کند، باید او را کشت. زنان مرتد، فطری در صورت توبه اعدام نمی شوند.

مرتد ملی: مردی که در خانواده ای غیرمسلمان به دنیا

آمده و خودش مسلمان شده و سپس از این دین خارج شود (مرتد ملی)، در صورت توبه از مرگ نجات می یابد، وگرنه باید کشته شود. زنان مرتد ملی، در صورت توبه اعدام نمی شوند.

ملی کش: زندانی ای که پس از سپری شدن ایام

محکومیت به علت عدم اظهار پشیمانی در مصاحبه یا نوشتن انزجار نامه همچنان در زندان مانده است. فعل آن ملی کشی است.

هشتی: نگاه کنید به زیرهشت.

هیئت مرگ: یا کمیته مرگ نامی است که زندانیان

شهربانی و ژاندارمری ادغام شدند.

کمیته انقلاب عشرت آباد: این کمیته که در مقر یک پاسگاه پلیس فعال بود، در مجاورت پادگان نظامی عشرت‌آباد در مرکز شهر تهران بود.

کمیته مرگ: ر.ک. به هیئت مرگ.

نیری، حسینعلی: قاضی شرع و یکی از اعضای هیئت مرگ بود که نامش مشخصاً به عنوان یکی از اعضای این هیئت در فتوای خمینی مطرح شده است. هیئتی که نیری عضو بود مسئول صدور احکام اعدام در زندان‌های تهران، در تابستان ۱۳۶۷ بود. بسیاری از زندانیانی که اجازه یافتند چشم‌بند را هنگام پاسخگویی به اعضای هیئت مرگ بردارند و اعدام نشدند، هویت او را فاش کرده اند، زیرا ریاست هیئت‌های مرگ را در زندان‌های تهران بر عهده داشت و هم او بود که پیشتر به پرونده‌های قبلی آنان رسیدگی کرده بود. افزون بر این هویت نیری با ظاهر شدنش بر صفحه تلویزیون نیز بر ملا شده بود [اندانیا او را می شناختند]. به گفته منتظری، در ۲۴ مرداد، نیری اعتراف کرده بود که تا آن زمان ۷۵۰ زندانی را در تهران اعدام کرده است.

پیوست ۳: تشکلهای سیاسی و مذهبی که در این کتاب از آنها یاد شده

اهل حق (پارسان)،

از اقلیت‌های دینی در ایران است که نظام جمهوری آن را به رسمیت نمی‌شناسد. بیشتر پیروان این آیین عرفانی دینی که تاریخ آن به قرن هفتم هجری بازمی‌گردد، در غرب ایران و در منطقه کردستان و لرستان، و در عراق زندگی می‌کنند. گرچه این مذهب پیروانی نیز در آلبانی، سوریه، ترکیه و افغانستان دارد. جمعیت اهل حق در ایران بالغ بر یک میلیون نفر تخمین زده می‌شود که در جمهوری اسلامی همواره مورد آزار و اذیت و تبعیض بوده‌اند. آنها از حق انجام علنی مناسک دینی خود محرومند. گرچه برخی از پیروان این مذهب خود را مسلمان شیعه تلقی می‌کنند، اما مبانی اعتقادی اهل حق با اصول تشیع متفاوت است. اهل حق به «تناسخ» یعنی حلول روح از قالبی به قالب دیگر باور دارند و معتقدند که در تن هرکس ذره‌ای از ذات الهی وجود دارد و به او هزار عمر اعطاء شده تا خود را تطهیر کند و به خداوند نزدیک شود. آنها معتقدند که خداوند چندین بار در وجود یک انسان متجلی شده است از جمله در وجود علی، امام اول شیعیان. در این مذهب شریعت یک امر ابتدایی تلقی می‌شود که تجلی بیرونی دین و مرحله اول آموزش دینی است و خداوند آن را برای افراد مبتدی ارسال داشته است. اما آنان که به مرتبه طریقت و حقیقت رسیده‌اند نیازی به شریعت ندارند. پیروان این دین معتقدند که مراحل اولیه آموزش دینی را طی کرده‌اند، با پیوستن به اهل حق، دیگر پایبندی به شریعت بر آنها واجب نیست. برخی اهل حق را فرقه‌ای از مذهب شیعه می‌دانند و برخی دیگر، آن را آمیزه‌ای از اسلام و مذاهب کهن ایرانی چون زرتشتی و مانوی. اسناد مرجع این آیین، از قبیل نامه سرانجام به زبان کردی تدوین شده است..

بهایی (دین)

دینی است که در سال ۱۲۴۱ هجری شمسی در ایران به وجود آمده و پیروان این آیین بهالنه را بنیانگذار این دین و آخرین فرستاده خداوند می‌دانند. محور تعالیم بهایی، وحدت عالم انسانی است. یعنی وقت آن است که بشر از هر قوم و نژادی به یگانگی رسند و همه در ظل یک جامعه جهانی درآیند. نظام اسلامی این دین را فرقه‌ای ضاله می‌داند و پیروان آن را مرتد قلمداد می‌کند. بهاییان در ایران که نزدیک به ۳۰۰ هزار نفر جمعیت دارند، از حق برگزاری آداب و مناسک مذهبی‌شان محروم‌اند و همواره در معرض انواع تبعیض و آزار و اذیت به سر می‌برند. در جمهوری اسلامی ایران پیروان این دین چه در قوانین و چه در عمل از کلیه حقوق انسانی‌شان محروم شده‌اند. دادگاه‌های جمهوری اسلامی با تکیه بر فتواهای فقها در مورد مرتدان، بهاییان را از هرگونه حمایت یا جبران خسارت در صورت پایمال شدن حقوق‌شان توسط مجرمان محروم کرده است. آیت‌الله خمینی، بنیان‌گذار جمهوری اسلامی، که بهاییان را مرتد و سزاوار مجازات می‌دانست، فتوا داد که اگر مسلمانی فرد بهایی را به قتل برساند، نباید مجازات شود. مصادره اموال، اخراج از مشاغل دولتی، محرومیت از تحصیلات دانشگاهی، از جمله عواقبی است که بهاییان برای پایبند ماندن به معتقدات دینی‌شان متحمل شده‌اند. بسیاری از پیروان این دین برای تغییر دین و اسلام آوردن تحت فشار قرار گرفته‌اند و متحمل زندان و شکنجه شده‌اند. دستکم ۲۰۰ تن از پیروان این دین به جرم اعتقادات دینیشان در جمهوری اسلامی ایران اعدام شده‌اند. مقامات جمهوری اسلامی در همه موارد اعدام بهاییان به

فداییان خلق (اقلیت) و سازمان چریک‌های فدایی خلق (گروه اشرف دهقانی)
 چریک‌های فدایی خلق (گروه اشرف دهقانی)
 نخستین انشعاب بود که در سال ۵۸، زمانی که سازمان چریک‌ها مبارزه مسلحانه با رژیم جدید را کنار گذاشت، بر سر پابندی به مبارزه مسلحانه علیه رژیم جدید، اعلام وجود کرد. این گروه جمهوری اسلامی را دست‌نشانده غرب و ضد انقلابی ارزیابی می‌کرد.
 سازمان فداییان خلق (اکثریت) جمهوری اسلامی را انقلابی و ضد امپریالیست می‌دانست و تا اوایل سال ۱۳۶۲ از آن حمایت می‌کرد. این سازمان در خارج کشور به فعالیت‌های خود ادامه می‌دهد.
 سازمان فدایی خلق (اقلیت) متشکل از گروهی بود که حمایت از جمهوری اسلامی و پیروی از سیاست شوروی در ایران را رد می‌کردند و در خرداد ماه ۱۳۵۹، با تئوری ایجاد «هسته‌های رزمی» هواداران خود را به مبارزه مسلحانه علیه رژیم فراخواند. اما این اقدام منجر به یک حرکت نظامی منسجم نشد و این سازمان به شدت سرکوب گردید.

جرم ارتداد را رسماً اعلام نکرده‌اند و اتهاماتی از قبیل «فعالیت‌های ضدانقلابی»، «هواداری از رژیم سابق»، «جاسوسی برای صهیونیسم»، «فحشاء»، «زنا و بی اخلاقی» را برای توجیه اعدام بهاییان مطرح کرده‌اند.

آرمان مستضعفین

یک سازمان کوچک سیاسی مخالف با نقش فعال روحانیت در سیاست بود. این سازمان که نام اصلی اش سازمان رزمندگان پیشگام مستضعفین ایران بود، بر اساس اندیشه‌های علی شریعتی در سال ۱۳۵۵ شکل گرفت، اما بیشتر با نام نشریه‌اش: آرمان مستضعفین، شناخته می‌شد. فعالیت اجتماعی این گروه، که محدود بود به انتشار نشریه و جزوه‌های تئوریک، پس از انقلاب آغاز شد. این گروه طرفدار تئوری اسلام منهای روحانیت و مبارزه مسالمت‌آمیز و پرهیز از اعمال خشونت بود. هدف این سازمان رویگردان کردن مردم از روحانیت بود. در سال ۱۳۶۰، با دستگیری برخی از اعضا و به ویژه رهبران این گروه، و از جمله بنیانگذار آن باقر برزویی، انتشار نشریه آرمان مستضعفین و ادامه فعالیت این گروه پایان یافت.

فرقان

گروه فرقان از سال ۱۳۵۷ تشکیل شد اما کار تشکیلاتی خود را از سال ۱۳۵۵ شروع کرد. مؤسس و رهبر این گروه طلبه‌ای به نام احمد گودرزی بود. او با تکیه بر اندیشه‌های علی شریعتی گروه فرقان را بنیان گذاشت. این گروه که با قرائت آیت الله خمینی از نقش روحانیت در سیاست و ولایت فقیه مخالف بود و دخالت روحانیت در سیاست را شدیداً محکوم می‌کرد، در دوران فعالیت نزدیک به یک ساله خود چندین نفر از بلندپایگان نظام اسلامی را ترور کرد. در دی ماه ۱۳۵۸ اکثر اعضای این گروه دستگیر شدند و از اسفند ماه ۱۳۵۸ تا خرداد ماه ۱۳۵۹ ده‌ها تن از اعضای این گروه از جمله احمد گودرزی به جوخه‌های اعدام سپرده شدند و این گروه منحل شد.

سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران

در سال ۱۳۴۹ متأثر از انقلاب کوبا و جنبش چریکی در آمریکای لاتین، با تکیه بر مارکسیسم - لنینیسم و در پیش گرفتن مبارزه مسلحانه شهری، از ادغام دو گروه چریکی مخالف رژیم شاه به وجود آمد. این سازمان پس از پیروزی انقلاب اسلامی مبارزه مسلحانه را کنار گذاشت و به فعالیت سیاسی مسالمت‌آمیز روی آورد. در خرداد ماه ۱۳۵۹ سازمان چریک‌های فدایی خلق بر سر حمایت یا عدم حمایت از جمهوری اسلامی، و پیروی از سیاست‌های اتحاد جماهیر شوروی در ایران، منشعب شد. این سازمان طی سال‌های پس از انقلاب به چند گروه منشعب شد: از جمله سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، سازمان

سال ۱۳۴۲ با انشعاب از حزب توده ایران به وجود آمد. از نظر این حزب، کشور اتحاد جماهیر شوروی پس از مرگ استالین، که دیکتاتوری پرولتاریا به معنی واقعی اش را بنا نهاده بود، به کشوری سوسیال امپریالیست تبدیل شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، نام این حزب به حزب کمونیست کارگران و دهقانان ایران تغییر یافت و چندی بعد نام حزب کار ایران (توفان) را برگزید. حزب کار ایران، خواهان سرنگونی جمهوری اسلامی و استقرار سوسیالیسم و دیکتاتوری پرولتاریا در ایران است. در زمان انتشار این کتاب، فعالیت های این حزب و انتشار ارگان آن «توفان» در خارج از کشور متمرکز است.

حزب دموکرات کردستان ایران

در ۲۵ مرداد ۱۳۲۴، قاضی محمد و ۱۰۵ تن از سرشناسان کرد بیانیه ای منتشر کردند که در آن تأسیس حزب دموکرات کردستان را به اطلاع عموم رساندند و در هشت بند خواسته ها و برنامه حزب را منتشر نمودند. بند اول تأکید بر آزادی و حق خودگردانی دارد. امضاء کنندگان این بیانیه برای اعمال حق خودمختاری به قانون اساسی (مشروطه ۱۲۸۴ خورشیدی) ایران تکیه داشتند. در ۲ بهمن ماه ۱۳۲۴، تأسیس جمهوری مهاباد به ریاست قاضی محمد رسماً اعلام شد. با تخلیه قوای شوروی از مناطق شمال غربی ایران، جمهوری مهاباد از حمایت نظامی اقتصادی شوروی محروم شد، تنش های درونی نیروهای کرد بر آسیب پذیری این جمهوری افزود. و در ۱۶ آذر ماه ۱۳۲۵ با اشغال مهاباد توسط ارتش ایران جمهوری مهاباد پس از یازده ماه سقوط کرد و قاضی محمد، برادرش و وزیر جنگ جمهوری مهاباد در یک دادگاه نظامی محاکمه شدند و روز دهم فروردین ۱۳۲۶ به دار آویخته شدند و حزب دموکرات منحل شد. در سال ۱۳۳۲ (دوران حکومت مصدق) فعالیت برای احیای حزب دموکرات کردستان، که در آن زمان کم و بیش شاخه‌ای از حزب توده

حزب جمهوری اسلامی

در ۲۹ اسفند ۱۳۵۷ اعلام موجودیت کرد. پنج روحانی انقلابی، محمد جواد باهنر، محمد بهشتی، سید علی خامنه ای، عبدالکریم موسوی اردبیلی و اکبر هاشمی رفسنجانی مؤسسان این حزب بودند. بنیانگذاران این حزب همه از نزدیکان و شاگردان آیت الله خمینی بودند. متشکل کردن هواداران خمینی و انقلاب اسلامی، مبارزه با عوامل غیراسلامی و مخالفان نظام اسلامی، تقویت و صدور اصول انقلاب اسلامی ایران، از جمله اهداف رسمی این حزب اعلام شد. روزنامه جمهوری اسلامی ارگان رسمی این حزب بود. در ۷ تیرما ۱۳۶۰ انفجار بمبی در مقر این حزب باعث کشته شدن دبیر کل حزب، محمد بهشتی، و ده تن دیگر از رهبران و اعضای آن شد. مقامات جمهوری اسلامی سازمان مجاهدین خلق ایران را مسئول این انفجار شناختند. سازمان مجاهدین خلق اما هیچگاه مسئولیت این انفجار را رسماً به عهده نگرفت، و در عین حال چنین اتهامی را رسماً نیز تکذیب نکرد. در سالهای پس از این انفجار چندین تن از اعضای این سازمان و همچنین چند تن که متهم به جاسوسی برای عراق شده بودند، به اتهام داشتن در این بمبگذاری اعدام شدند. این حزب که با تایید خمینی به وجود آمد، در سال ۱۳۶۶، با بالا گرفتن اختلاف و پیدایش دسته‌بندی‌های گوناگون در میان روحانیون، با اشاره روح‌الله خمینی برای همیشه تعطیل شد.

حزب کار ایران (توفان)

آغاز سیاست استالینزدایی اتحاد جماهیر شوروی به رهبری خروشچف منجر به بحرانی در احزاب کمونیست تحت نفوذ شوروی در جهان، از جمله حزب توده ایران شد. حزب کار ایران یا توفان (که در ابتدا سازمان انقلابی حزب توده و سپس سازمان مارکسیست-لنینیستی توفان نام گرفته بود)، در آذرماه

بود، آغاز شد. حزب دموکرات در سال ۱۳۳۴ روابط تشکیلاتی خود را با حزب توده قطع کرد. کودتای ۲۸ مرداد، تثبیت دیکتاتوری شاه و تشدید فشار و سرکوب سیاسی در ایران باعث شد که سازمان‌های خودمختاری طلب کردنیروهای خود را به عراق منتقل کنند. در کنگره سوم حزب دموکرات (۱۳۵۲) عبدالرحمن قاسملو به دبیرکلی حزب انتخاب شد و تا پایان زندگی اش در این مقام باقی ماند. در مقام دبیر کل، و با همکاری هم‌زمانش، قاسملو برنامه‌ای مدرن و دموکراتیک برای حزب تدوین نمود و نام حزب را به حزب دموکرات کردستان ایران تغییر داد. شعار حزب «خودمختاری برای کردستان و دموکراسی برای ایران» شد. برنامه سیاسی آیت الله خمینی که هدفش برقراری ولایت مطلقه فقیه و سلب آزادی‌های سیاسی از دگران‌دیشان بود با برنامه حزب دموکرات کردستان ایران که خواهان دموکراسی برای ایران و خودمختاری برای کردستان بود خوانایی نداشت. این حزب خواهان جدایی دین از دولت بود و بنابراین رفتارندم برای استقرار جمهوری اسلامی را تحریم کرد. در انتخابات نمایندگان مجلس خبرگان، قاسملو ۸۰ درصد آراء ارومیه را از آن خود کرد و به عنوان نماینده این شهر انتخاب شد. از بهار تا تابستان ۱۳۵۸ درگیری‌های مسلحانه بین عوامل وابسته به آیت الله خمینی و هواداران حزب دموکرات آغاز و به مرور تشدید شد. روز ۲۷ مرداد خمینی در جمع وکلای مجلس خبرگان حزب دموکرات را «یک جمعیت خرابکار»، «یک جمعیت فاسد» و «یک جمعیت مفسد» خواند و اعلام کرد قاسملو فاسد است. روز ۲۸ مرداد خمینی فرمان حمله به سنندج را صادر کرد و روز ۲۹ مرداد ۱۳۵۸ آیت الله خمینی در پیامی به مردم کردستان حزب دموکرات کردستان ایران را، به جرم این که «حزب شیطان است» غیر قانونی اعلام کرد و ارتش را برای سرکوب به این منطقه اعزام نمود. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش برای تسلط بر شهرهای کردستان با پیشمرگان

کرد به مدت سه ماه جنگیدند و سرانجام کم و بیش بر شهرها مسلط شدند. در ۲۸ مهر ماه ۱۳۵۸ قاسملو در مهاباد اعلام کرد که مقاومت مسلحانه کردها به شکل جنگ چریکی ادامه خواهد یافت. تا سه سال پس از آن نیروهای حزب دموکرات بخش مهمی از کردستان، به غیر از شهرها، را تحت کنترل داشتند. اما به تدریج ناگزیر شدند منطقه را ترک کنند و در کردستان عراق مستقر شوند. این حزب انشعاب‌های متعددی را از سر گذرانده و رهبران آن دو بار در سال‌های ۱۳۶۸ و ۱۳۷۱ در خارج کشور ترور شده‌اند. این حزب فعالیت‌های سیاسی خود را حول محور خودمختاری برای کردستان و دموکراسی برای ایرانی فدرالیست ادامه می‌دهد.

کومله

سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران - کومله در اواسط دهه ۱۳۴۰، چند تن از اعضای باقی مانده از حزب دموکرات کردستان ایران در عراق، سازمان انقلابی حزب دموکرات کردستان ایران را بنیان گذاشتند. اسماعیل شریف زاده، عبدالله معینی و ملا آوره از جمله رهبران این تشکیلات بودند که با الهام از انقلاب کوبا، به مبارزه مسلحانه چریکی در کردستان روی آوردند. این جریان در سال ۴۸ شکست خورد بسیاری از اعضای آن دستگیر شدند. در سال ۱۳۵۷ برخی از رهبران زندانی این سازمان آزاد شدند و سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان، کومله را تأسیس کردند. کومله براساس گرایش مارکسیستی خود، با خان‌ها و سرمایه‌داران کرد مخالف بود و کارگران و دهقانان کردستان را به شورش مسلحانه علیه آن‌ها و به ویژه دولت مرکزی فرامی‌خواند. اختلافات موجود میان این سازمان و حزب دموکرات بارها به درگیری‌های مسلحانه انجامید و ده‌ها کشته به جای گذاشت. سازمان کومله در سال ۱۳۶۱ پس از وحدت با گروه مارکسیستی سهند، که فعالیتش بیشتر در زمینه تئوریک بود،

انقلاب، آن‌ها هواداران بسیاری، به ویژه در مدارس و دانشگاه‌ها، یافتند ولی تلاششان برای کسب قدرت سیاسی، چه از طریق انتصاب توسط مقامات و چه از طریق انتخاب توسط مردم با مخالفت شدید رهبران جمهوری اسلامی روبه رو شد.

کنار گذاشتن کامل مجاهدین از نهادهای دولتی و بستن نشریات و دفاترشان از طرفی، و تناقض بین تفسیر مجاهدین و تفسیر حکومت از اسلام از طرف دیگر، اختلافات بین آن دو را تشدید کرد به طوری که رهبران جمهوری اسلامی مجاهدین را «منافق» می‌نامیدند و طرفداران حزب اللهی رژیم، هواداران این سازمان را در هنگام تظاهرات و پخش نشریاتشان آماج حمله خویش قرار دادند و حتی باعث کشته شدن تنی چند از آنها شدند. روز ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ مجاهدین برای اعتراض به برخورد رژیم با آنها و عزل بنی صدر، رئیس جمهور وقت، تظاهراتی را سازمان دادند که هزاران تن به خیابان‌ها آمدند و برخی از آنان به مقابله با تهاجم پاسداران و افراد حزب اللهی پرداختند. تعداد تلفات آن روز روشن نیست اما تعداد زیادی از تظاهرکنندگان دستگیر و برخی در همان شب و بسیاری در روزها و هفته‌های بعد اعدام شدند. جمهوری اسلامی پس از آن روز سرکوب و کشتاری را آغاز کرد که در تاریخ معاصر ایران بی‌نظیر بوده است و در طی آن هزاران نفر از طرفداران مجاهدین زندانی یا اعدام شدند. سازمان مجاهدین از ۳۱ خرداد قیام مسلحانه علیه رژیم اعلام کرد و پس از آن تعدادی از مسئولان بلندپایه و طرفداران جمهوری اسلامی را ترور کرد.

در تابستان ۶۰، رهبر سازمان مجاهدین (مسعود رجوی) و رئیس جمهور مخلوع (ابوالحسن بنی صدر) از کشور گریختند و در فرانسه مستقر شدند و «شورای ملی مقاومت» را تشکیل دادند. این سازمان پس از اخراج رهبران و تعداد زیادی از هوادارانش از فرانسه، در خرداد سال ۱۳۶۶ ارتش‌رهایی بخش ایران را در عراق پایه گذاری کرد که چندین بار

حزب کمونیست ایران را بنیان نهاد و از این پس خود را «سازمان کردستان حزب کمونیست ایران»- کومله» نامید. در سال‌های بعد، این سازمان از حزب کمونیست ایران انشعاب کرد و سپس با چندین انشعاب دیگر در میان خود روبرو گردید.

سازمان مجاهدین خلق ایران

به شکل نطفه‌ای، در سال ۱۳۴۴ توسط چندین جوان جدا شده از نهضت آزادی پایه گذاری شد. این سازمان، با تفسیری انقلابی از اسلام به مبارزه مسلحانه علیه رژیم محمد رضا شاه پهلوی (۱۲۹۸-۱۳۵۹) اعتقاد داشت و مارکسیسم را به عنوان روشی علمی برای تحلیل اقتصادی و اجتماعی از جامعه ایران می‌پذیرفت و در عین حال، اسلام را سرچشمه الهام فرهنگ و ایده‌ئولوژی خود می‌دانست. در دهه ۱۳۵۰، زندانی شدن و اعدام بسیاری از کادرها باعث تضعیف این سازمان شد که به تازگی نام سازمان مجاهدین خلق ایران را به خود داده بود. در سال ۱۳۵۴ این سازمان با بحران ایده‌ئولوژیک عمیقی مواجه شد که طی آن تعداد زیادی از کادرهای سازمان به نقد و نفی اسلام پرداختند و، پس از حذف فیزیکی چند تن از کادرها و تصفیه اعضای مسلمان، مارکسیسم را به عنوان ایده‌ئولوژی خود برگزیدند. این اقدام در سال ۱۳۵۶ منجر به انشعاب و ایجاد بخش منشعب از سازمان مجاهدین خلق (مارکسیست لنینیست) شد. در بهمن ماه سال ۱۳۵۷، رهبران زندانی سازمان مجاهدین که هنوز معتقد به ایده‌ئولوژی اسلامی بودند، همراه با دیگر زندانیان سیاسی، آزاد شدند و به بازسازی سازمان و عضوگیری پرداختند. پس از استقرار جمهوری اسلامی، مجاهدین که رهبری آیت الله خمینی را پذیرفته، و به دفاع از انقلاب اسلامی برخاسته بودند، حضور در ارگانهای حکومتی و شرکت فعال در حیات سیاسی جامعه را در دستور کار خود قرار دادند. در دو سال اول

انقلاب از زندان‌ها آزاد شدند. این سازمان از یک سو مخالف مشی مسلحانه چریکی بود و از سوی دیگر، با اینکه اتحاد شوروی را کشوری سوسیالیستی با برخی انحراف‌ها ارزیابی می‌کرد، اما با حزب توده نیز مخالف بود و این حزب را دست‌نشانده شوروی می‌دانست و با انقلاب اسلامی و رهبری روحانیون مخالفت می‌ورزید.

حزب رنجبران ایران

در دی ماه ۱۳۵۸، توسط چند گروه و محفل مارکسیستی، حول سازمان انقلابی توده در کنگره‌ای در تهران تأسیس گردید. پایه‌گذاران این حزب مارکسیست - لنینیست طرفدار اندیشه مائو تسه تونگ بودند و با آمریکا و شوروی مبارزه می‌کردند. این حزب از نظام جمهوری اسلامی و روح الله خمینی به عنوان رهبر ضدامپریالیست حمایت می‌کرد. این حزب پس از انتخاب بنی صدر به ریاست جمهوری، کاملاً جانب او و شعار نه شرقی، نه غربی او را گرفت و با سرنگونی بنی صدر، هدف سرکوب شدید قرار گرفت و بسیاری از رهبران و اعضایش اعدام شدند. ارگان این حزب «رنجبر» نام داشت که پس از سال ۱۳۶۰ گاه در خارج کشور منتشر می‌شد.

سازمان رزمندگان آزادی طبقه کارگر

در زمستان ۱۳۵۷ اعلام موجودیت کرد. این سازمان از افرادی تشکیل شده بود که معتقد بودند کار عمده باید در کارخانه‌ها و در میان طبقه کارگر باشد. نفی مشی چریکی و نفی اردوگاه شوروی و احزاب طرفدار آن از اصول این سازمان بود. این سازمان چین را نیز منحرف از اصول مارکسیسم - لنینیسم می‌دانست. در اواخر سال ۱۳۵۹ سازمان رزمندگان به دلیل اختلاف نظر بر سر موضع گیری در قبال جنگ ایران و عراق و موج سرکوب گروه‌های مخالف در تابستان سال ۶۰ از ادامه فعالیت بازماند.

وارد خاک ایران شد. آخرین حمله آن تحت عنوان «عملیات فروغ جاویدان» در مرداد ۱۳۶۷ شکست خورد. چند روز پس از شکست این عملیات هزاران نفر از هواداران سازمان که در زندانهای جمهوری اسلامی به سر می‌بردند در کشتار دسته جمعی سال ۶۷ اعدام شدند. از تابستان ۱۳۶۰ به بعد فعالیت های علنی سازمان مجاهدین خلق ایران در خارج از کشور ادامه یافته است. از دامنه فعالیت ها و تعداد اعضا و هواداران کنونی سازمان در داخل کشور اطلاع دقیقی در دست نیست.

به رغم اعلام مبارزه مسلحانه از سوی سازمان مجاهدین خلق در فردای ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، بسیاری از هواداران این سازمان، تعلیمات نظامی ندیده بودند، مسلح نبودند و در عملیات نظامی شرکت نداشته‌اند.

سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

در سال ۱۳۵۷ از اعضای مارکسیست - لنینیست منشعب از سازمان مجاهدین خلق تشکیل شد. نفی مشی چریکی و نفی حزب توده از اصول این تشکیلات بود. سازمان پیکار شوروی را «سوسیال امپریالیست» و چین را منحرف از اصول مارکسیسم - لنینیسم می‌دانست و با کلیه جناح‌های رژیم جمهوری اسلامی مخالف بود. این سازمان با پیوستن بخش بزرگی از گروه‌های دیگر موسوم به «خط سه» به بزرگترین تشکیلات این جریان مبدل گشت. در سال ۱۳۶۰ سازمان پیکار به چند شاخه منشعب شد که همزمان بود با موج سرکوب گروه‌های مخالف رژیم. ضربات ناشی از این سرکوب‌ها و انشعابات منجر به تلاشی تشکیلات و پراکندگی هواداران آن گردید به طوری که دیگر نتوانست به حیات سیاسی خود ادامه دهد.

راه کارگر (سازمان کارگران انقلابی ایران)

در تیرماه ۱۳۵۸ اعلام موجودیت کرد. هسته اولیه این سازمان زندانیان سیاسی چپگرایی بودند که با

کشف و منهدم شد و بسیاری از اعضای آن بازداشت شدند و تعدادی نیز به اتحاد جماهیر شوروی یا کشورهای اروپای شرقی پناهنده شدند و این حزب بار دیگر غیرقانونی اعلام شد. در سالهای بعدی از نفوذ گسترده این حزب، به علت حمایت بی چون چرایش از سیاست شوروی و نقشش در بحران های سیاسی کشور کاسته شد. از آغاز انقلاب ۱۳۵۷، حزب توده با انقلابی و ضد امپریالیست خواندن آیت الله خمینی از رژیم جمهوری اسلامی حمایت کرد و به همکاری فعالانه با آن پرداخت. با وجودی که این حزب هرگز در صف مخالفان رژیم جمهوری اسلامی قرار نگرفت، اما از سال ۱۳۶۱ هدف حملات رژیم قرار گرفته و اکثر رهبران و اعضایش دستگیر شدند و به زندان افتادند. دهها نفر از همین زندانیان در تابستان سال ۶۷ به دار آویخته شدند.

نوید

یکی از سازمان های مخفی وابسته به حزب توده بود که پیش از انقلاب اسلامی، در پائیز ۱۳۵۴ تشکیل شد و در زمستان همان سال با انتشار مخفیانه نشریه ای به نام نوید فعالیت خود را آغاز کرد. این نشریه به تدریج تبدیل به یک ماهنامه شد که مخفیانه توسط اعضای این گروه توزیع می شد. اعضای این سازمان اطلاعی از رهبری سازمان و سلسله مراتب حاکم بر آن نداشتند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی انتشار نوید متوقف شد.

ستاره سرخ

از جمله گروه های کمونیستی بود که در سال های ۵۰ - ۱۳۴۹ زیر تاثیر انقلاب چین و سپس کوبا در ایران شکل گرفت. علیرضا شکوهی یکی از بنیانگذاران این سازمان بود که دستگیر شد و تا دوران انقلاب سال ۵۷ در زندان بود. او پس از آزادی به همراه تعدادی از دیگر اعضای ستاره سرخ و جمعی از فعالان دیگر

که بعدها «اتحاد مبارزان کمونیست» نام گرفت، پس از انقلاب اسلامی بهمن ۱۳۵۷ تاسیس گردید و بیشتر در عرصه تئوری فعالیت می کرد. این سازمان در تابستان ۱۳۶۲ با سازمان کومله و با باقیمانندگان دیگر سازمان های کمونیستی، از جمله پیکار، رزمندگان، و تعدادی از فدائیان خلق، حزب کمونیست ایران را تاسیس کرد. چندی بعد این تشکل شامل چندین انشعاب شد و رکن اصلی تشکل مذکور، سازمان کومله، از آن جدا شد. پس از آن اعضای اتحاد مبارزان کمونیست بودند که در حزب کمونیست ایران ادامه فعالیت دادند. این حزب یک شاخه کرد دارد که آن هم خود را کومله می نامد.

حزب توده ایران

حزب توده ایران در سال ۱۳۲۰ توسط گروهی از روشنفکران کمونیست تأسیس شد. این حزب که خود را ادامه دهنده حزب کمونیست ایران و گروه ۵۳ نفر می دانست، پیرو سیاست اتحاد جماهیر شوروی بود. برنامه غیر انقلابی و اصلاح طلبانه این حزب، با هدف جذب افشار مذهبی جامعه ایران تدوین شده بود. معهدا گرایشات «مارکسیست-لنینیستی، ضد فاشیستی، و ضد امپریالیستی»، این حزب بیشتر باعث جذب روشنفکران ایرانی شده بود. در اواخر دهه ۲۰ و اوایل دهه ۳۰ حزب توده با یک شبکه تشکیلاتی در سرتاسر کشور که شامل فعالان زن، جوانان، گروه های کارگری و شبکه نظامی مخفی (سازمان نظامی حزب توده ایران) می شد، نقش مهمی در صحنه سیاست ایران بازی می کرد. این حزب، پس از سوؤقد نافرجام یکی از اعضای حزب توده به جان محمدرضا شاه پهلوی، در بهمن ماه ۱۳۲۷، منحل اعلام شد و تعدادی از رهبران آن بازداشت شدند. اما این حزب کماکان به فعالیت های خود و انتشار مطبوعاتش ادامه داد. پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، شبکه نظامی حزب توده

سازمان‌های چپ‌گرا راه کارگر را بنیان گذاشتند. علیرضا شکوهی در سال ۱۳۶۲ دستگیر و تیرباران شد.

سازمان وحدت کمونیستی

در آذر ماه سال ۱۳۵۷ توسط عده‌ای از فعالان کمونیست و اعضای کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج کشور، که پیش از آن زیر عنوان جبهه ملی بخش خاورمیانه و نشریه باختر امروز در خارج از کشور فعالیت داشتند تشکیل گردید. اعضای این گروه اگرچه اتحاد شوروی را کشوری سوسیالیست با انحراف‌های بوروکراتیک می‌دانستند، اما با استالینیم و مائوئیسم مخالف بودند. این گروه در دهه ۵۰ در خارج کشور از جنبش چریکی در ایران حمایت می‌کرد. سازمان وحدت کمونیستی بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دچار بحران گردید و از ادامه فعالیت بازماند. بقایای سازمان در خارج از کشور تا سال ۱۳۶۵ با انتشار نشریه «اندیشه‌رهایی» و «بولتن اخبار ایران» به فعالیت خود ادامه می‌داد.

حزب رستاخیز ایران

در سال ۱۳۵۳، به دنبال الغای نظام چند حزبی و انحلال احزابی چون حزب ایران نوین و حزب مردم، به عنوان تنها حزب رسمی کشور تأسیس شد. حکومت وقت عضویت در حزب رستاخیز را یک وظیفه مدنی برای آحاد ملت ایران اعلام کرد. اصول این حزب عبارت بودند از پذیرش قانون اساسی، وفاداری به نظام پادشاهی و اهداف انقلاب سفید. انقلاب سفید عنوان سلسله اصلاحاتی بود که محمد رضا شاه پهلوی (۱۲۹۸ - ۱۳۵۹) برای بهبود وضعیت اقتصادی و اجتماعی ایران به اجرا گذاشت. اصلاحات ارضی و حق رأی برای زنان از ارکان اصلی انقلاب سفید بود. از دیگر اصلاحات انقلاب سفید میتوان مبارزه با بیسوادی و تشکیل سپاه دانش و بهداشت را نام برد که بخشی از خدمت وظیفه جوانان را به جای خدمت در ارتش به خدمات مدنی در روستاها تبدیل نمود. این حزب با پیروزی انقلاب اسلامی منحل شد.

قربانیانی که گواهان با اسم یادشان کرده‌اند

عباس ریحانی
 عباس رضایی
 عباسعلی منشی رودسری
 احمد نورامین
 اکبر عبدالحسینی
 اکبر صادقی
 علی اکبر بکعلی
 علی مبارکی
 علی نعیمی
 علیرضا حاج صمدی
 علی شهبازی
 علی تائکندی
 علیرضا دلیری
 علیرضا زمردیان
 امیر رشیدی
 اصغر منوچهرآبادی
 بهروز یوسف پورلرزجانی
 بهزاد فتح زنجانی
 بهزاد عمرانی
 بیژن اسلامی اشبلا
 داریوش صفائی
 داوود زرگر
 اسکندر ناظم البکاء
 فرامرز زمان زاده
 فاطمه مدرس تهرانی
 فروزان عبدی پیربازاری
 غلامرضا کاشانی
 حمید معیری
 حسام الدین ثوابی
 همایون آزادی
 حسین حقیقت طلب
 حسین بحری
 حسین میرزائی



این تصاویر از کتاب «رقص ققنوس‌ها و آواز خاکستر» نوشته ایرج مصداقی برداشته شده. سنگ قبرها مناسبتی با نام‌های ذکر شده ندارند.



- جعفر حریری
- جعفر هوشمند
- جهانبخش سرخوش
- جلال فتاحی
- جلال ماهرالنقش
- جواد ناظری
- کامبیز عطائی
- کسری اکبری کردستانی
- مهین قربانی
- محمود حسنی
- محمود قاضی پور
- محمود زکی
- مجید مشرف
- مجید ولی
- منصور نجفی شوشتری
- علی اکبر بزرگ بشر (منوچهر)
- مریم گلزاده غفوری
- مسعود انصاری
- مسعود علی باختری
- مسعود مسعودی
- مسعود مقبلی
- مسعود رحمانی
- مهدی فریدونی
- مهدی سعیدیان
- مهران هویدا
- مهرانگیز محمد رحیمی
- مهرداد اردبیلی
- مهرداد اشتیری
- محمد علی بهکیش
- محمد بیژن زاده
- مهرداد فرجاد

- محمد شهبازیان
- محمد توکلی
- محمد ضمیری
- محسن رشیدی
- محسن وزین
- مجتبی مطلع سرابی
- مرتضی عبدالحسینی
- مصطفی اسفندیاری
- مصطفی میرزائی
- ناصر حسن پور
- نعمت اقبالی
- پرویز سلیمی
- قربانعلی شکر
- رحمت فتحی
- رضا عباسی
- رضا عباس زاده
- رضا بهمن آبادی
- رضا عصمتی
- روشن بلبلیان
- صادق
- سعید مسعودی
- سیف الدین
- سیف الله قیاسوند
- شیرمحمد
- سیروس ادیبی
- سهیل دانیالی
- سهیلا درویش کهن
- سهیلا محمد رحیمی
- تقی صداقت
- زهرا (فرزانه) میرزائی





بسیاری از کسانی که با سرگذشت‌شان در این کتاب آشنا می‌شوید همراه با بازماندگانی دیگر در اینجا جمع شده‌اند. در ۳ آبان ۱۳۹۰، بنیاد عبدالرحمن برومند با همکاری مرکز تحقیقات دوران گذار دانشگاه آکسفورد و جفری رابرتسون (که پیش‌تر گزارش مشروحي تحت عنوان "تحقیقی در باره کشتار زندانیان سیاسی در ایران در سال ۱۳۶۷" درباره این جنایت برای بنیاد تهیه کرده است)، سمپوزیومی در دانشگاه آکسفورد انگلستان، زیر عنوان "کشتار زندانیان سیاسی در ایران در سال ۱۹۸۸: در جستجوی عدالت" برگزار کرد. برای نخستین بار، بازماندگان، کارشناسان برجسته حقوق بین‌الملل، دانشگاهیان و فعالان حقوق بشر گرد آمدند تا درباره بیان حقیقت گفتگو کنند و راه‌های حقوقی و سیاسی ممکن را برای دادخواهی بازماندگان کشتار ۶۷ بررسی کنند. هدف بنیاد برومند جلب توجه جامعه جهانی به واقعیت این کشتار جمعی است، که در زمان ارتکاب به نحو حیرت‌انگیزی با سکوتی فراگیر و گاه با غفلتی ارادی مواجه شد، و به رنج مداوم بازماندگان این جنایت، و همین‌طور به بی‌کیفری عاملان و آمران این جنایت است که به هنجار مبدل شده است و با تداومش همچنان به ایران آسیب می‌زند.

گزارش حقوقی جفری رابرتسون را اینجا بخوانید:

http://www.iranrights.org/english/attachments/doc_3518.pdf.

گزارش ویدیویی از این مراسم را اینجا ببینید:

<http://www.youtube.com/watch?v=z1os4AGgBYU>.

برای مطالعه گزارش این سمپوزیوم در خبرنامه بنیاد نگاه کنید به:

<http://www.iranrights.org/english/newsletter-24.php>.